

رمان وقتی قوانین شکسته می‌شوند (جلد اول) | میم.ژوپیتتر کاربر انجمن یک رمان

رمان وقتی قوانین شکسته می‌شوند (جلد اول) | میم.ژوپیتتر کاربر انجمن یک رمان

# وقتی قوانین شکسته می‌شوند



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: میم.ژوپیتتر

خلاصه:

هر آدمی گذشته‌ای دارد؛ ولی دنیل استایلز یاد گرفته تو گذشته زندگی نکنه. با وجود تمام اتفاقات پشت سرش زندگی بهش آموخته که هر اتفاقی هم بیوفته چرخش باز هم می‌چرخه؛ اما مثل این که این بار دست خودش نیست! هر چقدر اون بخواد گذشته رو توی گذشته نگه داره، چرخ دنیا این بار برعکس می‌چرخه و یه دختر ساده‌ی نیویورکی رو به دنیای مرموز شب می‌کشونه! دنیای شب جاییه که بر پایه قوانین سفت و سخت اداره میشه؛ اما برای این دنیا هم قراره چرخ برعکس بچرخه، چرا که خون‌آشامی هزار ساله از زندگی در خفا خسته شده.

\*\*\*

مقدمه

دنیای شب یک مکان نیست، مثل قطار وحشت شهربازی‌ها هم نیست. دنیای شب یک جامعه است. از خون‌آشام‌ها، گرگینه‌ها، ساحره‌ها، تغییرشکل دهندگان، دورگه‌ها و... این موجودات برای انسان‌ها زیبا، قوی، اغواگر و البته مهلک هستند. در دنیای شب هیچ قانونی برای انسان‌ها وجود ندارد، برای آن‌ها بازی با انسان‌ها ایرادی ندارد، کشتن و خوردنشان هم آزاد است؛ اما تحت دو قانون سفت و سخت:

۱. هرگز نگذارید پی به وجود دنیای شب ببرند.

۲. هرگز عاشق یکی از آن‌ها نشوید.

و این داستان از جایی شروع می‌شود که خون‌آشامی کهن‌سال، هردو قانون مربوط به انسان‌ها را نقض می‌کند.

«برگرفته از رمان دنیای شب با اندکی تخلص»

\*\*\*

## فصل صفر

زن به دو سال زندان محکوم شد، سن زیادی نداشت و هنوز حتی به اواسط دهی دوم عمرش هم نرسیده بود. عشق را انتخاب کرده و عشق بی‌رحمانه او را خراب کرده بود. سوارون زندان شد، لباس‌های نارنجی یک‌دستی که بر تن داشت، با دیگر مسافران داخل ون یک‌سان و چهره‌های بی‌روح و لبانی خشک از مشخصه‌های یکسان دیگرشان بود.

نگهبان یونیفرم‌پوش خشن، تقریباً او را روی صندلی پرت کرد و همان‌طور که زن ترسیده در صندلی فرو می‌رفت، لیستش را بالا و پایین کرد.

- کاترین مورگان؟

دنیل سریع سر تکان داد و خودش را به سمت صندلی کنار پنجره کشاند، نگهبان که مرد سیاه‌پوست هیکلی‌ای بود، پوزخندی زد.

- به زندان ما خوش اومدی.

دنیل جواب نداد و شکسته‌تر از هر وقت دیگری خودش را به پنجره‌ی سرد فشرده، برف می‌بارید و زمین تقریباً سفید شده بود. پشت سرش زندانی‌های دیگر با نگهبان بگومگو می‌کردند؛ اما دنیل بیشتر خودش را جمع می‌کرد و

سعی می‌کرد تا بغضش را عقب دهد. قبل از اینکه ون راه بی‌افتد، دستش دور گردنبنندی که به گردن داشت مشت شد. آماده بود تا این یادگاری نحس را دور بی‌اندازد؛ اما به جایش مشتش را دور آن محکم‌تر کرد و با صورتی خیس زمزمه کرد:

- ازت متنفرم جس.

بیرون ون کمی دورتر و در سایه‌ها، دو مرد ایستاده بودند. یکی چشمان سبز درخشانی داشت و نگاهش را از ون نمی‌گرفت، مرد دیگر با احتیاط گفت:

- لازم بود؟

مرد چشم سبز سر تکان داد.

- اون قوی شده و من ضعیف، آخرین باری که سعی کردم تحت سلطه درش بیارم رو یادته. باید فعلاً دور باشیم تا وقتی احیای من کامل شه.

- آخه زندان زیاد نیست؟

مرد چشم سبز خندید.

- زندان کاملاً از دنیای شب به دوره، از اون جا امن‌تر نمی‌شناسم.

\*\*\*

چهار سال بعد

فصل اول

فرار، یک راه حل

لس آنجلس مثل همیشه پرهیاهو بود، مردم فارغ از دنیا می‌دویدند تا به کارهایشان برسند. زیر یکی از سقف‌هایش، در خیابان پنجم، دنیل اووا استایلز با ناامیدی به کلاس شلوغش نگاه می‌کرد. هنوز چند دقیقه تا پایان کلاس مانده بود؛ اما کسی به او به‌عنوان معلم این کلاس اهمیتی نمی‌داد.

بالای کلاس جمع‌وجورش ایستاده بود. اطرافش را بوم‌های نقاشی، قوطی‌های رنگ و قلموهای دوست‌داشتنی‌ای پر کرده بودند.

البته به علاوه‌ی دانش‌آموزان خسته، سرتاپا رنگی و نق‌نقو. بالأخره تسلیم این دانش‌آموزان آتش‌پاره شد. دست‌هایش را بهم کوبید و با صدایی که سعی داشت بلندتر از همه‌ی کلاس باشد داد زد:

- خسته نباشید بچه‌ها!

خوشبختانه بهترین شاگردش، هیلی، توجه نشان داد و با لبخند دندان‌نمایی از ردیف جلو ممنونی در جواب گفت. دنیل هم متقابلاً لبخند زد و بعد رو به کلاس بلندتر ادامه داد:

- پس فردا می‌بینمتون، آخر هفته‌ی خوبی داشته باشید و البته تمرین یادتون نره. نقاشی سیاه‌قلمتون رو حتماً می‌بینم.

بعضی از بچه‌ها، اخمو باشه‌ای زمزمه کردند و چند ثانیه بعد، با سرعتی که دنیل اصلاً انتظارش را نداشت کلاس خالی شد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد طبق قانون جذب رفتار کند و به یاد نیاورد که اصلاً معلم خوبی نیست.

دنیل هرگز از آن دسته معلمانی نبود که ابهتش زبان زد باشد، بیشتر دوست داشت مثل درسش، هنر، مهربان و لطیف برخورد کند. هرچند که در این سبک تدریس هم موفق نبود.

خوشبختانه آخرین کلاسش بود و از آن جایی که تنها معلم هنر این آموزشگاه خودش بود، زحمت نکشید تا وسایلش را جمع کند. تنها کیفش را برداشت و با قدم‌های بلند کلاس هنر را ترک کرد.

سالن باریک آموزشگاه را با سرعت طی کرد و بعد به راست پیچید، اتاق معلم‌ها و رختکن دقیقاً سمت راست بود. وارد شد، اتاق معلم‌ها تقریباً بزرگ‌ترین بین کلاس‌ها بود. یک دست مبل شیک سرمه‌ای‌رنگ وسط اتاق برای استراحت چیده شده بودند. بالاتر از آن‌ها میزی قرار داشت و یک جورهایی دفتر کار جمع و جور رئیس دنیل محسوب می‌شد، سمت چپ هم کمد معلم‌ها بود. به خاطر تعطیلی زود هنگامش، تنها فرد داخل اتاق بود. بهتری زمزمه کرد و به سمت کمدش رفت. کمد‌های فلزی معلم‌ها شبیه به کمدی بود که موقع دبیرستان داشت، دقیقاً با همان قفل گرد و آهنی مسخره. قفل قدیمی را چرخاند، اول به راست روی سه بعد به چپ روی شش و آخر دوباره به راست روی صفر، با صدای تیکی باز شد.

آن را بیرون کشید و کمد را باز کرد، داخل فضای نیمه تاریک و کوچکش، تنها دو جلد کتاب قرار داشت. آن‌ها را هم برای خالی نبودن عریضه گذاشته بود. کیفش را داخل کمد پرت کرد و باعجله مشغول باز کردن روپوشش شد.

اصلاً آدم شلخته‌ای نبود؛ اما روپوش مثلاً سفیدش حالا پر از لک‌های مختلف رنگ بود. نیشخندی زد، کاملاً وقت آن بود که جایگزین شود. با افسوس مشغول بررسی حراجی‌های ال.ای (مخفف لس‌آنجلس) در ذهنش شد. کدام یک حراج فصل بود و کم‌ترین قیمت را ارائه می‌داد؟

روپوش را روی صندلی شکلاتی‌رنگ و کهنه‌ای که بدون دلیل کنار یکی از کمدها بود انداخت و با خستگی دستی به گردنش کشید. اجاره خانه و یخچال خالی‌اش را به یاد آورد و همان‌ها کافی بودند تا به خودش قول دهد با حقوق بعدی روپوش بگیرد. حالا که با دقت‌تر نگاه می‌کرد، روپوش قدیمی‌اش هنوز هم قابل استفاده بود.

صدای قدم‌هایی نزدیک گوشش، باعث شد تا حواسش از مسئله‌ی روپوش پرت شود. سرش را برگرداند؛ اما دیگر در اتاق معلم‌ها نبود.

ایستاده هم نبود، پلک زد و متوجه شد روی یک صندلی، یک تخت یا همچین چیزی دراز کشیده. نمی‌توانست حرکت کند، خواست داد بکشد برای کمک؛ اما متوجه شد حرف هم نمی‌تواند بزند. چسبی دهانش را پوشانده بود، بالای سرش یک لامپ کم‌مصرف به چشم می‌خورد. نورش چشم را می‌زد و باعث می‌شد تا نتواند چیز دیگری ببیند. صدای قدم‌هایی از سمت راستش شنید.

- کاترین؟

و بلافاصله رویا ناپدید شد، سیاهی و ترس اطرافش رنگ باختند و دنیل دوباره در کلاشش بود. ایستاده در لباس‌های خودش و نگاهش به زن قدکوتاه و خپلی که به سمتش می‌آمد رئیسش رز بود.

دنیل مطمئن بود تمام صورتش عرق کرده و گر گرفته، از وقتی از زندان بیرون آمده بود این رویاها به سراغش می‌آمدند. در هر لحظه و هر جایی آماده بودند تا دنیل را از واقعیت جدا کنند. رویاهایی که برای درکشان حتماً نیاز به روانپزشک بود؛ اما فعلاً جیب دنیل کفاف نداد.

رز لبخند عجیبی روی لبانش بود که اصلاً و ابداً به دنیل حس خوبی القا نمی‌کرد، موقع راه رفتن موهای قهوه‌ای ویش در هوا تکان می‌خوردند و ظاهر بامزه‌ای به او داده بودند. در آن شلوار و کت جین خپل‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

رز با حفظ لبخندش گفت:

- شبت به خیر عزیزم.

دنیل سرش را تکان داد.

- شب تو هم بخیر، چیزی شده؟

هنوز کمی پریشان بود، قلبش از ترسی که در رویا داشت تند می‌زد و حس می‌کرد از صورتش حرارت بیرون می‌زند. بندهایی که به مچ دست و پایش بسته شده بودند را هم‌چنان حس می‌کرد و آن صدای پاها!

با صدای رز نگاه پریشان‌ش را از زمین گرفت و سعی کرد تا تمرکز کند.

- کاترین عزیزم؟

رز مثلاً سعی کرد تا مهربان به نظر آید، مژه‌های بلندش را تندتند برهم زد. حس دنیل بدتر شد، ابروانش را بالا داد و سعی کرد تا برگردد به مکالمه‌اش با رز.



- چیزی شده؟

رز که دیگر نمی‌توانست صبر کند، با هیجان بالا و پایین پرید.

- وای دختر باور نمی‌کنی!

قبل از اینکه دنیل وقت کند تا اخطار دهد، دستان پر جنب و جوش رز روی روپوش رنگی‌اش قرار گرفتند و صورتش از حس خیزی با انزجار جمع شد.

دنیل لب‌هایش را روی هم فشرد تا خنده‌اش را کنترل کند، آن قدر به این کار نیاز داشت که با خندیدن آن را از دست ندهد. رز با همان صورت جمع شده دست‌هایش را بالا آورد و به آن‌ها نگاه کرد. رنگ سبز، رویشان خودنمایی می‌کرد. لبانش کج شدند.

- محض رضای خدا! کدوم معلمی این قدر شلخته‌ست؟

دست راست دنیل بالا آمد و روی لب‌هایش نشست؛ اما شانه‌های لرزانش او را لو دادند. رز با حرص گفت:

- می‌خندی؟! می‌خندی؟!

دنیل داخل مشتش چند سرفه‌ی مصلحتی کرد تا خنده‌ی بی‌موقعش را کنترل کند؛ اما موقع حرف زدن هم‌چنان رگه‌های خنده در صدایش مشهود بود.

- خب، چی رو... باور نمی‌کنم؟

در حین پرسیدن این سؤال چند قدمی به راست برداشت و با حرکتی سریع چند برگ دستمال کاغذی از داخل جعبه‌ی روی میز شیشه‌ای بیرون کشید.

ایده‌ای نداشت که خریدار این جعبه‌ی زیبا کیست، رنگ نقره‌ای و گل‌های برجسته‌ی رویش هارمونی زیبایی داشتند و روی میز سیاه‌رنگ می‌درخشیدند. از زمانی که این جعبه روی میز پیدا شده بود، دلش می‌خواست که با یک حرکت آن را در کیفش بچپاند و خانه‌اش را با آن مزین کند.

به سمت رز برگشت و دستمال‌ها را به سمتش دراز کرد، رز آن‌ها را از دستش کشید و سعی کرد تا لکه‌های سبز را پاک کند. دنیل مجبور شد تا سه باره بپرسد:

- خب؟ قضیه چیه رز؟

سؤال دنیل کافی بود تا حواس رز را پرت کند، با هیجان درحالی‌که دستمال کاغذی را که کمی سبز شده بود در دستش می‌فشرد، گفت:

- برایان از من خواسته شام بریم بیرون.

با حالتی رویاگونه پلک زد و ادامه داد:

- این عالی نیست؟

دنیل ایده‌ای نداشت که این برایان کیست، از سه سال پیش که کارش را در این آموزشگاه شروع کرده بود رز تاکنون عاشق هزاران مرد شده بود. دنیل که رز را به خوبی می‌شناخت، ریسک نکرد تا بپرسد این برایان دیگر کیست. در عوض به جست‌وجوی تمام مارپیچ‌های ذهنش پرداخت. البته ذهنش ابداً یاری نکرد، هنوز تحت تأثیر رویای بیداری‌اش بود و مرز واقعیت و رویا کم‌رنگ به نظر می‌آمد.

سکوتش که به درازا کشید، رز دهانش را کج کرد و با چشم‌های ریز شده و لحن مشکوکی پرسید:

- نگو که برایان رو یادت نمیاد!

دنیل از آن دسته لبخندهایی که تحویل شاگردانش می‌داد روی لب نشانده و سعی کرد تا اوضاع را راست و ریست کند.

- البته که می‌شناسم.

جزء جزء سلول‌های مغز دنیل به تکاپو افتادند، خودش را دید که در برابر مغزش زانو زده و به درگاه کائنات برای تمرکز التماس می‌کند. دنیل سعی در به یادآوری حرف‌های اخیر رز داشت، چیزی که در آن برایان وجود داشته باشد؛ اما به جای آن صدای پاها را به یادآورد. یک زمزمه‌ی آشنا گوشش را طوری نوازش داد که انگار هنوز در رویاست. دنیل در میان صداهای مغزش، لبخند ابلهانه‌ای تحویل رئیسش داد و سعی کرد بیشتر تمرکز کند. رز دستانش را به کمر زده و طلبکارانه به کارمندش نگاه می‌کرد، همان لحظه جرقه‌ای در ذهن دنیل زده و چراغی بالای سرش روشن شد.

سرش را کمی بالا گرفت و با غرور از بالا نگاهی به رز انداخت و گفت:

- برایان اون یارویی که هفته‌ی پیش توی هایپرمارکت کنار خونه‌ت دیدیش! همونی که گفتمی چال گونه‌ش شبیه هلال ماهه.

رز به کل فراموشی دنیل را از یاد برد، جیغ زد و با هیجان عجیبی گفت:

- خودشه!

تندتند کلمات را پشت سر هم ردیف کرد.

- دلم می‌خواد انگشتم رو فرو کنم توی اون هلالش. دیروز که رفته بودم هایپرمارکت، باز دیدمش. ازم خواست شام بریم بیرون. وای کاترین!

مچش را بالا آورد و ساعتش را نشان دنیل داد، صفحه‌ی نقره‌ای و بند چرم قهوه‌ایش، به مچ سفید و تپل او می‌آمدند.

- رأس هشت‌ونیم میاد خونم.

هرچند که دنیل ذره‌ای اهمیت به زندگی عشقی این زن نمی‌داد، به ناچار لبخند زد و وانمود کرد که خوش حال شده است.

- عالیه!

ولی نتوانست با کنایه و نیش‌خند اضافه نکند:

- امیدوارم این یکی به نتیجه برسه.

رز لبخند دل‌ربایی زد.

- مرسی.

چهره‌ی بشاش رز ناگهان مظلوم شد، طبق حقه‌ی آشنا و قدیمی‌ای سرش را کج کرد و مژه‌هایش را برهم زد. آه دنیل درآمد، دستش را خواند. سرش را با جدیت تکان داد و قاطع گفت:

- نه رز، عمراً!

مخصوصاً امشب آماده نبود، نیاز داشت تا تنها باشد و رویایش را بنویسد. تجزیه کند و تحلیلش را به روی کاغذ آورد. رز پایش را مثل کودکی بر زمین کوبید و با صدای لوسی گفت:

- کاترین، عزیزم، مثلاً ما با هم دوستیما!

دنیل دلش می‌خواست تا مثلاً جمله‌اش را به صورتش بکوبد و داد بزند که مثلاً! اما به خاطر نیازش به موقع جلوی زبانش را گرفت، سرش را کج کرد و نالید:

- رز من واقعا خستم! شنبه‌هام از همه‌ی روزا سنگین‌تره و خودت هم این رو می‌دونی.

اما رز تسلیم‌ناپذیر بود، کف دست‌هایش را روی هم قرار داد و سرش را به عقب برد. ژست احمقانه‌ی التماس به خودش گرفت و سعی کرد تا از در دیگری دنیل را راضی کند.

- کاترین! مگه من غیر از تو چندتا دوست دیگه دارم؟! نگو نمی‌خوای سعادت دوستت رو ببینی! باور کن که برایان خودشه، همون مرد رویاهامه! این رو حسش می‌کنم.

دنیل پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد، یکی از همین روزها از دست این زن فرار می‌کرد. فقط برای خاموش کردن صدای تیزش تسلیم شد.

- باشه، باشه، باشه!

بازشان که کرد صورت رز را دید که از خوش حالی برق می‌زد، چشمکی به دنیل زد و گفت:

- عاشقتم!

دنیل خنده‌اش گرفت و سعی کرد فکر اینکه به چندتا از دوست‌پسرهاش هم عین این جمله را گفته کنار بگذارد.

رز که می‌ترسید دنیل رأی عوض کند با عجله به سمت میز شلوغش که آن طرف اتاق بود، دوید. کلیدهایش را از روی میز چنگ زد و به سرعت پیش دنیل برگشت، تمام این حرکات عجولانه‌اش، دنیل را به خنده می‌انداخت. رئیسش هنگام دویدن مثل پنگوئن‌ها بود و سیم تلفن‌هایش در هوا بازیگوشی می‌کردند.

کلید را به سمت دنیل گرفت و گفت:

- همیشه می‌دونستم تو خوشبختی من رو می‌خوای.

دنیل نیشخندی زد و دسته کلید را گرفت، شش کلید جور واجور دور حلقه نسبتاً بزرگی جا خوش کرده بودند و جاکلیدی بامزه‌ی مینیونی هم کنارشان آویزان بود. دنیل رو به رز که دوباره به سمت میزش برمی‌گشت گفت:

- اگه این بار هم قرارت رو خراب کنی کلهت رو می‌کنم!

رئیسش بدون برگشتن در جواب خندید.

- این بار فرق می‌کنه، مطمئنم اون نیمه‌ی گمشده.

سری از روی تأسف تکان داد، هر بار همین را می‌گفت. رز در حالی که مشغول جمع کردن وسایلش شده بود گفت:

- مثل همیشه باید تا رفتن همه‌ی بچه‌ها صبر کنی، بعد هم در رو ببند و برو. فردا هم که یکشنبه‌ست. دوشنبه هم اولین کلاس با خودته و بیا در رو باز کن، کلیدا رو هم اون موقع ازت می‌گیرم.

دنیل «باشه» خفه‌ای گفت و به سمت کمدش چرخید، کیفش را برداشت و روی صندلی گذاشت. کمدش را بست. وقتی داشت با قفل سروکله می‌زد، رز خداحافظی بلند بالایی کرد و رفت.

پدر و مادرها یکی‌یکی آمدند و رفتند، سالن کوچک آموزشگاه رنارد تقریباً خالی شده بود. دنیل گوشه‌ی سالن و روبه‌روی در خروجی، به میز منشی تکیه داده بود. تمام مدت مشغول بازی کندی‌کراشش بود، می‌توانست به رویا فکر کند. کاغذ و خودکاری بردارد و بنویسد، رویای شماره چندش می‌شد؟ این را فقط دفتری که در خانه داشت می‌دانست. با این حال بی‌خیال به بازی‌اش مشغول شد.

عمداً سعی می‌کرد تمرکز نکند، مرحله‌ی ۱۳۵ را که رد کرد و لوگوی سه ستاره روی نمایشگر اسمارت‌فونش نقش بست، سر بلند کرد تا تعداد بچه‌های باقی‌مانده را چک کند.

با شگفتی متوجه شد که تنها یک دختر دیگر باقی مانده است، دخترک را می‌شناخت. هیلی بود، شاگرد موردعلاقه‌ی کلاشش. دختری زیبا و آرام، نسبت به بچه‌های امروزی که به نظر دنیل کم از هیولا نداشتند، زیادی آرام

بود. دخترک روی صندلی‌های قهوه‌ای‌رنگ نشسته بود و بی‌سر و صدا با اسپینرش بازی می‌کرد. کیفش روی صندلی کنار دستش قرار داشت و اسپینر قرمز را میان دستان کوچکش می‌چرخاند. تمرکز زیادی کرده بود و دنیل نخواست که آن را بهم بزند.

نگاه از او گرفت، شصت‌ش را روی صفحه لغزاند و مرحله‌ی بعدی بازی را شروع کرد، جای یک توت‌فرنگی و پرتقال را عوض کرد و تقریباً نصف صفحه‌اش با این حرکت از میوه خالی شدند. فرصت خوش‌حالی از حرکتش را نداشت، چون بلافاصله موبایلش لرزید و هشدار «باتری ضعیف است» روی ال‌سی‌دی‌اش نمایان شد. سیزده درصد! بهتری زمزمه کرد و از بازی خارج شد و موبایل را داخل گرمکن سیاه سفیدش گذاشت. این گرمکن، کمی برایش بزرگ بود؛ ولی با آن شلوار یک‌دست سیاهش، خیلی به دنیل می‌آمد و به طرز عجیبی برای هوای گرم این تابستان خنک بود.

سرش را به دنبال ساعت چرخاند، روی دیوار بالای سر هیلی ساعت دیواری شکلاتی رنگ دایره شکل ساده‌ای آویزان بود و یک ربع به نه را نشان می‌داد. بیشتر از یک ساعت گذشته بود و پدر یا مادر لعنتی این دختر پیدایش نشده بود.

با اینکه صبرش لبریز شده بود، با مهربانی یک معلم او را صدا زد:

- هیلی؟

اسپینر در دست دخترک متوقف شد و سرش را بلند کرد و نگاه به دنیل داد، به طرز چشم‌گیری زیبا بود. چشم‌های گرد و معصومش میان آن صورت سفید



و بلوری می‌درخشیدند. موهای بلوطی بلندی چهره‌اش را قاب گرفته بودند و لبخند زیبایی روی لب‌های سرخش بود، دقیقاً یک شاهکار!

- بله خانوم مورگان؟

- عزیزم، کی میاد دنبالت؟

- بابام.

دنیل سعی کرد تا لحنش را همچنان مهربان نگه دارد.

- فکر نمی‌کنی دیر کرده؟

شانه‌ای بالا انداخت.

- بابا همیشه دیر می‌کنه.

لحنش به دل دنیل چنگ زد، تکیه‌اش را از میز برداشت و با چهار قدم سالن کوچک را طی کرد و به سمتش رفت.

- شکلات می‌خوری؟

چشم‌های قهوه‌ای هیلی برق زدند، دنیل راضی از کارش کنار او نشست و کیفش را در جست‌وجوی شکلاتی که دیده بود گشت. مثل تمام وسایلش، این کیف سرمه‌ای هم عمرش را کرده بود. ساییدگی‌اش کاملاً در دید بود و کنار زیپش اثرات پارگی هم دیده می‌شد. شکلات را بیرون کشید و به سمت او گرفت. باریک و بلند بود و لوگوی دارک چاکلت، روی پوست قهوه‌ای سوخته ساده‌اش بیشتر از بقیه‌ی چیزها جلوه می‌کرد. دنیل طعم شکلات تلخ را خیلی

می‌پسندید و امیدوار بود این دختر هم بیسندد، وگرنه دنیل چیز دیگری برای عرضه نداشت.

تا تمام کردن شکلات، با لذت او را تماشا کرد؛ اما بالأخره صبرش لبریز شد.

- شماره بابات رو حفظی؟ فکر کنم باید یه زنگ بهش بزنینم.

دستی به لب‌های شکلاتی‌اش کشید و سرش را بالا و پایین کرد.

- آره، حفظم.

دنیل دست داخل جیب گرمکن کدرش کرد و گفت:

- پس بگو تا ببینیم که کجا مونده.

موبایلش را بیرون نکشیده صدای بوق بلندی به گوش رسید. هیلی از جا پرید.

- اومدش.

- مطمئنی؟

دختر وسایلش را برداشت و با اطمینان گفت:

- بله خانوم، صدای بوقش رو می‌شناسم!

و به سمت در دوید، دنیل که به صدای بوق اطمینان نداشت کیفش را چنگ

زد و به دنبال او پرده‌ی توری را که برای جلوگیری از ورود پشه‌های مزاحم

نصب شده بود، کنار زد و بیرون رفت.

هیلی را در بغل مردی یافت، با دیدن ظاهر آن دو کنار هم به راحتی متوجه شد که شاگردش اصلاً شبیه به پدرش نیست. برعکس دخترک مرد قد متوسط، اندامی لاغر و موهای سیاه براقی داشت. به علاوه پوست آفتاب‌سوخته و چشم‌های قهوه‌ای روشن. هیچ کدام شبیه به هیلی نبودند، در آن کت و شلوار مشکی و رسمی، خیلی جدی به نظر می‌رسید؛ ولی هنگام صحبت با هیلی، مهربانی در صدایش حس می‌شد.

- خوبی عزیزم؟

- آره.

دخترک را از آغوشش پایین گذاشت و نگاهش دنیل را شکار کرد، نگاه عجیبش باعث شد تا دنیل دستپاچه شود و کلمات از دهانش بیرون بیروند.

- سلام.

خودش هم از سلام بی‌موقعش جا خورد، مرد سر تکان داد و دسته‌ای از موهای براقش روی پیشانی‌اش ریخت.

- سلام و شب‌به‌خیر.

لبان دنیل دوباره بی‌اذن او به حرکت درآمدند.

- همه رفتن و من و هیلی خیلی وقته منتظر تو نیم، باید زودتر بیاید دنبالش.

مرد لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- من اولین باره شما رو می‌بینم، قبلاً رز بچه‌ها رو تحویل می‌داد.

دنیل تعجب کرد، رز؟! رز و این مرد این قدر صمیمی بودند که یکدیگر را با نام کوچک صدا بزنند؟ به من چه‌ای به خودش گفت و برای مرد شانه‌هایش را بالا انداخت.

- امشب من به جاش بچه‌ها رو تحویل میدم.

مرد سرش را تکان داد.

- می‌بینم، از تأخیرم عذرخواهم سرکارخانم. رز می‌دونست که من دیر میام و مشکلی نداشت. کاش به شما هم گفته بود!

دنیل در دل چند صفت آبدار نثار رز کرد و لبخند دستپاچه‌ای زد.

- بله، مثل اینکه!

و رو به هیلی که مؤدبانه دست پدرش را در دست داشت و ایستاده بود گفت:

- شبت به خیر عزیزم.

قبل از اینکه بچرخد و به قفل کردن در مشغول شود پدر هیلی گفت:

- بابت تأخیر متأسفم.

هول شده از روی شانه‌اش نگاهی انداخت و جواب داد:

- نه ابداً! شبتون به خیر.

مرد سرش را کوتاه خم کرد.

- شب شما هم بخیر خانوم.

دنیل دیگر نایستاد و خودش را به داخل پرت کرد، مثل همیشه در برابر جنس مذکر هول شده بود. سری از روی تأسف، برای خودش تکان داد و کلید برق را زد و سالن در تاریکی فرو رفت.

بیرون آمد و در را پشت سرش کوبید. کلید بزرگ را بین بقیه پیدا کرد و چندبار داخل قفل چرخاند، بعد هم دسته کلید را داخل کیفش پرت کرد. از گوشه‌ی چشم روشن شدن ماشین آن‌ها و راه افتادنش را دید. نیشخندی به در بسته زد، یک مرد دیگر را هم پرانده بود!

کیفش را به خودش فشرد و راه افتاد. امیدوار بود تا به آخرین مترو برسد، چندقدم بیشتر دور نشده بود که صدای بوق آشنایی باعث شد از جا بپرد. ماشین گول‌پیکر پدر هیلی بود. کمی جلوتر آمد و جلوی پای دنیل ایستاد. شیشه‌ی سمت شاگرد بی‌صدا و نرم پایین رفت، پدر هیلی سرش را به سمت پنجره خم کرده بود. با صدای جدی‌اش گفت:

- خانوم مورگان اجازه بدید برسنتون.

دنیل علناً جا خورد، بند کیف را در دستش فشرد و با اخم گفت:

- می‌تونم برم، خیلی ممنون.

مرد اصرار کرد.

- بزارید جبران تأخیرم باشه.

قبل از جواب دادن مکث کرد، احتمال رسیدن به مترو کم بود.

- مطمئنید؟

این چه سوالی بود؟ لب‌های سرکشش را روی هم فشرد تا اشتباه دیگری از میانشان بیرون نپرد. مرد به نرمی خندید.

- البته که مطمئنم!

بیشتر به سمت در شاگرد خم شد و بعد آن را از داخل باز کرد، دنیل نفس عمیقی کشید و تصمیم گرفت تا تسلیم شود. در را به سمت خودش کشید و آن را کاملاً گشود، روی چرمش جای گرفت. صدای جیرجیر چرم سکوت را برهم زد.

پدر هیلی لبخند زد و با عوض کردن دنده راه افتاد، هیلی از صندلی پشت گفت:

- خانوم مورگان بابت شکلات ممنون.

دنیل خواهش می‌کنمی زمزمه کرد. ماشین غول‌پیکر این مرد از داخل هم زیبا و بزرگ بود، تمیز و به شدت لوکس. چرم گرم رنگش برق می‌زد و فرمان به دست‌های بزرگ او می‌آمد.

فرعی را دور زد و وارد بزرگراه شد، خیلی کوتاه پرسید:

- کجا می‌رید؟

دنیل هم به همان کوتاهی جواب داد:

- خیابان جانستون.

سر تکان داد.

- باشه.

با اینکه پنجره‌ها بالا بودند، کولر روشن ماشین هوای داخل را خنک نگه داشته بود. بوی ادکلن خوش‌بویی هم به مشام می‌رسید. دنیل از گوشه‌ی چشم دید که پدر هیلی با یک دست رانندگی می‌کند و دست دیگرش روی دنده جا خوش کرده است.

چند دقیقه به سکوت گذشت تا اینکه پدر هیلی دوباره آن را شکست.

- کار هیلی خوبه؟

دنیل لبخند کم‌رنگی زد.

- من که ازش راضیم.

فرمان را چرخاند.

- وقتی فرستادمش این کلاس، برای هردومون فقط یک کلاس بود تا حوصله‌ش سر نره؛ اما بعدش خودش هم علاقه‌مند شد.

- استعدادش رو داره، وقتی می‌بینم یکی از شاگردام می‌تونه با این سن این قدر هنرمندانه بکشه از ته قلب خوش‌حال میشم.

صدای مرد رگه‌های غرور داشت.

- برای یه پدر شنیدن این حرفا باعث افتخاره.

لبخندی روی لب‌های دنیل شکل گرفت.

- شما و مادرش حتماً باید به داشتن دختر زیبا و پر استعدادی مثل هیلی افتخار کنید.

از داخل آینه نگاهی به هیلی انداخت و با صدای آرامی گفت:

- من که حتماً! مادرش هم اگه اینجا بود حتماً افتخار می‌کرد.

دنیل نتوانست جلوی کنجکاوی‌اش را بگیرد.

- مگه کجاست؟

- سال‌هاست از دنیا رفته، هیلی تقریباً یک سالش بود.

دنیل متأسف شد، بی‌مادری چیزی بود که خودش هم از نزدیک با مغز

استخوان تجربه کرده بود. به آرامی زمزمه کرد:

- متأسفم.

- ممنون.

نگاه کوتاهی به دنیل ساکت انداخت و ادامه داد:

- نشد خودم رو معرفی کنم، من ادموند وست هستم.

دنیل هم نگاهش کرد و معارفه را کامل کرد.

- من هم کاترین مورگان.



اسمی بود که اهالی لس‌آنجلس با آن او را می‌شناختند، دنیل استایلز، کسی نبود که بخواهد باشد. وقتی نیویورک را ترک گفت، دنیل استایلز را هم پشت سر گذاشته بود.

ادموند لبخند زد.

- آشنایی با شما باعث افتخاره.

دنیل هم متقابلاً سرش را کمی خم کرد و گفت:

- همچنین.

ادموند مکالمه‌شان را ادامه داد:

- خیلی وقته مربی‌اید؟

- شش سال.

هیلی وسط حرفشان پرید.

- بابا موبایلت رو بده.

ادموند بی‌حرف موبایلش را از کنار فرمان برداشت و به سمت دخترش گرفت، بعد رو به دنیل گفت:

- پس کلی تجربه دارید.

دنیل تنها گفت:

- با نقاشی خیلی سازگارم.

با دیدن خیابان آشنای جانستون گفت:

- من همین اطراف پیاده می‌شم.

- رسیدیم؟

اشاره کرد.

- کمی جلوتره.

ادموند سرسختانه گفت:

- پس تا اونجا می‌ریم.

دنیل حرف دیگری نزد. خودش اصرار داشت تا دنیل را برساند، پس باید پای عواقب دیدن محله‌ی درب‌وداغانش هم می‌ماند. محل زندگی دنیل، از آن دسته‌ای نبود که بخواهد با غرور دماغش را بالا بگیرد و بگوید کجا زندگی می‌کند؛ ولی با وضع زندگی‌ای که داشت، همین که خانه‌ای پیدا کرده بود جای شکر داشت.

جانستون پر از کوچه‌های تودرتو بود، تقریباً در کنار هر دیوار که البته همه‌ی آن‌ها با شعار و نقاشی پر بودند می‌شد به راحتی کیسه‌های زباله دید. نظافت و تمیزی برای این محله تعریف نشده بودند.

نصف ستون‌های برق هم کار نمی‌کردند و فضای نسبتاً تاریکش، حالت خوفناکی به آنجا داده بود. بعد از فاجعه‌ی پارسال، زندگی دنیل به کل عوض شده بود. هنوز به این کوچه‌های تنگ و تاریک و بوی نم آپارتمان‌ش عادت

نکرده بود، شب‌ها با کابوس بلند می‌شد و جای خالی شخصی در زندگی‌اش نمایان بود؛ ولی با همه‌ی این اوصاف چرخ زندگی باز هم می‌چرخید.

- این فرعی نگه دارید.

نگاهی انداخت.

- می‌تونم برم داخل.

دنیل نوچی کرد.

- نه، کوچه باریکه. ماشینتون جا نمیشه.

سرش را تکان داد.

- باشه.

ماشین ایستاد، دنیل کیفش را برداشت و گفت:

- آقای وست خیلی از محبتتون ممنونم.

به هردو «شب‌به‌خیر» گفت و دستگیره را کشید و بیرون رفت، با قدم‌های بلند به سمت آپارتمان‌ش رفت. خوشبختانه ورودی آپارتمان او اسط کوچه قرار داشت و لازم نبود با این خستگی تا انتهای کوچه برود. چند پله‌ی زنگ‌زده‌ی آهنی را بالا رفت تا به در زوار دررفته‌اش رسید، به دنبال کلید کیفش را جست‌وجو کرد.

- دنیل؟

صدای به شدت آشنایی باعث شد از جا بپرد و کلیدی که پیدا کرده بود از دستانش لیز بخورد و صدای جیرنگ جیرنگشان در سکوت کوچه پیچید. دنیل نمی‌خواست بچرخد، صدایش کافی بود تا مطمئن شود مسبب بدختی‌اش برگشته!

همچنان پشت به او بود، نالید:

- تو... اینجا چیکار می‌کنی؟

- اومدم تو رو ببینم.

دلش آتش شد و به جان دنیل افتاد، با خشم برگشت و داد زد:

- تو غلط کردی!

با دیدن سر و وضع معشوق سابقش جا خورد. نسبت به آخرین دیدارشان خیلی تغییر کرده بود. کاملاً سرحال به نظر می‌رسید و به خوش‌تیپی روزهای دبیرستانشان بود؛ ولی دنیل خیلی با دختر دبیرستانی‌ای که عاشق جس شده بود فاصله داشت. چهار سال فاصله، دنیل را به شدت عوض کرده بود. چشم از موجود زیبا؛ اما منفور روبه‌رویش گرفت و روی زمین خم شد تا کلید را بردارد.

- دلم برات تنگ شده بود.

جمله‌اش نفس دنیل را در سینه حبس کرد، ضربان قلبش به شدت افزایش یافت. کلید را از روی زمین چنگ زد و به سردی فلزش پناه برد، ایستاد و بدون نگاه کردن به او گفت:

- یادمه آخرین بار خیلی واضح برات روشن کردم که نقشت توی زندگی من چیه و هیچ چیزی بین ما نمونده!

به سمت در چرخید و سعی کرد تا با دستان لرزان کلید را داخل سوراخ در فرو کند؛ اما دستانش برای این کار زیادی لرزش داشتند. کلید مدام روی در می‌لغزید و داخل نمی‌رفت.

چشم‌های دنیل با هجوم اشک سوختند. دندان‌هایش را روی هم فشرد، عمراً اگر جلوی این مرد گریه می‌کرد. کف دستان عرق کرده‌اش باعث شدند تا کلید دوباره لیز بخورد و روی زمین بیفتد.

وقتی خم شد تا آن را بردارد قطره اشک سمجی پیروز شد و بیرون چکید، کلید را چنگ زد و ایستاد. قبل از اینکه دوباره برای باز کردن در آپارتمانش تلاش کند دست او روی بازویش نشست، دنیل از تماسش لرزید.

- فقط تو حرف زدی و من رو مثل سگ از خونت بیرون انداختی؛ اما من هنوز عاشقتم.

هر زمان دیگری بود دنیل از ابزار علاقه‌ی او بال درمی‌آورد؛ اما حالا خیلی دیر بود. با حرص به صورت زیبایش نگاه کرد و داد زد:

- عاشقمی؟ نمردیم و معنی عشق رو هم فهمیدیم!

با کلیدهای در دستش به سینه‌ی او کوبید، صدای کلیدها درآمد. بلندتر فریاد کشید:

- کجای کتابای عاشقونه نوشته عشق یعنی کلاه گذاشتن سر معشوقت؟

دوباره کوبید و با عجز نالید:

- تو اصلاً می‌دونی عشق چیه؟

نگاهش روی سبز زمردی چشمان او نشست، مثل همیشه زیبا بودند. آن قدر زیبا و دلربا که بتوانند همین الان در همین لحظه هم دل دنیل را بلرزانند. اگر و تنها اگر معشوقش راهش را بلد بود، آن وقت بود که اراده‌ی دنیل می‌شکست و در آغوشش می‌افتاد.

- من جبران می‌کنم همه رو برات عزیزم، آماده‌ام که جبران کنم. ببین من روا! شدم جس همیشه، همونی که از دست مایکل فراریت داد، همونی که پشت و پناهت بود.

دنیل تلخ نیشخند زد و جملات او را کامل کرد.

- همونی که من رو برای شرطبندی گذاشت وسط، همونی که من و زندگیم رو توی اون شرطبندی لعنتی باخت! همونی که باعث شد دو سال برم زندان! چشم روی معصومیت ساختگی جس بست و محکم گفت:

- برو جس! تنهام بذار.

بازویش را کشید؛ ولی جس آن را رها نکرد. از حقه‌ای قدیمی استفاده کرد و او را صدا زد:

- قناری!

قناری گفتنش دل دنیل را لرزاند، چشم‌هایش بلافاصله باز شدند و به سبز بی‌کران چشمان جس خیره شدند. آن‌ها را مثل زمانی که متعلق به خودش بودند جست‌وجو کرد. به امید اینکه واقعاً در این دو چشم پشیمانی ببیند. بین چشم‌هایش گشت.

- تو... .

سرش را تکان داد تا از شر افکار مزاحم خلاص شود، دنیل کینه‌ای وجودش گریه‌ها و اشک‌هایش را یادآور شد. خانه‌ای که به‌خاطر این مرد از دست داده بود را وسط کشید.

بازویش را محکم‌تر کشید.

- جس، گم شو خواهشاً!

اما جس همچنان امیدوار بود، با لحن خاصش گفت:

- من برگشتم تا همه چیز رو جبران کنم.

دو دستش را روی بازوهای دنیل گذاشت.

از تماسش بدن دنیل لرزید، این مرد هنوز هم می‌توانست باعث تب کردن دنیل شود.

هیجانش حواس دنیل را پرت کرد.

- باورت همیشه اگه بهت بگم چه اتفاقی افتاده.

بدن دنیل می‌سوخت تا میان بازوان بزرگ او فرو برود و جس در گوشش زمزمه کند؛ ولی نمی‌توانست. جایی خوانده بود «تنها بار اول اسمش اشتباه است و تکرار دوباره یعنی حماقت.»

با تمام توان جس را هل داد، بالأخره موفق شد و بازوهایش از چنگ او درآمدند.

جس به عقب هل خورد و بعد از چند قدم توانست تعادلش را باز یابد، با بهت گفت:

- دنیل!

- فکر کنم خانم خواست که تنه‌اش بزاری.

صدای سوم کمی خشمگینی بود که مداخله کرد. هر دو به سمت او برگشتند، ادموند وست با اخم پایین پله‌ها ایستاده و دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرده بود. جس اخم غلیظی کرد و رو به او گفت:

- به تو ربطی نداره وست!

دنیل با حیرت پلک زد، یکدیگر را می‌شناختند؟

ادموند پوزخندی زد.

- اربابت می‌دونه تو اینجایی؟

جس نگاه از او گرفت و با فک سخت شده و نگاهی به زمین دوخته شده گفت:



- وست بزن به چاک!

دنیل با حیرت از یکی به دیگری نگاه می‌کرد، امکان نداشت این دو یکدیگر را بشناسند. دنیا آن قدر کوچک نبود!

ادموند با خون سردی ابروانش را بالا داد و جس را به چالش کشید.

- باید بهش زنگ بزنی؟

جس قدمی به سمت او رفت و غرید:

- بهت گفتم بزن به چاک وست، جای تو اینجا نیست.

ادموند هم‌چنان بدون هیچ ترسی آنجا ایستاده بود، دنیل بالأخره از شوک در آمد و اقدام کرد. آخرین چیزی که می‌خواست دعوای پدر شاگردش و معشوق احمق سابقش بود. به تمام قول و قرارهایی که در مورد جس با خود گذاشته بود پشت کرد و به سمتشان رفت.

رو به ادموند با لحن قانع‌کننده‌ای گفت:

- مشکلی نیست آقای وست، همه چیز مرتبه.

بازوی جس را علی‌رغم میل باطنی‌اش گرفت و با نارضایتی و بدون نگاهی به سمتش گفت:

- بیا بریم تو.

بدون نگاه دوباره‌ای به ادموند، جس را به دنبال خودش کشید. کلید را با دستانی که دیگر لرزش نداشتند داخل قفل چرخاند، با باز شدن در جس را به داخل هل داد و خودش هم داخل شد.

همین الان دست کمک مردی که به نظر شریف می‌آمد را رد کرده بود و احمقانه پشت مردی را گرفته بود که در حقیقت نامردی کرده بود. با ضعف از درک کارش به در تکیه داد. عقلش را از دست داده بود؟ نتیجه‌ی کار کردن زیاد بود؟

- دنیل؟

با غیض به چهره‌ی زیبای جس نگاه کرد، هرچه می‌کشید زیر سر او بود.

- خوبی؟

جوابی نداد. تکیه‌اش را برداشت و با قدم‌های مصمم از کنار جس گذشت، با تمام سرعت راه‌پله‌ی تنگ و باریک را طی کرد تا از او فرار کند. حماقت در برابر این مرد کافی بود. در حال فرار تمام گریه و دردهایش را به یاد آورد تا بتواند دیوار اراده‌اش را دوباره بسازد، دیواری که می‌دانست به تار مویی بند است و با کمترین فشار می‌شکند.

کلید دیگر را در دست کلیدش انتخاب کرد و داخل قفل در کرم‌رنگ واحدش چرخاند، صدای قدم‌های جس نزدیک بودند. عجله کرد و سریع وارد شد. قبل از اینکه در را ببندد گفت:

- برو گم شو همون جایی که تموم این مدت بودی!

نگاه دیگری نینداخت و در را کوبید، بسته شدن در مساوی بود با تمام شدن مقاومتش. با ضعف به در تکیه داد و با حس سردرگمی به جس فکر کرد. چرا برگشته بود؟

بعد از آن نامردی با چه رویی برگشته بود؟ دنیل کم‌کم داشت یاد می‌گرفت که با زخمش کنار بیاید. چرا آمده بود تا خاطرات را زنده کند؟ صدای کوبش در دنیل را از جا پراند.

- باز کن این در رو دنیل.

عمرآ اگر باز می‌کرد! کیفش را که رها کرده بود از روی زمین برداشت و روی کاناپه‌ی رنگ‌ورو رفته‌ی خانه‌اش انداخت. با حقارت چشم بست. زندگی قبلی‌اش کجا و این کجا؟ همه‌اش تقصیر مرد پشت در بود.

آن خانه‌ی بزرگ و وسایل لوکس اصلاً قابل مقایسه با این قوطی کبریت نبود، قوطی کبریتی که بوی نمش دنیل را خفه می‌کرد. دیوارهایش شب‌ها به دنیل فشار می‌آوردند و عرصه را برای نفس کشیدن تنگ می‌کردند. جایی که آشپزخانه و اتاق خوابی نداشت و دنیل مجبور بود تا روی همین کاناپه‌ی کهنه، مچاله شود.

کوبش مشت و درخواست‌های جس تمامی نداشتند، دنیل این طرف در چشم بست و با چند نفس عمیق سعی در آرام کردن خودش داشت.

- دنیل باز کن! خواهش می‌کنم، باید باهات حرف بزنم.

به سوی کیفش خم شد تا موبایلش را پیدا کند؛ اما آنجا نبود. ظرفیتش برای امشب کافی بود و گم شدن موبایلش را اصلاً نمی‌خواست. کیف را سروته کرد تا تمام محتوایش خالی شود. کیف پول، هندزفری سفید، دستمال و کلیدهایش بیرون افتادند و روی کاناپه پخش شدند؛ ولی باز هم موبایلش نبود.

مطمئن بود که موبایلش را در آموزشگاه جا نگذاشته است، کیف را روی وسایل انداخت و به سلول‌های خاکستری‌اش فشار آورد. هر چند فکر کردن با وجود دادهای جس خیلی سخت بود. آخرین بار کی از موبایلش استفاده کرده بود؟ وقتی می‌خواست به پدر هیلی زنگ بزند.

و بالأخره به یاد آورد، دست داخل جیب گرمکنش کرد و اسمارت فونش را بیرون کشید. آن را روشن کرد و وارد لیست آهنگ‌هایش شد، آهنگ موردعلاقه‌اش را پلی کرد و صدای آن را تا آخرین حد بلند کرد، تقریباً بلندتر از دادو فریادهای جس! امیدوار بود که باتری ضعیفش تا رفتن جس در برابر خاموشی مقاومت کند.

صدای آرامشان مندر در خانه‌اش پیچید:

«Oh, there she goes again»

باز هم اون اینجاست.

.Every morning is the same

هر روز صبح، مثل همه

U walk on by my house, I wanna call out ur name

تو کنار خونه‌م قدم می‌زنی و من دلم می‌خواد سمت رو صدا کنم.»  
صدای شان داد و فریادهای جس را کم رنگ کرد. می‌خواست داخل شود؟ در  
را باز می‌کرد تا چه چیزی را نشانش دهد؟ بدبختی دنیل؟ بلایی که سرش  
آورده؟

خانه‌اش روی هم رفته به زور به شصت متر می‌رسید، رنگ سفید دیوارهایش  
به سیاهی می‌زد. جز حال، یک اتاق دو در دوی کوچک داشت که در آن وسایل  
نقاشی را چپانده بود.

جس هیچ وقت دنیل را این قدر خوار ندیده بود و دنیل نمی‌گذاشت هرگز چنین  
اتفاقی بیفتد، حتی اگر مسبب این خواری خود جس باشد.

به سمت کمد دیواری رفت، حداقل کمد دیواری داشت و دنیل دیگر مجبور نبود  
تا لباس‌هایش را روی زمین بچیند. آن‌ها را با تاپ و شلوارکی عوض کرد، هوای  
گرم تابستان اجازه‌ی انتخاب دیگری نمی‌داد.

با شان زمزمه کرد:

- «Or is this only me, in my imaginations?»

یا نکنه این فقط منم توی تصوراتم؟»

آهنگ مورد علاقه‌اش بود. تمام علاقه‌ای که از جس برای خودش حس می‌کرد  
جزئی از تصورات لعنتی‌اش بودند، وگرنه هیچ عاشقی، معشوقش را رها  
نمی‌کند.

آهنگ خاموش شد. با دودلی برای شنیدن هوارهایش گوش تیز کرد؛ ولی صدایی نیامد. نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد، بالأخره رفته بود. هم‌زمان هم حس خوبی داشت و هم حس بد، دلش می‌خواست جس می‌ماند و برای بخشش التماس می‌کرد.

صدای شکمش بهانه‌ی خوبی برای فکر نکردن به جس شد، از ظهر تا الان لب به چیزی نزده بود. وقتی جس ترکش کرد به رژیم گرفتن رو آورد. احمقانه فکر می‌کرد شاید اگر مثل مانکن‌ها می‌بود معشوقش هرگز نمی‌رفت، حاصل تلاش یک ساله‌اش، شکمی تخت بود و جسی که حالا برگشته بود.

سرش را محکم تکان داد. به جس گفته بود گم شود؛ اما افکارش بس نمی‌کردند. در یخچال سفید کوچکش را که کنج دیوار بود باز کرد. کل محتویاتش را یک بسته سالاد کاهو، ماست تک نفره با طعم لیمو و چند تکه تست تشکیل می‌دادند، دلش برای خودش سوخت.

دنیل عاقل وجودش ظاهر شد و با دهان کجی گفت:

- همه‌ش تقصیر جسه!

دنیل احمق و عاشق وجودش مثل کودکی جیغ زد:

- جس گفت می‌خواه جبران کنه.

دنیل عاقل نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای انداخت و گفت:

- همه‌مون به خوبی جس فرصت طلب رو می‌شناسیم!

در یخچال را کوبید، اشتهايش به کل کور شده بود. صدای زنگ باعث شد سر جایش بلرزد. جس نمی‌خواست تسلیم شود؟ دوباره صدای زنگ به گوش رسید.

با چند قدم عصبی فاصله را طی کرد و دستگیره را گرفت؛ اما فلز سرد آن از زیر دستان عرق کرده‌ی دنیل سر خورد. تلاش دوباره‌ای کرد و با دست‌های لرزان در را گشود و بدون مهلت دادن داد زد:

- بهت گفته بودم گم شی!

با دیدن فرد پشت در نطقش خفه شد، ادموند پشت در بود و با ابروهای بالا رفته نگاهش می‌کرد.

لبخند کم‌رنگی زد.

- ولی من همچین حرفی رو به یاد ندارم خانوم مورگان.

دستگیره را محکم فشرد و نگاهش را با خجالت دزدید.

- من... معذرت... معذرت می‌خوام، اشتباه گرفتم.

مرد با اخم کم‌رنگی سر تکان داد.

- می‌دونم! احتمالاً این رو به اون مزاحمت گفتی.

دنیل مردد پرسید:

- رفت؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- احتمالاً.

این‌جا چه می‌کرد؟ هیلی را چه کرده بود؟ این دو سؤال مدام در ذهن دنیل بالا و پایین می‌شدند.

- می‌تونم پیام تو؟

اخم بلافاصله روی پیشانی دنیل خط انداخت.

- به چه دلیل باید داخل راهتون بدم آقای وست؟

سریع گفت:

- ادموند صدام کن.

تنها نگاهش کرد، ادموند روبه‌روی واحدش چه می‌خواست؟ باشد، لطف کرده و تا خانه رسانده بودش؛ ولی این دلیل بر چیزی نبود.

سکوت دنیل که ادامه یافت، ادموند تسلیم شد.

- باید حرف بزنیم.

به خشکی پرسید:

- در چه مورد؟

با چشم‌های سخت شده به دنیل نگاه کرد و گفت:

- مایکل استایلز! عموی عزیزت.

\*\*\*



فنجان سفید قهوه‌ی داغ را روی میز کوچک چوبی گذاشت، برای زیباتر شدن خانه‌ی ساده‌اش سعی کرده بود تا با وسایل تزئینی به آن نما دهد. رومیزی گل‌دوزی شده‌ی روی میز هم برای همین انداخته شده بود.

روی مبل دورتر از ادموند نشست، تمام بدنش با دلهره می‌لرزید. چند سال بود از مایکل قایم شده بود؟ حساب کردنش آسان به نظر می‌رسید. ۲۷ منهای ۱۸، ۹ سال لعنتی و حالا بعد از تقریباً یک دهه ادموند به عنوان وکیل او اینجا بود. دنیل لبانش را با زبان خیساند و بالأخره مهر سکوتش را شکست.

- هیلی...یه ماهه که شاگردمه، کل این یه ماه به خاطر مایکل اینجا بودی؟ سرش را تکان داد، تره‌ای موهای سیاهش دوباره به رقص درآمدند و بعد روی پیشانی‌اش آرام گرفتند. چهره‌اش قابل خواندن نبود.

- بله.

دنیل ناامیدانه کف دستان عرق کرده‌اش را روی هم فشرد و پرسید:

- تمام این نه سال می‌دونست توی لس‌آنجلس زندگی می‌کنم؟ سرش را به طرفین تکان داد.

- نه! با کمک یه سری منابع به تازگی فهمید، من رو فرستاده تا وضعیت رو بررسی کنم.

کمی امید دل در دنیل جوانه می‌زند، درحالی‌که هم‌چنان کف دستانش را بهم می‌فشرد پرسید:

- چی می‌خواد ازم؟ من که توی نامه‌م نوشتم از تمام حق و حقوقم چشم‌پوشی می‌کنم.

فنجانش را برداشت و به دنیل نگاه کرد، زن کاملاً ترسیده به نظر می‌رسید. مدام سیب آدم گلویش بالا و پایین می‌شد و به هر جایی نگاه می‌کرد، جز به او.

- دوتا خبر دارم برات، خوب و بد. کدومش رو می‌خوای اول بشنوی؟  
دنیل از این جواب شگفت زده شد. با بی‌رحمی آرزو کرد که خبر خوب، خبر مرگ مایکل نفرت‌انگیز باشد.

- خوب لطفاً.

و بالأخره نگاه خاکستری‌اش بالا آمد و روی چشمان ادموند نشست.  
ادموند قهوه‌اش را با خون سردی مزه کرد، طعم لذیذش لبخند به لبش آورد. نخواست تا استرس بیشتری وارد کند، پس فنجان را روی میز برگرداند و خلاصه گفت:

- قراره صاحب کلی پول بشی!

ابروهای دنیل بالا پریدند، چشمان خاکستری‌اش گرد شدند و حالت بامزه‌ای به صورت‌گردش دادند. کاملاً معلوم بود که توجهش جلب شده است. ادموند ادامه داد:

- پای مایکل لب گوره.

دست دنیل به مبل چنگ زد، باور نمی‌کرد. مایکل مثل یک کفتار پیر می‌ماند، کفتاری که دودستی به زندگی چسبیده بود.

ادموند با نیشخندی گفت:

- چه قدر ناراحت شدی!

دنیل بازدمش را از میان لبان صورتی‌اش بیرون داد و پرسید:

- چرا داره می‌میره؟

- سرطان مغز استخوون.

دنیل احمق نبود، سریعاً هدف مایکل را از فرستادن ادموند فهمید. دستانش مشت کرد.

- من به اون عوضی هیچ مغز استخوانی نمیدم.

مشتش را روی مبل کوبید و غرید:

- می‌تونی بهش بگی بره بمیره!

ایستاد و به در اشاره کرد.

- حرفامون تموم شد، برو بهش بگو... بگو دنیل گفت... گفت روز مرگش میام و... روی قبرش... می‌رقصم.

صدای خنده‌ی ادموند بلند شد، به مبل اشاره کرد و میان خنده گفت:

- ری...ری... ریلکس دختر. بشین! هنوز حرفمون... ادامه داره.

دنیل که حاضر نبود به حتی یک جمله‌ی مزخرف دیگر گوش دهد خم شد و بازوی او را چنگ زد و در همان حین غرید:

- برو بیرون.

ادموند اخم غلیظی کرد و بازویش را کشید.

- دنیل هنوز باید بهم گوش کنی! فکر می‌کنی جس چرا امشب اینجا بود؟

با آوردن اسم جس کنجکاوی بر خشمش غلبه کرد. جس را از کجا می‌شناخت؟ مشاجرهِ کوتاهشان را به یاد آورد، مغزش فرمان داد و دوباره روی کاناپه کنار ادموند نشست.

با چشم‌های پراشک که برای آن تپله‌ها زیادی مظلوم بود به آرامی گفت:

- بگو!

ادموند که میدان را خالی دید به سمتش خم شد و سریع گفت:

- توی عمرم اگه طماع‌تر از مایکل دیده باشم، اون جسه. اون دو واقعا لنگه‌ی همن.

دنیل از ادموند چشم گرفت. در کل دنیایش، تنها دو مرد داشت و هر دو به جای او، به فکر خود بودند.

ادموند ادامه داد:

- ببین دنیل، من فقط حامل پیامم و به محض اینکه پولم رو از اون گفتار بگیرم می‌زنم به چاک! ولی وقتی تو رو دیدم و این وضع زندگیت رو... .

نگاهش اطراف خانه‌ی دنیل چرخید، دنیل حس کرد حقارت مشّت شد و روی صورتش نشست. همه‌ی این‌ها تقصیر جس لعنتی بود.

ادموند بعد از مکث کوتاهی چشمانش را روی دنیل برگرداند و حرفش را کامل کرد.

- من می‌خوام کمکت کنم.

دنیل با ته مانده‌ی غرور، دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرد و گفت:

- و کی گفته من کمک می‌خوام؟

ادموند به عقب تکیه داد و دست‌هایش را روی تاج کاناپه باز کرد و پا روی پا انداخت.

- وضعیت زندگیت! وارث کمپانی سرگرمی استایلز، چرا باید توی همچین خونه‌ای زندگی کنه؟

دنیل لبش را به دندان کشید. بعضی چیزها قابل بیان کردن نبودند، چطور به غریبه‌ای می‌گفت مرد رویاهایش مقصر این وضعیت است؟ ادموند اصرار کرد.

- بهم بگو دنیل.

دنیل که اصلاً به او اطمینان نداشت، حق به جانب پرسید:

- و چرا تو باید بهم کمک کنی؟

ادموند که انتظار این سوال را داشت سریع گفت:

- دلایل شخصی، بذار به حساب تسویه حساب شخصی!

دنیل نفس عمیقی کشید و پرسید:

- و اینا چه ربطی به جس داره؟

ادموند تیر آخر را رها کرد.

- کسی که به مایکل خبر داده تو اینجا زندگی می‌کنی جسه!

دنیل، جس را دید که از پرتگاه چشمانش سخت سقوط کرد. سمت چپ سینه‌اش سوخت و با پلک بعدی‌اش، اشک‌های داغش پایین آمدند. ادموند بی‌توجه به حالش با بی‌رحمی ادامه داد:

- و با شناختی که من ازش پیدا کردم می‌دونه مایکل داره می‌میره. پس تنها دلیلش برای برگشت پیشت، پوله!

اشک‌های دنیل را که دید جا خورد، خودش را جلو کشید. با مهربانی اسمش را صدا زد:

- دنیل، لطفاً بهم نگاه کن! می‌خوام کمکت کنم.

چشمان دنیل بالا آمدند. آن تیله‌های خاکستری پرآب دل ادموند را لرزاند، مات معصومیت داخل آن‌ها شد. دنیل بی‌توجه به مات شدن او نالید:

- من... احمقم!

احمق بود، آن قدر که اگر امشب جس کمی بیشتر پافشاری می‌کرد بخشیده می‌شد. سر دنیل برای تکیه‌گاهی خم شد و روی شانه‌ی ادموند فرود آمد. بدن ادموند آشکارا لرزید. هق‌هق دنیل دلش را به درد آورد.

\*\*\*

می‌دانست خواب می‌بیند، به طرز عجیبی همیشه می‌دانست خواب می‌بیند. خوابی که در طی ۲۷ سال زندگی‌اش اکثر شب‌ها کابوسش بود. مثل همیشه در همان اتاق بزرگ خانه‌یشان بودند، او به عنوان دنیل ۵ ساله و پدرش.

اتاق بزرگ را تختی دونفره، کمد دیواری بزرگ و حجم زیادی لگو پر می‌کردند. این اتاق منبع آرامش پدرش بود. جایی که برای خلق کردن ایده‌هایش ساعت‌ها در آن وقت می‌گذراند و با لگوهایش چیزهای عجیب خلق می‌کرد. مثل روزی که اتفاق شوم زندگی دنیل رقم خورد. لباس سفید عروسکی بلندی به تن داشت و پرستارش، آنا، موهایش را بافته بود. با خوش‌حالی کنار پدرش بازی می‌کرد و قهقهه‌ی هردو اتاق را پر کرده بود.

و بعد صدای در زدن آمد. عمویش، مایکل، پشت در بود و خشمگینانه اجازه‌ی ورود می‌خواست.

- میک این در لعنتی رو باز کن.

میک بلافاصله دخترکش را روی زمین گذاشت، از وقتی راز مایکل را فهمیده بود می‌دانست که بالأخره به سراغش می‌آید. سعی کرد تا قیافه‌ی

وحشت‌زده‌اش را نشان دنیل ندهد. با آرامشی ساختگی سر دنیل را نوازش کرد و با لبخندی پدرا نه گفت:

- دنیل باید ساکت باشی بابا، باشه؟

دنیل که حرف گوش کن‌ترین شخص زندگی میک بود سرش را تکان داد. میک او را بغل کرد و به سمت کمد دیواری برد. صدای دادوهوارهای مایکل اتاق را پر کرده بود، میک عجله کرد و دنیل را داخل کمد پنهان کرد.

- هیچ صدایی ازت درنمیاد، تا وقتی عمو داخل اتاقه بیرون نمیای. باشه؟

- باشه بابا.

پیشانی دخترش را برای آخرین بار بوسید و با غم فراوان در کمد را بست، با آگاهی از سرنوشتش به سمت در رفت و آن را گشود.

مایکل مثل گردبادی داخل شد، محکم به تخت سینه‌ی او کوبید و داد زد:

- معلوم هست چه غلطی کردی؟

میک نیشخندی زد.

- کاری که باید قبل‌تر از این می‌کردم، از دنیل دور می‌مونی.

مایکل غرید:

- می‌دونی من برای اون اینجا اومدم.

میک هم غرید:



- به محض اینکه اونا نامه‌م رو دریافت کنن، دستت تا ابد ازش کوتاه می‌مونه.  
مایکل برگه‌ای را از داخل کتتش بیرون کشید.  
- این؟

شجاعت میک با دیدن نامه‌اش در دستان مایکل رنگ باخت، تته پته کرد:  
- این... این دست... دست تو چیکار می‌کنه؟

مایکل قدمی به جلو گذاشت و سینه سپر کرد. غرور صدایش ملموس بود.  
- یادت رفته من همیشه ده\_صفر جلوترم؟

برقی در دستانش ظاهر شد و بدون دادن فرصتی به میک خنجر را درون قلبش فرو کرد.

پرخشم غرید:

- این جزای کارته، من چیزی که حقمه رو برمی‌دارم.

میک روی زمین افتاد. مایکل با پوزخندی اتاق را ترک کرد. برای اولین و آخرین بار در عمر بسیار طولانی‌اش، متوجه حضور دخترک ترسیده‌ی درون کمد نشد. دخترکی که با چشم‌های گرد شده از شیارهای کمد به جسد پدرش نگاه می‌کرد.

دنیل بزرگ از خواب پرید، چشمانش باز و به سقف خیره شدند. چند نفس عمیق کشید و به پهلو چرخید.

هیچ کس، هیچ پلیس و روان‌شناسی، هرگز حرف دنیل پنج ساله را باور نکرد و مایکل، قاتل رویاهای کودکی دنیل، صاحب کمپانی پدرش، خانه‌شان و او شد.

روی تخت نشست. طبق تجربه‌ی سالیان درازش می‌دانست که خواب دیگر به چشمانش نخواهد آمد. دیر خوابیده بود و به لطف کابوس زود هم بیدار شده بود. ملافه را کنار زد و نشست، خوابیدن روی این کاناپه اوایل به شدت سخت بود و حالا یکی از عادت‌هایش شده بود.

گردن خشک شده‌اش را چرخاند و صدای ترق‌وتروقش سکوت را بر هم زد. به لطف جس، غیر از خانه و ماشینش مجبور به فروش سایر وسایلش هم در ای بی (سایت خرید و فروش آنلاین) شده بود.

ایستاد و دیوارکوب بالای کاناپه را روشن کرد. نور سفید خانه‌ی کوچکش را نسبتاً روشن کرد، دور اتاق به دنبال قهوه ساز چشم گرداند.

تا آماده شدن قهوه‌اش وسایل نقاشی را علم کرد. بوم‌های زیادی برایش باقی نمانده بود، با بیچارگی به حقوق کم و لیست بلند نیازهایش فکر کرد.

رنگ‌ها کنار بوم قطار شدند و تنوعشان کم‌کم دنیل را آرام کرد. با لیوان پاندا شکل قهوه روی کاناپه نشست و به صفحه‌ی سفید بوم خیره شد. مدارنگی‌هایش از کودکی تا کنون همدم و مونسش بودند.

چه وقتی صحنه‌ی قتل پدرش را می‌کشید و مایکل با دیدن آن‌ها خشمگین می‌شد و چه وقتی جس رهایش کرده بود و بوم‌هایش را پای چهره‌ی او هدر می‌داد.

درحالی‌که قهوه‌ی لذیذ را مزه‌مزه می‌کرد، به چهره‌ی آدم‌های اطرافش فکر کرد؛ اما هیچ‌کدام نظرش را جلب نکردند. ذهنش به سمت ادموند پر کشید. چشم بست و صورتش را تجسم کرد.

چشمان قهوه‌ای زیبا، صورتی کشیده که موهای کوتاهی آن را قاب گرفته بودند. چشم باز کرد و قلم موی شماره‌ی سه را برداشت، حین کشیدن پرتره او حرف‌هایش در ذهنش مرور شد.

از جس و مایکل گفته بود، اینکه جس چگونه چند ماه پیش پیدایش شده بود و با وعده لو دادن دنیل جای پایش را محکم کرده بود. مایکل هم فرصت برگرداندن دنیل را روی هوا قاپیده بود و ادموند را خبر کرده بود. از کل آن حرف‌ها دنیل یک نتیجه گرفت، باید فاصله‌اش را با مردها حفظ می‌کرد. زنی نبود که در برابر این موجودات شانس داشته باشد.

جس آدرس دقیق دنیل را گفته بود؛ اما یک سری جزئیات، اعم از بلایی که سر دنیل آورده بود را به راحتی جا انداخته بود. از آنجایی که ادموند یکی از معتمدین مایکل است، برای این ماموریت اعزام شده و تمام مدت اخیر را مراقب دنیل بوده است. تمام سابقه‌اش را چک و همه را برای مایکل فکس کرده بود.

از مخلوط رنگ‌های خاکستری روشن و سفید برای سایه زدن کنار گوشش استفاده کرد.

ادموند گفته بود ایده‌ی استفاده از هویتی دیگر عالی بوده است و اگر جس اسم و آدرسش را نداده بود دنیل می‌توانست هم‌چنان در خفا زندگی کند.

آهی کشید، در زندگی دنیل همیشه مایکل موفق و پیروز بود، از بعد مرگ پدرش تا همین الان. مهم نبود که چه قدر طول بکشد، دنیل همیشه در برابر این مرد بازنده بود.

فرقی نداشت کجا قایم شود، از اتاقش گرفته تا اینجا در لس‌آنجلس، آن گفتار پیر همیشه در این قایم‌باشک بازی پیروز بود.

با خیس شدن بازویش با شگفتی دست از کار کشید، مثل همیشه اشک‌هایش بی‌اجازه او سرازیر شده بودند. قلم‌مو را با حرص پرت کرد. به بوم خورد و رنگ مشکی روی اثر هنری‌اش خط انداخت. سپس با صدا روی زمین افتاد و سرامیک‌ها را هم کثیف کرد.

خودش هیچ، چشم‌هایش خسته نشده بودند؟ پدرش را کشتند و او گریه کرد، از زندگی با مایکل متنفر بود و گریه کرد. جس او و اموالش را سر شرط‌بندی وسط گذاشت و او گریه کرد، حالا بعد از نه سال مایکل مغز استخوانش را می‌خواست و دنیل باز هم گریه می‌کرد. بلند شد و به سمت سینک رفت.

به زن خسته‌ی داخل آینه خیره شد. موهای سیاه نامرتبش دوره‌اش کرده بودند، چشم‌هایش هم خسته بودند و لبانش از روی غصه بهم فشرده می‌شدند.

سپس دنیای اطراف تغییر کرد. رنگ‌های سرد و روشن در هم فرو می‌رفتند. وسایل اطرافش ناپدید و جایشان را با چیزهای دیگری عوض می‌کردند. وقتی نقل مکان تمام شد، خودش را در حالی یافت که همچنان ایستاده، البته به جای خانه‌اش در جای دیگری بود.

مطمئن بود یک رویای دیگر به سراغش آمده. متوجه شد که تکیه زده به یک دیوار و نگاهش به پنجره ایست که نصف دیوار روبه‌رویش را پوشانده. میله‌های بزرگ فولادین به صورت عمودی پنجره را در هم گرفته بودند؛ اما زیبایی خیره‌کننده ماه نصفه و پرده‌ی شب را نمی‌شد هیچ‌جوره پوشاند.

بدنی که رویش کنترل نداشت، حرکت کرد و روی زمین نشست. پاهایش را بی‌رمق تکان داد و دنیل متوجه شد لباس پوشیده‌ای بر تن ندارد. وقتی دست‌هایش را تکان داد، دنیل مطمئن شد در کالبد خودش است؛ اما از خاطره‌ای که به یاد نمی‌آورد یا شاید هم زایده هنش بود.

دور مچ‌های دنیل داخل رویا، زنجیر بود. بدنش پر از جای زخم‌های متفاوت و بسیار کثیف. هوای سردی که پوستش را دون‌دون می‌کرد و حس بی‌تفاوتی، خستگی و ناراحتی... همه را کامل حس می‌کرد. رویا به قدری واقعی بود که انگار همان لحظه در حال اتفاق است.

صدای قدم‌هایی را شنید، ضربان قلب دنیل داخل رویا بالا رفت و ترس جای خستگی را گرفت. دنیلی که در آن کالبد گیر افتاده بود، خودش را به زمین زمان زد تا خودش را نشان دهد؛ اما اتفاقی نیفتاد.

دنیل رویا سرش را چرخاند و هم‌زمان دری که سمت راستش بود، باز شد. یک در چوبی بسیار قدیمی. نوری از لای در نیمه باز وارد سلول شد. دنیل داخل رویا خودش را به دیوار فشرد، ترس هر لحظه بیشتر هر دو را در بر می‌گرفت.

سپس رویا پایان یافت. دنیل داخل خانه خودش روی زمین نشسته بود. تمام تنش عرق کرده و صدای نفس‌های بلند و مقطعش کل خانه را برداشته بود.

با وحشت سرش را به اطراف چرخاند. رویا به قدری واقعی بود که می‌ترسید آنچه پشت در بود به دنیای واقعی بیاید. چشم‌هایش کاملاً درشت شده و با وحشت اطراف خانه‌ی کوچکش را می‌کاوید. آیا در امان بود؟

دقایق آرام و به کندی گذشتند، قلبی که ابتدا خودش را به دیوار سینه‌اش می‌کوبید، رفته‌رفته آرام شد. عرق از تنش رفت و توانست نفسش را منظم کند؛ ولی هنوز وقتی می‌ایستاد، پاهایش می‌لرزیدند.

به آینه خیره شد و با تمام وجود برای زنی که می‌دید، احساس تأسف می‌کرد. از همه جا در حال آسیب بود. به زودی سی‌ساله می‌شد و هنوز ثانیه‌ای برای خودش زندگی نکرده بود.

برای یک‌بار هم که شده باید خودش تصمیم می‌گرفت. دنیل آدم انتقام گرفتن نبود. آن کسی که ادموند توسطش انتقام بگیرد هم نبود. دنیل ترجیح می‌داد لابه‌لای رنگ‌هایش گم شود، تا با مایکل برای انتقام روبه‌رو شود.

همیشه همین‌طور بود و همین‌طور هم می‌ماند.

چرخید و با چند قدم کوتاه به قهوه‌ساز رسید. آن را از برق کشید، دلش هم برای قهوه‌ی تازه نسوخت. اگر چیزی را خوب بلد باشد، همین رفتن است و حالا هم می‌خواست دوباره برود. اگر مایکل صدبار دیگر هم او را پیدا می‌کرد دنیل آماده بود برای بار صدویکم فرار کند.

از داخل کم‌دیواری‌اش کوله‌ی قدیمی‌اش را پیدا کرد. چند دست لباس، مدارک و تمام پس‌اندازش را داخل آن چپاند. لباس‌های خانگی‌اش را با جین و پیراهن مردانه‌ی چهارخانه‌ای عوض کرد.

دور اتاق کوچکش برای هر وسیله‌ی اضافه دیگری چرخید. قبل از رفتن شارژر، هندزفری و موبایلش را هم برداشت.

بدون نگاه دوباره به آلونکش برق را خاموش کرد. کتونی‌هایش را هول‌هولکی به پا کرد و بیرون رفت.

مهم نبود اگر بقیه او را ترسو خطاب کنند، برای دنیل فرار همیشه جواب‌گو بوده است.

\*\*\*

ایستگاه مرکزی قطار لس‌آنجلس شلوغ بود. حتی با وجود اینکه چندساعتی از نیمه‌شب می‌گذشت. بعد از صفی طولانی نوبت دنیل شد تا بلیط بگیرد. می‌توانست طبق تکنولوژی روز پیش برود و آنلاین سفارش دهد؛ ولی کجاست لپ‌تاپ و کجاست اینترنت؟ آن قدر پول نداشت که برای این چیزها هدرش بدهد.

متصدی که زنی بی‌حوصله بود پرسید:

- مقصدتون؟

نمی‌دانم هم جواب می‌شد؟ جوابش که طول کشید متصدی باجه با تشر گفت:

- خانوم مقصدتون؟

- نیواورلانز.

نیواورلانز را از خاطرات کودکی‌اش به یاد داشت. هر وقت از پدرش سراغ زنی به اسم مادر را می‌گرفت یک جمله می‌شنید «مادرت رو توی نیواورلانز ملاقات کردم. بعد از به دنیا اومدنت، گذاشتت توی بغلم و رفت.»  
با صدای متصدی باجه از خاطراتش بیرون کشیده شد.

- قطار چه ساعتی رو می‌خواید؟ یکی نیم ساعت دیگه ست و یکی سه عصر.

سریع جواب داد:

- نیم ساعت دیگه.

- اسمتون؟

- کترین مورگان.

زن سر تکان داد و درحالی‌که تق‌تق روی کیبوردش می‌زد گفت:

- کارت شناسایی‌تون لطفاً.

کوله‌اش را جلو کشید و با عجله مشغول گشتن شد. نمی‌خواست روی اعصاب این کارمند بی‌حوصله راه برود.

کارت شناسایی‌اش را روی پیشخوان گذاشت. ناخن‌های بلند و قرمز زن آن را برداشتند و درحالی‌که چکش می‌کرد گفت:

- نقدی می‌پردازید؟

- بله، چقدر؟



زن بدون نگاهی به دنیل گفت:

- پونصد دلار وی‌آی‌پی که شامل پذیرایی هم میشه. صد و ده دلار کوپه‌ی ساده.

بی‌درنگ جواب داد:

- ساده لطفاً.

چند اسکناس سبز روی پیشخوان گذاشت. دوباره ناخن‌های قرمز برای برداشتن اسکناس‌ها اقدام کردند. رنگ براقش به پوست تیره‌اش نمی‌آمد؛ ولی دنیل نظرش را پیش خودش نگه داشت.

زن بعد از چند لحظه یک یک‌دلاری، کارت شناسایی و بلیطی روی پیشخوان گذاشت.

- سکوی هیجده. چندین تا توقف داره تا نیواورلانز. سفر خوبی داشته باشید. بعدی!

به نظر دنیل آن آرزوی آخر حرفش از سر وظیفه بود. چرا که آن لحن تیز به نظر نمی‌آمد واقعاً سفر خوبی را برای دنیل بخواهد.

بلیط را برداشت و از سر راه کنار رفت. ایستگاه قطار لس‌آنجلس شلوغ بود. دنیل که اولین بار بود از اینجا استفاده می‌کرد با گیجی اطراف را بررسی کرد. مرد بلندقد و سیاه‌پوستی در یونیفرم مشکی توجه اش را جلب کرد. به سمتش رفت.

- ببخشید آقا؟

مرد برگشت. تفاوت قدی‌اش خیلی با دنیل زیاد بود و دنیل مجبور شد تا سرش را بیش از اندازه بالا بگیرد.

- بله؟

صدایش کمی خش داشت و گویی از ته حلق درمی‌آمد.

- سکوی هیجده کجاست؟

مرد دستش را بلند کرد و مسیری را نشان داد.

- اون قسمت، از باجه‌ی قرمز رنگ جلوتره.

- خیلی ممنون.

و از کنارش گذشت. سکوی هجده نسبتاً خالی بود. زیاد منتظر نماند. قطار رسید و بعد از چک کردن بلیطش داخل شد و به تمام آدم‌هایی که پشت سر رهایشان می‌کرد، انگشت وسطش را نشان داد.

\*\*\*

ادموند در دنیای شب چشم گشوده بود و احتمالاً از دنیا هم می‌رفت. خانواده‌اش جزء انسان‌هایی بودند که برای نسل‌ها سوگند یاد کرده تا به دنیای شب خدمت کنند و در عوض آن، قدرت، ثروت و اعتبار زیادی به دست آورده بودند. با این حال کار برای موجودات عجیب و غریب این دنیا، آسان نبود و از کل خاندان وست، او، دو پسرعمو و یکی از دخترعموهایش باقی مانده بودند.

دو روز تمام از زمانی که دنیل را گم کرده بود می‌گذشت و او به اندازه‌ی کافی برای خبر دادن دیر کرده بود. می‌دانست نیک از این تأخیر خوشش نخواهد آمد؛ اما چاره‌ای نداشت. حتی این دو روز هم کافی نبود و اگر می‌توانست تا آخر عمرش خبر گم شدن برادرزاده‌ی مایکل و البته خون‌آشامی که نیک فرستاده بود را نمی‌برد؛ اما افسوس که جز خودش کسی حامل پیام نمی‌شد.

البته می‌دانست تنبیه نیک هرچه باشد، اعدام نیست. ادموند تنها انسانی بود که نیک داشت و اگر ادموند را از دست می‌داد، هیچ انسانی این‌قدر شجاع نبود تا با آن خون‌آشام بی‌رحم کار کند. البته این از استرسش نکاست!

محور اصلی خون‌آشام نیواورلین، نیواورلانز بود که تحت نظر نیک و کریس اداره می‌شد. البته شاید بهتر می‌شد که گفت تنها نیک. چرا که تا آنجایی که ادموند خبر داشت، کریس چند سده بود که در تابوت به استراحت مشغول بود.

کسی چه می‌دانست که نوشیدنی‌فروشی زوار دررفته‌ی خیابان نهم، پایگاه خون‌آشام‌هاست!

ادموند با قدم‌های بلندی داخل شد. مغازه به‌شدت کوچک بود و توجه هیچ مشتری‌ای را به خودش جلب نمی‌کرد که البته هدف از به هم ریختگی و کثیفی‌اش هم همین بود. روی هم رفته به ۱۲ متر هم نمی‌رسید و کل قفسه‌هایش از شیشه‌های بزرگ و کوچک پر بود. روی اکثر این شیشه‌ها خاک نشسته بود. انگارانه‌نگار که محل رفت‌وآمد هزاران خون‌آشام است. کار دستیاران نیک در صحنه‌سازی واقعا عالی‌ست.

قسمت راست در پشت پیشخوان، دو مرد هیگلی نشسته بودند. جوزف و جیکوب، دوقلوهای رزمی‌کار و به طور خلاصه، قاتلان خونسرد. نگاه هر دو به ادموند خیره ماند. هر دو رکابی سیاه بر تن داشتند، موهای جوزف به شدت کوتاه بود. و جیکوب دقیقاً برعکس او، خرمن موهای تیره‌اش را پشت سرش بسته بود. ادموند آن قدر با این دو موجود، روبه‌رو شده بود که بدون دیدن آن دم‌اسبی می‌توانست تصورش کند.

- وقت به خیر!

از هیچ کدام جوابی نشنید، فحشی فرستاد، پیش بردن مکالمه با این دو نفر همیشه سخت بود. نفسش را بیرون فرستاد و ادامه داد:

- می‌دونید که برای ملاقات با نیک اومدم.

به دنبال حرفش، نگاه به چشمان عسلی؛ ولی خالی و ترسناک آن‌ها داد.

جیکوب بلند شد و جوزف بی‌اهمیت تبلتش را برداشت. انگار که ادموند اصلاً حرفی نزده باشد.

مرد قدبلند موقع راه رفتن عضلاتش را به رخ می‌کشید و سینه سپر کرده راه می‌رفت. چند قدم بلند طی کرد و اهرم مخفی بین شیشه‌های نوشیدنی را کشید. قفسه‌ی خالی‌ای کنار رفت و راه‌پله مشخص شد. هیچ نوری نبود، مگر چراغ داخل مغازه که کمی از نورش به داخل آن تونل تابیده می‌شد. ادموند می‌دانست باید ۵۱ پله‌ی لعنتی را طی کند تا به پایگاه خون‌آشام‌ها برسد. هر دفعه از روی ناخودآگاه آن‌ها را می‌شمرد، گویی تعدادشان تغییر می‌کرد.

البته هنوز نمی‌دانست سازوکار این خون‌آشام‌ها چگونه است. بار خون در اینجا قرار داشت، محل خوش‌گذرانی تمام خون‌آشام‌های نیواورلانز، لس‌آنجلس و شهرهای اطراف بود؛ اما همه‌ی آن‌ها موظف بودند تا در قصر خون‌زندگی کنند. ملکی که به راستی لایق لقب قصر بود. با اینکه ادموند هزاران دفعه به آن رفت‌وآمد کرده بود؛ اما همچنان معماری و دکوراسیون قصر خون شگفت‌زده‌اش می‌کرد.

وارد راهرو شد و با قدم‌های بلند پله‌ها را طی کرد. تقریباً پله‌ها را می‌دوید، از ماندن زیاد در این راهروی تاریک متنفر بود. پله‌ها جوری طراحی شده بودند که ادموند نمی‌دانست به بالا می‌رود یا به پایین! یکی از دلایلی که معماران خون‌آشام را تحسین می‌کرد همین بود. البته خودش حدس می‌زد که به پایین می‌روند. داخل زیرزمین خبری از نور خورشید نبود و خون‌آشام‌ها هم که نیازی به تنفس نداشتند. هر چند احتمالاً برای انسان‌ها تهویه قرار داده باشند. تهویه‌ای که ادموند هنوز موفق به دیدنش نشده بود. انتهای راهرو در سیاه‌رنگی قرار داشت. روکشی چرم داشت و لوگوی نیش با قطره‌ای خون رویش آویزان بود، دستگیره را بالا و پایین کرد و وارد شد.

بار خون خیلی‌خیلی بزرگ بود و فضای نیمه‌تاریکی داشت. دکوراسیونش را اکثراً وسایل سیاه و قرمز تشکیل می‌داد، چندبار کوچک‌تر گوشه‌وکنار قرار داشتند. صدای موسیقی کرکننده بود و کل فضا را انسان‌ها و خون‌آشام‌ها پر کرده بودند.

خون‌آشام‌ها برای خوش‌گذرانی اینجا بودند و انسان‌ها وسیله‌ای برای رفع این نیاز. نیازی نبود تا بین آن همه آدم به دنبال نیک بگردد. خون‌آشام هزارساله

روی تخت شاه‌ی‌اش بالاتر از هر انسان و خون‌آشام دیگری نشسته بود. موهای بلوند بلندش را به عقب شانه زده بود و با چشم‌های بسته روی صندلی تاج‌دار بزرگ، با مخمل قرمز برای کفش قرار داشت.

چهره‌اش غیر قابل خواندن بود؛ ولی ادموند را با نگاهش غافلگیر کرد. مستقیم به او خیره شد و با نگاهش اجازه‌ی ملاقات داد.

ادموند با قدم‌های بلند به سمت او رفت، نباید بیشتر از این معطلش می‌کرد. با وجود عمر هزارساله‌ی نیک و قدرت بی‌نظیرش، سه خون‌آشام غول‌پیکر و چندین ساحره اطرافش را پر کرده بودند. ساحره‌ها را از علامت‌های عجیب و غریب روی بازوهایشان تشخیص داد؛ ولی خب جز یکی از خون‌آشام‌ها، مارتین، بقیه‌ی محافظین را نمی‌شناخت. جوری مشغول محافظت بودند که انگار کسی جرئت داشته باشد حتی بی‌اجازه به این لرد نگاه کند!

با نزدیک‌تر شدن ادموند نیک ایستاد، از حرکتش قلب ادموند برای ثانیه‌ای نتپید. نیک تختش را ترک کرد و با قدم‌های بلند که متناسب با پاهای درازش بودند از سکو پایین آمد. محافظین به دنبالش جنبیدند؛ ولی با اشاره‌ی دست همه‌یشان متوقف شدند. به سمت اتاقی رفت، ادموند می‌دانست باید دنبالش کند.

به دنبال او وارد شد. اتاق ساده‌ای بود، یک تخت و یک دست مبل و آینه. بدون هیچ پنجره‌ای. لامپی بالای سقف می‌درخشید، خون‌آشام روی مبل نشست و پا روی پا انداخت. پیراهن سبز تیره‌ای به تن داشت که عضلاتش

را به رخ می‌کشید و به خوبی با شلوار پارچه‌ای سیاه و کفش‌های واکس خورده‌اش ست بود.

- در رو ببند.

صدایش محکم بود و هر شنونده‌ای را به اطاعت وامی‌داشت. ادموند هم به طبع اطاعت کرد و در را بست. بلافاصله صدای سروصدا خوابید. انگار نه انگار که در باری قرار دادند و پشت این در گاگا با صدای کرکننده‌ای می‌خواند. سر نیک بلند شد و چشمان کشیده و طوفانی‌اش روی ادموند قرار گرفتند.

ادموند همان‌جا کنار در ایستاد، انگار که در صورت وخیم شدن اوضاع می‌تواند از در استفاده کند و جان‌ش را نجات دهد.

- گمش کردیم، در اصل هردوشون رو گم کردم.

برعکس ترسی که داشت، صدایش با وجود آرام بودن محکم بود.

یک تای ابروی نیک بالا رفت. ادموند فرصت کرد تا توضیح دهد.

- شیفت شب به عهده‌ی جان بود و روز مال من. دقیقاً همون‌طور که خواسته بودید سرورم، وقتی دو روز پیش قبل از طلوع آفتاب رفتم تا شیفتم رو تحویل بگیرم جان اونجا نبود و بعد از اون هم متوجه شدم دختره هم نیست.

- و... بعد از دو روز من باید خبردار بشم؟

ادموند نتوانست از صدایش پی به حالش ببرد، صدایش کاملاً یکنواخت و صورتش هم بی‌حالت بود.

- من... سعی کردم پیداشون کنم؛ اما... اما نتیجه‌ای نداشت.

پلک که زد نیک دقیقاً روبه‌رویش بود، سریع و بی‌صدا. نفسش حبس شد؛ ولی مثل ترسویی عقب نپرید. از این بابت به خودش افتخار کرد. خون‌آشام سرش را کج کرد و با این کار موهایش به هم ریختند. گفت:

- خون‌آشام من و طعمه‌م رو گم کردی و حالا خبرش رو آوردی؟

با یک دست به آسانی ادموند را بلند کرد و مثل پر گاه به دیوار کوبید. درد در ستون فقرات ادموند پیچید؛ اما محکم لب‌هایش را روی هم فشرد تا آخی خارج نشود. دستان سرد نیک به گلوی گرم ادموند فشار می‌آوردند و خس‌خسی از دهانش خارج شد. به دست نیک چنگ زد و بیهوده سعی کرد تا آنها را جدا کند.

نیک هم‌چنان او را بالا نگه داشته بود، نیش‌هایش بیرون آمدند و غرید:

- و کی گفته تو بهتر از من می‌تونی این موضوع رو حل کنی؟

دستش را عقب کشید و ادموند روی زمین افتاد، با قدم‌های بلند از او دور شد.

- محل کارش، خونه‌ی دوستاش، خطوط هواپیمایی و قطارا رو چک کردی؟  
آخرین بار کی از کارت اعتباری‌ش استفاده کرده؟

ادموند سریع جواب داد:

- هیچ دوستی نداره. هیچ بلیط و پروازی به اسمش به ثبت نرسیده و کارتای اعتباریش خیلی وقته غیرفعالن.



- اون مرد، جاسوس مایکل؟
- جس؟ اون هم دنبالش می‌گشت.
- شاید سیاه‌بازی باشه!
- نه، کاملاً بی‌خبر بود.
- ایستاد، نیک به سمتش برگشت و با عصبانیت گفت:
- یعنی یه زن رو به راحتی آب خوردن گم کردی؟ نمی‌تونه آب شده باشه و رفته باشه توی زمین!
- چشم‌هایش را روی هم فشرد و قبل از اینکه ادموند فرصت کند تا جواب دهد افزود:
- جان، از اون بگو.
- شیفت رو مثل همیشه تحویلش دادم، حالش کاملاً خوب بود؛ ولی وقتی برای تعویض رفتم نبود و نتونستم دیگه هیچ تماسی باهاش بگیرم.
- می‌دونی روزا کجا پناه می‌گرفته؟
- سرش را به طرفین تکان داد.
- نه!
- درحالی‌که به سمت در می‌رفت گفت:
- منتظرم بمون.

در را گشود و بیرون رفت. پایش را که بیرون گذاشت، ادموند وقت کرد به دیوار تکیه دهد و فشار عصبی‌اش را تخلیه کند. با وحشت دستی به گردنش کشید، کمی کوفته بود و مطمئناً جای انگشتان بلند نیک رویش می‌ماند. از این خون‌آشام و کار با او متنفر بود.

\*\*\*

داخل غذاخوری مسافرخانه‌ای نشسته بود، یک مسافرخانه درب‌وداغان که شامل دو طبقه بود. طبقه‌ی دوم را اتاق‌های مسافرخانه و طبقه‌ی اول را غذاخوری و بار کوچکی در آن سمت سالن تشکیل می‌دادند. ظاهرش دل‌چسب نبود؛ اما با پولش بیشترین هم‌خوانی را داشت و حداقل یک هفته تأمینش می‌کرد. تا وقتی که تصمیم بگیرد در این شهر بماند یا نه.

دستش دور قوطی خنک سودا حلقه شد و نگاهش اطراف را کاوید، سالن غذاخوری کوچک بود و روی هم ۱۲ میز داشت. بعضی از آن‌ها چهارنفره، بعضی هم پنج\_شش‌نفره بودند. به علاوه میز بیلاردی درست در خلاف جهتی که نشسته بود. دورش را چند مرد و زن پر کرده بودند و فارغ از دنیا، نوشیدنی‌هایشان را بهم می‌کوبیدند و می‌خندیدند. دیوارهایی را که احتمالاً زمانی سفید بودند چرک پوشانده بود. بوی غذا کل سالن را برداشته بود و تمام مشتری‌هایش را در یک کلام اراذل و اوباش تشکیل می‌دادند. البته این مسافرخانه جایی نبود که کت‌وشلوارهایها به آن رفت و آمد کنند، برای آن دسته آدم‌ها زیادی چرک بود.

صاحبش یک زوج خپل بودند، مارگارت و ادی. دنیل اسمشان را وقتی بر سر هم فریاد می‌کشیدند فهمیده بود، با این حال با مشتری‌ها خوب برخورد می‌کردند و با وجود پول کم قبولش کرده بودند. مارگارت لباس‌های گل‌گلی می‌پوشید و شکم بزرگی داشت. صورت گوشت آلودش را عینکی ته استکانی می‌پوشاند و همیشه بوی پیاز داغ می‌داد. بر عکس او، ادی مردی لاغر و کوتاه قد بود. از همان پیراهن‌های گل‌گلی استفاده می‌کرد؛ ولی در تنش زار می‌زدند. موهایش یک دست سفید بودند و غوز داشت.

این دو روز که شهر را گشته بود فقط یک نتیجه حاصل شده بود، این مسافرخانه بدترین مکان این شهر است. نیواورلانز، شهری بزرگ و توریستی بود. پر از توریست‌های عجیب و غریب که ۹۰ درصدشان در محله‌ی جادوگرها می‌گشتند. البته محله جادوگرها واقعاً جادوگر نداشت، پر بود از تردست‌ها و پیرزن‌هایی با سرو وضع عجوزه‌ها که با کارت‌هایشان حقه اجرا می‌کردند. توجه دنیل را که جلب نکرده بودند!

این شهر عجیب و غریب و شلوغ را روی هوا انتخاب کرده بود، آن لحظه تحت تأثیر احساساتش بود و حالا پشیمان. اینجا را اصلاً نمی‌شناخت، اکثر مردم محلی لهجه‌ی کمی داشتند و قیمت‌ها سر به فلک می‌گذاشت. با این حال به طرز عجیبی زندگی در آن جریان داشت و اصلاً حوصله سر بر نبود؛ ولی هم‌چنان نمی‌دانست نیواورلانز پایش را بند می‌کند یا نه؟ کلافه قوطی خالی سودا روی ظرف خالی شده‌اش پرت کرد.

کوله‌اش را برداشت و یک ده دلاری روی میز گذاشت، اگر لحظه‌ی دیگری اینجا می‌ماند خفه می‌شد.

هوای بیرون به طرز دلپذیری خوب بود، مخصوصاً در مقایسه با بوهای مختلف داخل مسافرخانه. برعکس روزها و شب‌های گرم لس‌آنجلس، باد اینجا ملایم بود و موهای سیاهش را به بازی می‌گرفت. دست‌هایش را در جیب‌های جینش فرو برد و به قدم‌هایش سرعت بخشید.

برای ماندن یا نماندن در اینجا دودل بود. می‌توانست تا از آسیاب افتادن آب‌ها این‌جا بماند و بعد به ال‌ای برگردد، جایی که هم در آن شغلی منتظرش بود و هم سرپناهی. به علاوه یک جین آدم که می‌شناخت؛ اما اینجا؟ حتی اگر می‌ماند پولش به زودی ته می‌کشید و نه کاری داشت و نه خانه‌ای.

نوشیدنی‌فروشی کوچک و به‌هم‌ریخته‌ای توجه‌اش را جلب کرد، ظاهرش افتضاح بود و عمراً اگر سال‌به‌سال کسی داخلش قدم می‌گذاشت. در و چهارچوب آن زرد بود و شیشه‌هایش جلوی دید به داخل را گرفته بودند. اگر تابلوی «باز است» را روی در نمی‌دید شک می‌کرد که باز است یا بسته!

دلش برای چشیدن نوشیدنی‌ای ضعیف رفت، اشتباه احمقانه‌ای می‌شد اگر داخل می‌رفت. دنیل تنها بود و مسافری غریب؛ اما پولش کفاف یکی از آن بارهای مجللی را که در شهر دیده بود نمی‌داد. دل به دریا زد و از خیابان رد شد.

پشت در مکث نکرد تا شجاعتش سلب نشود، در را هل داد و داخل شد. صدای زنگی به گوش رسید. احتمال می‌داد صدای قیژقیژ در گوش‌هایش را اذیت کند؛ اما این‌طور نشد. در روی پاشنه‌اش چرخید و به آسانی باز شد.

به محض دیدن داخلش پشیمان شد. جو سردی داخل مغازه‌ی کوچک وجود داشت و بدتر از ظاهرش وجود سه مرد قدبلند و قوی هیکل داخلش بود.

دو نفری که پشت پیشخوان ایستاده بودند خیلی‌خیلی شبیه بهم بودند و احتمالاً برادر. هردو رکابی مشکی به تن داشتند و با چهره‌ای بی‌حالت نگاه می‌کردند، یکی تقریباً کچل و دیگری شبیه به کابوی‌ها. نفر سوم مرد قدبلند و تنومندی بود که با ابروی بالا رفته دنیل را نگاه می‌کرد. حالت ایستادن هر سه جوری بود که انگار مشغول صحبت بودند و دنیل با ورودش مزاحم آن‌ها شده است. صورت مرد بلوند، رنگ‌پریده بود و چشمان آبی کشیده‌اش، لبان باریک کم‌رنگ و موهای کدرش به این رنگ‌پریدگی افزوده بودند. در این هوا کت چرمی به تن داشت، به علاوه پیراهن آبی تیره و جین گشاد. نفس دنیل در سینه حبس شد. مرد به طرز عجیبی جذاب بود، آن شکل هم که از بالای شانه به دنیل نگاه می‌کرد به اندازه‌ی کافی نفس‌گیر بود.

یکی از دو مرد شبیه بهم گفت:

- می‌تونم کمکتون کنم؟

نمی‌توانست نگاه از مرد بلوند بگیرد، او هم متقابلاً خیره دنیل بود.

همان مرد دوباره تکرار کرد:

- می‌تونم کمکتون کنم؟

به سختی از مرد بلوند چشم گرفت و سعی کرد حواسش را جمع کند؛ ولی از گوشه‌ی چشم هنوز مرد بلوند را می‌پایید.

- من... من... یه بطری... یه بطری نوشیدنی می‌خواستم.

همان مرد جوابش را داد:

- تموم کردیم و مغازه رو داریم می‌بندیم.

- آ... آها.

آن قدر حواسش پرت بود که حتی نگفت این‌همه بطری پر برای چه هستند پس؟

دوباره به مرد بلوند نگاه کرد، لعنتی! هنوز خیره‌اش بود و باعث شد دستپاچه شود. سلول به سلول مغزش التماس کردند و بچرخد و بیرون برود؛ اما پاهایش فرمان نمی‌گرفتند.

بالآخره موفق شد و با تمام توان و سرعت چرخید تا از در بیرون برود.

- اتفاقاً من یه بطری نوشیدنی اینجا می‌بینم.

صدای بم و محکمی این را گفت، دنیل دوباره برگشت و به کائنات التماس کرد صدا متعلق به مرد بلوند باشد.

از قفسه‌ی کنارش بطری‌ای برداشت و به سمت دنیل آمد. نگاهش را اصلاً و ابداً جدا نکرد.

بطری را به سمتش گرفت، دستان دنیل بدون فرمانش بالا آمدند و دور بطری حلقه شدند.

- مسافرید؟

لبانش را با زبان خیس کرد.

- بله.

مرد گردن بطری را ول کرد و لبخند کمرنگی زد.

- به نیواورلانز خوش اومدید.

- مرسی، چقدر باید...باید...باید بپردازم؟

سرش را کمی خم کرد.

- اوه! لطفاً مهمون من باشید مادام.

- نه اصلاً، می‌تونم بپردازم. چقدر؟

مرد با لبخند کجی گفت:

- اصرار می‌کنم.

قبول که به شدت نفس‌گیر بود؛ اما دلیل آماده نبود تا اجازه دهد پول نوشیدنی‌اش را یک مرد جذاب و نفس‌گیر حساب کند. احتمالاً بعد از آن اتفاق خوبی نمی‌افتاد.

- چقدر؟

مرد فقط نگاهش کرد. زمانی که داشت ناامید می‌شد لب باز کرد.

- سیزده دلار.

دنیل بطری را روی صندلی کنار در گذاشت و کوله‌اش را جلو کشید. پیدا کردن کیف پول کمی سخت بود؛ اما بالأخره زیر نگاه آن سه مرد پیدایش کرد. دو ۱۰ دلاری بیرون کشید و به طرفش گرفت.

پول را از دستش گرفت و بدون اینکه به عقب نگاه کند گفت:

- جوزف هفت دلار بده.

چرا چشمان لعنتی‌اش را نمی‌چرخاند؟ دنیل موهایش را پشت گوش زد و خم شد و بطری را برداشت، جوزف از پشت پیشخوان تکان خورد و با قدم‌های بلند به سمت مرد بلوند آمد و هفت دلار به سمتش گرفت. مرد باز هم بدون قطع کردن نگاهش هفت دلار را گرفت و جوزف به سر جای اولش برگشت. جوری رفتار می‌کردند که انگار صاحب اینجا آن مرد بلوند است.

منتظر بود تا پول را بگیرد و با تمام توان بیرون بدود، این نگاه‌های کم‌کم داشتند دنیل را می‌ترساندند.

بالأخره دستش به سمت دنیل دراز شد. سریع گوشه‌ی دیگر اسکناس‌ها را گرفت؛ اما او آن‌ها را رها نکرد. با تعجب پول‌ها را کشید؛ اما محکم نگهشان داشته بود.

- باز هم میگم... به نیواورلانز، شهر جادو و راز خوش اومدید!

خوشامدش بدن دنیل را لرزاند، بالأخره انگشتان بلند مرد اسکناس‌ها را رها کردند.

- مرسی.



به دنبال تشکرش روی پاشنه‌ی پا چرخید و مغازه را ترک کرد.

\*\*\*

نیک هنوز نمی‌توانست باور کند، دور دنیا دنبال این موجود کوچک می‌گشت و موش با پای خودش به تله افتاده بود.

هیچ ایده‌ای نداشت که دنیل استایلز در شهر نیک چه می‌کند. مگر فرار نکرده بود؟ نمی‌توانست باور کند این، تنها یک اتفاق باشد. که بین این همه جا در این دنیای بزرگ طعمه‌اش را داخل مغازه‌ی خودش پیدا کند.

رایحه‌ی خوب دنیل هنوز زیر بینی‌اش و صدای بلند قلبش زیر گوشش مانده بود، ریتم سریعی که خبر از ترس و هیجان دنیل می‌داد و نیک را خیلی خوب وسوسه کرده بود تا نیش‌هایش را در گردن بلند او فرو ببرد.

بدون نگاه کردن، به جوزف و جیکوب دستور داد.

- مثل همیشه مراقب باشید و ابداً کلامی از دیدن این زن با هیچ‌کس، تأکید می‌کنم هیچ‌کس نمی‌زنید.

در راه داد و به دنبال دنیل خارج شد، با کمک دید بی‌نظیرش خیلی زود اندام نحیف و کوچکش را پیدا کرد. دنیل استایلز هیچ ایده‌ای نداشت که نیک چه خواب‌هایی برایش دیده است.

\*\*\*

نوشیدنی‌ای که پایش را به آن مغازه‌ی عجیب و غریب کشانده بود، اکنون در کوله‌اش قرار داشت. با قدم‌های بلندی به سمت محله‌ی جادوگرها می‌رفت.

فعلاً در این شهر، این محله بهتر از همه جا به نظر می‌رسید. دنیل گم شدن میان شلوغی‌اش را دوست داشت، فرصتی بود تا ذهنش دست از خیال‌پردازی بردارد.

دوباره مرد بلوند جلوی چشمانش ظاهر شد، نفس عمیقی کشید و سعی کرد این فکر را کنار بزند؛ ولی نمی‌توانست. در عمرش مردی به نفس‌گیری او ندیده بود. نمی‌دانست زیبایی‌اش در گروهی کدام طراح است. چرا که جین گشاد و پاره و ژاکت چرم اصلاً بهم نمی‌آمدند؛ ولی در تن او... .

مرد بلوند مثل یکی از خدایان یونان می‌ماند، همان‌هایی که دنیل وصف زیبایی نفس‌گیرشان را بارها میان سطرهای کتاب‌هایش خوانده بود.

صدای بم و محکمش هم‌چنان در گوش دنیل زنگ می‌زد. آنچنان دلبرانه بود که... .

نفس عمیق دیگری کشید، اصلاً دلش نمی‌خواست این تصورات به فعال شدن هورمون‌هایش منجر شود.

حین راه رفتن کنار خیابان کوله‌اش را جلو کشید و موبایل و هندزفری‌اش را بیرون آورد. بطری تازه خریده شده به او چشمک می‌زد و هر چه را که دنیل سعی در فراموشی‌اش داشت دوباره به یادش می‌آورد.

هندزفری سفیدش را داخل گوش‌هایش گذاشت و قفل موبایلش را باز کرد. از بین لیست آهنگ‌هایش، آهنگی از شان مندز پلی کرد و به سرعت قدم‌هایش افزود.

**You've got a hold of me»**

تو من رو توی چنگت گرفتی

**Don't even know your power**

حتی خودت هم این قدرتت رو نمی‌دونی.»

از پیچ خیابان گذشت و وارد خیابان اصلی شد. خیابان اصلی به شدت شلوغ بود و ماشین‌ها با سرخوشی در آن ویراژ می‌دادند. گوشه‌ی خیابان را برای راه رفتن انتخاب کرد و مسیرش را تا پل ادامه داد.

**I stand a hundred feet»**

من معمولاً خیلی محکم هستم

**But I fall when I'm around you**

ولی وقتی کنارتم شل میشم

**Show me an open door**

به من یه راه باز نشون بده

**Then you go and slam it on me**

بعد برو و باهام بهم بزن (قبل از بهم زدن بهم یه چاره نشون بده)

**I can't take anymore**

دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.»

همراه با خواننده‌ی کم‌سن و سال کانادایی زمزمه کرد:

- «I'm saying baby»

عزیزم دارم می‌گم

Please have mercy on me

به من رحم کن

Take it easy on my heart

به قلبم فشار نیار.»

با تمام قلبش زمزمه کرد:

- «Even though you don't mean to hurt me»

حتی اگه هدفتم آسیب زدن به من نیست

You keep tearing me apart

همین‌جوری مدام داغونم می‌کنه.»

آهنگ فکر دنیل را کاملاً منحرف کرد، خوشبختانه محله‌ی جادوگرها زیاد دور نبود. بعد از سومین ترک آهنگ رسید.

محله جادوگرها شامل محوطه به شدت بزرگی در اواسط شهر نیواورلانز بود که سرتاسر آن را تردست‌ها، جادوگرنماها، دزدها و توریست‌ها پر کرده بودند.

البته این حدس دنیل بود، محض رضای خدا! مگر جادو جز در فیلم‌ها وجود داشت؟!

دنیل لبخندی به شلوغی زد و وارد جمعیت شد. آدم‌های زیادی دور میزهای مختلف جمع شده بودند و زن‌هایی با لباس‌هایی عجیب غریب و جواهراتی عجیب‌تر مشغول فال گرفتن بودند. بعضی کف بینی می‌کردند و بعضی هم با گوی مروارید شکلی که مثلاً آینده را نشان می‌داد مشغول اخاذی از مردم ساده‌لوح بودند.

دنیل می‌توانست سکانس‌هایی را شبیه به این‌ها که در فیلم‌ها دیده بود کاملاً در ذهنش مجسم کند. مردم چقدر ساده‌لوح بودند که هم‌چنان پای این شیادان می‌نشستند، در چهره بعضی از توریست‌ها چنان تعجب پر می‌زد که انگار واقعاً جادو را می‌بینند.

نیشخندی زد و نگاهش را چرخاند، مردی با نیم‌تنه برهنه و خال‌کوبی‌های عجیب غریب، با آتش شیرین کاری اجرا می‌کرد. روی چهارپایه‌ای چوبی ایستاده بود، در یک دست شیشه‌ای پر از مایعی بی‌رنگ داشت و در دست دیگر، میله‌ای که سرش آتش گرفته بود.

وقتی با غرشی مثل یک اژدها آتش بیرون داد، دنیل هم به دنبال جمعیت برایش دست زد. می‌دانست که تمام این شیرین‌کاری به آن مایع بی‌رنگ برمی‌گردد. احمق نبود؛ ولی کار مرد هم جالب بود.

مرد از روی چهارپایه پایین آمد و با متفرق شدن جمعیت دنیل هم راهش را به سمت دیگری کج کرد، هندزفری و موبایلش را داخل جیب جینش سراند و به گشت زدن ادامه داد.

امروز هم این محله به اندازه‌ی دیروز شلوغ بود. توریست‌ها با علاقه‌ی عظیمی به اینجا یورش می‌آوردند و هر دسته که می‌رفت، دسته‌ای دیگر آماده بود تا جایش را بگیرد.

دست‌فروش‌های زیادی وسایل به حساب جادویی می‌فروختند، تعدادی دادزن مشغول بازاریابی بودند و القصه که هیاهوی عظیمی بر پا بود. به معنی واقعی کلمه زندگی جریان داشت.

روبه‌روی دکه‌ای توقف کرد، کوله‌اش را کمی روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و با شگفتی به وسایل جور واجور روی میز خیره شد. فروشنده زنی سیاه پوست بود که مهربان به نظر می‌رسید. موهای فرفری بادکرده‌اش را با دستمال طلائی زیبایی بسته بود. روی لبان بزرگش رژ لب تیره‌ای به چشم می‌آمد و چشمان عسلی درخشانش زیبایش کرده بودند.

- چه جوری می‌تونم کمکت کنم عزیزم؟ ضدّ طلسم می‌خوای یا طلسم شانس؟  
لبخند زد و به سرعت افزود:

- چشم باباقوری هم دارم، نعل اسب برای اینکه دشمنات رو نفرین کنی! از گربه سیاه می‌ترسی؟ آینه شکسته چی؟ این گردن‌بند رو بنداز و از هفت سال بدبختی جلوگیری کن.

گردن‌بند با ظاهر عجیب غریبی به سمتش گرفت. تندتند حرف می‌زد و سعی در فروش داشت، دنیل که قصد خرید نداشت با لبخند پیشنهادش را رد کرد.

- نه ممنون، چیز خاصی نمی‌خواهم.

و نگاهش را روی ماسک‌های عجیب و چوبی آویزان از میله دکه گرداند؛ اما زن مصرانه ادامه داد:

- برات فال بگیرم؟ می‌تونم بگم در آینده چی کار می‌کنی. به نظر می‌رسه توی تصمیمی دودلی. می‌تونم بهت توی انتخاب کمک کنم.

دنیل اخم کم‌رنگی روی صورتش نشانده، از این همه سماجت خوشش نیامد.

- نه مرسی. فقط به فال اعتقادی ندارم.

قدمی برداشت تا دکه را به مقصد دیگری ترک کند. هنوز کامل نچرخیده بود که دستان بزرگ زن سیاه پوست جلو آمدند و دستان دنیل را گرفتند.

- می‌تونم کاری کنم اعتقاد پیدا کنی؛ اما اگه بعد از گرفتن فالم باز هم نخواستی، پولش رو نده. خوبه؟

هرجور بود می‌خواست چیزی غالب کند. دنیل نفسی کشید و مستأصل موافقت کرد.

- باشه.

لبخندی از رضایت روی لبان قلوهای زن نقش بست.

- بیا اینجا بشین لطفاً.

به صندلی‌ای اشاره کرد، پشت میز گرد چوبی‌ای بود که روی آن یک دسته کارت‌های عجیب و غریب قرار داشتند. دنیل چند قدم برداشت و نشست، زن هم بعد از چند ثانیه روبه‌رویش قرار گرفت.

درحالی‌که کارت‌ها را روی میز می‌چید گفت:

- می‌تونم بگم که در تصمیم‌گیری دودلی.

اخمی میان ابروهای دنیل نشست، بار دوم بود که این حرف را تکرار می‌کرد. مشکوکانه پرسید:

- از کجا می‌دونی؟

زن برای جلب توجه او لبخندی زد.

- فقط می‌دونم.

به میز اشاره کرد.

- سه تا کارت انتخاب کن. کارت اول بهت کمک می‌کنه تصمیم بگیری، کارت دوم یک توصیه است و کارت سوم... .

کمی مکث کرد و برای تأثیر بیشتر نگاهی به چشمان خاکستری دنیل که با شکاکی ریز شده بودند انداخت و ادامه داد:

- بهت می‌گه باید دنبال چی باشی!



دنیل که اعتقادی به فال گرفتن نداشت بی‌حوصله سه کارت دقیقاً کنار هم را از جلوی خودش برداشت و به سمت زن گرفت. دلش می‌خواست هر چه زودتر این میز را ترک کند.

دست فروش نگاهی به کارت‌های داخل دستش انداخت. کمی پریشان به نظر می‌رسید، قبل از اینکه آن‌ها را جلوی دنیل ردیف کند مرتباً جابه‌جایشان کرد و نگاهی را از کاردی به کارت دیگر داد. صبر دنیل رو به لبریز شدن بود، مگر تکرار حرف‌های همیشگی چقدر کار داشت؟ این بازی‌ها برای چه بود؟ بالأخره زن نفس حبس شده‌اش را آشکارا رها کرد و کارت اول را روی میز گذاشت. مردی مشغول معامله بود. با لحنی که اصلاً هیجان اولیه را نداشت و اخمی که روی پیشانی بلندش خط انداخته بود گفت:

- اینجا بمون، برات بهترین انتخابه.

دنیل به کارت خیره ماند، مرد روی کارت ردایی شبیه به لباس‌های رومیان باستان بر تن داشت. روی چهارپایه نشسته بود و یک پایش بالاتر از دیگری روی چهارپایه بود. به جلو خم شده بود و گویی مشغول شمردن سکه‌های داخل کیسه‌ی در دستش بود. جلوی او بساطی از شیشه‌ها و بطری‌های رنگارنگ پهن بود، چند مرد و زن که به همان سبک رومی لباس پوشیده بودند هم جلوی بساط ایستاده بودند و دو نفر از مردها شیشه در دست داشتند، از آن دست شیشه‌هایی که انگار برای جادوگری به کار می‌رود.

دنیل متفکرانه فکر کرد که زن از کجا می‌داند؟ معامله چه ربطی به دودلی دنیل داشت؟

کارت دوم را روی میز گذاشت. یک زن سیاه پوش بود، لباسش از جنس حریر و به دور آن شعله‌های بزرگ بود. انگار که دامن لباس از جنس شعله باشد. تم پشت زمینه هم جنگلی سیاه و تاریک بود.

- رویاهات رو جدی بگیر، اونا بخشی از توان که ازت دزدیده شدند.

صدای زن ربات‌وار تکرار می‌شد، اخمش پررنگ‌تر شده بود و اصلاً به دنیل نگاه نمی‌کرد. دنیل نگاهش را بین زن و کارت‌ها می‌چرخاند. مگر قرار نبود فال‌ها چرت باشند؟ زن از کجا می‌دانست که دنیل رویا می‌بیند؟ هنوز دو جواب قبلی را درک نکرده بود که زن با دستان تیره‌اش کارت سوم را روی میز گذاشت.

یک دوراهی بود، سمتی به جنگلی سرسبز و سمتی به مخروبه‌ای ختم می‌شد. هیچ چیز دیگری در تصویر نبود. زن به سردی ادامه داد:

- دوراهی بزرگی داری. یکی به سعادت ختم میشه و دیگری به تباهی می‌کشونت، البته نه فقط تو رو، بلکه یک جامعه رو. مسئولیت زیادی روی دوشته!

به دنبال حرفش، کارت‌ها را به سرعت از روی میز قاپید و ایستاد.

- برو!

آن‌ها را مرتب داخل جعبه‌ی سیاه روی میز گذاشت. اصلاً به دنیل نگاه نمی‌کرد و حرکاتش با تشویش ملموسی همراه بودند.

دنیل که هم شوکه فال بود و هم رفتار تغییر کرده زن را درک نمی‌کرد، از جا پرید و دستان یخ کرده‌اش روی دستان داغ زن نشستند. سریع پرسید:

- هی... صبر کن. از کجا می‌دونستی؟ این چرت و پرتایی رو که تحویل دادی از کجا می‌دونستی؟

زن دستش را با خشونت کشید و هم‌چنان از نگاه کردن به دنیل اجتناب می‌کرد.

- فقط برو!

دنیل جنبید و بازویش را گرفت، باید می‌فهمید. توی صورت زن صدایش را بالا برد.

- باید بهم بگی! از کجا می‌دونستی که نمی‌دونم می‌خوام اینجا بمونم یا نه؟ درباره‌ی رویاها از کجا می‌دونی؟

عصبانی اضافه کرد.

- این کارتا مگر قرار نیست چرت و پرت در بیان؟

زن بازویش را کشید و بالأخره نگاهش را به چهره پریشان دنیل داد.

- من خیلی چیزها می‌دونم، دنیل استایلز.

صدایش آرام و شمرده بود؛ اما باعث شد دنیل یخ بزند. اسمش را دیگر از کدام گوری می‌دانست؟ دستش بهت‌زده از روی بازوی زن برداشت و کنار بدنش افتاد.

زن پشت بساطش برگشت، دنیل عصبانی با قدم‌های بلندی میز را دور زد و روبه‌رویش قرار گرفت.

- تو هم...یه جاسوس لعنتی دیگه‌ای؟

با مشت روی میزش کوبید و فریاد کشید:

- مایکل لعنتی تو رو هم استخدام کرده؟ برو بهش بگو گم شه از زندگیم بیرون.

زن بی‌حالت نگاهش می‌کرد، آن قدر خون‌سرد که شک دنیل بیشتر شد.

لگدی به میز زد و بلندتر داد زد:

- فهمیدی؟ برو بهش بگو گم شه.

از کنار بساط زن گذشت، باید از این شهر هم می‌رفت. محله‌ی جادوگرها

جوابش را داده بود. نیواورلانز جایی نبود که خانه‌اش شود.

\*\*\*

به محض اینکه دنیل، عصبانی دور شد؛ لیزا روی صندلی‌اش افتاد. نفس‌هایش

منقطع شده بودند. تمام بدنش از هیجان و ترس می‌لرزید. دستی به صورت

عرق کرده‌اش کشید.

چند وقت گذشته بود؟ بیشتر از چندسال که هیچ الهامی نداشت و بعد از

مدتها توسط این زن الهامی دریافت کرده بود، باید هر چه زودتر به نیک خبر

می‌داد. حضور دنیل استایلز برای نیواورلانز خوب نبود، اصلاً و ابداً خوب نبود.

ایستادن دوباره روی پاهای لرزانش کمی سخت بود، از میز کمک گرفت و

نگاهش اطراف را کاوید. پیدا کردن کیفش در این شلوغ بازار آسان نبود!

با همان پاهای لرزان تمام اطراف غرفه‌اش را زیرورو کرد تا بالأخره زیر میز پیدا شد. موبایل دکمه‌های‌اش را بیرون کشید و با دستانی لرزان‌تر از کل بدنش، از داخل لیست تماس سوفیا را پیدا کرد. دوباره خودش را روی صندلی انداخت و با هول‌وولا به انتظار برقراری تماس نشست.

- مامان، سر کارم!

صدای معترض و بی‌حوصله‌ی سوفیا بود.

- سوفیا... بیا، بیا باید برات چیزی تعریف کنم.

سوفیا بی‌حوصله‌تر غر زد:

- نمی‌تونم مامان! لرد نیک کلی کار بهم سپرده. می‌دونی که جشن بیداری نزدیکه.

سعی کرد متقاعد کننده باشد.

- طلوع آفتاب برمی‌گرددم خونه و حرف می‌زنیم، باشه؟

لیزا از موقعیت نشناسی سوفیا عصبانی شد و تقریباً فریاد زد:

- سوفیا محض رضای خدا حرف گوش کن! بهم الهام شده.

کلمه‌ی الهام کافی بود تا سوفیا سر جای خودش خشک شود.

- الان میام.

و تماس را قطع کرد، این طرف خط لیزا با دستانی لرزان، موبایلش را پایین آورد. الهام‌هایش مثل قبل نبودند؛ اما بالأخره بعد از مدت‌ها الهام بودند. از

طرف این زن انرژی عجیبی حس می‌کرد. شاید همین انرژی جرقه‌ی دوباره برای بازگشت استعدادش شده بودند.

رسیدن سوفیا زیاد طول نکشید، مادرش را در همان غرفه همیشگی‌اش سردرگم و پریشان پیدا کرد. از دور دید که لیزا پشت میز نشسته است و عمیقاً در فکر است.

سوفیا نگران جلو رفت و نرسیده به غرفه صدا زد:

- مامان؟ مامان؟

جلوی پاهایش دوزانو نشست. چشمان لیزا در کاسه چرخیدند و روی سوفیا ثابت شدند. دخترکش اصلاً شبیه به خودش نبود، هر چند که پوست تیره‌اش را کمابیش به ارث برده بود، بیشتر شبیه به... .

- حالت خوبه؟

سؤال سوفیا روی افکارش خط بطلان کشید، حالش خوب بود؟ بله؛ ولی از هیجان می‌لرزید.

نگران مادرش شده بود. سال‌ها بود لیزا هیچ الهامی دریافت نمی‌کرد و سوفیا هیچ ایده‌ای نداشت که چه الهامی است که او را این قدر بهم ریخته است.

دست لرزان مادرش بالا آمد و روی دستان سوفیا نشست. از سرمایشان بدن گرم سوفیا لرز کرد.

- باید... باید... باید به لرد... بگی. بگو... بگو زنی این جاست که... که برای جامعه‌مون خطرناکه!

سعی کرد ماردش را آرام کند، دست خودش را روی دست او گذاشت و فشرد.

- باشه، بهش میگم. اول تو آروم باش، یخ کردی!

لیزا بی‌اهمیت ادامه داد:

- اسمش... اسمش دنیلا استایلزه. تازه به این شهر اومده. بگو دیدم که سرنوشت، لرد و این زن رو به سمت هم می‌کشونه.

سوفیا را تکان داد و با پریشانی التماس کرد:

- باید بهش بگی!

سوفیا گیج از این اطلاعات گفت:

- مامان... می‌برمت قصر خون، خودت همه چیز رو به لرد بگو.

ایستاد و دست لیزا را کشید تا بلند شود؛ اما او با وحشت واکنش نشان داد.

- نه... نه... من نمیام، خودت برو!

سوفیا کلافه دستش را رها کرد و روی دو پایش نشست.

- باشه؛ اما باید کامل بهم بگی چی دیدی! می‌دونی که اون از حرف نصف‌ونیمه خوشش نمیاد.

لیزا باشه‌ای گفت و به صندلی اشاره کرد.

- بشین تا بگم.

سوفیا نمی‌توانست حال مادرش را درک کند؛ اما خوب می‌دانست آنچه می‌گوید چیزی جز واقعیت نیست. لیزا زمانی ساحره‌ای بزرگ بود؛ اما به خاطر عشق به یک دورگه از جامعه‌ی شب ترد شده بود. سوفیا نمی‌دانست آن دورگه که بوده! مادرش هرگز در این باره صحبت نمی‌کرد. هرکه بود، باعث شده بود که ساحره‌ای به بزرگی لیزا بیرون رانده شود و همراه سوفیای کوچک آواره.

درست زمانی که هیچ‌امیدی نبود و سوفیا در میان کوچه‌های تنگ و باریک لندن گریه می‌کرد، قهرمانش پیدا شد. نیک با آن قد بلند، پوست رنگ پریده، موهای بلوند و چشمان طوفانی‌اش، در دل شب پا به دنیای آن‌ها گذاشت، سوفیای ۱۴ساله را از دست اراذل نجات داد و به هردو پناه. در نیواورلانز به آن‌ها خانه و هویتی جدید بخشید. گویی لیزا هرگز رسوایی به بار نیاورده باشد. در عوض هم، وفاداری لیزا و قلب سوفیا را به دست آورد.

کمی طول کشید تا مادرش آرامشش را بازیابد. سال‌ها بود هیچ‌الهامی نداشت و بعد از مدت‌ها هیجان‌زده شده بود.

- مامان؟

صدای معترض سوفیا باعث شد تا لیزا لب باز کند. در این شهر سوفیا دست راست لرد بود و وقتش حکم طلا داشت.

نگاه به سوفیا داد و لبانش را تر کرد.

- یه زنی اومد به...غرفه‌م. برای سرگرمی و پول خواستم فالش رو بگیرم؛ اما...تا دستش رو گرفتم...اسمش بهم الهام شد.



هیجان‌زده دست سوفیا را در دست گرفت و ادامه داد:

- می‌دونی... الهاما خیلی وقت بود قطع شده بودند. اون هم اصلاً به فال و جادوگری اعتقاد نداشت؛ اما باعث شده بود الهام‌ها برگردند. برایش فال گرفتم، به زور و اجبار. هر کارتی که به دستم می‌داد، یه الهام جدید دنبالش می‌اومد.

سوفیا به جلو خم شد و با کنجکاو و نگرانی پرسید:

- اونا چی بودن؟

- دیدم... دیدم که این زن هرچ و مرج رو به جامعه شب میاره.

به چشمان سوفیا زل زد و برگ برنده‌اش را رو کرد.

- این زن هرچی بهش باور داریم رو عوض می‌کنه و کنار اون نیک ایستاده.

\*\*\*

چندساعتی از اتفاق عجیب عصر می‌گذشت؛ اما حرف‌های زن جادوگر لحظه‌ای رهایش نمی‌کردند. خواب را از چشمانش ربوده بودند و خستگی را بر جای گذاشته بودند. برای بار هزارم به پهلوی راستش چرخید.

فال‌ها هرگز چیزی نبودند که زمان دودلی سراغشان برود، حتی در دبیرستان هم که عشق دخترها گرفتن فال بود، دنیل همیشه کنار می‌کشید. هرگز اعتقاد نداشت؛ اما حالا سه کارت لعنتی و معنی‌شان تمام افکارش را پوشانده بودند و جمله‌ی زن جادوگر درباره‌ی کارت دوم و رویاهایش مدام در سرش تکرار می‌شد.

دوباره غلت زد و این بار به پشت خوابید، طبق آماری که گرفته بود سقف ۳۲۰ ترک داشت. بیشتر از سقف آپارتمانش در لس آنجلس.

سریع روی تخت نشست. اگر یک ترک لعنتی دیگر می‌شمرد بالا می‌آورد، دستی به گردنش کشید و بلند شد. گلویش خشک بود؛ ولی حال و حوصله پایین رفتن را نداشت! اتاق کرایه‌ای‌اش کوچک و به افتضاحی کل این مسافرخانه بود. کل وسایلش را تنها تختی فلزی، صندلی‌ای قدیمی و یک کمد کوچک در کنج اتاق تشکیل می‌دادند؛ اما پنجره بزرگش به سادگی‌اش می‌چربید. بزرگی‌اش آن قدر بود که تقریباً کل دیوار را بپوشاند.

به علاوه سکویی که زیرش قرار داشت و دنیل می‌توانست روی آن بنشیند و از مهتاب لذت ببرد، اصلاً هم مهم نبود که فلز قابش زنگ‌زده است و گرد و خاک دارد.

دستگیره را چرخاند و بازش کرد، باد خنکی صورتش را نوازش کرد و بین موهای سیاه باز و پریشان‌ش پیچید و آن‌ها را به رقص با سمفونی‌اش وا داشت. لبه‌ی پنجره نشست و خیابان را از نظر گذراند. خیابانی تنگ و باریک بود و نسبت به نیواورلانز لوکس، زیادی ساده.

لازم نبود زیاد بگردد تا آن مغازه‌ی کثیف پایین خیابان را پیدا کند، همان که نفس‌گیرترین مرد زندگی‌اش را در آن ملاقات کرده بود و نوشیدنی‌ای که از آنجا خریده بود هنوز داخل کوله‌اش قرار داشت.

سه ماشین از بالای خیابان پیدایشان شد، هر سه لوکس و وصله‌ای بس ناجور برای این خیابان بودند. از هر ماشین چهار نفر بیرون آمدند، به خاطر نور کم

خیابان نمی‌توانست جنسیتشان را تشخیص دهد. مشغول دید زدن بود که در مقابل چشمان متعجبش هر دوازده نفر وارد همان مغازه شدند.

با چشمان گرد شده به بیرون خم شد تا دید بهتری پیدا کند و دست راستش به لبه‌ی پنجره چنگ زد تا از سقوط احتمالی‌اش جلوگیری کند. غیر از اینکه ظاهرشان اصلاً به آن مغازه نمی‌آمد، شک داشت که همه‌ی آن‌ها داخل جا شوند؛ اما چند لحظه بعد اثری از هیچ کدام نبود!

نمی‌توانست از مغازه چشم بردارد، برای بار هزارم ابعاد آنجا را تصور کرد و سعی کرد به هزار روش منطقی همه‌ی دوازده نفر را به علاوه‌ی فروشنده، داخل آن بگنجانند؛ ولی نمی‌شد!

وسط حل معادله‌ی قرن بود که چیزی از بغل گوشش رد شد و با صدای بدی داخل اتاقش افتاد. دنیل به طور مضحکی از جا پرید و تعادلش را از دست داد، نزدیک بود که با سر به کف اتاق سقوط کند؛ اما خوشبختانه به موقع به پنجره چنگ زد و با حالت مضحکی میان زمین و هوا خودش را نگه داشت.

وقتی مطمئن شد که قرار نیست بیفتد صاف ایستاد و گوشه پنجره را رها کرد و چرخید تا مزاحم را شناسایی کند.

- اوه مریم مقدس!

ذکر مقدس از میان لبانش خارج شد و با صورت جمع شده عقب رفت تا بیشترین فاصله را بین خودش و آن جسم روی زمین ایجاد کند.

روی چوب قدیمی و رنگ و رو رفته اتاق کلاغ سیاهی افتاده بود. از ظاهر پرنده بیچاره کاملاً معلوم بود که مرده و لحظه‌ی آخر از شانس خیلی خوب دنیل، داخل اتاقش سقوط کرده است.

با بیزاری داخل اتاق چشم گرداند تا وسیله‌ای پیدا کند که با آن کلاغ بخت برگشته را بیرون بیندازد؛ اما هیچ چیز به درد بخوری توجهش را جلب نکرد. با کنجکاوای چند قدم جلو رفت تا وضعیتش را بررسی کند. نسبت به کلاغ‌های دیگر جثه‌ی بزرگ‌تری داشت و بال چپش خونی بود؛ اما خون زیادی کف اتاق نریخته بود. کلاغی یک‌دست سیاه و ظاهراً مرده. بدشانسی که کنتور نمی‌انداخت!

قدم دیگری برداشت و روی دوپا نشست؛ اما چندان جلو نبود. کلاغ ظاهراً مرده، نزدیک تخت دنیل افتاده بود. سر و منقارش از حالت عادی کمی بالاتر بودند، به درگاه تمام خدایان دعا کرد که مرده باشد. چرا که یک کلاغ زنده زخمی داخل اتاق کرایه‌ای‌اش نمی‌خواست.

با تکان ناگهانی پرنده از جا پرید و چند قدم به عقب تلو خورد، عالی بود! زنده مانده بود که شب بی‌نظیر دنیل را تکمیل کند.

کلاغ دوباره تکان خورد، دنیل از روی غریزه گارد گرفت. دستانش را بالا آورد، آماده بود تا با بلند شدن کلاغ و پروازش به دور اتاق کوچک به بیرون بدود و یک راست به سراغ مارگارت و ادی برود. تکان سوم و در مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی دنیل شروع به بزرگ شدن کرد!

مدام بزرگ‌تر می‌شد و پرهایش یکی پس از دیگری ناپدید می‌شدند. ناپدید که نه، در گوشت فرو می‌رفتند و جزئی از آن می‌شدند. بعد منقارش ناپدید شد و پاهایش کش آمدند و بدنش به دنبال آن‌ها شروع به بزرگ شدن کرد. و کلاغ رفته بود!

روی زمین، مردی با پیراهن و شلوار و البته کفش، دَمَر دراز کشیده بود. چهره‌اش قابل دیدن نبود، موهای بلوند کوتاهی داشت که روی صورتش ریخته بودند. سرش دقیقاً زیر پایه‌ی فلزی تخت قرار داشت، یکی از دستانش زیر بدنش بود و مثل مرده‌ها افتاده بود.

پاهای دنیل مقاومتشان را از دست دادند و او را به زمین انداختند. روی زانوهایش فرود آمد. چشم‌هایش از مردی که باید کلاغ می‌بود کنده نمی‌شدند و بعد دهانش باز شد و جیغ بلندی بود که بی‌وقفه از آن خارج می‌شد! دستانش بالا آمدند و روی گوش‌هایش نشستند، از شدت ترس جیغش هر لحظه بلندتر می‌شد.

کاملاً وحشت کرده بود، جیغ ناخودآگاه از دهانش بیرون می‌آمد. چیزی که رخ داده بود بیشتر به کابوس می‌ماند.

کسی به در کوبید، تلنگری شد تا جیغ دنیل در گلو خفه شود؛ ولی از جا پرید و روی زمین به عقب خزید. یکی از دستانش را روی دهنش فشار می‌داد. نگاهش بین در و مرد کلاغی جابه‌جا می‌شد.

صدای کلفت و معترضی هوار کشید:

- چه خبرته؟

دوباره به در کوبید.

- ما اینجا خوابیم.

و بعد در زیر لگدش تکان خورد، قلب دنیل در سینه‌اش می‌کوبید. صدای کوبشش را مثل تیک‌تیک ساعت به وضوح می‌شنید، وقتی دوباره صدایی از طرف در نیامد جرئت کرد و چشمانش را به سمت مرد کلاغی چرخاند.

هم‌چنان بی‌حرکت بود، مرده یا نه؟ فحشی زمزمه کرد. نیواورلانز از جانش چه می‌خواست؟ یک بار مردی زیبا را به جانش می‌انداخت، بار دیگر با فالی خواب را از چشمانش می‌ربود و حالا مرد کلاغی؟

مرد را برای بار هزارم بررسی کرد؛ اما جرئت نداشت تا جلو برود. عقلش مدام التماس می‌کرد تا با سرعت نور از کنار او بگذرد و فریادکشان پیش ادی و مارگارت برود و بقیه کارها را به آن‌ها بسپارد؛ ولی جرئتی که جرقه‌ی این حرکت را بزند نداشت و روی زمین خیره به مرد مانده بود.

وسط وحشت و دودلی دنیل صدای ناله‌ای از او در آمد.

- مریم مقدس! چرا آخه من؟

این را با خودش زمزمه کرد، در اصل با خودش که نه! اعتراضی مظلومانه به کائنات بود.

تردید و ترس را کنار زد، بالأخره که باید با او روبه‌رو می‌شد. با تمام جرئت باقی مانده‌اش چهار دست‌وپا و با احتیاط جلو رفت. قبل از اینکه لمسش کند با شک بررسی‌اش کرد، کاملاً بی‌حرکت بود.

در همان حالت چهار دست‌وپا، دست راست دنیل بالا آمد و با وجود تردید و ترس بسیار مرد را لمس کرد. دقیقاً مثل تمام مردان دیگر از گوشت و استخوان ساخته شده بود؛ اما آن قدر سرد که از روی پیراهنش هم به خوبی حس می‌شد.

دست دیگر دنیل هم بالا آمد و سعی کرد تا به پشت برش گرداند؛ اما نشد. به سنگینی یک وزنه‌ی هزار پوندی می‌ماند. دنیل از تمام زورش استفاده کرد و بعد از چندبار تلاش بالأخره مرد کلاهی روی شانه‌اش چرخید و به پشت افتاد.

با همین تلاش کوچک دنیل به نفس‌نفس افتاد، به موهای بازش چنگ زد و آن‌ها را پشت گوشش گذاشت تا مزاحمش نشوند. با کنجکاو و ترس مرد را دید زد. موهای بلوندش هم‌چنان روی صورتش ریخته بودند، دست لرزان دنیل بالا آمد و موهای بلوند او را کنار زد.

اوه مسیح! رنگ‌پریده بود. لبان باریکش تقریباً به سفیدی می‌زدند. چشمانش بسته بود؛ ولی با تمام این وجود کاملاً واضح بود که چه مرد کلاهی خوش‌قیافه‌ای است.

بدنش را بررسی کرد، قد بلندی داشت و از زیر پیراهن براقش بدن خوش‌فرمش معلوم بود. خیزی پیراهنش توجه دنیل را جلب کرد، پیراهن را که کنار زد بدترین زخم زندگی‌اش را دید.

روی بدن شش‌تکه و جذاب مرد، زخم عجیبی وجود داشت! مثل جای گلوله بود؛ اما با مخلوط فیلم‌های علمی-تخیلی. دورتادور زخم را رگه‌های سیاهی احاطه کرده بودند و رنگ پوستش در آن ناحیه به خاکستری می‌زد.

دنیل سرش را خم کرد تا زخم را دقیق‌تر بررسی کند، ناله‌ی مرد باعث شد از جا بپرد. پیراهن را با حداکثر سرعت ممکن انداخت و از او دور شد. باید می‌رفت و به صاحبین مسافرخانه خبر می‌داد.

این مرد چیزی نبود که بخواهد خود را درگیر آن کند.

نیم‌خیز شده بود که چشم‌هایش باز و مستقیم به دنیل خیره شدند، حرکت ناگهانی‌اش باعث شد که دنیل دست‌پاچه شود. پایش را اشتباهی جلوی پایش قرار داد و هول شد، تعادلش را کاملاً از دست داد و بعد به سمت زمین سقوط کرد. دقیقاً کنار مرد با پیشانی زمین خورد. صدای افتادنش در اتاق اگو شد. فحشی زیر لب فرستاد و درحالی‌که پیشانی‌اش را می‌مالید بلند شد. این بار بااحتیاط‌تر، دوباره موهای بلند و سرکشش جلو ریختند و پرده‌ای میان او و مرد شدند. آن‌ها را با ترس کنار زد و به مرد نگاه کرد. چشم‌های مرد همچنان باز بودند.

مریم مقدس! چطور می‌شود مردی زخمی این‌قدر خوش‌قیافه باشد؟ چشم‌های آبی کشیده‌اش بدون پلک زدن خیره‌ی دنیل بودند.

لب باز کرد.

- به کمکت نیاز دارم.



قبل از اینکه دنیل بفهمد لبانش نامردی کردند و از هم باز شدند.

- چه کمکی؟

ترسش کنار رفته بود و به طرز عجیبی مغزش یک فرمان می‌داد: «کمک به این مرد کلاغی!»

اصلاً مهم نبود چند لحظه پیش از کلاغ به انسان تبدیل شده یا اینکه زخم عجیبی داشت، مغز دنیل سیگنال کمک به او را ارسال می‌کرد.

- به... به خونت... به خونت نیاز دارم... تا... بتونم... نیروم رو به دست بیارم.

آرام و مقطع صحبت می‌کرد، از صدایش دردی که می‌کشید مشخص بود.

دنیل محصور شده سرش را تکان داد و پرسید:

- باشه. چطور بهت خون بدم؟

مرد با تقلا گفت:

- مچت رو... مچت رو... ببر و... و... بده تا بنوشم.

- باشه.

احمقانه بود؛ اما دنیل از جا برخاست تا کاری که مرد می‌خواست را انجام دهد. چاقو پیدا می‌شد؟

- توی... توی جیب شلوارم... چاقو هست.

- آها.

دنیل روی زانوهایش نشست و جیب‌های مرد را در جست‌وجوی چاقو گشت. داخل جیب چپ شلوارش پیدا شد، یک چاقوی ضامن‌دار طلایی-نقره‌ای. نسبت به چاقوهای جیبی دیگر بزرگ‌تر بود، دنیل اهرمش را فشرد و چاقو بی‌صدا و سریع از ضامنش خارج شد.

مچ چپش را بالا آورد و طبق خواسته‌ی مرد برید. درد بلافاصله در بدنش پیچید؛ اما او به خون نیاز داشت. این فکر باعث شد تا دنیل درد را کنار بزند و مچش را به سمت دهان او ببرد. خون قطره‌قطره داخل دهانش می‌چکید. می‌دید که با هر قطره رنگ بیشتری به صورت مرد برمی‌گردد.

دست مرد بعد از چند لحظه بالا آمد و روی مچ دنیل نشست و سفت آن را به دهانش فشرد. دنیل سوزش ناگهانی‌ای حس کرد، مثل فرو رفتن سوزن بود. آخی از دهانش خارج شد و بدنش رفته‌رفته شل شد. هر چه بیشتر می‌نوشید، دنیل حس ضعف بیشتری می‌کرد. چشمانش شروع به بسته شدن کردند و سرش سقوط کرد.

\*\*\*

ریک نمی‌دانست چگونه از این اتاق سر در آورده است؟ تا جایی که یادش می‌آمد آخرین چیزی که با دید افتضاح کلاغی‌اش دیده بود، آسمان شب نیواورلانس بود؛ اما حالا به جای آن داخل اتاقی چشم باز کرده بود که به شدت بوی کهنگی می‌داد! چشم باز کردنش انسانی که کنارش نشسته بود را به شدت ترساند. می‌دانست زن ترسیده‌ی کنارش انسان است؛ زیرا بوی ترس

می‌داد، قلبش به تندی یک تراکتور کار می‌کرد و نفس‌هایش مقطّع و کوتاه بودند.

ریک هیچ ایده‌ای نداشت چگونه به جای آسمان و کلاغ بودن این‌جاست! به مهره‌های کمرش برای بلند شدن فشار آورد؛ اما به محض اعمال فشار درد از شکمش شروع شد و در کل بدنش پخش شد.

حافظه‌اش بلافاصله همه چیز را به یاد آورد، از لس‌آنجلس تا نیواورلانز را پرواز کرده بود تا بتواند بین راه شجاعت کسب کند و بالأخره خواسته‌اش را برای برادرش نیک، لرد نیواورلانز، مطرح کند.

بین راه به شکارچیان لعنتی برخورد کرده بود و یکی از آن وحشی‌ها او را زخمی کرده بود و البته ریک آماده بود تا آن‌ها را تحسین کند، چرا که به جای گلوله‌ی معمولی، از گلوله‌ی نقره آغشته به زهر دورگه، استفاده کرده بودند. همین باعث شد بود تا جادوی داخل رگ‌هایش عمل نکند و ریک به زحمت خودش را به شهر برساند و وقتی یک ثانیه به بیهوش شدنش مانده بود خود را به داخل اولین پنجره‌ی باز بیندازد.

بدون تکان خوردن هم گلوله‌ی نقره را که دقیقاً زیر صفرایش نشسته بود حس می‌کرد، سعی کرد تا زن خودش را از روی زمین جمع‌وجور می‌کند، اوضاع را سبک‌سنگین کند. زخمی شده بود. به خاطر وجود زهر و نقره، بدنش نمی‌توانست فرایند بازسازی را انجام دهد. زهر گرگینه با در نظر گرفتن قدرت ریک و سن زیادش یک ساعت تا کشتن او فاصله داشت. این یعنی ریک باید از این اتاق بوگندو بیرون می‌زد و به قصر خون می‌رسید و مهم‌تر از همه‌ی

این‌ها، باید خبر رسیدن دشمن بزرگشان را به نیک می‌داد؛ ولیبا تمام این وجود هنوز کف اتاق دراز کشیده بود و به زن نگاه می‌کرد. موهای سیاه بلندی داشت که پریشان دورش را گرفته بودند. بلندی گیشش تا جایی که ریک می‌دید تا شکمش می‌رسید. چشمان سیاهش از ترس گشاد شده بودند و با وحشت به ریک خیره بودند.

ریک پلک زد، همین الان بهترین ایده‌ی دنیا به ذهنش رسید. کافی بود تا از او بنوشد و انرژی از دست رفته‌اش را پس بگیرد؛ سپس حافظه‌اش را پاک کند و بعد هم به سمت قصر خون بپرد.

راضی از تصمیمش که البته در این زمان بهترین بود، به عنوان خون‌آشامی هزارساله تمام قدرتش را فراخواند و به او نفوذ ذهنی کرد. به چشمان ترسیده‌اش زل زد و به داخل ذهنش رفت.

- به کمکت نیاز دارم.

زن پلک نزد. با کمی مکث پرسید:

- چه کمکی؟

ریک نفوذش را ادامه داد.

- به... به خونت... به خونت نیاز دارم... تا... بتونم... نیروم رو به دست بیارم.

آرام و مقطع صحبت می‌کرد. درد اجازه‌ی تأثیرگذاری بیشتر نمی‌داد؛ اما همین هم زن را رام کرده بود.

- باشه، چطور بهت خون بدم؟

- مچت رو... مچت رو... ببر و... و... بده تا بنوشم.

- باشه.

راحت تسلیم شد، ریک ماند به خودش افتخار کند که در بدترین وضعیت فیزیکی توانسته بود به ذهن زنی نفوذ کند یا برای زن تأسف بخورد که این قدر راحت تسلیم شد؟

ایستاده بود و با گیجی اطراف را نگاه می‌کرد.

ریک انرژی بیشتری استفاده کرد تا جمله‌ای بگوید.

- توی... توی جیب شلوارم... چاقو هست.

- آها.

دوباره کنار ریک نشست. لته‌های ریک شروع به خارش کردند، وقتی جیب پیراهنش را می‌گشت بوی عجیبی به مشام خون‌آشام خورد، بوی بی‌نظیری که باعث شد ریک چشم ببندد و با تمام وجود استشمامش کند.

زن پایین‌تر رفت تا جیب‌های شلوارش را بگردد؛ اما رد بوی خوبش هنوز زیر بینی ریک مانده بود. بالأخره چاقو را پیدا کرد و بدون لحظه‌ای درنگ مچش را برید. خون‌آشام در هم رفتن صورتش را دید؛ اما شجاعت زن شگفت‌زده‌اش کرد.

به محض بیرون آمدن خون ریک اعتراف کرد بوی بهشت را می‌شنود. از همان چند قطره خونی که بیرون آمده بود بوی بهشت تراوش می‌کرد. تا زن مچش

را حرکت دهد و ریک بتواند بهشت را مزه کند، چند ثانیه طول کشید؛ اما برای خون‌آشام هر ثانیه مثل یک قرن گذشت.

بالآخره مچ زن بالای دهانش توقف کرد و اولین قطره سر خورد و روی زبان ریک چکید. چشمان ریک بسته شدند، قدرت بی‌نظیری را همراه همان یک قطره حس می‌کرد. قطره‌های بعدی به دنبالش پایین ریختند و ریک با هر کدام قدرت بیشتری را حس کرد. وقتی آن قدر نیرو گرفت تا دستش را حرکت دهد، درنگ نکرد و مچ زن را سفت چسبید.

نیش‌هایش در جدال با لته‌ها و عقلش پیروز شدند و داخل مچ ظریف زن فرو رفتند. خون گرم به شدت لذیذ و سرتاسر پر از زندگی را با عجله می‌نوشید؛ اما خون زن به طرز عجیبی مثل دریایی شور می‌ماند، هرچه بیشتر می‌چشید تشنه‌تر می‌شد.

اگر زن از شدت کم‌خونی سمت ریک سقوط نمی‌کرد، خون‌آشام تا آخرین قطره‌ی حیاتش را می‌نوشید؛ اما سقوطش باعث شد تا ریک تکان بدی بخورد و به یک‌باره به خودش بیاید. بیشتر از چیزی که برنامه‌اش را داشت نوشیده بود، خیلی خیلی بیشتر. ناجی‌اش را کاملاً از یاد برده بود.

نیش‌هایش به داخل برگشتند، دستش را دور شانه‌های ظریف زن انداخت و بلند شد. درحالی‌که خون دور لبش را می‌لیسید زن را بررسی کرد. رنگش کاملاً پریده بود و نبضش به کندی می‌زد. نمی‌خواست کسی که بی‌هیچ مقاومتی ناجی‌اش شده بود را بکشد.

همان‌طور که زن را نگه داشته بود، خودش و او را عقب کشید و به تخت تکیه داد. حتی با وجود شنوایی قوی‌اش هم به زور صدای قلب زن را می‌شنید. فحشی زمزمه کرد، مثلاً می‌خواست فقط به اندازه نیاز بنوشد. با عذاب وجدان و بدون هیچ فکری مچ خودش را بالا آورد و نیش‌هایش آن را دریدند. مزه لذیذ خون در دهانش جاری شد، کمی زن را جابه‌جا کرد تا در موقعیت بهتری قرار بگیرد. مچش را روی دهان زن فشرد و اجازه داد جادوی خودش به زن حیات را برگرداند، همان‌طور که زن چند لحظه پیش برای او این کار را کرده بود.

جادو اثر کرد و زن نالید. دستور داد.

- بخور، زود باش.

انسان بی‌جان اطاعت کرد، لبان باریکش شروع به مکیدن مچ ریک کردند. ریک به آسانی خروج خون را حس می‌کرد. در همان حین به قلبش گوش فرا داد. هرچه بیشتر می‌نوشید، قلبش قوی‌تر می‌زد. حالا که زن کنارش بود، بوی خوبش بهتر به مشام می‌رسید.

وقتی به اندازه‌ای که نیاز بود نوشید و ریک مطمئن شد زن از شدت کم‌خونی نخواهد مرد، مچش را عقب کشید. سر زن به دنبال آن کشیده شد و غرشی به نشانه‌ی اعتراض از گلویش خارج شد. چشمان خاکستری‌اش مدهوش شده بودند و تمام بدنش در قطره‌ای بیشتر از خون ریک می‌سوخت.

ریک به آرامی زمزمه کرد:

- هیش! بسه.

بیشتر از چیزی که باید هم نوشیده بود و این نحوه تشکر ریک بود، البته به علاوه پاک کردن حافظه‌ی زن. همین مانده بود که تبدیل شدنش به انسان و بعد هم خون خوردنش در حافظه‌ی این زن می‌ماند. آن وقت ریک مهم‌ترین و اولین قانون جامعه شب را نقض کرده بود. و آن جا بود که عذاب وجدان عقب رفت.

لعنت! با بدبختی پلک زد، همین الان قانون نقض شده بود. چرا که از شانس بی‌نظیرش بدون اینکه دقت کند با زن تبادل خون کرده بود. و این یعنی هرگونه قدرتی علیه او را، از خودش و هر خون‌آشام دیگری سلب کرده بود. با وحشت و خشم زن را کنار زد، زن با بی‌حالی و گیجی کنار تخت ماند. ریک کلافه ایستاد. چه غلطی داشت می‌کرد؟ عذاب وجدان؟! نجات جان یک انسان؟! تبادل خون!؟

لگدی به تخت کوبید، اثرش بلافاصله روی میله آهنی و زنگ‌زده‌اش ماند. لگدش زن را از جا پراند و ریتم یکنواخت قلبش را روی هزار برد. زن با ترس و لرز از مردی که به نظر عصبانی می‌رسید پرسید:  
- تو... کی... هستی؟

صدای آرام؛ اما دل‌نشین زن باعث شد خون‌آشام از حرکت بایستد. حس کرد قلبش از حرکت ایستاد. البته از نظر فنی قلبش همان هزار و خرده‌ای سال پیش از حرکت ایستاده بود.

زن زیر نور مهتاب، خسته و پریشان نشسته بود.



به دست آوردن دوباره‌ی خود کنترلی‌اش، به سختی پرواز دورتادور قاره‌ی آمریکا با ظاهر و دید کلاغ بود. همان قدر سخت و بعید؛ اما شدنی. دست‌هایش مشت شدند.

اما با عزمی راسخ تمام تصوراتی را که در حال شکل‌گیری بودند کنار زد، نمی‌توانست و بیشتر از آن نمی‌خواست که امشب برای بار دوم این زن باعث از دست رفتن خود کنترلی‌اش شود. اراده فولادینش را فراخواند و قدمی به عقب گذاشت. چشم روی تمام آن خواسته‌ها بست و سعی کرد ذهنش را منحرف کند، پشت به زن رو به نور مهتاب ایستاد و دودستی میان موهای بلونش چنگ زد. این همه در دسر داشت و به جای رسیدگی به آن‌ها، داشت اینجا وقتش را تلف می‌کرد.

گلوه و زهر هنوز داخل شکمش جا خوش کرده بودند. یک ساعت تا طلوع خورشید فاصله داشتند و شکارچیان در راه نیواورلانز بودند و فاجعه‌تر از همه‌ی این‌ها، البته کمی کمتر از شکارچیان، خبردار کردن زنی از وجود جامعه‌شان بود.

وقت نداشت که تا از دست رفتن تأثیر خونش پیش او بماند و بعد خاطرات امشب را پاک کند، برادرش کیلومتری آن طرف‌تر منتظر او و خبرهایش بود.

دستانش را پایین انداخت و از روی شانهاش به زن نگاه کرد، تحت تأثیر از دست دادن خون زیاد و بعد جایگزین شدن آن با خون قوی ریک گیج می‌زد؛ اما این گیجی زیاد طول نمی‌کشید و لعنت به ریک که احتیاط به خرج نداده بود.

نگاهش را دوباره به بیرون، به آسمان دوخت. به قرص نصفه ماه زل زد و فکر کرد به کدام یک اول رسیدگی کند؟ و البته جواب واضح بود. شکارچیان در اولویت بودند و بعد از حل آن، برمی‌گشت تا مسئولیت این زن را به عهده بگیرد، مسئولیتی که فرار از زیر آن غیرممکن بود.

ثانیه‌ای دیگر را از دست نداد. تمرکز کرد و جلوی چشم‌های بهت‌زده زن تبدیل به کلاغ شد و از پنجره به سوی قصر خون پرید.

تبدیل شدن دوباره به کلاغ و بال زدن تا قصر خون تمام انرژی‌ای که به دست آورده بود را هدر داد. زهر دورگه و گلوله نقره هم در ضعف دوباره ریک، بی‌تأثیر نبودند.

بالآخره عمارت زیبای قصر خون آشکار شد. از داخل اولین پنجره باز به داخل بال زد. نیک کجا بود؟ با همان ظاهر کلاغی‌اش تمرکز کرد تا قوی‌ترین حالتی قدرت را حس کند. آسان بود، سیگنال از سمت دفتر نیک فرستاده می‌شد.

تندتر بال زد و از داخل سالن گذشت، مسیر راه پله را بال زد و روبه‌روی دفتر نیک تبدیل به ظاهر انسانی‌اش شد و روی پاهایش فرود آمد. بدون در زدن خودش را داخل انداخت.

نیک و سوفیا نشستند و نگاه نیک به سمت در بود، ریک زیاد تعجب نمی‌کرد. گوش‌های نیک آن‌قدر تیز بودند که نمی‌شد او را ترساند.

بلافاصله خبر بد را روی میز گذاشت.

- شکارچیا این‌جان! توی مسیر بهشون برخوردیم.

پیراهنش را بالا زد و زخم فوق افتضاحش را نشان داد. چهره‌ی بهت‌زده‌ی نیک را که دید نیشخند زد.

- زهر دورگه و نقره!

نیک و سوفیا تقریباً از جا پریدند و نیک موفق شد قبل از اینکه ریک روی زمین سقوط کند، میان زمین و هوا تکیه‌گاهش شود.

بدنش چندین برابر سردتر از همیشه بود، این یعنی ریک فرصت زیادی نداشت.

لرد خون‌آشامان بر سر دست راستش فریاد زد:

- الکس، همین حالا!

\*\*\*

جلوی چشم‌های دنیل، مرد تبدیل به کلاغ شده بود و پر زده بود. با همین چشم‌ها کوچک‌تر شدن و تبدیلیش را دید؛ ولی با اینکه مثل دفعه‌ی اول شگفت‌زده‌اش کرده بود، ترسی نداشت. چرا که نمی‌دانست چه چیزی ترسناک‌تر است، مردی که به کلاغ تبدیل می‌شود، زخمی که روی شکمش داشت، یا رفتار خون‌آشام ماندش؟ و بدتر از همه دنیلی که با اشتیاق خورش را خورده بود.

مرد بلوند مدتی بود که اتاق دنیل را از حضورش خالی کرده بود؛ اما دنیل بدون ذره‌ای تکان خوردن تمام مدت همان‌جا روی همان چوب‌کهنه نشسته بود.

مغزش نهایت تلاشش را می‌کرد تا بفهمد اوضاع از چه قرار است؛ اما جداً از غیرطبیعی بودن امشب گیجی عجیبی داشت و نمی‌توانست درست فکر کند. منگی‌ای مثل بعد از خوردن یک بطری کامل نوشیدنی، دنیل الان دقیقاً همان قدر گیج و سرخوش بود.

دستش بلند شد تا از تخت به عنوان تکیه‌گاه استفاده کند، با قدم‌های نامیزان به سمت کوله‌اش رفت. به خریدی که امشب از بدترین مغازه‌ی دنیا کرده بود نیاز داشت.

کندن چوب پنبه‌اش سخت بود؛ اما غیرممکن نه! چوب پنبه را طرفی پرت کرد و بطری را یک ضرب بالا فرستاد. تا وقتی نصف مایع داخلش ناپدید نشد، دهانش را از بطری نکند و نفسی نکشید.

اما بالأخره نیاز به تنفس باعث شد شیشه را پایین بیاورد و هوا را ببلعد. امشب چه دیده بود؟ دقیقاً دو قدم جلوتر مردی تبدیل به کلاغ شده بود و رفته بود، دقیقاً دو قدم جلوتر. شعبده بازی بود؟ یا واقعاً در این شهر جادوگر پیدا می‌شد؟ یا خون‌آشام بود؟ شاید هم جادوگر خون‌آشام؟

برای فرار از این فکرها و حدس‌های بی‌نتیجه دوباره به نوشیدنی‌اش پناه برد و مقدار بیشتری نسبت به قبل نوشید؛ اما وقتی بطری دوباره پایین آمد و چشمانش به پنجره افتاد تمام افکار برگشتند. سرش را چرخاند و با قدم‌های نامنظم به سمت تخت رفت، حفظ تعادل سخت بود و دقیقاً یک‌متری تخت روی زمین پخش شد.

بعد دیگر در اتاق مسافرخانه نبود، خودش را در حالی یافت که روی پاهایش نشسته بود. از زمین ارتفاع داشت. روی درخت بود و با یک دست شاخه را چسبیده بود. دنیل اصلاً تا به حال از درختان بالا نرفته بود و حتی در زمان حیات پدرش هم، نزدیک‌ترین حالتی که به درختان داشت، نشستن روی شانه پدر و چیدن میوه‌ای از شاخه‌های بلند بود؛ ولی دنیل رویاً کاملاً حرفه‌ای نشسته بود. باد نسبتاً سردی می‌وزید و پوستش را دوندون کرده بود. با چشمانی که به دقت ریز شده بودند، خیره بود به زمین و اطراف.

کم‌ترین صدایی از خود ایجاد نمی‌کرد، مصمم و مثل یک شکارچی منتظر بود. سپس انگار چیزی شنید. بدنش را به جلو خم کرد، انگار که قصد پریدن داشت. فاصله‌اش از زمین پر برگ و ریشه تقریباً زیاد بود؛ ولی دنیل مطمئن بود که دنیل رویاً قصد پریدن دارد. گویی هر روز اینکار را می‌کند.

دنیل از رویاها هم‌زمان هم متنفر بود و هم به نظرش جالب می‌آمدند، در رویاها او فقط از کاسه چشم دنیل رویاً می‌دید. هیچ حرکت و حرفی را قادر نبود کنترل کند؛ اما هر حسی که دنیل رویاً داشت را به خوبی حس می‌کرد. رویاها غیر از وحشتی که گاه‌ها داشتند، شبیه سینمای پنج بعدی بودند. یک لذت وحشتناک!

چیزی زیر پای دنیل حرکت می‌کرد. روی برگ‌ها گام می‌نهاد. صدا بسیار کم و پایین بود؛ اما قابل شنیدن. وقتی بالأخره تصویر و صدا با هم پدیدار شدند، دنیل جیغ کشید البته جیغش صامت و یک جورایی تنها در سرش بود. دنیل رویاً اخم کرد و مصمم‌تر به جلو خم شد. گرگ زیرپایشان نسبتاً بزرگ بود و

خاکستری. پوزه‌اش را هوشیارانه به اطراف می‌چرخاند. سپس لحظه‌ای که تقریباً به بالا نگاه کرد، دنیل رویا پرید. دنیل واقعی جیغ کشید و به دنبالش رویا تمام شد. در حالت نیمه هوشیارش متوجه شد که سقوطش به روی زمین مسافرخانه بوده.

چشمانش به رد وحشیانه پای او روی تخت خیره شدند، قهقهه‌ی بی‌موقعی هوا رفت. نمی‌توانست دست بردارد. صدای خنده‌اش کل اتاق را پر کرده بود. روی زمین مشتش می‌کوبید و می‌خندید. نمی‌دانست چرا؛ ولی همه‌چیز خنده‌دار بود. دنبال بطری محبوبش گشت. آن طرف‌تر افتاده بود و مقداری نوشیدنی چوب‌کهنه را خیس کرده بود.

به خیزی اشاره کرد و قهقهه‌اش دوباره بالا رفت. نوشیدنی‌اش ریخته بود و واقعاً به نظر خنده‌دار بود؛ ولی بالأخره قهقهه‌اش به خنده‌های کوتاه همراه با سک‌سکه تبدیل شدند. مثل جنین توی خودش جمع شد و درحالی‌که هنوز می‌خندید و سک‌سکه می‌کرد، اجازه داد چشمانش روی هم قرار بگیرند.

\*\*\*

الکس بطری خالی پادزهر را روی میز گذاشت، خوشبختانه به موقع رسیده بود و جان خون‌آشام در امان بود. نگاهش به لرد نیواورلانز افتاد. در آن پیراهن سرمه‌ای براق و جین آبی گشاد و کهنه‌اش، اصلاً شبیه به قوی‌ترین خون‌آشام نیواورلانز نبود. بیشتر به سوپرمدلی می‌ماند که با اخم‌های در هم به دیوار تکیه داده باشد، آن هم برای ژست عکسی روی معروف‌ترین مجله دنیا. البته الکس با کمی بررسی به این نتیجه رسید که نیک می‌تواند یکی از خدایان

یونانی که این روزها برای پایان‌نامه‌اش کار می‌کرد هم باشد، مثلاً کاندیدای  
خدای زیبایی بودن؟

- تموم شد؟

نیک بود که می‌پرسید و اصلاً هم صدای مهربانی نداشت، چشمانش از زمین  
کنده و با سگرمه‌های در هم به الکس خیره شدند. زیر آن نگاه نافذ الکس هول  
شد.

- ب...بله.

به دنبال جوابش سعی کرد تا سریع بایستد؛ اما بدتر شد و پایش به میز گیر  
کرد. ما بین میز و مبل روی زمین افتاد. از این سقوط پیشانی‌اش به گوشه‌ی  
میز برخورد کرد. درد گرفت؛ اما الکس با ته مانده عزت نفسش آن را نمالید.  
تنها فحش زشتی نثار خودش کرد، وقتی که توانست با موفقیت روی پایش  
بایستد اضافه کرد:

- مثل همیشه‌ست و به خون تازه نیاز داره .

نیک که کاملاً معلوم بود صبرش لبریز شده از داخل گلویش غرید:

- گلوله چی؟

الکس با سریع‌ترین حرکتی که می‌توانست گلوله نقره را که رد قرمزی از خون  
خشک شده رویش باقی بود از روی میز قاپید.

- نقره‌ست و مال یکی از این تفنگای خفنه!

و برای توجیه اضافه کرد.

- با توجه به اندازش میگم.

به محض تمام شدن جمله‌اش لازم نبود به نیک نگاه کند تا بفهمد که احمقانه‌ترین حرف ممکن را زده و خون‌آشام اصلاً مشتاق ادامه این مکالمه نیست؛ اما چشمانش سرکشی کردند و روی خون‌آشام قرار گرفتند. نیک حتی نگاهش هم نمی‌کرد و با سوفیا به آرامی صحبت می‌کردند. درمانگر کاملاً از خودش ناامید شد. می‌توانست توجه یک لرد را داشته باشد، اگر و تنها اگر این قدر مزخرف رفتار نکرده بود.

نفس ناامیدش را بیرون فرستاد و روی میز خم شد تا وسایلیش را جمع کند، از گوشه چشم دید که سوفیا بیرون رفت.

- الکس؟

صدای نیک که نامش را می‌خواند باعث شد چیزی به دلش چنگ بزند، همان قدر که می‌خواست مخاطب او باشد، می‌ترسید.

-- ب...بله؟

خون‌آشام با لحنی که کمتر نشان از تمسخر داشت گفت:

- هرچی که خواستی به سوفیا بگو. چون ریک رو نجات دادی و این رو مدیونتم.

الکس نمی‌دانست باید خوش‌حال باشد یا نه. این‌طور نبود که با خون‌آشامان و رفتارهای متناقضشان سر و کار نداشته باشد؛ اما این مرد، یعنی خون‌آشام.



باعث می‌شد الکس بدجور دستپاچه شود، نیک جور دیگری بود. جوری که هرگز لنگه‌اش پیدا نمی‌شد.

مثلاً داشت به الکس پاداش می‌داد و تشکر می‌کرد؛ اما حتی نگاهش هم نمی‌کرد. جای آن با بی‌خیالی سرش را داخل اسمارت‌فون نقره‌ایش فرو کرده بود و هم‌چنان به دیوار تکیه داده بود؛ اما صاحب یکی از بزرگ‌ترین کمپانی‌های سرگرمی قاره بود. به علاوه خون‌آشامی درجه یک در کل آمریکای شمالی. همین‌ها باعث می‌شدند تا سلول به سلول الکس برای شناختنش بسوزد و چه حیف که نمی‌توانست.

- هنوز که اینجا ایستادی!

لحن سرد نیک باعث شد که الکس دوباره هول شود، با بدبختی داشتم می‌رفتمی زمزمه کرد و تمام وسایل داخل دستانش را داخل کیف قهوه‌ای رنگ کهنه‌اش ریخت. بعد خم شد و وسایل و شیشه‌های روی میز را هم جمع کرد. تمرکز کرد و بعد غیب شده بود، تلپورتی که نیک هرگز نمی‌توانست انجام دهد و چه حیف! خون‌آشام به جای خالی درمانگر خیره بود که صدای تقی آمد و بعد سوفیا بود که همراه دختری ظاهر شد.

یک دختر جوان با موهای کوتاه قهوه‌ای، چشمانی کشیده و البته زیبا. لباس سفید کوتاهی به تن داشت و به محض دیدن نیک با ناز لبخند زد. احتمالاً فکر می‌کرد قرار است گردنش را برای نیک کج کند.

سوفیا با انداختن نیم‌نگاه پرحرصی به خون‌دهنده بازویش را کشید و به سمت ریکی که هم‌چنان روی کاناپه افتاده بود برد.

گوشی دوباره در دست نیک لرزید، نگاه از عملیاتی که روی مبل در حال انجام بود گرفت و پیامکش را چک کرد. فیلیپ خبر داده بود که شیفت روز را با پنج‌برابر سرباز شروع می‌کند، دقیقاً همان‌طور که نیک خواسته بود.

لبخندی از سر رضایت روی لبانش نقش بست. موبایل را داخل جیب جینش سراند و نگاهش را به خون‌دهنده‌ای که با ریک مشغول بود داد، بوی خون را کامل حس می‌کرد و اشتیاق عجیبی به دلش چنگ زد. به تازگی تجدید قوا کرده بود؛ اما بوی خون کافی بود تا دوباره وسوسه شود.

سوفیا از کنار آن‌ها بلند شد و با قدم‌هایی سریع به سمتش آمد.

- خب؟ یک کلام باهام حرف نزدی. باید نگران این شکارچیا باشم یا نه؟

صدایش هم‌زمان آرام، نگران و محتاطانه بود. موهای بلندش را یک‌طرفه بافته بود و خط چشم، چشمان کشیده‌اش را جذاب‌تر از همیشه کرده بود. در آن لباس‌های یک‌دست طوسی هم زیبا شده بود. هرچند قد کوتاهش کمی توی ذوق میزد.

خون‌آشام نیشخندی زد.

- اونا یه مشت ترسوان!

سوفیا با شگفتی دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرد.

- اما همون ترسوها برادرت رو تقریباً به آغوش مرگ واقعی بردن!

نیک متوجه شد که سوفیا دست‌بند هدیه‌اش را به دست انداخته و با وجود اینکه سعی می‌کرد تا زیر آستین‌های بلند حریر لباسش مخفی شود، دیده می‌شد.

نیک دوباره به دیوار تکیه داد و ژست بی‌خیالی مورد علاقه‌اش را گرفت.

- بین سوفی... .

سوفی گفتنش دل ساحره را لرزاند و سوفیا تمام کائنات را شکر کرد که صدای این لرزش برای خون آشام‌ها قابل شنیدن نیست.

- اونا ترسوان، می‌دونی چرا؟ چون هرگز توی شب به هیچ خون‌آشامی حمله نمی‌کنن، مخصوصاً به یه اجتماع از ما. پس نگرانی‌ای نمی‌خواد داشته باشی. اونا پاشون به قصر خون نمی‌رسه.

سوفیا با سر به ریک اشاره زد و گفت:

- پس ریک؟

نیک توجیه کرد.

- توی آسمون بوده، همون کلاغ شدن مسخره‌اش.

سوفیا با نگرانی لب‌پایینش را به دندان گرفت. اگر نیک می‌گفت چیزی برای نگرانی نیست؛ نبود. شکارچیان خون‌آشام به دنبال او که نبودند. سعی کرد احتمالات دیگری را در نظر بگیرد.

- اما روز چی؟

نیک تکیه‌اش را از دیوار برداشت.

- ترتیب امینت روز رو دادم. و حالا تو بهتره بری خونه و استراحت کنی، چون هم‌چنان مراسم بیداری لرد توی راهه!

شانه سوفیا را فشرد و به سمت برادرش رفت، ریک کاملاً بیدار بود و با اشتیاق به دختر خون‌دهنده نگاه می‌کرد.

خم شد و بازوی خون‌دهنده را گرفت و با یک حرکت بلندش کرد. با ابرو به سوفیا اشاره کرد و گفت:

- این رو هم ببر.

وقتی اتاق از هر دو انسان خالی شد، نیک روی مبل روبه‌روی نشست و با ابروی بالا رفته به ریک نگاه کرد.

ریک کاملاً سرحال به عقب تکیه داد و نیشخند زد. دکمه‌های پیراهنش باز بودند و با انرژی زیادی به نیک نگاه می‌کرد.

- خب؟

ریک جای جواب دادن پیراهن را بالا زد و شکمش را چک کرد.

نیک طعنه زد.

- سیکس‌پکت سر جاشه!

ریک پیراهنش را پایین زد و همان‌طور که مشغول بستن دکمه‌هایش بود با خون‌سردی جواب داد:

- خوش‌حالم که سر جاشه، می‌دونی که این روزا دخترا واسه این می‌میرن.  
نیک دستانش را روی چلیپا کرد و یک راست سراغ اصل مطلب رفت.  
- خب، می‌شنوم.

ریک با بی‌خیالی گفت:

- چی رو؟

نیک توبیخ کننده گفت:

- مسافر خونه داغون شهر که روبه‌روی بار خونه، اونجا چی کار می‌کردی ریک؟!  
ریک فحشی فرستاد، چطور برادرش از همه‌چیز خبر داشت؟ صاف نشست و  
با تمسخر گفت:

- وقتی خودت همه‌چیز رو می‌دونی دیگه چی بگم؟

نیک تقریباً سرش فریاد زد:

- عقلت کجا رفته؟ رفتی اونجا و با زنی که نباید تبادل خون کردی؟ به جای  
اینکه مستقیماً بیای اینجا!

صدایش کاملاً سرزنش‌کننده بود و همین ریک را کفری می‌کرد. متقابلاً داد  
کشید:

- جاسوست گفت که من داخل پنجره‌ی اون اتاق سقوط کردم؟ گفت که یه  
قدمی مرگ بودم و زنی که اونجا بود نجاتم داد؟

به موهایش چنگ زد و پوزخند دردناکی کنار لبش نشست.

- حتی به داداشت هم اعتماد نداری؟ واقعاً نیک؟

نیک ایستاد و دوباره داد زد:

- احمق! جاسوسم برای تو اونجا نبود. داشت اون زن رو می‌پایید.

عصبانیت ریک خوابید و به جایش کاملاً شگفت‌زده شد.

- چرا باید یه زن رو بیایی؟

نیک پشت میزش روی آن صندلی چرخان بزرگ نشست، چشمانش را از ریک گرفت و از داخل گلو غرید:

- به تو ربطی نداره. فعلاً به گندی که زدی فکر کن.

- گند؟ باشه گند خودمه، خودم هم جمعش می‌کنم.

هیچ‌کدام حاضر نبودند از موضعشان کوتاه بیایند. نیک اخم‌هایش را درهم کشید و غرید:

- خوبه!

ریک ایستاد و گفت:

- معلومه که خوبه.

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب نیک باشد از اتاق بیرون زد.

به‌محض بسته شدن در نیک مشتی روی میز کوبید.

\*\*\*

با حس گرسنگی عجیبی چشم‌هایش باز شدند، به محض به دست آوردن هوشیاری‌اش صدای غرغر شکمش واضحانه شنیده شد. دستانش را تکیه‌گاه کرد و نشست. با گیجی اطراف را نگاه کرد. چرا روی زمین بود؟ سرش درد می‌کرد؛ اما به یاد نمی‌آورد چرا. همه‌چیز به طرز عجیبی گنگ بود. نگاهش که به تخت فرورفته افتاد، همه‌چیز روشن شد. تمام اتفاقات شب گذشته به یادش آمدند و سرش تیر کشید، دوباره روی زمین پهن شد. کمرش از این حرکت تیر کشید؛ اما دردش در مقابل سر نزدیک به انفجارش هیچ بود.

مریم مقدس! امیدوار بود همه‌ی آن اتفاقات خواب بوده باشند؛ اما این فرورفتگی خیلی واقعی به نظر می‌رسید. همان‌طور خوابیده دست دراز کرد و با شک و تردید اجازه داد تا انگشتانش سردی آهن را حس کنند، کاملاً واقعی قر شده بود.

بدنش یارای نگهداری دستش را نداشت. با صدا روی زمین افتاد، به سقف زل زد و سعی کرد اصلاً به دیشب فکر نکند؛ اما همان‌طور که بدنش همیشه در حال نامردی است، این بار هم در برابر التماس‌ها و زجه‌های او مقاومت کرد و یک جفت چشم آبی کشیده و زیبا، میان صورت کشیده‌ی رنگ‌پریده‌ای، در حصار موهای بلند طلایی‌رنگی ظاهر شدند.

وقتی صورتش کاملاً عین خودش جلوی چشم‌های دنیل نقش بست تسلیم شد و اجازه داد افکارش مسیر دلخواهشان را طی کنند.

دنیل واقعاً شاهد جادو بود، کلاغی به اتاقش پا گذاشته بود که می‌توانست تبدیل به انسان شود و برعکس. زخم عجیبی داشت و لعنت! خون می‌خورد. روی شانهاش چرخ زد و مثل جنین در خودش جمع شد، کمرش کمی درد می‌کرد. آن هم احتمالاً حاصل شبی که روی زمین سخت گذرانده بود باشد؛ ولی چیزی که بیشتر درد می‌کرد، سر لعنتی‌اش بود. با بدبختی کف دستش را بلند کرد و چندبار محکم روی گیجگاهش کوبید. شاید که از این درد طاقت‌فرسا کم شود؛ اما خیال خام! کوله‌اش چندمتر آن‌طرف‌تر روی زمین بود و کاش می‌شد که در آن آسپرین پیدا کند. نگاهش از کوله، به لبه‌ی پنجره سر خورد. تصویر مرد بلوند بلندقدی جلوی چشمانش نقش بست که تبدیل به کلاغ شده بود. فحش زشتی داد و با بدبختی نشست، این بار با دو دست به گیجگاه‌هایش کوبید. تنبلی بس بود، وگرنه قبل از اینکه بفهمد اتفاقات دیشب رویا بوده‌اند یا نه، این سردرد او را می‌گشت. ایستاد و با قدم‌های محکم به سمت کوله‌اش رفت. پیدا کردن قوطی آسپرین آسان بود، آن هم وقتی به لطف جس یک سالی بود حملش می‌کرد. قرصی از داخل قوطی سفید و کوچکش بیرون کشید و چشمانش به دنبال چیزی که با آن این قرص را ببلعد اتاق را کاویدند.



شیشه‌ی کدر نوشیدنی دیشب که مدرک دیگری بود تا حقیقت دیشب را توی صورتش بکوبد کنار پایه‌ی تخت قرار داشت و می‌توانست ببیند که هنوز مقداری داخلش مانده.

شانه‌ای بالا انداخت و به همان قناعت کرد.

شیشه‌ی خالی را داخل سطل زباله پرت کرد، صدای بدی ایجاد کرد و همان لحظه باعث شد خودش را لعنت کند. صدایش داخل سر دردمندش اگو شد. با تمام آن درد به خود امید داد که آسپرین قوی‌ای خورده و هرلحظه اثر می‌کند.

فکر کرد، بعدش چه؟ برنامه‌ی امروز چه بود؟ جواب به راحتی پیدا شد. زن سیاه پوستی در محله جادوگرها که باید به سؤالاتش جواب می‌داد.

وسایل پراکنده داخل اتاق را جمع کرد و همه را کنار کوله‌اش انداخت، به خود قول داد که حراجی‌ای در این حوالی پیدا کند.

لباس‌هایش را با جین و تیشرت آستین‌بلند ساده‌ی سفیدی عوض کرد. وقتش بود که این شهر به دنیل جواب پس دهد.

\*\*\*

محله جادوگرها، دقیقاً مثل چندباری بود که سر زده بود، حتی یک اپسیلون تغییر هم دیده نمی‌شد. نگاهش در جست‌وجوی زن سیاه پوست آشنایی بود. اگر جادو و چیزهایی که دید بود رویا یا زاده تخیل خودش نبودند این زن شاید می‌توانست تا جوابی جلوی دنیل بگذارد.

جست‌وجو زیاد طول نکشید، چرا که وقتی حس می‌کرد وسط آن شلوغ بازار راه را گم کرده است دستی روی شانه‌اش قرار گرفت و صاحبش همان زن بود.

اصلاً مهربان نمی‌زد، با اخم غلیظی میان ابروان تیره‌اش گفت:

- دنبال من می‌گردی؟

بهت‌زده پلک زد.

- از کجا می‌دونی؟

زن جای جواب دادن با سرش اشاره‌ای زد.

- دنبالم بیا.

و خودش جلوتر راه افتاد، دنیل دوید تا عقب نماند و در همین حین گفت:

- اومدم ازت سؤال بپرسم.

زن با بی‌میلی علنی‌ای جواب داد:

- می‌دونم!

دنیل این بار دیگر تعجب نکرد. نیشخندی زد و از کنار مردی که داد می‌زد کلاه‌های فلان و طلسم‌های فلان، گذشت.

- البته که می‌دونی! این‌طور که دارم می‌بینم همه‌چیز رو می‌دونی.

زن به یک‌باره ایستاد. دنیل هم تبعیت کرد، با چشم‌های ریز شده گفت:

- و تو مشکلی داری؟

سریع واکنش نشان داد.

- نه!

زن دوباره راه افتاد.

- پس دنبالم بیا.

از سر راه پسر بچه‌ای که با عجله می‌دوید کنار رفت و زن را دنبال کرد. موقع دویدن پشت سر آن زن که به طرز عجیبی برای سن و هیكلش فرزند بود، کوله‌ی دنیل بین جمعیتی که از بینشان رد می‌شد گیر کرد.

در حالی که با بیچارگی کوله‌اش را می‌کشید و تندتند عذرخواهی می‌کرد، سرش را چرخاند تا زن را گم نکند. رها که شد مجبور شد تا علناً بدود و بالأخره کنار غرفه‌اش به او برسد.

دقیقاً مثل دیروز بود، یک میز پر از وسایلی که بیشتر توی فیلم‌های علمی-تخیلی می‌شد دید. به علاوه سایبان پارچه‌ای بزرگی که هم میز غرفه‌اش و هم میز و ۲ صندلی‌ای که روی آن‌ها فال می‌گرفت را پوشش داده بود.

زن روی یکی از همان صندلی‌های کدایی نشست و به دنیل نگاه کرد. دنیل نفسش را فوت کرد و قبل از نشستن تمام اعتقاداتش را کنار گذاشت.

زن با دقت تمام بررسی‌اش کرد، از نوک سر تا جایی که می‌توانست ببیند. دنیل زیر نگاه کنکاش‌گرش راحت نبود؛ اما لعنت به این زن که دنیل به جواب‌هایی که می‌داد و چیزهایی که می‌دانست نیاز داشت! بالأخره مستقیم به چشم‌های دنیل نگاه کرد و به سردی گفت:

- تغییر کردی!

تغییر کرده بود؟ خب نسبت به دیروز «بله» لباس‌هایش عوض شده بودند و موهایش بافت نامنظمی داشتند؛ اما خب صد درصد منظورش این تغییر نبود. خوشبختانه خودش ادامه داد:

- موهات روشن‌تر، پوستت براق‌تر و نشاط و حیات بیشتری توی صورتت به نظر می‌رسه!

- چی؟

دنیل واقعاً هیچ ایده‌ای نداشت که زن چه می‌گوید.

آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و خم شد.

- چی میگی؟

زن به عقب تکیه داد و با جدیت گفت:

- بعد از ملاقاتی که داشتیم اتفاقی برات افتاد؟

خیلی خب، این دیگه آخرش بود. با این حرفش دنیل رسماً غالب تهی کرد، دست‌هایش از روی میز پایین افتادند و روی پاهایش محکم بهم چفت شدند. بعد از مکثی که خیلی طولانی شده بود بالأخره توانست بگوید:

- تو...از کجا می‌دونی؟

خدا را شکر کرد وقتی صدایش به اندازه خودش ترسیده نبود!

زن لبخند عجیبی زد.

- من خیلی چیزا می‌دونم دختر! به لطف تو!

دنیل با گیجی پرسید:

- من؟

سر تکان داد؛ اما جوابی نیامد. دنیل بی‌صبرانه پرسید:

- می‌دونی... چی شد؟ دیشب؟

سرش را به طرفین تکان داد:

- نه کاملاً، اما می‌تونم حدس بزنم.

دنیل نمی‌خواست که اگر زن یک‌دستی می‌زند موفق شود.

- و حدست؟

دست‌های سیاه‌رنگش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد. لب‌هایش حرکت کردند. گوش‌های دنیل تیز شدند؛ ولی در آن سروصدا هیچ چیزی نشنید. بازی‌های لب‌خوانی که با جس انجام می‌داد به کمکش رسیدند و خواند خون‌آشام.

دنیل تقریباً بلندتر از کل سروصدای آنجا داد زد:

- چی؟

زن سریع تشر زد.

- آروم باش. می‌خواهی کل آدما رو خبر کنی؟

سرش به اطراف چرخید؛ اما هیچ‌کس توجه‌اش جلب نشده بود. با حرص مثل زن خودش را جلو کشید و آرام‌تر پرسید:

- تو الان چی گفتی؟

کمی بلندتر از قبل، جوری که گوش‌ها و لب‌های دنیل هردو باهم بفهمند گفت:

- یه خون‌آشام!

دنیل خنده‌اش گرفت، عقب نشست. انگشتش را کنار شقیقه‌اش چرخاند و پرسید:

- پاک دیوونه شدی؟

صورت زن بی‌حالت شد. جدیتی که در نگاهش بود باعث شد دنیل به شک بیفتد. ذهنش التماس کرد تا صحنه‌ی دیشب را هم در نظر بگیرد و بعد حرف بزند.

نمی‌دانست صورتش چه نشان داد که زن عقب نشست و گفت:

- حدسم درست بوده! حالا تعریف کن. چون وقتی دوباره اومدی سراغم و نشونه‌های تبادل خون هم با خودت داری، یعنی حافظه‌ت دستکاری نشده.

این زن دیگر داشت زیادی جلو می‌رفت؛ چون دنیل هیچ ایده‌ای نداشت چه می‌گوید. قبل از اینکه فرصت کند درباره‌ی چرت‌وپرت‌های او بپرسد، دستی

روی بازویش نشست و با یک حرکت بلندش کرد. کوله‌اش بلند شده بود که به صورت مهاجم کوبیده شود؛ اما با دیدن چهره‌اش ماند؛ یک زن بود، نه مرد. مهاجم دهانش را کج کرد و با لهجی روسی ضایعی گفت:

- نمی‌خواهی با اون بزنی توی صورتم که؟

دنیل کوله‌اش را پایین آورد و طلبکارانه پرسید:

- و جناب‌عالی کی باشی؟

جای او، زن جادوگر گفت:

- بانی؟ اینجا چی کار می‌کنی دقیقاً؟ داری مشتری رو می‌پرونی!

صدایش معترض و خشمگین بود.

زن روسی که چهره‌اش هم تأییدکننده هویتش بود، چشمان سبز-آبی روشن، موی روشن‌تر و پوست مهتابی پر از کک‌ومک همه مال روسیه بودند دیگر؟! چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و بی‌حوصله گفت:

- لیزا! از طرف ریک اومدم. باز هم حرفی داری؟

لیزا یا همان زن سیاه‌پوست بلافاصله گفت:

- هر طور راحتی.

عقب‌نشینی‌اش باعث شد ابروهای دنیل بالا بپرند. سرش را کج کرد تا زن سیاه‌پوست را نگاه کند. کاملاً حواسش را منحرف کارت‌هایش کرده بود. گیج به زن روسی، یعنی همان بانی چشم دوخت. اینجا چه خبر بود؟

زن روسی به سمت دنیلی چرخید که هاچ‌ووواج نگاهش می‌کرد و گفت:

- خب خوشگله، بریم که باعث شدی کلی شخص توی در دسر بیفتن.

راه افتاد و بازوی دنیلی را کشید.

- هی صبر کن!

دقیقاً چرا داشت با او می‌رفت؟ ایستاد و او هم مجبور به ایست شد. سرش را

چرخاند و علناً کلافه نگاهش کرد.

دنیلی دست آزادش را روی هوا چرخاند.

- و سؤال هنوز سر جاشه. جناب‌عالی کی باشی؟ به علاوه اینکه کجا می‌بری

من رو؟ ریک کیه؟

لب‌های زن روس کمی غنچه شدند و سعی کرد ادای دنیلی را در آورد.

- اوه اوه! آروم باش.

بعد مثل خودش شد و ادامه داد:

- باهام بیا. وقتی به جایی که ازم خواسته شده بردمت می‌تونم این سؤال رو

بپرسی.

و لبخند متقاعدکننده‌ای تحویل دنیلی داد؛ ولی دنیلی متقاعد نشد. بازویش را

کشید و در جواب لبخند مسخره‌ای زد.

- ولی من نمی‌خوام بیام.



لعنتی چه قدرتی داشت! دنیل کلی زور زد تا بازویش رها شود؛ اما همچنان داخل حصار دست زن بود و او بی‌حوصله با سر کج نگاهش می‌کرد.

دنیل تسلیم شده ایستاد و نالید:

- ولم کن! دقیقاً چرا باید با یه غریبه پیام؟

سر زن به عقب خم شد و با دهان کج شده معترض شد:

- چرا من باید بین اون همه نگهبان انتخاب بشم؟

بعد بلافاصله با سرعت عجیبی مثل خود قبلی‌اش شد و با جدیت ادامه داد:

- اون قدر که ریک می‌گفت ناجی به نظر نمی‌ای!

دنیل فکر کرد که چرا آدم‌های اطرافش طوری حرف می‌زنند که نفهمد؟

زن قدمی به جلو رفت و لب‌هایش را بهم فشرد. حالتش طوری بود که انگار کاری که نمی‌خواهد را انجام می‌دهد. سرانجام گفت:

- خودت مجبورم کردی!

ضربه‌ی محکمی به پشت گردن دنیل زد و جسم بیهوشش را روی هوا گرفت. با صدای بلند به همراهش گفت:

- قایمون کن.

\*\*\*

سوفیا نتوانست بیشتر از این در رخت‌خواب بماند. هر چند که تنها دو ساعت بود که به خانه‌اش برگشته و ساعت هنوز به هشت صبح هم نرسیده بود.

تمام بدنش را ترس عجیبی احاطه کرده بود. ترس از شکارچیانی که در پی موجودات شب بودند باعث شده بود خواب به چشمانش نیاید. روی تخت نشست و ساعت را چک کرد. هفت و چهل دقیقه بود. به طور عادی ساحره تا نزدیک‌های ظهر و گاهی تا عصر می‌خوابید تا تجدید قوا کند؛ اما نگرانی باعث شده بود با وجود خستگی و فشار، این شب‌ها نتواند بخوابد.

بلند شد و در اتاقش را به آهستگی باز کرد. لیزا، مادرش. هنوز در خواب بود و سوفیا اصلاً نمی‌خواست او را بیدار کند. بیرون رفت و در را آهسته بست. خوشبختانه اتاق مادرش بالای پله‌ها قرار داشت و مال او پایین؛ پس زیاد جای نگرانی نبود.

از پذیرایی جمع‌وجورشان که پر از وسایل جادوگری بود گذشت و وارد آشپزخانه شد. آشپزخانه‌ای جمع‌وجورتر که کابینت‌های ام‌دی‌اف و یک میز ناهارخوری کوچک آن را پر می‌کردند. انتهای آشپزخانه، نزدیک به گاز، قهوه‌ساز مورد علاقه‌ی سوفیا قرار داشت. هدیه نیک بود و البته که برای سوفیا هر چیزی که به نیک ختم می‌شد صفت مورد علاقه می‌گرفت. هدیه‌ی تولد ۲۸ سالگی‌اش بود، مشکی‌رنگ و کاملاً مدرن.

قهوه‌ساز را به برق زد و پر کرد، تا آماده شدن قهوه همان‌جا ماند و سعی کرد به افکارش سروسامان دهد.

مراسم بیداری لرد نیواورلانز، کریستین، نزدیک بود. با اینکه سالیان سال بود که همه نیک را به عنوان لرد این قسمت از آمریکا می‌شناختند؛ اما نیک خودش به خوبی می‌دانست تمام قدرتی که در حال حاضر دارد، متعلق به جسم بی‌جانی است که درون تابوت خوابیده.

آن‌طور که نیک گفته بود لرد کریستین، بعد از صدسال بیدار می‌شد تا در گردهمایی بزرگ موجودات شب حاضر باشد. گردهمایی‌ای که هر پنجاه سال برگزار می‌شد و تمام بزرگان گرد هم می‌آمدند تا برای قوانین جدید یا اصلاح قوانین قبلی، مجازات‌ها و فلان و فلان بحث کنند، پز قلمرویشان را بدهند و یا حتی سمت‌وسوی قدرت را عوض کنند؛ که البته سوفیا اصلاً نمی‌خواست این اتفاق بیفتد. او از اینکه خون‌آشام‌ها در رأس باشند لذت می‌برد.

این موجودات سریع، زیبا و بی‌پروا بودند و مهم‌تر از همه این‌ها توانسته بودند یکپارچگی عظیمی برای جامعه شب به وجود آوردند. کاری که سوفیا شک داشت گرگینه‌های همیشه عصبانی و پرخاشگر، ساحره‌های دورو و بدتر از همه دورگه‌ها، لکه‌های ننگ دنیای شب، بتوانند انجام دهند.

به عنوان دست راست و امین نیک همیشه کارهای زیادی برای انجام دادن داشت؛ اما از تمام آن‌ها لذت می‌برد. برای او نیک، همیشه قهرمان و سال‌ها بود که عشق زندگی‌اش بود، هر چند که خود لرد زیبا نمی‌دانست. همه این مسئولیت‌هایی که نیک بر دوشش می‌گذاشت را با جان و دل انجام می‌داد. اخیراً سخت‌ترین وظیفه‌اش رسیدگی به امور جشن بیداری بود. دعوت نصف خون‌آشامان آمریکا، هماهنگی برای خون‌دهندگان زیبا و دسته‌ی اول،

سازماندهی ساحره‌ها برای گرم کردن مراسم آن شب و سخت‌تر از همه، راضی کردن کل رهبران گرگینه‌ها تا بدون تکه‌وپاره کردن هم در جشن حاضر شوند. همه این وظایف باعث شده بودند تا سوفیای همیشه قوی خسته شود؛ اما نمی‌توانست به لرد خون‌آشامان بگوید که مدیریت همه‌ی این مراسم چقدر برایش سخت است. حالا که شکارچیان هم در بدترین شرایط حاضر شده بودند.

سوفیا هرگز یک شکارچی ندیده بود؛ اما از صحبت‌ها می‌دانست آن‌ها دو چیز شکار می‌کنند، گرگینه‌ها و خون‌آشام‌ها. می‌دانست شکارچیان، انسان‌ها و گاهاً ساحره‌های قوی و کار درستی هستند و یک‌بار که طعمه‌ای را انتخاب کنند تا شکارش از پا نمی‌شینند.

نیک به سوفیا اطمینان داده بود که هیچ شکارچی‌ای به دنبال یک ساحره نمی‌آید و البته جرئت نمی‌کنند که به قصر خون حمله کنند. این یعنی آن‌ها طعمه‌هایشان را تک‌وتنها گیر می‌انداختند. همین موضوع نگرانی را به رگ‌های سوفیا تزریق می‌کرد. فکر اینکه نیکش، اسیر این آدم‌های پلید شود تمام روح و روانش را به بازی می‌گرفت.

صدای بوق قهوه‌ساز رشته‌ی افکارش را پاره کرد. لیوان سیاه همیشگی‌اش را از کنار بقیه ظروف برداشت و مشغول پر کردنش شد. کافئین می‌توانست کم‌خوابی را جبران کند و تا طلوع فردا سر پا نگهش دارد.

به این تکیه داد و طعم گس قهوه را مزه‌مزه کرد. برای امروز باید لیست خون‌دهنده را چک می‌کرد، باقی دعوت‌نامه‌ها را با نهایت احترام می‌فرستاد

و اطمینان حاصل می‌کرد که نیروی امنیت روز، به اندازه‌ای امن باشد که هیچ شکارچی لعنتی‌ای برای آتش زدن قصر خون وارد نشود.

لیوان خالی قهوه را داخل سینک گذاشت و با قدم‌های سریع از آشپزخانه بیرون زد. اگر یک لحظه‌ی دیگر می‌ماند یقیناً از فکر و خیال دیوانه می‌شد. باید می‌رفت و با چشم امنیتی که نیک گفته بود را می‌دید.

\*\*\*

- به نظرت خوشگل نیست؟

صدای مردانه و تیزی این حرف را زد، با کمی مکث صدای زنانه‌ای که کمی بی‌حوصله بود جوابش را داد:

- از نظر تو همه خوشگلن.

صدای اول؛ اما هم‌چنان مصمم ادامه داد:

- باشه! من یه جورایی زیادی خوش‌بینم؛ اما این زن خوشگله.

صدای دوم تسلیم شد و با بی‌علاقگی جواب داد:

- باشه هر چی تو بگی.

کمی سکوت تا صدای مرد دوباره شروع کرد.

- چرا ریک خواسته مواظبتش باشیم؟

صدای زن که حالا لهجه‌ی روسی‌آشنایی از آن به گوش می‌رسید جواب مرد را داد:

- توی خورش وی داره!

صدای مرد شوکه به گوش رسید.

- اوه خدای من!

مطمئن بود که طرف صحبت این دو نفر خودش است؛ اما چشم باز کردن و جنگیدن با میل خوابیدن بسیار سخت بود. پلک‌هایش هم‌چنان بهم چسبیده بودند. با هزار تلاش و وعده و وعید بازشان کرد. بلافاصله نور کمی به چشمانش خورد. البته اذیت‌کننده نبود. آن هم به لطف دو آدمی که سرهایشان روی او خم بود و جلوی عبور نور بیشتر را گرفته بودند.

مرد با دیدن چشم‌های باز دنیل بلافاصله واکنش نشان داد.

- اوه! به هوش اومد.

این دو نفر که بودند؟ دنیل زن را در جا تشخیص داد، بانای!

صدای مرد تشخیصش را تصدیق کرد.

- چه عجب بیدار شدی زیبای خفته! دیگه کم‌کم داشتیم نگران می‌شدیم که بانای زیادی محکم توی سرت کوبیده.

با یادآوری آخرین صحنه‌ای که می‌توانست، مغزش استارت خورد و سریع روی تخت نشست. خوشبختانه زن روس، بانای، همان قدر سریع بود و به موقع واکنش نشان داد و عقب کشید؛ اما مرد تا بفهمد که دنیل قصد نشستن دارد دیر شد و پیشانی دنیل و بینی او تصادف بدی کردند. با عقب رفتن آن دو نور به چشمان دنیل زد. سریع دست‌هایش سایبانی رویشان شد.

مرد داد کشید و به بینی‌اش چنگ زد. پیشانی دنیل هم از درد گزگز می‌کرد؛ اما عذاب وجدان گریبان‌ش را گرفت.

- هی خوبی؟

همان‌طور که بینی‌اش را میان دستانش گرفته بود با صدای خفه‌ای جواب داد:

- عجب جمجمه‌ی محکمی داری دختر!

بانی که اوضاع را امن دید قدمی جلو گذاشت و گفت:

- مسخره نباش وایات! تو هم دماغ محکمی داری که با وجود بی‌عرضگی‌ت یه بار هم نشکسته.

ابروهای دنیل از تعجب بالا پریدند. وایات اسم بسیار زیبا و باکلاسی بود. اصلاً نمی‌توانست ببیند چرا مردی مثل او باید این اسم را داشته باشد؟ مرد، یعنی همان وایات، قد کوتاه و شکم برآمده‌ای داشت. موهایش را به شکل احمقانه‌ای کوتاه کرده بود و رنگ هویجی رویشان اصلاً به او نمی‌آمد. از همه بدتر دست‌ان پر مویش بودند که هم‌چنان روی بینی‌اش قرار داشتند. این‌ها باعث شدند تا دنیل اخم کند و نتیجه‌گیری کند که اسم وایات برای این مرد حیف است. قصدش توهین نبود؛ اما وایات بیشتر به شاهزاده‌ای دلربا می‌آمد تا آن مرد.

هی! صبر کن. اصلاً اینکه اسم وایات به این مرد می‌آید یا نه به دنیل چه ربطی داشت؟ جای اینکه بفهمد چرا این‌جاست و این دو عتیقه که هستند، احمقانه نشسته بود و وایات را ارزیابی می‌کرد!

دست‌هایش را با احتیاط از روی چشم‌هایش برداشت و خدا را شکر کرد که نور اتاق چندان زیاد نیست. به هردویشان نگاه کرد و سعی کرد آرام باشد.

- من اینجا چیکار می‌کنم؟

بانی دست از بررسی وایات مجروح برداشت و به دنیل نگاه کرد.

- یکم لجباز بودی و من اصلاً حوصله‌ی راضی کردنت رو نداشتم. برای همین از برهان قاطع استفاده کردم.

پشت بند حرف‌های احمقانه‌اش لبخند مزخرفی روی لب‌هایش نشست، از آن‌ها که برای ماست‌مالی گندکاری می‌زنند.

قبل از اینکه دعوایی را شروع کند اتاق را برای راه‌های فرار احتمالی بررسی کرد. چشمانش با یک دور گشتن دور اتاق گرد شدند و سوتی در ذهنش زده شد. یک اتاق کاملاً بزرگ که به طرز حیرت‌آوری دکور شده بود، جلوی چشمانش قرار داشت. پرده‌ای طلایی-مشکی آن طرف اتاق در دورترین نقطه از تختی که روی آن نشسته بود آویخته شده بود. کنارش میز طلایی رنگ زیبایی با مبل مشکی رنگی قرار داشت. کف اتاق با پارکت‌های مشکی مخملی پوشیده شده بود و تختی را که روی آن نشسته بود ملافه‌های طلایی براقی در بر گرفته بودند. دقیقاً روبه‌روی تخت دو در قرار داشت. دنیل ایده‌ای نداشت که کدام یک به بیرون باز می‌شود و احتمالاً از دست این دو نفر باید به سمتش فرار کند.

بانی بی‌هوا جلوی چشم‌هایش بشکنی زد که باعث شد دنیل تکان بدی بخورد، نگاهی که کرد زن روس با بی‌خیالی گفت:



- فکر فرار نکن. یکی از اون درایی که چشمت بهشونه حمومه و اون یکی می‌خوره به اتاق کار ریک.

حالت متفکری به خود گرفت و ادامه داد:

- دری که داخل اتاق کار ریکه هم می‌خوره به پذیرایی این خونه که توش دوتا از دوستای وایات که من تضمین می‌کنم چقدر کارشون با جادو خوبه با سه تا از شاگردهای کار درست خودم دارن پوکر بازی می‌کنن.

بعد لبخند مهربانی که ظاهراً مهربان بود چاشنی حرف‌هایش کرد.

- حالا بهم بگو چی شد که توجه ریک رو جلب کردی؟

قبل از اینکه بپرسد این ریک کیست، وایات که حالش کاملاً خوب به نظر می‌رسید لبه‌ی تخت نشست و با هیجان و لبخند گشادی گفت:

- راست میگه. دارم می‌میرم که بدونم چرا وی اون رو داخل خونت داری!

بانی طرف دیگر دنیل نشست. یکی مشتاق و دیگری با قیافه‌ی عجیبی نگاهش می‌کردند. با ترس عقب کشید. تخت زیر حرکتش به صدا در آمد.

به خودش گفت که آرام باشد، چیزی نیست. از این اتاق و این خانه‌ی لعنتی که بیرون زد، یک راست به ایستگاه قطار رفته و به لس‌آنجلس برمی‌گردد. این فکر باعث شد تا کمی آرام شود و کنترل اوضاع را به دست بگیرد. سعی کرد تا نقش بازی کند، غیر از نقش بازی کردن کنجکاو هم شده بود.

- و این ریک کیه؟ به علاوه یه چندتا سؤال دیگه. من اینجا چی کار می‌کنم؟

به آن دو اشاره کرد و ادامه داد:

- و شما دوتا کی باشید؟

با تمام شدن سؤال‌هایش، تمام شوق و ذوق هردویشان خوابید. بانی با چهره‌ای که در هم رفته بود گفت:

- لعنت! فکر می‌کردم می‌خواد تو رو ببره برای عهدنامه خون، نه اینکه بپاییمت تا اثر وی از بین بره و بیاد پاکسازی.

مریم مقدس! نیواورلانز با دنیل شوخی‌اش گرفته است؟ امروز که اول آوریل نبود، بود؟ (شوخی آوریل یا همان شوخی سیزده ما که در آن مردم دوستان و آشنایانشان را با شوخی‌های مسخره و دروغ‌های عجیب‌غریب دست می‌اندازند.)

صبرش سر آمد. پاهایش از تخت آویزان شدند و غرید:

- می‌دونی چیه؟ جواب همه اون سؤال‌ها بمونه پیش خودتون، چون من دارم میرم.

و به دنبال اتمام حجتش بلند شد؛ اما هردوی آنها از جا پریدند و سد راهش شدند. وایات سریع گفت:

- می‌خوای ما بمیریم؟

بانی هم با اخم گفت:

- فکرش رو هم نکن. تا اومدن رئییس پیش مایی.

تنه‌ای به هردو زد و رد شد.

- اما من دارم می‌رم.

صدای بانای را از پشت سرش شنید.

- باید دوباره بزمن توی سرش؟

با ترس و از روی غریزه به سمتشان چرخید. با دیدن واکنشش، بانای خندید.

- بچه‌ی خوبی باشی، قول میدم نزنم.

دنیل دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرد و سعی کرد تا ترس را عقب نگه دارد.

- پس... پس نظرت چیه به سوآلام جواب بدی؟

وایات قدمی جلو گذاشت و صلح‌جویانه گفت:

- باشه خوشگله! من خودم جواب میدم. این بانای یکم... .

و انگشتش را کنار شقیقه‌اش چرخاند. بانای سریع واکنش نشان داد و با حرص گفت:

- خودت کم داری.

وایات سرش را کج کرد و بدون نگاه به او گفت:

- حتماً اثر زیاد ورزش کردن و کم خوردنه، نداشتی مثل من ویتامین به مخت برسه.

دنیل با حرص داد زد:

- و سؤالی من؟

هر دو بلافاصله دست از مشاجره برداشتند و هم‌زمان گفتند:

- بپرس.

نفسش را محکم بیرون داد و برای بار هزارم تکرار کرد:

- من اینجا چیکار می‌کنم؟

بانی دوباره ژست متفکرش را گرفت.

- سؤال خوبیه؛ ولی باور بکنی یا نه، ما هم نمی‌دونیم.

شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد:

- من یه ایمیل از ریک داشتم. آدرس اون مسافر خونه‌ی داغونت بود با یه

سری توصیفات از ظاهر ت. به علاوه یه دستور ساده و مستقیم که ببرش خونم

و تا نیومدم همون‌جا نگهش دار.

وایات تصدیق کرد.

- ما هم مأموریم و معذور، مخصوصاً وقتی دستور از طرف رییس میاد.

بانی سرش را بالا و پایین کرد.

- درسته و پیش لیزا گیت انداختم.

دنیل با حیرت گفت:

- تو زدی وسط جمعیت من رو بیهوش کردی و هیچ کسی واکنش نشون نداد؟

وایات نیشخندی زد.

- خب همه فکر می‌کردن این یه نمایشه، می‌دونی من یکم دخالت کردم.

بلافاصله سؤال بعد را پرسید:

- و ریک کیه؟

به هم نگاه کردند و دنیل حس کرد که پیام سایلنت (این دختر چرا این قدر صفرکیلومتره؟! ) بینشان ردوبدل شد.

پلک زد.

- من صفرکیلومتر نیستم.

بانی نیشخندی زد.

- دارم می‌بینم. به هر حال ریک، ریکه دیگه. خون‌آشام بلوند، قدبلند و جذاب و البته هزارساله.

وایات اضافه کرد.

- دلربا و جنتلمن رو فراموش نکن.

- چی گفتی الان؟

انگشتش را اتهام‌آمیز به سمت بانی گرفت و تکرار کرد:

- چی گفتی الان؟

زن روس، چشم‌هایش را در کاسه چرخاند.

- هی ببین این دیگه داره مسخره میشه. می‌دونم که خواسته به کسی نگی خون‌آشامه؛ اما اوکیه دختر. ما هم واسه خودش کار می‌کنیم و آفرین به تو که خون‌آشامی مثل اون رو گیر انداختی واسه تبادل خون! ولی این بازی رو جمع کن.

با وحشت و حرص جیغ کشید.

- من اصلاً نمی‌فهمم که چی می‌گین!

وایات صدایی با دهانش درآورد و حیرت‌زده گفت:

- این دختر ما رو احمق فرض کرده یا خودش احمقه؟

دستی به شانه بانی زد و گفت:

- حتی من هم نمی‌خوام دیگه ادامه بدم و گشتمه، پس موفق باشی!

چشمکی به ظاهر افتضاح دنیل زد و از کنارش گذشت. دنیل با بدبختی به بانی نگاه کرد.

صدای باز و بسته شدن به گوش رسید و بعد بانی بالأخره بعد از سکوتی عذاب‌آور لب باز کرد.

- خب... یعنی همین الانش هم بهت اطلاعات اضافی دادم.

موهای صافش را پشت گوشش زد و ادامه داد:

- بین تا غروب دو ساعت مونده. چگونه صبر کنیم تا خود ریک بیدار شود؟  
و بدون منتظر ماندن دستی به بازوی دنیل زد و از کنارش گذشت. دنیل با حرص دنبالش کرد.

- هی... صبر کن. نمی‌تونی من رو تا اومدن اون ریک ول کنی.

اما در پشت سرش بسته شد و دقیقاً وقتی دنیل به آن رسید صدای چرخش کلید به گوشش آمد. با وحشت دستگیره را بالا و پایین کرد؛ اما در لعنتی باز نشد.

مشتی به در کوبید و داد زد:

- باز کن این در رو.

مشت دیگری کوبید و بلندتر داد زد:

- بانی؟ وایات؟ این در کوفتی رو باز کن. لعنت به همه‌تون. ما توی آمریکا زندگی می‌کنیم، ازتون شکایت می‌کنم.

اما سکوت بود که با خون‌سردی به دنیل و وضعیتی که در آن گیر افتاده بود دهن‌کجی می‌کرد.

\*\*\*

به محض ناپدید شدن آخرین اشعه‌های خورشید در آسمان نیواورلانس، چشم‌های خون‌آشام هزارساله باز شدند. سقف سیاه رنگ تابوت اولین چیزی

بود که با نگاهش آن را شکار کرد. بلافاصله پره‌های بینی‌اش با بوی عجیبی گشاد شدند. ندیده حضور سوفیا را بالا، توی دفترش حس می‌کرد.

دستش بلند شد و با اعمال کمترین فشار در تابوت به آرامی و بی‌صدا روی لولایش چرخید و باز شد. ملحفه‌ی براق ارغوانی را کنار زد و نشست. می‌توانست همراه با بوی سوفیا، ترس و اضطرابش را هم بو بکشد. تمام این حس‌هایی که سوفیا به او منتقل می‌کرد باعث شدند که اخمی میان ابروهان کم‌رنگش بنشیند.

تابوت را ترک کرد و با قدم‌هایی که صدایشان داخل پناهگاه کوچکش اگو می‌شد به سمت در فولادی رفت. روی دستگاه، رمز ۱۸ رقمی‌ای وارد کرد و اجازه داد در فولادی بی‌صدا باز شود. بیرون رفت و همان رمز را داخل دستگاه بیرون هم وارد کرد. در که دوباره بسته شد، با استفاده از سرعتش پله‌ها را طی کرد و به ورودی پناهگاهش رسید.

دستگیره سرد در را پایین کشید و در باز شد. ورودی پناهگاهش دقیقاً پشت تابلوی بی‌نظیری بود که داوینچی خودش شخصاً برای نیک کشیده بود، تابلوی بی‌نظیری که به طرز حیرت‌آوری حس غم را به بیننده القا می‌کرد.

تابلو را کنار زد و وارد اتاقش شد. قبل از اینکه سراغ سوفیا برود، تبلتش را از داخل کتابخانه پرکتاش برداشت و از داخل اپلیکیشنی که جنیفر طراحی کرده بود خون‌دهنده تازه‌ای سفارش داد.

تبلت را کنار کتاب‌ها برگرداند و با چنگ زدن پیراهن سیاهش به سمت دری که بین اتاق خواب و اتاق کارش بود رفت.



آن طرف در، سوفیا مضطرب روی مبل نشسته بود. ده دقیقه از غروب کامل می‌گذشت و او نیم‌ساعتی می‌شد که آنجا منتظر لرد خون‌آشامان به انتظار نشسته بود.

صدای چرخش دستگیره آمد و در به دنبالش باز شد. سوفیا از جا پرید و نیک همیشه خون‌سرد را در چهارچوب آن دید.

نیک بدون اینکه به داخل قدم بگذارد به چهارچوب در تکیه داد و گفت:

- حتی هنوز صبحونه نخوردم. چی شده سوفی؟

تمام حس‌هایی که سوفیا قصد عقب‌نگه داشت‌شان را داشت، با سوفی صدا کردن نیک به سمتش هجوم آوردند. قبل از اینکه بتواند کلمه‌ای به زبان بیاورد بغضش شکست و اشک‌هایش بی‌مه‌با روی صورتش جاری شدند. صورتش را برگرداند تا نیک اشک‌های احمقانه‌اش را نبیند.

نیک کاملاً از واکنش دست راستش شوکه شد. با استفاده از سرعتش در کسری از ثانیه فاصله‌ی بین خود و او را طی کرد و دقیقاً کنار او متوقف شد. دست‌ان سوفیا را از صورتش پایین آورد و با لحنی که مختص به سوفیا بود پرسید:

- سوفی؟ چی شده عزیزم؟

هق‌هق سوفیا بیشتر شد، نیک بدون کلام اضافه دیگری جسم نحیفش را به آغوش کشید و اجازه داد تا تکیه‌گاه او شود.

این کار نیک، باعث شد تشنج سوفیا کمتر شود. عطر دلپذیر نیک را به وجود بکشد و با همان نفس‌های عمیق روی خون‌آشام برای خودش آرامش بخرد.

بار اول نبود که خون‌آشام، او را به آغوش می‌کشید؛ اما هربار متفاوت‌تر از قبل بود و تمام عقل و دلش برای اعتراف به این موجود تمنا می‌کردند.

چند دقیقه بعد گریه احمقانه‌اش پایان یافته بود؛ اما سرش هنوز روی نیک بود. نیک که متوجه آرام شدن سوفیا شده بود پرسید:

- الان بهتری؟

سوفیا «آره» خفهای گفت و با بی‌میلی سرش را عقب کشید. می‌دانست نیک زیاد اهل محبت نیست و نمی‌خواست همین چیزی که نصیبش شده بود را خراب کند.

دستی به صورت خیسش کشید و کائنات را شکر کرد که آرایشی به صورت ندارد، همینش مانده بود که نیک او را با ریمل ریخته ببیند.

نیک روی میز کوتاه جلوی مبل نشست و سرش را به سمت سوفیا بلند کرد.

- می‌خوای بگی چی شده؟

سوفیا روبه‌رویش نشست. از رفتار احمقانه‌اش خجالت می‌کشید. در اصل از گریه کردن خجالت می‌کشید. حتی لیزا هم به ندرت او را در این حالت دیده بود؛ اما نیک با آن سوفی گفتنش تمام اراده ساحره را شکسته بود.

کف دست‌هایش را روی هم می‌فشرد که دستان بزرگ و سرد نیک رویشان نشست، چشمان آبی منتظرش به سوفیا خیره بودند.

ساحره اصلاً نمی‌خواست او را بیشتر از این منتظر بگذارد؛ پس بلافاصله لب‌هایش از هم باز شدند.

- قبل از غروب رفته بودم تا یه چرتی بزنم و...و... .  
کامل کردن حرفش سخت بود.
- یه خوابی دیدم.  
چشمانش از روی چشمان نیک گذشتند و به پاهای او خیره شدند.
- خواب...خواب خوبی ندیدم.  
شصت نیک به آرامی پشت دست سوفیا را نوازش می‌کرد.
- من هزار سالی هست خواب ندیدم سوفی. چه خوابی دیدی؟  
صدای خون‌آشام نرم و پنبه‌ای بود؛ گویا با صدایش روح سوفیا را نوازش می‌کرد.
- سوفیا در دلش حسرت خورد. به عنوان ساحره خواب‌هایش تعریفی نداشتند.  
کابوس‌هایی که اصلاً اسمشان خواب نبود.
- با یادآوری خوابش، دوباره اشک به چشمانش هجوم آورد. نمی‌دانست کدام صحنه دردناک‌تر بوده و کدام یک این‌گونه باعث می‌شد تا بخواهد های‌های بگیرد.
- سوفی؟  
سوفیا نگاه به نیک داد و دلش را به دریا زد.
- خواب دیدم زنی میاد که عاشقش میشی... .

لب‌هایش را با زبان خیساند و با ضعف ادامه داد:

- خواب دیدم که من...من، سوفیا...بهت...بهت نامردی می‌کنم نیک.

پلک‌هایش را بست و تیر خلاصی را رها کرد.

- دیدم با یه خنجر چوبی بالای سرت وایستادم و تو با نفرت نگام می‌کنی.

سرش را پایین انداخت. نمی‌خواست وقتی جمله‌اش را کامل می‌کند، چشمان نیک را بخواند. این خون‌آشام را می‌پرستید، آن قدر که این‌جا بنشیند و به چنین خوابی اعتراف کند؛ پس نمی‌خواست وقتی رنگ نگاهش تغییر می‌کند شاهد باشد.

- سوفی من اهمیتی به خوابا نمیدم؛ چون یه جورایی تمام زندگیم خوابی ندیدم. اگر هم دیدم مال زمانیه که انسان بودم و حتی یادم نمیاد. پس جواب من به خواب تو اینه که بره به جهنم!

سوفیا با شادی و هم‌زمان غم، به نیک نگاه کرد. نیک لبخند عمیقی زد و ادامه داد:

- تو یه زن باهوش، زیبا و وفاداری. تنها انسانی که من بهش اطمینان دارم. دست راست و دوستمی. هرگز بهم نامردی نمی‌کنی.

صدای کوبش در حواس هردویشان را پرت کرد.

نیک چشمکی به ساحره زد و گفت:

- صبحونه‌م اومد.

ایستاد و به سمت در رفت. سوفیا به او و قدم‌هایش خیره شد. این خون‌آشام، اصلاً آن‌طور که می‌گفتند بی‌رحم نبود. حداقل برای سوفیا، بارها این روی مهربانش را رو کرده بود. از اولین باری که وارد زندگی‌اش شده بود، تا همین الان.

نیک چند کلامی با کسی که پشت در بود ردوبدل کرد و بعد همراه دختر کمسن‌وسالی به داخل برگشت.

سوفیا با دیدن آن دو از جا بلند شد. اگر یک کار بود که هرگز در زندگی‌اش نمی‌خواست شاهد آن باشد، آن تغذیه‌ی نیک از هر کسی جز خود سوفیا بود. من بیرون منتظر می‌زمزمه کرد و از کنار هردویشان گذشت. اجازه داد در بین آن‌ها و خودش فاصله بیاندازد. به دیوار تکیه داد. حالا که هیچ حواس‌پرتی‌ای نداشت خوابش دوباره جلوی چشمانش رژه می‌رفت.

با صحنه‌ای عاشقانه آغاز شده بود. نیک و زنی در آغوشش در حالی که در ساحل خلوتی نشسته بودند. زن در حصار بازوان نیک بود و خون‌آشام زیر گوشش زمزمه می‌کرد.

و بعد فهمیده بود که از چشم‌های کسی آن دو را تماشا می‌کند، از چشمان خودش. اشک‌هایش را در خواب حس کرده بود که صورتش را خیس می‌کنند و صدای زمزمه‌ی خودش را شنیده بود که با خشم و نفرت می‌گفت:

- نباید من رو کنار می‌ذاشتی!

صحنه بعد، نیک بود که مقابل همه سران دنیای شب ایستاده بود. رهبر گرگینه‌ها، ساحره‌ها، تغییرشکل دهنده‌ها و خودش. همه آن‌ها در حال متهم کردن نیک به شکستن دو قانون مهم دنیای شب بودند و نیکی که در مقابل تمام آن اتهام‌ها گفته بود:

- من عاشقشم!

و صحنه‌ی آخری که سوفیا از آن وحشت داشت. خودش بود با خنجری چوبی، روی سر نیک. نیکی که به نقره کشیده شده بود. سوفیا می‌خواست با آن قلبی را که متعلق به خودش نبود بدرد. وقتی خنجر را روی سینه‌ی نیک فرو می‌آورد از خواب پریده بود.

تداعی دوباره‌ی تمام آن صحنه‌ها باعث شد که قلب سوفیا محکم‌تر بزند و تنش از تصور صحنه آخر بلرزد. به سینه‌اش چنگ زد و با درد زمزمه کرد:

- من هرگز باهاش این کار رو نمی‌کنم.

شاید با اراده محکمی این جمله را به زبان آورده بود؛ اما فکری گوشه‌ی ذهنش نشسته بود و به ساحره دهان‌کجی می‌کرد. فکری شیطانی که می‌گفت شاید زن خواب‌هایش با زن الهام‌های مادرش یکی باشد.

\*\*\*

با ناله‌ی خون‌دهنده زیر نیش‌هایش عقب کشید. به اندازه کافی نوشیده بود. آن قدر که وقتی به ملاقات آن زن، ناجی‌اش، می‌رود روی خودش کنترل کامل داشته باشد.

لب‌های خون‌آلودش را لیسید و از جا برخاست، کت سیاهی که روی مبل افتاده بود را روی پیراهن قرمز تیره‌اش به تن کرد. به بانی دستور داده بود تا زن را پیدا کند و به خانه خود ریک ببرد. تصمیم داشت همان‌طور که نیک طعنه زده بود، خودش گندی که زده بود را راست و ریست کند.

البته اگر بحث دنیای شب و قوانین مسخره‌اش در میان نبود ریک اهمیتی نمی‌داد که آن زن راز مثلاً بزرگشان را فهمیده باشد. به نظرش زمان خفا به سر رسیده بود. این روزها با توجه به چیزهایی که نیک در هالووین و غیره می‌دید انسان‌ها بدجور طرفدار موجودات شب بودند. پس چه دلیلی داشت که خون‌آشامان این‌قدر سفت و سخت خودشان را پنهان کنند؟

ریک سعی داشت درک کند. طبق گفته سران دنیای شب زمانی موجودات شب در اقلیت بودند، شکار می‌شدند؛ اما حالا این‌طور نبود. حتی شکارچسانی که چند شب پیش ریک را هدف گرفته بودند هم آرام و بی‌سروصدا بودند. آن‌قدر که ریک حتی گاهی وجودشان را فراموش می‌کرد. کاملاً مطمئن بود که اگر وجودشان به صورت همگانی اعلام شود استقبال هم می‌شوند؛ اما چه فایده؟ کسی به حرف او گوش نمی‌داد، حتی برادرش!

در اتاق را گشود و خارج شد. موبایلش را بیرون کشید و وارد اپلیکیشن خون شد. اعلام کرد که کارش با خون‌دهنده تمام شده. این یکی از سرویس‌های ویژه جنیفر بود. انسانی که حدوداً ده سالی می‌شد در قصر خون کار می‌کرد. ریک از او خوشش می‌آمد. زن لاغری بود که موهای فرفری قهوه‌ای و عینک ته‌استکانی‌اش او را بامزه می‌کردند. از آن خوره‌های کامپیوتر بود و بهترین کاری که در حق جامعه شب انجام داده بود، همین اپلیکیشن بود.

خون آشام‌ها به صورت آنلاین سفارش می‌دادند و بعد هم با اعلام پایان کار، کسی بود که خون‌دهنده مدهوش را به اتاقش برگرداند.

آسانسور در طبقه پارکینگ ایستاد. بین آن‌همه ماشین پیدا کردن مک‌لارن سیاهش کمی سخت بود. نه اینکه ریک با وجود حافظه خوبش به یاد نیاورد آن را کجا پارک کرده، بلکه به خاطر نگهبانی که کار پارک ماشین‌ها را انجام می‌داد.

ریموتش را از داخل کتتش بیرون کشید و فشرد. ماشینش از انتهای پارکینگ اعلام وجود کرد. از سرعتش استفاده کرد و زیر یک ثانیه سوار ماشینش شد. ویراژ دادن در خیابان‌های نسبتاً خلوت نیواورلانز حس خوبی داشت. نیواورلانز، شهری توریستی بود. این یعنی همیشه خون تازه و چهره‌های جدید وارد می‌شدند. به محله جادوگرها و رازهایش مشهور بود و البته که این رازها را خود سران دنیای شب به وجود آورده بودند. این رازها به وجود آمده بودند تا مرتب گردشگران بدبخت بیشتری را جذب کنند. مثلاً قصر خون خودش یک شاهکار بود. با آن‌همه التماس و خواهش هنوز کسی نتوانسته بود واردش شود.

اگر این قدر در خفا زندگی نمی‌کردند ریک پیشنهادی داشت، یک گروه گردشگری تا به آن گردشگران خل‌وچل دورتادور محل زندگی خون‌آشامان را نشان دهند. می‌توانستند کلی پول به جیب بزنند؛ اما حیف که کسی ریک را در این باره جدی نمی‌گرفت.



بالأخره به خانه‌اش رسید. آخرین پیچ را دور زد. در آرام‌ترین محله نیواورلانز، لاله، آلونک شخصی‌اش را خریده بود. تمام وسایلش را با دست خودش چیده بود. اینجا جایی بود که وقتی از دست نیک خسته میشد به آن پناه می‌آورد. نیک از آن دسته برادرهایی نبود که کسی بخواهد داشته باشد.

سرش را محکم تکان داد. امشب می‌رفت تا کمی خوش بگذراند و اصلاً نیک را به عنوان دغدغهی فکری نمی‌خواست.

ماشینش را با تیک‌آف خفنی پارک کرد. خوشبختانه خیابان لاله بزرگ و اکثر مواقع خانه‌هایش خالی بود. اگر هم همسایه‌ای پیدا می‌کرد آن قدر پیر بودند که دقیقاً مثل ریک از سروصدا گریزان باشند. برای خریدن اینجا دو دلیل داشت، همسایه‌های کم و خیابان خلوت.

پیاده شد و در را بست. نکوبید؛ اما در سکوت لاله صدا اگو شد. نیشخندی به آن‌همه سکوت زد و سوت‌زنان به سمت خانه‌اش رفت.

قبل از اینکه حتی کلیدش را بیرون بیاورد در باز شد. ساندر، یکی از کارآموزهای جدید بانی، داخل چهارچوب بود. ریک منتظر بود تا ساندر کمی بزرگ‌تر شود، آن وقت بلافاصله به آن همه شور و اشتیاقی که دخترک داشت با کمال میل پاسخ می‌داد.

با دیدن ریک لبخند بزرگی صورت کک‌ومکی‌اش را پوشاند.

- خوش اومدی.

ریک تنها سر تکان داد و منتظر نگاهش کرد تا دخترک کنار برود؛ اما مثل اینکه او اصلاً چنین قصدی نداشت.

ریک بی‌حوصله گفت:

- ساندر!!

ساندرا دقیقاً مثل خود او گفت:

- ریک!

ریک بی‌حالت نگاهش کرد. گاهی برای خودش احساس تأسف می‌کرد. با وجود ده قرن زندگی، همین بچه هم از او حساب نمی‌برد و بیرون معطلش کرده بود. باشد، قبول! ریک بلوند بود؛ اما خب که چه؟ (در آمریکا مردم عقیده دارند که بلوندها احمقند، چه زن چه مرد.) نیک هم بلوند بود؛ اما تا او اخم می‌کرد همه غالب تهی می‌کردند.

بی‌حوصله و ناامید از خودش به آسانی کنار زدن پر کاه ساندر را کنار زد و غرید:

- اجازه بدی می‌خوام وارد خونه خودم بشم.

بعد برای تأثیرگذاری، نمایش کوچکی راه انداخت. در حرکتی ناگهانی سرش را به سمت دخترک چرخاند و نیش‌هایش را بیرون آورد. زهره‌ترک شدن او را کاملاً حس کرد. راضی از زهرچشم گرفتن نیش‌هایش را به داخل برگرداند و با ژستی کتش را صاف و از کنار او عبور کرد.

تمام حس خوبش با دیدن بساطی که داخل پذیرایی‌اش به راه بود پرید. وایات و دو ساحره دیگر، مایکل و برایان، بانی و دو شاگردش، استفن و جی‌بی،

مشغول پوکر بازی کردن بودند. آن قدر غرق کار بودند که حتی متوجه ورود ریک هم نشدند.

ریک با عصبانیت غرید:

- این جواری ازش مراقبت می‌کنید؟

همه با این حرف از جا پریدند، بانی از همه بیشتر. سریع ایستاد و بلافاصله گزارش کار داد.

- توی اتاق خوابت زندانی شده. هیچ اطلاعاتی بهش ندادم و منتظر توئه تا بری هرکاری می‌خوای بکنی.

ریک چنگی میان موهایش زد.

- امیدوارم واقعاً همین‌طور باشه بانی.

چشم‌غره‌ای به همه آن‌ها رفت و با قدم‌های بلندی از کنارشان گذشت. اول وارد اتاق کارش شد. بلافاصله رایحه‌ی آشنای ناجی‌اش را استشمام کرد. ذهنش نامردی کرد و مزه‌ی لذیذ خون آن زن را یادآور شد. لثه‌هایش نامردان بعدی بودند. شروع به خارش کردند و برای بیرون آمدن التماس کردند.

در اتاق را پشت‌سرش بست و به آن تکیه داد. قبل از رویایی با او نیاز داشت تا خودداری‌اش را پیدا کند، وگرنه به محض دیدن زن می‌پرید تا گردنش را پاره کند و احتمالاً بعد از آن مجبور می‌شد تا دوباره برای نجات جاننش به او خون دهد و چرخه تبادل ادامه پیدا می‌کرد. تمام این فکرها و پیش‌بینی‌ها ختم می‌شد به اینکه نیک دوباره ریک را سرزنش می‌کرد. همین نتیجه‌گیری

کافی بود تا ریک دوباره خودش شود. لبخند رضایت‌مندی روی لبانش نشست.

وقتی کاملاً روی خودش کنترل پیدا کرد، تکیه‌اش را از در برداشت و به سمت اتاق رفت. چیز عجیبی حس می‌کرد، از همان لحظه‌ی ورود؛ اما نمی‌دانست چه. همین حس اخمی میان ابروهایش نشاند.

قبل از ورود به اتاق خوابش ایستاد و اطراف را بررسی کرد. همه چیز سر جایش بود. پس این حس که چیزی درست نیست چه بود؟ می‌دانست حس ششم نیست، ریک اصلاً حس ششم نداشت؛ ولی تمام غرایض خون‌آشامی‌اش در حال اخطار دادن بودند.

نوحی کرد و با قدمی بلند فاصله‌ی بین خودش و در را از بین برد. با دانستن قفل بودن در، کلید روی آن را چرخاند و با کمی هیجان وارد اتاق شد.

اما خالی بودن اتاق مشت‌ی شد و روی صورتش نشست. بی‌حرکت به اتاق خالی زل زد. مطمئن بود که آن احمق‌های داخل پذیرایی گفته بودند که ناجی‌اش داخل اتاق قفل شده زندانی است؛ ولی تنها چیزی که ریک می‌توانست ببیند اتاقی خالی بود.

سرش را کمی چرخاند و چشم‌هایش روی پرده‌های متحرک ایستادند. حس عجیبی که داشت را حالا می‌فهمید. پنجره‌های لعنتی حفاظ نداشتند و زن آن‌قدر زرنگ بود تا از آن‌ها استفاده کند.

زیر یک ثانیه آن سر اتاق بود. پرده‌ها را با خشم چنگ زد و کنار کشید. پنجره‌ی باز به خون‌آشام دهان‌کجی کرد.

لعنت! لعنت! لعنت! اگر آن زن یک کلمه به کسی بگوید، ریک به فنا می‌رفت. با استفاده از سرعتش به داخل پذیرایی برگشت. قبل اینکه هیچ‌کدام از آن انسان‌های احمق متوجه شوند، گلوی بانی را گرفته بود و به دیوار چسبانده بود.

از شدت خشم دندان‌های نیشش بی‌اجازه‌ی او بیرون زدند. داخل صورت زن غرید:

- یه کار بهت سپردم و گند زدی.

بانی درحالی‌که چشمانش نزدیک بود از حدقه بیرون بزنند و خس‌خس می‌کرد سعی کرد حرف بزند؛ اما اصلاً واضح نبود. با تمام عصبانیتی که در حال حاضر ریک حس می‌کرد، هنوز هم روی خودش مسلط بود و می‌دانست که آسیب جدی‌ای به بانی نخواهد رساند. اگر سوفیا دست راست نیک شمرده می‌شد، او بانی را برای این سمت داشت.

بالآخره وقتی حس کرد که بانی درشش را یاد گرفته دستش را عقب کشید و اجازه داد زن روی زمین مچاله شود و خس‌خس‌کنان هوا را ببلعد.

بدون برگشتن هم می‌دانست که تمام آن احمق‌ها پشت سرش ایستاده‌اند و از ترس به خود می‌لرزند. می‌توانست به آسانی وحشت و ترسشان را بو بکشد.

رو به بانی که کمی نفسش جا آمده بود غرید:

- فرار کرده!

سر زن روس سریع بالا آمد و با وحشت گفت:

- چی؟

ریک اخم کرد.

- پنجره‌ها حفاظ نداشتن، از اونا استفاده کرده؛ ولی زیاد دور نشده. می‌تونستم بوش رو هنوز داخل اتاق حس کنم.

بعد کمی مکث کرد تا آرام شود و منطقی دستور دهد.

- پخش شید و اطراف رو بگردید. اینجا جدید و اصلاً منطقه رو بلد نیست. خودم هم میرم دنبالش.

و با چشم‌غره دیگری به بانی به اتاق خواب برگشت. مثل زن از پنجره بیرون رفت و از تمام حواس خون‌آشامی‌اش استفاده کرد تا رد او را بو بکشد و البته که آسان بود. زن بوی قوی‌ای به جا گذاشته بود.

\*\*\*

دنیل با تمام توانش می‌دوید، حتی با وجود اینکه کتانی‌هایش را به پا نداشت. وقتی آن زن، بانی، در را به رویش قفل کرده بود، فرصت کافی داشت تا تمام اتفاقات را بالا و پایین کند. آن کلاغ و بعد هم ریکی که خون‌آشام بود و به دنبال او. پس مثل هر انسان عاقل و کمی شجاعی راه‌های فرار را چک کرده بود و بعد پنجره را یافته بود. بدون معطلی بیرون زده بود و حالا داشت می‌دوید تا ماشین لعنتی‌ای پیدا کند. خانه‌ای که از آن فرار کرده بود تقریباً بیرون شهر به حساب می‌آمد، خالی از سکنه و سوت و کور. دنیل مجبور بود همین‌طور به دویدن ادامه بدهد تا ماشین لعنتی‌ای پیدا شود و او را به شهر

برگرداند و صد درصد به آن مسافر خانه. دلیل به محض رسیدن تسویه حساب می‌کرد و قطعاً به لس‌آنجلس برمی‌گشت. نیواورلانس اصلاً و ابداً جایی که بخواهد در آن بماند نبود.

با خستگی کمی از سرعتش کم کرد و رفته رفته ایستاد. خم شد و دست‌هایش را روی زانوهایش قرار داد. شروع به کشیدن نفس‌های عمیق کرد تا انرژی دوباره‌ای برای ادامه راه پیدا کند. نمی‌دانست چند دقیقه است که می‌دود؛ اما هر چقدر که بود انگار به اندازه کافی دور شده بود. با کمی ترس عقب را چک کرد. هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد. نگاهش به جلو کشیده شد و توانست چراغ‌های شهر را تشخیص دهد. نیشخندی روی لبانش نشست. یا آن خانه چندان دور نبوده یا دلیل با سرعت نور می‌دویده.

نفس عمیق دیگری کشید و بعد دویدن را از سر گرفت. حالا که انتهای جاده به نیواورلانس می‌رسید ایستادن مجاز نبود. هرچند که نیواورلانس هم چندان امن نبود. شهر عجیب و لعنتی! به اندازه کل عمرش او را ترسانده بود. چه قدر احمق بود که به خاطر حرف پدرش روی هوا به اینجا آمده بود. اصلاً گیریم که واقعاً مادرش هنوز زنده بود. چطور می‌خواست آن زن را پیدا کند؟ مثل همیشه از روی احساسات و در لحظه تصمیم گرفته بود، درسی که انگار قرار نیست هیچ وقت یاد بگیرد.

سمت چپ پهلویش می‌سوخت. به شدت تشنه بود و پاهایش گزگز می‌کردند؛ اما نایستاد. قبول، دلیل استایلز کمی خنگ بود، در لحظه تصمیم می‌گرفت و احساساتش بر عقلش غالب بودند؛ اما اصلاً و ابداً دست از تلاش بر نمی‌داشت و برای هدفش تا پای جان می‌رفت و هدف الانش رسیدن به آن چراغ‌ها بود.

ناگهان بادی از کنارش گذشت و موهای آشفته‌اش را آشفته‌تر کرد. و بعد سایه‌ای بود که از ناکجا جلویش ظاهر شد.

جیغ کشید و ایستاد. سایه تکان نخورده بود و کمی دورتر ایستاده بود. قلبش به تپش افتاد و نزدیک بود تا از ترس غالب تهی کند. نه نزدیک نبود، اگر سایه قدمی برمی‌داشت دنیل بی‌شک پس می‌افتاد.

چشم‌هایش شروع به سوختن کردند. نمی‌خواست گریه کند. حالا نه! نیواورلانز لعنتی چه مرگش بود؟ واقعاً برای ده سال دنیل بس بود.

سایه قدمی برداشت و همان کافی بود تا جیغ بنفش دیگری از میان لب‌هایش خارج شود و بی‌توجه به چراغ‌هایی که به سمتشان می‌رفت مسیر برعکس را در پیش بگیرد و راه رفته را بدود. با تمام توان می‌دوید. نمی‌دانست به کجا! شاید هرجایی که آن سایه نباشد. آدم‌ها که نمی‌توانستند از روی هوا ظاهر شوند، پس آن سایه چیزی نبود که دنیل به آن نزدیک شود.

سرش را با ترس و دودلی میان دویدن به عقب چرخاند تا موقعیت سایه را تشخیص دهد. وقتی او را آنجا ندید. بدتر ترسید. حالا مسئله دومی هم داشت. سایه کجا رفت؟ سرش را به جلو چرخاند و وقتی او را کمی جلوتر دید ترس بر او غالب شد. تعادلش را از دست داد و سکندری خورد و روی زمین افتاد.

اشک‌هایش بلافاصله باریدند. سایه قدمی به سمت او برداشت. دنیل همان‌طور که روی زمین بود عقب رفت؛ اما حتی یک لحظه هم چشم از سایه برنداشت. سایه جلو می‌آمد و دنیل نشسته عقب‌عقب می‌رفت.



و لحظه‌ای بعد سایه به سمتش دوید. جیغ ناخواسته‌ی دیگری از لبانش خارج شد و با دستانش صورتش را پوشاند. جیغ می‌زد و هق‌هق می‌کرد و در دل به خودش فحش می‌داد.

در میان آن همه ترس و جدل دستی دورش حلقه شد و صدای آشنایی دستور داد.

- آروم باش. نمی‌خوام بخورمت که!

جیغ دنیل بلافاصله در گلویش خفه شد. صدا را می‌شناخت. سایه، مرد کلاغی بود و دستورش باعث شد تا دنیل کمی آرام شود. هق‌هقش همچنان ادامه داشت؛ اما ترس کمتری داشت. با این حال مرد کلاغی هم به نوبه خودش هنوز ترسناک بود؛ پس عقب کشید و دستان او از دورش افتادند.

دنیل درحالی‌که سعی می‌کرد تا مثل دختر بچه‌ها گریه نکند نگاهش را دزدید. مرد با آرامش گفت:

- حالت خوبه؟

دنیل از داخل گلو غرید:

- آره عالیم، فقط با احتساب اینکه دارم از ترس سخته می‌کنم.

لحن محکمش که دقیقاً برعکس بدن لرزانش بود لبخند به لبان ریک آورد. برای بار دوم ناجی‌اش را تحسین کرد. اولین بار وقتی رگش را برید و با وجود درد خم به ابرو نیاورد و حالا که واقعاً تا سرحد مرگ ترسیده بود؛ ولی این‌گونه حاضر جوابی می‌کرد.

ریک با ناراحتی گفت:

- متأسفم.

دنیل هم‌چنان نگاهش نمی‌کرد. اشک‌هایش را با خشم پس زد. دوباره گریه کرده بود. عهدهی را که موقع خروج از لس‌آنجلس بسته بود زیر پا گذاشته بود. نمی‌خواست بزرگ شود؟ تشری به خودش زد و ایستاد. هم‌چنان ترس داشت؛ اما به خودش قول داد که می‌تواند از پس هر چیزی برآید. همان‌طور که از زندگی با قاتل پدرش برآمده بود. همان‌طور که پس از جس زندگی کرده بود. وقتی به لس‌آنجلس برگردد هم با وجود اتفاقات نیواورلانز ادامه می‌دهد.

پشت به ریک کرد و راه افتاد. ابروی ریک بالا پرید. می‌دید که ناجی‌اش کفش به پا ندارد. هم‌چنان بوی ترس او را حس می‌کرد و صدای کوبش قلبش را می‌شنید؛ اما با این حال داشت می‌رفت.

ریک نیشخندی به این همه استقامت زد و ایستاد. پرسید:

- کجا میری؟

صدای آرامش برای سکوت جاده بلند بود. زن جوابی نداد و هم‌چنان در حال دور شدن بود. ریک پشت سرش راه افتاد و تلاش دیگری کرد.

- می‌دونم خوب شروع نکردیم. بیا برگردیم به اول. سلام، من ریکم!

نمی‌دانست کدام حرفش سازگار بود؛ چون زن بلافاصله برگشت و با چشم‌هایی که کاملاً وحشت در آن‌ها موج می‌زد نگاهش کرد. ریک لب‌هایش را روی هم فشرد و دیگر چیزی نگفت.

زن جیغ کشید.

- پس ریک تویی؟

و شروع به دویدن به سمت ریک کرد. ریک هیچ ایده‌ای نداشت که چه اتفاقی در حال وقوع است؛ اما زن دونده‌ی عالی‌ای بود و بعد از چند ثانیه به ریک رسید. قبل از اینکه خون‌آشام اوضاع را درک کند، دست زن روی صورتش نشست.

صورت ریک کج شد و چشمانش از این گردتر نمی‌شدند. زن به او مهلت درک سیلی را نداد، چرا که با صدای تیزی داد زد:

- توی لعنتی به چه حقی گفتم من رو بدزدن؟ اول که اون طور به اتاقم اومدی و خونم رو گرفتی و خون لعنتی خودت رو بهم دادی. و بعد یه زن روانی رو فرستادی تا من رو بدزده که چی بشه؟

به سینه ریک کوبید و داد زد:

- به چه حقی من رو دزدیدی؟

فرصت ادامه‌ی نطقش را نیافت. چرا که عصبانیت ریک جوشید. نیش‌هایش بیرون آمدند و رو به زن غرید:

- چه غلطی کردی؟

تمام خشم دنیل با دیدن آن نیش‌های بلند و چهره‌ی برافروخته درجا خوابید. با چشمانی که بی‌اندازه گشاد شده بودند به نیش‌هایی که از حالت عادی بلندتر بودند خیره شد. نیش‌هایی بلند، تیز و صد درصد برنده؛ مثل نیش‌های

یک خون‌آشام. همین فکر کافی بود که دنیل را تا مغز استخوان بترساند. ناخودآگاهش واکنش نشان داد و قدمی به عقب رفت. حقیقت با دست‌های چلیپا شده برایش ابرو بالا انداخت. این مرد کلاغی، کسی که مسبب بلاهایش بود، حقیقتاً یک خون‌آشام بود.

این بار ناخودآگاه قدم دیگری به عقب برداشت. یاد نیاز این مرد به خون افتاد و آن سرعت عجیب. علت تمام این غیرممکن‌ها را حالا می‌فهمید. فرصت نکرد تا از کشف این حقیقت عجیب تعجب کند یا حتی بترسد. خون‌آشام که علناً عصبانی بود با قدمی بلند فاصله ایجاد شده را پر کرد و توی صورت دنیل غرش کرد.

- تو...توی انسان به من سیلی زدی؟

دادش بلندتر شد:

- به من؟ شاهزاده روس؟ خون‌آشام هزارساله؟

لبان دنیل برای دفاع از هم باز شدند؛ ولی مثل یک ماهی هیچ صدایی تولید نکرد. انگار که صدایش مخفی شده باشد. با فرمان ناخودآگاهش قدم دیگری عقب کشید و سعی کرد تا از موجود عجیب جلوی رویش بگریزد. واکنشش روی شعله‌های خشم خون‌آشام بنزین شد و به آتشش دامن زد. حتی هنوز پلک نزده بود که مرد فاصله‌ی بینشان را با سرعتی باورنکردنی طی کرد. به موهای دنیل چنگ زد و سرش را به عقب کشید. گردن در معرض دید قرار گرفت.

پوست سر دنیل از این حمله سوخت؛ ولی قبل از کامل کردن آخش نیش‌های خون‌آشام پوستش را دریدند.

جیغ بلافاصله از میان گلویش رها شد. تقلا کرد و با تمام توان سعی کرد تا او را کنار بزند؛ اما انگار تقلای پشه‌ای در برابر انسانی بود، آزاردهنده اما بی‌فایده. با وجود خشم زیادش، مغزش آن گوشه‌ها هنوز فعال بود. مدام به ریک هشدار می‌داد تا از دست خوردن بردارد؛ می‌خواست که گردن زن را رها کند؛ اما اجازه نمی‌داد.

خون جز تشنه‌تر کردنش کاری نمی‌کند.

رفته‌رفته تقلای زن کمتر شد. حجم خونی که از دست می‌داد، به قدری زیاد بود که هوشیاری‌اش رو به خاموشی می‌رفت. به دقیقه نکشید که پلک‌هایش روی هم افتادند و دنیا برایش سیاه شد. جسم بی‌جان‌ش در برابر گران‌ش زمین تسلیم شد و شروع به سقوط کرد؛ اما دستان ریک مانع شدند. بی‌حال شدن دنیل و ضربان کند قلبش را حس می‌کرد؛ ولی قادر نبود تا دهانش را کنار بکشد. می‌خواست تا آخرین قطره را بمکد.

ناگهان خوشی و نوشش بهم خورد. دستی او را به راحتی پر گاه از زن جدا کرد و به عقب پرت کرد، ریک در هوا به پرواز کوتاهی درآمد و بعد محکم به زمین خورد. با خشم از داخل گلو غرید و او را به مبارزه دعوت کرد؛ ولی دیدن نیک کافی بود تا عقلش کنترل را به دست بگیرد.

برادرش، زن را در آغوش گرفته بود و با اخم غلیظی به او نگاه می‌کرد، وقتی حواس ریک را متوجه خود دید سرزنشش کرد.

- یه نگاه به خودت بنداز! انگار تازه متولد شدی!

حرف نیک نه، بلکه لحن سرزنشگرش باعث شد تا چشمان ریک باز شوند. بهت زده به زن بیهوش و رنگ پریده و بعد به خودش نگاه کرد. چه غلطی می‌کرد؟ گندی که بالا آورده بود غیرقابل توصیف بود. با پشیمانی چشم بست تا از نگاه توییخ‌گر نیک فرار کند.

این زن برای بار دوم کنترل او را سلب کرده بود. فحشی فرستاد، اتفاقی که نمی‌خواست بیفتد، افتاده بود.

نیک چشم از صورت پشیمان ریک گرفت و به دنیل نگاه کرد. نیازی نبود نبضش را چک کند، قلبی که به گندی می‌زد گواه حال خرابش بود. انگار که دلیلی برای زدن نباشد؛ ولی نیک آماده نبود تا بیخیال دنیل شود. اگر این زن برای مایکل استایلز مهم بود، نیک همه چیزش را می‌داد تا بداند چرا.

با احتیاط و آرام جسم نیمه‌جاننش را روی زمین خواباند. مچ خودش را به سمت دهان برد تا با آن جان او را نجات دهد؛ ولی امان از تردید! نمی‌خواست خون ارزشمندش را حرام کند، با دودلی زن را بررسی کرد. به او نیاز داشت، درست! اما او نیکلاس فوربز بود. کسی که صدها سال، خون بی‌نظیرش نصیب هیچ انسانی نشده بود.

سعی کرد تا خود را قانع کند. یادآور اهمیت زن برای مایکل شد. چشم بست و اجازه داد تا نیش‌هایش مچش را بدرند.

سر زن را با احتیاط روی زمین گذاشت و با دست آزاد چانه‌اش را پایین کشید. لبانش از هم باز شدند. مچش را بالای لبان او برد، قطره‌ای خون از روی مچش سر خورد و میان لبان او چکید. بقیه قطرات هم به دنبال آن پایین افتادند.

چند قطره بیشتر به خورد او نداده بود که ناگهان زن شروع به سرفه کرد. سرفه اول باعث شد تا تمام خون را برگرداند. نیک با حیرت به خون ارزشمندش که حرام شده بود نگاه کرد. سر در نمی‌آورد که چرا یک انسان خون او را پس می‌زند. این اتفاق هرگز رخ نمی‌داد، مگر... .

حقیقت بلافاصله روشن شد، با ناامیدی سرش را به سمت ریک چرخاند. درحالی‌که جواب را می‌دانست بیهوده پرسید:

- تو... باهاش تبادل خون کردی؟! -

چشمان ریک با عجز بسته شدند، دقیقاً آخرین کسی که باید این موضوع را می‌فهمید، فهمیده بود. بدون جوابی از جا برخاست و به سمتشان رفت. با زیرکی سعی کرد از نگاه به چشمان سرزنشگر برادرش اجتناب کند. مچ خود را درید و با آن به نجات زن شتافت. جادوی خونش اثر کرد و دنیل چشم باز کرد.

ریک مچش را به دهان او فشرد و دستور داد.

- بخور.

تمام مدت نیک ناباور نگاهشان می‌کرد. باورش نمی‌شد که ریک چنین حماقتی کرده باشد، مطمئن بود که او قرار نیست برای عهدنامه خون معرفی شود. پس ریک چه مرگش بود؟

وقتی زن به اندازه کافی نوشید، ریک مچش را جدا کرد. تحت تأثیر قدرت قوی وی، دنیل گیج می‌زد؛ اما نیک حماقت ریک را تکرار نکرد. با خشم بازوی برادرش را کشید و او را به دنبال خود بلند کرد. چند قدمی از زن دور شدند تا مطمئن شود که صدایشان شنیده نمی‌شود. بعد سعی کرد صدایش را پایین نگه دارد.

- ریک، عقل توی اون سرت داری؟

ریک چنگی میان موهایش کشید. دقیقاً می‌دانست این توبیخ برای چیست. اشتباهش را قبول داشت؛ اما از اینکه بین این همه خون‌آشام، نیک مچش را گرفته بود بیزار بود. تحمل سرزنش‌های هر کسی را داشت جز نیک همه‌چیز تمام! در اصل، با بدجنسی از اینکه نیک همیشه خونسرد را عصبانی کرده بود خوش‌حال هم بود.

نیک که به ندرت خونسردی‌اش را از دست می‌داد در حال حاضر تا مغز استخوان خشم را حس می‌کرد. نمی‌دانست چه چیزی به این خشم دامن زده، برادر احمقش؟ آلوده شدن خون دنیل؟ یا خودش که با سهل‌انگاری اجازه داده بود تا طعمه بارزشش درگیر این قضایا شود؟

سعی کرد تا نقاب خونسردی همیشگی‌اش را به صورت بزند.

- تو می‌خوای برای عهدنامه خون معرفی‌ش کنی؟



میان ابروان ریک اخمی نشست. جوابش یک نه بزرگ بود؛ اما حاضر نبود این جواب را بدهد، نه به نیک حد اقل. هزارسال بود که به عنوان برادر زندگی می‌کردند و برایش نیک بیشتر از برادر ارزش داشت؛ ولی با این حال از اکثر اخلاق‌های نیک متنفر بود، تنفر در عین عشق! از آن حس‌هایی که فقط برای اعضای خانواده می‌توان داشت. یکی از چیزهایی که در بالای لیست تنفراتش از نیک قرار داشت، اعتماد به نفس همیشگی این مرد بود. فکر می‌کرد که کارش همیشه بی‌عیب و نقص است؛ البته با اداره کردن نیواورلانز و تأسیس کمپانی سرگرمی زئوس، حرفش را به اثبات هم رسانده بود. تمام این موضوعات ریک را تا سر حد مرگ عصبانی می‌کردند؛ چرا که وقتی نیک مشغول فتح قله‌های موفقیت بود، ریک به این کشور و آن کشور سفر می‌کرد و خوش می‌گذراند.

با نیک چشم در چشم شد و محکم جواب داد:

- آره!

نیک حتی ثانیه‌ای هم باور نکرد. نیشخند روی اعصابش را تحویل ریک داد.

- انتظار داری باور کنم؟ می‌خوای برای عهدنامه خون ببری؟ دلالت؟ اصلاً چند وقت می‌شناسیش؟

ریک با اعتماد به نفسی پوشالی گفت:

- به اندازه‌ای که به عنوان انسانم انتخابش کنم.

نیک چشم‌پسته هم دروغ ریک را تشخیص می‌داد؛ اما مسئله این بود که درک نمی‌کرد چرا دست روی دنیل، طعمه نیک، گذاشته است.

بدون توجه به دروغ افی ریک دستورش را صادر کرد.

- به محض اینکه اثر تبادل خون از بین رفت، همه چی رو پاکسازی می‌کنی ریک! نمی‌خوام اسم برادرم رو به عنوان کسی که قوانین جامعه‌مون رو نقض کرده گزارش کنم.

دستورش کافی بود تا ریک از کوره دربرود. صدایش برای سکوت جاده خیلی بلند به گوش می‌رسید.

- و کی این قوانین مسخره رو وضع کرده؟ تو؟ نه! خالقت؟ نه! تو فقط یه احمقی که بقیه رو دنبال می‌کنی.

پوسته خونسرد نیک فرو ریخت. دستانش بلند شدند و محکم به تخت سینه ریک کوبیدند. مثل او داد کشید.

- همین قوانین به حساب تو مسخره به وجود اومدن که از امثال تو دفاع کنن. تا جامعه‌مون تا این الان به بقا ادامه بده. صدایش آرام‌تر شد.

- خودت اون شکارچیا رو دیدی!

ریک که هم‌چنان شعله‌های خشمش زبانه می‌کشیدند حاضر به کوتاه آمدن نبود.

- ما توی قرن بیست‌ویکم زندگی می‌کنیم. انسانا آماده پذیرش ما هستن! وقتشه برای تکامل از این خفای لعنتی بیایم بیرون.

نیک انگشت اشاره‌اش را به سینه‌ی ریک کوبید و دقیقاً مثل یک لرد خون‌آشام فرمان نهایی را صادر کرد.

- گندی که زدی رو جمع می‌کنی. دوبار با این زن تبادل کردی؟ سه ماه طول می‌کشد تا اثرش از خونش پاک بشه. همه رو پاک می‌کنی؛ وگرنه خودم گزارشت رو میدم ریک! اهمیتی هم نمیدم برادر می.

حرف آخر نیک خیلی گران تمام شد و ریک با اینکه می‌دانست امشب بیشتر از ظرفیت نیک پا جلو گذاشته است با گستاخی واکنش نشان داد.

- آره راست می‌گی! تو نیکلاسی، کسی که برایش هیچ‌کس جز خود لعنتی‌ش، اهمیتی نداره. عذر می‌خوام! تو کسی هستی که بچه خودش رو کشته!

نیک ناباور به او خیره ماند. از بین این همه آدم که از این موضوع خبر داشتند، ریک باید آخرین نفری می‌بود که زخم زبان می‌زد.

وقتی یک قدم عقب کشید، ریک فهمید دوباره گنده زده. با پشیمانی زمزمه کرد:

- نیک... من... .

اما نیک مهلتی نداد. از سرعتش استفاده کرد و انسان و برادرش را پشت سرش رها کرد.

ریک پشیمان به جای خالی برادرش خیره ماند.

\*\*\*

مثل باد از کنار انسان‌ها و اجسام می‌گذشت. برای هیچ‌کس نایستاد و آن‌قدر ادامه داد تا طبقه‌ی سوم قصر خون، داخل دفترش متوقف شد.

با خشم وسایل روی میزش را به طرفی پرت کرد. ریک احمق! لگدی به مبل سیاه رنگ زد؛ مبل به عقب سر خورد و محکم به دیوار پشتش کوبیده شد.

تلفن را که جزء معدود وسایل باقی‌مانده‌ی روی میز بود چنگ زد و چند دکمه را فشرد. چند لحظه بعد صدای لیندا، منشی‌اش، آمد.

- بله؟

- بگو سوفیا تلپورت کنه دفترم.

بلافاصله گوشی را کوبید. خودش را روی صندلی چرخان پشت میز پرت کرد. نیاز داشت تا آرامشش را باز یابد؛ اما خشم مثل دیواری سنگی مانع می‌شد.

صدای باقی به گوشی رسید و بعد سوفیا داخل اتاق ظاهر شد.

- چی شده سرورم؟

قدمی به جلو گذاشت. ظاهر نیک آشفته و عصبانی به نظر می‌رسید، موهای بلوند کدرش بهم ریخته پخش شده بودند. اخمی روی صورتش خط انداخته بود و با تیله‌های آبی جدی‌اش به سوفیا نگاه می‌کرد.

پرسید:

- شکارچیا به کجا رسیدن؟

سوفیا خلاصه گزارش کرد.

- توی خونه‌ای تو محله‌ی جینگز می‌مونن. تعدادشون ۱۸ نفره، البته هنوز مطمئن نیستم که هر ۱۸ تا شکارچی باشن. ۲ نفر، یه زوج، صاحب خونه‌ان.

نیک سرش را تکان داد.

- امشب بهشون حمله می‌کنیم.

سوفیا جا خورد. حمله مستقیم؟ دقیقاً خود نیک چند روز پیش گفته بود که تا شکارچی‌ها حرکتی نکنند در امانند.

- اما... سرورم؟

نیک غرید:

- شنیدی چی گفتم!

سوفیا لبانش را روی هم فشرد. نیک عصبانی موضوع خوبی نبود و سوفیا که بود که بخواهد سرپیچی کند. تسلیم شد.

- کیا رو با خودتون می‌برید؟

- فقط خودم.

سریع مخالفت کرد.

- اما... .

نیک میان حرفش پرید.

- چرا امشب مجبورم می‌کنی مدام حرفام رو تکرار کنم؟

سوفیا از در دیگری وارد شد.

- حداقل بزارید من باهاتون بیام.

نیک در حالی که به سمت در مشترک اتاق کار و اتاق خوابش می‌رفت جواب داد:

- نه! آدرس رو بنویس و برو بیرون.

در اتاق را باز کرد و داخل شد. سوفیا احمقی در دل نثارش کرد و با چند قدم بلند به سمت میز رفت. تمام وسایلیش پخش زمین شده بودند! لبش را به دندان گرفت و نتیجه گرفت که نیک امشب واقعاً عصبانی است.

آن طرف دیوار، نیک کشوی تیره رنگ کمدش را بیرون کشید. دو جین ستاره پرتابی نقره‌ای رنگ تیز و براق داخلش قرار داشتند. سلاح مورد علاقه خون‌آشام.

قبل از اینکه آن‌ها را داخل جیبش جاساز کند مکث کرد. این ستاره‌ها زمانی به درد می‌خوردند که نیک می‌خواست از جنگ تن‌به‌تن دوری کند. کشو را بست. امشب نیک می‌رفت که حمام خون راه بیاندازد، نه یک قتل تروتمیز. متأسفانه تنها اشتباه آن شکارچی‌ها این بود که در زمان نامناسب موی دماغ نیک شده بودند.

\*\*\*

زنگ را فشرد و منتظر ماند تا کسی در را بگشاید. کمی طول کشید؛ اما دوباره ساندرا بود که در را باز کرد.

ریک بی‌حوصله، قبل از اینکه او شروع کند گفت:

- برو کنار.

ساندرا با شگفتی به ریک و زن کنارش نگاه کرد و کنار رفت، زن همان کسی بود که بانی چند ساعت پیش با خود آورده بود.

درحالی‌که آن دو داخل می‌شدند گفت:

- فقط من خونه‌ام. بقیه به دستورت رفتن دنبال این زن.

وقتی ساندرای هم ناجی‌اش را این زن خطاب کرد، ریک به یاد آورد که حتی نام او را نمی‌داند. سرش را به سمت او چرخاند و پرسید:

- اسمت چیه؟

زن کوتاه جواب داد:

- دنیل.

- مخففه؟

ساندرا بود که سریع‌تر از ریک پرسید. دنیل سر تکان داد.

- مخفف دنیل!

ریک دستش را پشت کمر او گذاشت و به داخل هلهش داد.

- خوشبختم و متأسفم بابت این دردسرا.

دنیل می‌خواست بپرسد دقیقاً کدام یک از انبوه دردسرهایی که برایم درست کرده‌ای را می‌گویی؛ ولی به موقع جلوی زبانش را گرفت.

از راهروی کوچک عبور کردند و با گذشتن از دو پله وارد پذیرایی شدند. نسبتاً بزرگ بود. دور از آشپزخانه، یک دست مبل ال شکل سرمه‌ای رنگ چیده شده بود. روی میز جلویش، چند جلد کتاب پخش بودند. کمی دورتر از مبل‌ها زیر این، میز ناهارخوری چوبی‌ای قرار داشت. ۹ صندلی خالی دور میزش قرار داشت و روی میز، بساط بازی پوکر بود. غیر از این وسایل، پذیرایی از هروسيله دیگری خالی بود.

صدای ریک باعث شد تا سرش را به سمت او برگرداند.

- چیزی می‌خوری؟

با این سؤال گرسنگی مثل ببر ماده خشمگینی به سمتش هجوم آورد. سر تکان داد.

- آره!

ریک رو به دخترکی که در را برایشان گشوده بود گفت:

- یه چیزی بیار بخوره.

دخترک «باشه‌ای» گفت و به آشپزخانه رفت.

ریک گفت:

- بشین.



دنیل با قدم‌های کوتاه به سمت مبلمان رفت و روی اولینشان نشست. ریک هم کمی دورتر از او روی چرم سیاه فرود آمد.

با کمی تردید پرسید:

- کی...می‌تونم برم؟

ریک یک تای ابرویش را بالا داد.

- کجا بری؟ همون مسافرخونه؟

دنیل اخم کم رنگی کرد:

- آره! و بعدش برگردم شهرم.

ریک سوپرایز شده تکرار کرد:

- شهرت؟

دنیل به آرامی جواب داد:

- آره، لس‌آنجلس.

ریک به عقب تکیه داد و دستانش را روی پشتی مبل باز کرد.

- زیاد دور نیست.

نیشخندی زد و ادامه داد:

- ولی نمی‌تونی بری.

دنیل چشم‌هایش را گرد کرد.

- چرا؟

ریک نگاهش را به زمین دوخت.

- چیزیه که قراره در موردش حرف بزنیم.

ساندرا وسط بحثشان رسید و ظرفی را به سمت دنیل گرفت. دنیل به چشمان سبز او لبخند تشکرآمیزی زد و ظرف را گرفت. روی سفید تمیزش، ساندویچ همبرگر بود.

با اشتها آن را برداشت و گاز زد، طعم بی‌نظیرش را به دندان کشید.

ریک با لبخند کم‌رنگی به دنیل نگاه می‌کرد. با لذت ساندویچ را می‌خورد، لب‌های سرخش موقع جویدن، کمی از هم باز بودند و به محض فرو دادن هرلقمه، لقمه‌ی دیگری می‌کند. آن قدر با اشتها می‌خورد که ریک دلش می‌خواست آن ساندویچ را امتحان کند، شاید هم دنیل را!

از این فکر چشم‌های خودش گرد شدند، صاف روی مبل نشست و مصلحتی گلپوش را صاف کرد. «چه فکر مسخره‌ای» زیر لب گفت و نگاهش را مستقیم به زمین دوخت. تا تمام شدن غذای دنیل، اصلاً نگاهش نکرد. برای حواس پرتی به دنبال ساندرا گشت و او را پشت میز نهارخوری پیدا کرد. گفت:

- به بقیه بگو برگردن خونه.

ساندرا بدون اینکه سرش را از موبایلش بیرون آورد جواب داد:

- گفتم.

با آن تی‌شرت آستین کوتاه سفید و لباس سرهمی لی‌اش، اصلاً شبیه به کارآموزان بانی نبود. هرچند که دم‌اسبی بستن موهایش کمی چهره بچگانه‌اش را جدی‌تر نشان می‌داد.

بانی و ریک بیشتر از ۱۵ سال بود که باهم کار می‌کردند، در اصل بانی برای ریک کار می‌کرد. وقتی ۲۰ سال پیش به روسیه رفته بود، بانی را پیدا کرد. آنجا بادیگارد و مسئول امنیت خون‌آشامان روس در مسکو بود. معامله شمش طلا که به نمایندگی از نیک انجام می‌داد با خون‌آشامان روس خیلی خوب پیش رفت و بعد از یک سال وقتی به مقصد آمریکا آنجا را ترک می‌گفت به بانی پیشنهاد کار داد. با حقوق و مزایای دوبرابر. بانی هم بلافاصله قبول کرد. آشنایی ۲۰ ساله‌شان به دوستی انجامید و همان‌طور که نیک، سوفیا را داشت؛ ریک هم بانی را پیدا کرد. زن ۴۷ ساله‌ی روس و خوش‌قیافه‌ای که ریک توانسته بود وفاداری‌اش را به دست آورد.

- ریک؟

صدا زدن دنیل حواسش را جمع کرد. ساندویچش تمام شده بود و با کنجکاوی و کمی جسارت به ریک نگاه می‌کرد.

ریک کف دست‌هایش را بهم مالید و گفت:

- نمی‌تونم اطلاعات زیادی بهت بدم دنیل. همین قدری هم که بهت دادم توی خطر انداختمون.

دنیل کنایه زد.

- دقیقاً چقدر بهم اطلاعات دادی؟ آها! دیدم تو تبدیل به کلاغ شدی و تا حالا دوبار به گردن و مچم حمله کردی.

ریک نیشخندی زد.

- تو هم دوبار به مچم. این به اون در.

دنیل به آرامی نفسش را فرو داد.

- پس شما وجود دارید!

ریک شانه‌ای بالا انداخت.

- آره دیگه!

به سمت دنیل خم شد و ادامه داد:

- ببین دنیل، من ازت بی‌نهایت ممنونم که اون شب من رو نجات دادی. نمی‌دونم چی شد که توی اتاق تو سقوط کردم؛ ولی خب شد دیگه و الان مدیونتم از این بابت. منتها تو... خون بی‌نهایت لذیدی داری.

حتی فکر کردن به خون دنیل و البته بوی او که ناشی از حضورش در این فاصله کم بود هم ریک را تشنه می‌کرد.

دنیل که چیز خوبی حس نکرده بود، ناخودآگاه کمی عقب کشید. حرکتش باعث شد به ریک بربخورد. او را هیولا فرض کرده بود؟

اخمی کرد و افزود:

- به هر حال خونت باعث شد که کنترلم رو از دست بدم و تو زیر نیشام بیهوش بشی. بابتش متأسفم!

دنیل زمزمه کرد:

- اصلاً متأسف به نظر نمی‌رسی.

وقتی ریک جوابش را داد از جا پرید.

- درست حدس زدی!

به قیافه ترسان دنیل نیشخند زد.

- من شنوایی فراطبیعی دارم.

دنیل هوفی کرد و منتظر ادامه صحبت‌های خون‌آشام شد. ریک هم خواسته‌اش را اجابت کرد.

- به هر حال به کاری که کردیم، ما خون‌آشاما می‌گیم تبادل خون! می‌دونی من از یه جامعه خیلی سخت‌گیر میام که توش می‌گن حق نداریم اجازه بدیم...  
به دنیل اشاره زد.

- انسانا بفهمن که وجود داریم که البته احمقانه است. تبادل خونی که باهات انجام دادم یه روش خاص برای نشان‌گذاری روی انساناست. با این کار به همه خون‌آشامای دیگه می‌گم که تو مال منی! نمی‌تونن ازت بنوشن، به ذهنت وارد بشن و دستکاریش کنن و اگه توی خطر بیفتی یا هر چیزی مثل این، می‌تونم حسش کنم و پیام برای نجاتت.

چنگی میان موهایش کشید، این قسمت از حرف‌هایش را دوست نداشت.  
- اما... تبادل خون برای انسانا یه سری خوبیای دیگه هم داره. یکیش اینه که حتی خود من هم نمی‌تونم وارد ذهنت بشم.  
دنیل گنگ پرسید:

- وارد ذهنم؟

ریک سرش را خاراند. تا حالا برای کسی توضیح نداده بود که کیست و چه می‌کند. با هر انسانی که در تماس بود خودش همه‌چیز را می‌دانست؛ اما این زن نه! و به طرز عجیبی برای ریک خوشایند بود.  
با حوصله توضیح داد:

- به ذهنت نفوذ می‌کنم. یه جورایی مثل... مثل هیپنوتیزمه. می‌تونم وادارت کنم که کاری که می‌خوام رو انجام بدی و حتی کاری کنم که یه سری چیزا رو فراموش کنی.  
دنیل اخم کرد.

- و... چرا باید بخوای همچین کاری کنی؟

ریک هم‌چنان صبور ادامه داد:

- چون بهت گفتم از یه جامعه‌ای میام با قوانین سفت و سخت. اگه بفهمن که اجازه دادم یه انسان خبردار بشه که وجود داریم، به‌سختی مجازات میشم.  
دنیل با چهره‌ای درهم گفت:

- برای همین من رو دزدیدی!
- ریک بشکنی زد.
- دقیقاً! اثر وی‌ای که بهت دادم... .
- دنیل دوباره گیج زد.
- وی؟
- ریک سرش را تکان داد.
- وی، خون خون‌آشام. اثرش دفعه اول البته، تا یه ماه می‌مونه. می‌خواستم نگاهت دارم و بعد پاک‌سازی کنم.
- دنیل با تعجب گفت:
- می‌خواستی به خاطرات من دست‌درازی کنی؟
- ریک خنده‌اش گرفت. خب پاک کردن ذهنش دست‌درازی بود؛ ولی اصولاً کسی این‌گونه به نفوذ ذهنی نگاه نمی‌کرد.
- مجبورم.
- دنیل دستانش را روی سینه چلیپا کرد و گارد گرفت.
- همچین اجازه‌ای بهت نمیدم.
- ریک به ظاهرش اشاره کرد و با نیشخندی گفت:
- کاملاً معلومه!

نگاهش به پاهای دنیل افتاد. کاملاً آن‌ها را فراموش کرده بود.

- پاهات خوبن؟

دنیل بدون قطع نگاهش گفت:

- آره.

ریک نگاهش را بالا آورد و چشم در چشم شدند. سعی کرد قانع‌کننده باشد.

- ببین دنیل، می‌دونم که کسی خوشش نمیاد خاطراتش رو بدزدن. من هم از این کار خوشم نمیاد؛ ولی مجبوریم.

دنیل نفسی کشید و به یک‌باره گفت:

- باشه! بیا انجامش بدیم. تمومش کن و بذار برم.

برای بار چندم بود که ریک را شگفت‌زده می‌کرد؟ ریک با دهان باز پلک زد. انتظار داشت که این زن، دادو قال راه بیاندازد و او را به دست‌درازی به ذهن متهم کند و اصلاً زیر بار این کار نرود؛ اما حالا روبه‌رویش نشسته بود و می‌خواست که خاطراتش پاک شوند.

دنیل با صدایی که کمی می‌لرزید، بیشتر ریک را متعجب کرد.

- میشه...یه چندتا خاطره‌ی دیگه رو هم برام پاک کنی؟

- متأسفم، نمی‌تونم. بهت که گفتم اثر وی رو داری.

دنیل سریع جواب داد:



- می‌دونم و گفتمی که یه ماه طول می‌کشه. وقتی این اتفاقات رو از ذهنم پاک کردی، میشه چندتا خاطره دیگه رو هم پاک کنی؟  
ریک مسخ‌شده جواب داد:  
- باشه.

دنیل لبخند کم‌رنگ و لرزانی زد. ریک او را بررسی کرد. این زن چرا این قدر عجیب بود؟ گاهی یک ماده ببر زخمی بود و آماده برای چنگال انداختن و گاهی این قدر مظلوم. وقت‌هایی هم جسور بود، آن قدر که مچش را برای ریک ببرد، آن قدر که از پنجره باز به دل جاده خلوت پناه ببرد؛ و آن قدر که به صورت ریک سیلی بزند.

با یادآوری موضوعی گفت:

- دنیل فقط...یه ماه نه، سه ماه!

دنیل تکرار کرد:

- سه ماه؟

سرش را تکان داد.

- امشب که دوباره یه جورایی تبادل خون کردیم، پیوند وی رو توی خونت قوی‌تر کردیم. زمان از بین رفتن اثرش به سه ماه افزایش پیدا کرد.

دنیل با خستگی چشم بست.

- سه ماه می‌خوای من رو اینجا نگه داری؟

ریک شانه‌ای بالا انداخت.

- فکر کنم.

سریع برای راضی کردن زن اضافه کرد:

- همین‌جا می‌مونی و پول خورد و خوراک و لباس و تفریح و هرچیز دیگه رو من میدم.

دنیل چشم‌هایش را گشود و طبق عادت ریک را به شدت شگفت‌زده کرد.

- قبوله!

\*\*\*

آدرسی که سوفیا نوشته بود زیاد دور نبود و خیلی زود پیدایش کرد. نیک روبه‌روی خانه ویلایی موردنظر ایستاده و پاهایش را به عرض شانه‌اش باز کرده و دست‌هایش را در جیب فرو برده بود.

خانه‌ی ویلایی نسبتاً بزرگی بود، آجری رنگ شده بود و سقف سفیدی داشت. روی ایوانش یک صندلی متحرک قرار داشت، بدون اثری از گل و گیاه که انگار در این محله مردم به آن‌ها زیاد علاقه داشتند.

نمی‌توانست صدایی از داخل خانه بشنود، این یعنی آن‌ها یک ساحره هم با خود داشتند. از پنجره‌ها توانسته بود تعداد پانزده نفر را تشخیص دهد. دلیل صبرش بیرون از خانه هم همین بود. او هجده نفر را باهم می‌خواست. البته از کل آن هجده نفر، یکی را زنده نگه می‌داشت تا شاهد درسی که امشب به

شکارچی‌ها می‌دهد باشد. آن یک نفر خبر را به گوش بقیه‌شان می‌رساند. این درسی بود تا هیچ‌کدام از این احمق‌ها جرئت نکنند پا به منطقه نیک بگذارند. بالأخره سروکله دو نفر دیگر هم پیدا شد. یک آئودی سیاه، نگه داشت و دو نفر از آن پیاده شدند، یک زن و یک مرد. زن بلوند بود و مرد هم سر تاسی داشت و پوست سفیدش زیر نور چراغ برق می‌زد.

هر دو تی‌شرت سیاه جذب و جین پوشیده بودند، بوت‌های سیاه و قدم‌های محکم، اثبات شکارچی بودنشان بود.

نیک تا بسته شدن در پشت سرشان، آن‌ها را بررسی کرد. زن سفید پوست، قطعاً رزمی‌کار بود.

گردنش را به طرفین خم کرد و با لذت به صدای ترق‌وتروق استخوان‌هایش گوش کرد. با قدم‌های بلند و با خونسردی به سمت خانه رفت. نمی‌دانست که آن‌ها او را می‌شناسند یا نه؛ ولی باید کاری می‌کرد تا یکی از آن ابله‌ها او را به داخل دعوت کند.

قیافه همسایه مهربان را به خود گرفت و در زد؛ مثل انسانی معمولی. صدایی نیامد! دوباره در زد.

چند لحظه بعد، صدای چرخش دستگیره آمد و مرد چهارمی در درگاه حاضر شد. نسبت به آن‌هایی که نیک دیده بود بچه‌تر می‌زد. موهای سیاهش را به عقب شانه زده بود و مثل پسر بچه‌های بد دبیرستانی به نظر می‌رسید. مخصوصاً در رکابی سیاه و شلوار بگی‌اش. در حالی که آدامسش را می‌ترکاند گفت:

- بله؟

نیک خیلی خون سرد گفت:

- برو بگو بزرگ‌ترت بیاد.

پسر بچه تخس جواب داد:

- به اندازه کافی بزرگم، بابابزرگ.

صدایی از داخل به گوش رسید.

- توماس؟ کیه؟

توماس بدون اینکه نگاه از نیک بگیرد داد زد:

- یه بلوند احمق!

نیک نیشخندی زد.

- تنها احمق اینجا تویی.

پسر طبق پیش‌بینی نیک قدمی به بیرون گذاشت و با صدایش نیک را به مبارزه

دعوت کرد.

- چی گفتی؟

نیک فرصت را هدر نداد. گلوی پسر را در یک حرکت قاپید و به دیوار کوبید.

پسر با چشم‌های گشادشده به او نگاه می‌کرد.

قبل از اینکه نیک جواب اهانتش را بدهد در کاملاً باز شد. زنی که در را باز کرد با دیدن وضعیت آن دو جیغ کشید، نیک نیش‌هایش را بیرون فرستاد و غرید:

- دعوت‌م کن داخل و گرنه گلوش رو پاره می‌کنم.

توماس با وحشت گفت:

- خون‌آشام!

نیک سرش را به سمت او چرخاند و با نیش‌های بیرون‌زده‌اش نیش‌خند زد.

- خیلی دیر فهمیدی احمق کوچولو.

به گلوی او فشار آورد و تکرار کرد:

- دعوت‌م کن داخل.

در کاملاً باز شد و دو مرد پشت زن ظاهر شدند. یکی از آن‌ها از دیدن نیک جا خورد؛ اما دیگری نه.

برای بار سوم رو به آن‌ها تکرار کرد:

- من رو داخل دعوت کنید.

مردی که زیاد تعجب نکرده بود، ریش‌های بلندی داشت و با چشم‌های نافذ به نیک نگاه می‌کرد. خیره به نیک گفت:

- دعوتش نکن.

زن که به نظر می‌رسید با توماس نسبت داشته باشد، با التماس به سمت او  
چرخید.

- جان!

جان نگاه از نیک نگرفت.

- اگه دعوتش کنی داخل هیچ کس زنده نمی‌مونه.

اشک‌های زن جاری شد.

- وقتی اومدی اینجا راهت دادم به خونه‌م. فقط به خاطر سایمون که باهاتون  
کار می‌کرده. اینجا خونه منه و نمی‌خوام اون هیولا توماس رو بکشه.

جان تیز نگاهش کرد.

- اولیویا، اون خون‌آشام هیچ کس رو زنده نمی‌ذاره، نه خودت رو و نه این پسر  
احمق رو.

پس صاحب خانه این دو نفر بودند، مادر و پسر احمقش. نیک نتیجه‌گیری  
کرد که هیچ کدام از این دو نفر، شکارچی نیستند؛ بلکه سایمونی که نام برده  
بود، شوهر احتمالی، رابط این دو با این شکارچی‌هاست.

میان التماس‌های زن هشدار داد.

- تا سه می‌شمرم و بعد گردنش رو پاره می‌کنم.

به هر سه نگاه کرد.

- یک... دو... .

وقتی واکنشی جز التماس‌های زن ندید با بی‌خیالی گفت:

- سه.

و سر پسر را کج کرد و بدون توجه به دادهایش گردنش را درید. مادرش جیغ کشید و داد زد:

- بیا داخل، من تو رو دعوت می‌کنم داخل.

جان داد زد:

- چه غلطی کردی؟

نیک فرصت را روی هوا زد و توماس را همان‌جا ول کرد، ثانیه‌ی بعد داخل خانه بود و جان را قاپیده بود.

او را که به نظر می‌رسید سردسته باشد محکم به دیوار کوبید. انسان‌های داخل از جا پریدند و سه تا از آن‌ها تفنگی به سمتش نشانه گرفتند.

نیک بوی نقره را حس کرد. بعضی از شکارچی‌ها با خشم؛ ولی آماده و بعضی ترسان نگاهش می‌کردند. برای نیک هیچ دام فرقی نداشتند. او آمده بود تا آن‌ها را بدرد.

قبل از اینکه انسان‌ها حتی ببینند، سر سه زن روی زمین افتاد. در میان جیغ و هول و ولای آن‌ها قلب یک مرد را بیرون کشید و برای تأثیرگذاری جلوی پایشان پرت کرد. مرد با صورت روی زمین افتاد.

غیر از جان، سه شکارچی دیگر که یکی از آن‌ها زن و دو نفر دیگر مرد بودند هم مسلط به نظر می‌رسیدند.

به سمت او شلیک کردند. نیک از همه جاخالی کرد؛ اما یکی از گلوله‌ها موقع عبور بازویش را خراشید و نقره پوستش را سوزاند.

پشت اپن آشپزخانه پناه گرفت. حالا که فکرش را می‌کرد شاید باید چندتا از آن ستاره‌های پرتابی را برمی‌داشت. چشمش به سرویس چاقوی روی کابینت افتاد.

خندید، این یعنی شانس خوب برای او و بد برای آن شکارچی‌ها. آن‌ها را قاپید و دوباره از سرعتش استفاده کرد. یکی از چاقوها روی خرخره یک مرد فرود آمد. دومی قلب یک مرد دیگر را شکافت و چاقوی آخر را به سمت زنی پرت کرد و دقیقاً روی پیشانی‌اش نشست.

نیک با خرسندی شمرد.

- هفت!

گلوله‌ای دقیقاً از ناکجاآباد روی بازویش نشست. فریادش بلند شد. بلافاصله سوزش نقره و بدتر، درد زهر دورگه را حس کرد. دقیقاً مثل گلوله‌ای که به ریک خورده بود.

جان فرصت نکرد تا گلوله دوم را شلیک کند؛ چرا که نیک فاصله را در کسری از ثانیه طی کرد و نیش‌هایش گردن شکارچی را دریدند. برعکس همیشه رگ شاهرگ را انتخاب کرده بود. شاهرگ را فقط زمانی پاره می‌کردند که عجل آن



فرد رسیده باشد. چرا که شاه‌رگ به نسبت بقیه رگ‌ها خون بیشتری را جابه‌جا می‌کرد و پاره کردنش کثیف کاری راه می‌انداخت و مهم‌تر، منجر به مرگ می‌شد.

شکارچی در حال جان دادن را به کناری پرت کرد. از نگاه ترسانش لذت عجیبی برد. قلب دو زنی که آن قدر احمق بودند و با میخی چوبی به سمتش می‌دویدند را بیرون کشید.

قلب‌ها را روی زمین پرت کرد و شمارشش را ادامه داد:

- ده!

هشت نفر دیگر مانده بودند. اطراف را بررسی کرد. بقیه جانیشان را برداشته بودند و در رفته بودند. شاید اگر زمان دیگری بود از جانیشان می‌گذشت؛ اما نیک امشب قلب همه آن‌ها را می‌خواست.

با قدم‌های بلند و با خرسندی از کشت و کشتارش بیرون رفت. توماس و مادرش را روی بالکن یافت.

قدمی به سمتشان برداشت. دست لرزان زن تفنگی را به سمتش نشانه گرفته بود. نیک به جای خالی ماشین اشاره کرد و نیشخند زد.

- شما دوتا رو جا گذاشتن! شکارچیا همینن! حتماً باعث مرگ سایمون هم شدن.

زن با ترس و لرز گفت:

- نیا...ج...جلو...وگرنه...وگرنه شلیک می‌کنم. گلوه...گلوه‌هاش...نقره‌ان  
و...و زهر...زهر دورگه دارن.

نیک خندید.

- اوه به خوبی آگاهم. به هر حال کاری با شما دوتا ندارم. به عنوان شاهدین  
این ماجرا برای بقیه اون شکارچیای لعنتی بگین اینجا چی شد.

خنده‌اش متوقف شد و با چهره‌ای سخت شده ادامه داد:

- بگین سر هر شکارچی‌ای که پاش رو توی قلمروی نیک بذاره چه بلایی میاد.  
با پلک بعدی زن و توماس، نیک رفته بود تا بقیه‌ی طعمه‌هایش را دنبال کند.  
زن روی زمین افتاد. اشک‌هایش بلافاصله جاری شدند و خودش را برای جواب  
مثبت بیست سال پیشش به سایمون لعنت کرد.

\*\*\*

ریک، بانی، وایات و سه مرد دیگر چند دقیقه‌ای می‌شد که در آشپزخانه به  
مذاکره مشغول بودند. به محض رسیدن، بانی شروع به مواخذه‌ی دنیل کرده  
بود؛ ولی ریک او و بقیه را داخل آشپزخانه کشیده بود.

ساندرا و یک دختر دیگر به نام جی‌بی برای خرید بیرون رفته بودند، به همین  
دلیل دنیل تنها روی مبل‌های ال شکل نشسته بود. نمی‌دانست آن‌ها درباره  
چه صحبت می‌کنند، علاقه‌ای هم نداشت.

خسته بود و نیاز به استراحت داشت. دنیل هیچ وقت از آن دسته دخترهایی نبود که روحیه ماجراجویی و بلند پروازانه داشته باشد. شاید دلیل رفتار همیشه آرام و محتاطانه‌اش مایکل باشد. مایکلی که در کل زندگی نوجوانی‌اش، سایه‌ای نحس بالای زندگی دنیل شده بود. تمام شب‌ها با ترس از مایکل می‌خوابید. مایکلی که می‌ترسید شبی وارد اتاقش شود و او را هم مثل پدرش بکشد. یا شاید هم جس باعث شده بود تا خنده با لب‌های دنیل بیگانه باشد. جسی که دنیل را سر شرط‌بندی باخته بود، تنها دو مرد زندگی‌اش آدم‌های منفوری بودند.

نگاهش به چهره جدی ریک افتاد که چیزی را توضیح می‌داد. به موهای بلوند روشن مرتبش لبخندی زد. این مرد خون‌آشام بود. شخصیت کتاب‌های علمی-تخیلی وجود خارجی داشت. خون می‌نوشید و دوبار دنیل را تا سر حد مرگ برده بود؛ اما دنیل اینجا در این خانه در کنار هیولاها احساس امنیت و آرامشی عجیب داشت. شاید چون ریک قول داده بود ذهن خسته‌اش را از خاطراتی که نمی‌خواست پاک کند.

وقتی ریک گفته بود که چه قابلیت‌هایی دارد دنیل عصبانی شده بود؛ اما فقط اولش، مثل همه انسان‌ها خاطراتش را می‌خواست اما دوره کردن زندگی‌اش کافی بود تا بفهمد ملاقات با ریک، یکی از نعمت‌هایش است. ریکی که می‌توانست کاری کند تا مایکل را از یاد ببرد. نامردی جس را به فراموشی بسپرد و صحنه قتل پدرش از جلوی چشم‌هایش پاک شود.

بالأخره از آشپزخانه بیرون آمدند. چهره هیچ‌کدام جز ریک راضی به نظر نمی‌رسید. ریک با لبخند کم‌رنگی رو به دنیل گفت:

- بانی رو که می‌شناسی. یه جورایی بزن بهادره.

دنیل سر تکان داد. ریک به وایات اشاره کرد و گفت:

- وایات هم مثل بانی، از کساییه که برام کار می‌کنه و البته دوستمه.

دنیل به چهره‌ی خپل و بانمک وایات لبخند زد. ریک به دو مرد کنار وایات اشاره کرد و گفت:

- از همکارای وایات، برایان و مایکل.

مایکل لاغر اندام بود، موهای جلوی سرش ریخته بودند و پیراهن مردانه تنش اصلاً اندازه‌اش نبود. شاید برای وایات با آن شکم برآمده‌اش مناسب‌تر می‌بود؛ ولی صورت مهربان و کشیده‌ای داشت که باعث شد دنیل لبخند بزند.

برایان، پسر جوان و خوش قیافه‌ای بود. موهای قهوه‌ای روشن و کوتاهی داشت. چشمان عسلی‌اش با شیطنت برق می‌زدند. قد بلند و هیکل خوبش، به خوش‌قیافه بودنش اضافه می‌کردند. به دنیل چشمکی زد و همین کار نظر دنیل را نسبت به او عوض کرد؛ چرا که برای مدت زیادی هیچ مردی را در زندگی‌اش نمی‌خواست.

ریک به آخرین مرد اشاره کرد و گفت:

- این هم استفن، شاگرد بانی.

استفن برای دنیل سر تکان داد. دنیل هم خوشبختم آرامی زمزمه کرد. ظاهر استفن، کمی عجیب و غریب بود. حجم زیادی مو روی سر و صورت و دست و... داشت. به علاوه اینکه زخم‌های زیادی روی بدنش به چشم می‌خورد. شبیه

ارتشی‌ها به نظر می‌آمد و دنیل ایده‌ای نداشت که چرا کسی مثل او باید شاگرد بانی باشد.

ریک کنار دنیل نشست و گفت:

- اینا ازت مراقبت می‌کنن، شیفتی!

دنیل با تعجب گفت:

- مراقبت؟ شیفتی؟

ریک مطمئن سرش را تکان داد.

- آره.

دنیل هم‌چنان گیج بود.

- اما... من به مراقبت نیاز ندارم.

بانی خودش را روی طرف دیگر مبل پرت کرد و بی‌حوصله گفت:

- واقعاً صفر کیلومتره.

وایات قهقهه زد.

- آره!

دنیل اخم کرد و به ریک نگاه کرد. ریک چشم‌هایش را برای وایات چرخاند.

وایات باشه‌ای میان قهقهه‌اش گفت و رو به دنیل کرد.

- ببین عسلم، ما قراره مراقبت باشیم تا فرار نکنی.

لحنش مسخره بود و برای یه مرد زیادی لوس! دنیل که حس می‌کرد آن‌ها دستش می‌اندازند با اخم از ریک پرسید:

- چی می‌گین؟

قبل از ریک، بانی جوابش را داد، بی‌حوصله و عبوس.

- یعنی اینکه بهت اطمینان نداریم. مخصوصاً وقتی خودت به راحتی موافقت کردی تا ذهنت رو پاک کنه! هیچ جایی بدون یکی از ماها نمیری. تا وقتی سه ماهت تموم شه و شرت کنده!

دنیل نفسش را بیرون فرستاد و دل‌خور گفت:

- ولی من قصد فرار ندارم.

ریک سعی کرد متقاعدکننده باشد.

- ببین دنیل، متأسفم؛ اما اینا برای امنیت خودت و منه!

دنیل قصد فرار نداشت و هم برای جروبحث زیادی خسته بود. به آرامی موافقت کرد.

- باشه.

ریک اخم کرد. این حرف‌گوش‌کن بودن این زن دیگر داشت مشکوک می‌شد.

درحالی‌که همه با شک و ظن بررسی‌اش می‌کردند پرسید:

- کجا می‌تونم بخوابم؟ دوش بگیرم و زندگی کنم؟

ریک تصمیم گرفت تا فعلاً به این زن اعتماد کند.

- همین‌جا! توی همون اتاقی که از پنجره‌اش فرار کردی. تا سه ماه آینده اینجا همیشه خونت. به بانی میگم وسایلت رو از اون مسافرخونه بیاره و تسویه کنه.  
- باشه.

ریک، جیبش را گشت و کیف پولش را بیرون کشید. از داخل جیبش کارتی بیرون کشید و به سمت دنیل گرفت.

- رمزش ۵۶۷۹۳ هست. تا وقتی اینجایی از این استفاده کن.

دنیل کارت را بی‌حرف گرفت. ریک ادامه داد:

- ببین دنیل، نمی‌خوام فکر کنی اینجا زندونی شدی. آزادی هر جا که می‌خواهی بری؛ ولی با یکی از اینا! تنها هیچ‌جا نمیری.

دنیل درحالی‌که کارت را در دستش می‌چرخاند گفت:

- باشه، مشکلی نیست.

ریک سری تکان داد و ایستاد. به بانی گفت:

- برای پنجره‌ها حفاظ بذار.

دنیل حرفش را شنید؛ اما خود را به نشنیدن زد. ریک اشاره‌ای به بانی زد و بانی سرش را تکان داد.

به دنیل گفت:

- سعی می‌کنم بهت سر بزوم.

دنیل لبخندی زد.

- مرسی.

ریک از بقیه جدا شد و بانی به دنبالش رفت. داخل راهرو ریک غرید:

- اصلاً بهش اعتماد ندارم.

بانی هم با چهره‌ای سخت گفت:

- من هم! زیادی با همه چیز موافقه.

ریک سرش را تکان داد.

- اصلاً و ابداً ازش چشم برنذار. اگه نیک بفهمه خراب کردم گزارشم رو میده.

بانی «باشه» دیگری گفت و ریک به سمت در رفت.

شاید برای تمام این موجودات آرامی دنیل مشکوک بود؛ اما آن‌ها خبر نداشتند که دنیل از همه چیز خسته شده است. نمی‌دانستند او در حال فرار از عموی هیولا و عشق نامردش کارش است.

\*\*\*

مثل همیشه، خواب می‌دید؛ اما این بار کمی متفاوت‌تر. بعد از اینکه مایکل، میک را روی زمین انداخت اتاق را ترک نکرد. با قدم‌های بلند به سمت کمد دیواری رفت.



دنیل کوچک داخل کمد مچاله شد، وحشت تمام قلب کوچکش را پر کرده بود. مایکل روبه‌روی کمد، روی دو زانویش نشست. با نیشخند گفت:

- می‌دونم اون تویی! بالأخره تو رو هم می‌کشم و کل این پول مال من میشه. در کمد را به آرامی باز کرد. دنیل از ترس هق‌هق می‌کرد.

- عمو... ولم کن!

دست مایکل بالا آمد. دنیل کوچک خنجرش را که دید، جیغ زد.

و دنیل بزرگ از خواب پرید. با اینکه در امنیت اتاق قرار داشت؛ قلبش همچنان تند می‌کوبید. روشن بودن اتاق بدون وجود چراغ روشنی، نشان از فرا رسیدن روز می‌داد. روی تخت نشست. داخل اتاق تنها بود. تا جایی که یادش می‌آمد بانی و بعد ساندر، به ترتیب داخل اتاق کشیک می‌دادند.

نفس عمیقی کشید که بیشتر شبیه به هق‌هق بود، مانند آنچه در خواب دیده بود.

به خودش گفت:

- بس کن!

یک خواب بود، یک کابوس، نه چیز دیگر. اشک‌های داغش چشمانش را پر کرده بودند. با عصبانیت به چشمانش دست کشید و از روی تخت بلند شد. با حس بدی به کمدیواری چشم دوخت. صحنه تهدید مایکل جلوی چشمانش رژه رفت.

چشمانش هم‌چنان می‌سوختند. حس دنیل پنج‌ساله را داشت؛ ولی نمی‌خواست گریه کند، نمی‌خواست بترسد. بیست و چند سال تمام، مایکل کابوشش بود.

با قدم‌های بلند به سمت کمدیواری رفت. بدون ذره‌ای تعلل آن را گشود. به کمد پر از لباس نیشخند زد و بلندبلند با خودش حرف زد:

- هیچی نیست! مایکل اینجا پیدات نمی‌کنه. حتی اگر هم پیدات کنه، تو الان ۲۷ سالته. پلیسا حرفت رو باور می‌کنن.

در کمد را تقریباً کوبید و تکرار کرد:

- تو دیگه پنج ساله نیستی.

خسته بود از این حجم ترسی که مدام با خودش حمل می‌کرد. همیشه از هر طرف آسیب دیده بود، اذیت شده بود و حالا یک فرصت داشت تا همه چیز را عوض کند. ریک حافظه‌اش را از همه چیز پاک می‌کرد و دنیل بالأخره می‌توانست آزاد شود. باری که همیشه در زندگی حمل می‌کرد را زمین‌گذار و استراحت کند.

به سمت پنجره رفت. پرده طلایی‌اش کنار زده شده بود و نرده‌های تازه نصب شده به دنیل دهان کجی می‌کردند.

منظره پشتش چشم‌گیر نبود. به جاده‌ای ختم می‌شد که دنیل توسط آن گریخته بود.

در عوض درختان کاج سر به فلک کشیده انتهای راه زیبا بودند؛ ولی چه فایده! اینجا هم او را زندانی کرده بودند. با ضعف پیشانی‌اش را به نرده تکیه داد. زمزمه‌کنان به خودش وعده داد.

- بالأخره همه چیز درست میشه. ریک همه‌ی اینا رو پاک می‌کنه دنیل. مایکل رو، کابوسات رو، جس و ضعف‌هاش رو. بالأخره می‌تونم آزاد زندگی کنی.

صدای باز شدن در باعث شد از پنجره فاصله بگیرد. بانی داخل درگاه بود. دیدن دنیل کنار پنجره باعث شد پوزخند بزند.

- دیر بیدار شدی! دیگه راه فرار نداری.

دنیل به آرامی گفت:

- چه قدر بی‌سروصدا نصبش کردید.

بانی شانه‌ای بالا انداخت.

- وایات کارش زیادی خوبه.

دنیل اخمی کرد. به آن مرد خپل اصلاً جوشکاری نرده نمی‌آمد.

بانی وسط افکارش پارازیت داد.

- بیا صبحونه.

چرخید و خارج شد، دنیل جای خالی او را بررسی کرد. چرا آدم و عالم، با او بداخلاقی می‌کردند؟

سروصدایشان از آشپزخانه به گوش می‌رسید. هم‌چنان با این خانه و اهالی‌اش احساس راحتی نمی‌کرد. سرک کشید.

داخل آشپزخانه وایات، برایان و بانی مشغول بودند. هرچند حس خوبی نسبت به برایان نداشت، جلو رفت.

چندقدمی آشپزخانه خشکش زد. وایات، دست‌هایش را به شکل‌های عجیب و غریب تکان می‌داد و با هرتکان، ماهیتابه، قاشق و محتویات داخلش هم تکان می‌خوردند.

برایان هم با لیوان‌ها مشغول بود. آن‌ها را روی هوا تاب می‌داد و دستی نامرئی قهوه جوش را روی هوا گرفته بود و فنجان‌ها را پر می‌کرد.

در مرکز این شعبده‌بازی‌ها بانی بی‌خیال نشسته بود و با موبایلش مشغول بود.

دنیل حس می‌کرد نفس کم آورده. در ۲۴ ساعت گذشته فهمیده بود که شخصیت اصلی دنیای مردگان، وجود دارد و حالا جادوگرها؟

وایات زودتر از بقیه او را دید. درحالی‌که به هنرنمایی‌اش ادامه می‌داد گفت:

- بیا صبحونه. دیر بجنبی برایان همه رو می‌خوره.

برایان نیشخندی زد.

- کاملاً معلومه پادشاه غذای اینجا کیه.

و به شکم وایات اشاره زد.

دنیل دید که بشقاب‌ها بدون دخالت دستی از قفسه بیرون آمدند و همان فرد نامرئی آن‌ها را از بیکن و تخم مرغ پر کرد.

بانی بدون اینکه سرش را بلند کند غر زد.

- می‌خواهی تا شب اونجا وایسی؟

بشقاب‌ها و فنجان‌ها روی میز فرود آمدند و دو مرد پشت میز نشستند. دنیل با شک و تردید به سمت آشپزخانه رفت.

نگاهش با ترس به قهوه‌ساز و ماهیتابه معلق بود. برایان با خنده گفت:

- نترس، نمی‌خورن توی سرت!

دنیل که همچنان در شوک بود گفت:

- کاملاً با این حرفت مطمئن شدم!

وایات صندلی کنارش را بیرون کشید.

- بیا بشین صفر کیلومتر، ما این کار رو هر روز انجام می‌دیم. نگران نباش.

دنیل درحالی‌که همچنان نگاهش به ظروف معلق بود نشست. بانی موبایلش را روی میز گذاشت و با اخم و تخم به دنیل گفت:

- میرم مسافرخونه‌ای که می‌موندی و تسویه می‌کنم. وسایلت رو هم تا شب میارم.

دنیل «ممنون» آرامی زمزمه کرد. برایان که آرام شدن ناگهانی او را دید سعی کرد تا جو را عوض کند.

- پس تا حالا جادوگری ندیده بودی؟

دنیل، نگاهش کرد.

- تا حالا خون آشام هم ندیده بودم.

وایات با دهن پر گفت:

- ببین عزیزم، همه چیز وجود داره. زیاد تعجب نکن. شما آدمای زیادی صفر کیلومتری.

- ما آدمای مگر شما آدم نیستید؟

برایان با شصت به بانی اشاره کرد.

- نترس. این زن که صددرصد آدمه با اون اخلاقش!

بانی چشم‌غره‌ای رفت؛ اما چیزی نگفت.

وایات ادامه داد:

- فکر کردی اون همه فیلمای هالیوودی واقعاً ساخته ذهن بشره؟ نه عزیزم! همه چیز رو از واقعی‌ش کپی گرفتن.

دنیل تنها توانست صدای هومی درآورد.

بانی درحالی‌که بیکنش را می‌جوید گفت:

- فایده‌ش چیه این همه بهش اطلاعات بدی، وقتی سه ماه دیگه همش پاک میشه؟

برایان خسته از این مشاجره گفت:

- مشکلات چیه زن؟

وایات نیشخندی زد.

- سؤال خوبیه! فکر کنم چیزای زنونه!

به دنبال شوخی مسخره‌اش، هردو قهقهه زدند. بانی از جا بلند شد و غرید:

- بهتره دوتاتون خفه شید.

و با نگاه هشدارآمیزی از آشپزخانه بیرون رفت.

دنیل او را تا ناپدید شدنش در راهرو تماشا کرد. وقتی مطمئن شد به اندازه

کافی دور است رو به آن دو نالید:

- چرا این قدر با من بده؟

وایات خیلی رک گفت:

- فکر می‌کنه یه نقشه‌ای زیر سرته! اون واسه ریک می‌ترسه.

دنیل گیج پرسید:

- چرا؟ چه نقشه‌ای مثلاً؟ به من می‌خوره یه تهدید باشم؟

برایان درحالی‌که سرتاپایش را بررسی می‌کرد گفت:

- بیشتر می‌خوره یه تیکه هلو باشی!

دنیل چیزی به او نگفت و سرسختانه نگاهش را روی وایات نگه داشت، وایات هم با خونسردی مشغول تکه کردن بیکنش با چاقو بود.

- بین عزیزم، بانی بیشتر از هرکسی به تو امید داشت. اینکه تو همونی باشی که قراره ریک رو از تنهایی چند صدسالش دربیاره؛ ولی وقتی ناتو از آب دراومدی و فرار کردی. به خاطرت ریک باهاتش دعوا کرد و بعدش هم خیلی صریح به ما اعلام کرد تا حواسمون به تو باشه.

نگاهش را به دنیل داد و ادامه داد:

- من مطمئنم که به تو نمی‌خوره شکارچی باشی! ولی بانی وقتی پای ریک وسطه زیادی محتاط و اعصاب خرد کنه! تو بهش توجه نکن.

دنیل که بدتر گیج شده بود گفت:

- شکارچی چیه باز؟

وایات به خنده افتاد.

- این دختر واقعاً صفر کیلومتره!

برایان توضیح داد:

- شکارچیا یه سری آدمی که از موجودات دنیای شب متنفرن. شکارشون می‌کنن و هدفشون پاک کردن این موجوداته.

- موجودات دنیای شب... یعنی... مثل خون‌آشاما و شما جادوگرا؟

وایات بشکنی زد.



- داری راه میوفتی.

ماهیتابه دقیقاً کنار گوش دنیل پرواز کرد و باعث شد هینی بکشد و دو مرد را به خنده بیاندازد. وایات ظرفش را دوباره پر کرد و به خاطر دنیل ماهیتابه را روی میز گذاشت.

دنیل نالید:

- دیگه چیا وجود دارن؟

برایان ژست متفکری گرفت.

- بذار فک کنم. اوم گرگینه‌ها، تغییر شکل دهنده‌ها، پلنگ‌نماها، بانشیا و غیره و غیره و غیره و اوه! لولو خورخوره!

دنیل جا خورد.

- چ...چ...چی؟

برایان لپش را کشید.

- شوخی کردم آخری رو!

و فنجان قهوه‌اش را برداشت. دنیل هم که حس می‌کرد سرش از هجوم این همه اطلاعات رو به سوت کشیدن است، فنجانش را برداشت.

قهوه گرم و لذیذ بود. خامه رویش را با لذت لیسید و حرف‌های آن دو را در ذهنش مرور کرد. در طی ۴۸ ساعت گذشته زندگی‌اش از این‌رو به آن‌رو شده بود. بدون آنکه کنترلی روی اتفاقات داشته باشد.

فنجانش را روی میز گذاشت و برای پرسیدن سؤالی خم شد.

- چرا بانی فکر می‌کرد من اونیم که قراره ریک رو از تنهایی دربیاره؟

برایان و وایات نگاهی ردوبدل کردند. بیشتر شبیه به مکالمه خاموش بود. بعد از چند ثانیه وایات نگاهش را برگرداند.

- دنیل، دنیای شب یه سری قوانین داره و یکیشون شامل حفظ اسرارمون میشه! همین الان تو بیشتر از خیلی از انسانا می‌دونی.

دنیل سعی کرد متقاعدکننده باشد.

- ولی قراره همه اینا رو از یاد ببرم! نگو می‌خواین سه ماه تموم گیج بزنم.

وایات سرسختانه گفت:

- پس باید صبر کنی! کسی که در این باره تصمیم می‌گیره ریکه!

نگاهشان برای چند ثانیه بهم ماند. چشمان وایات سرسخت بوده و دنیل خسته. سپس دنیل در این دوئل اعلام باخت کرد و دوباره فنجانش را برداشت. فنجان سفید را کنار بینی‌اش نگه داشت و نفسی عمیق کشید. بوی قهوه را با تمام وجود به ریه‌اش هدیه کرد و چشمانش را روی هم فشرد تا لحظه آرامش بیابد. یک نفس عمیق دیگر کشید؛ اما این بار بوی قهوه‌ای در کار نبود. با تعجب چشم باز کرد. تمام بدنش لرزید؛ اما دنیل داخل رویا لرزش را حس نکرد. حس آرامشی که چند ثانیه پیش داشت، خودش را به ترسی بزرگ و عظیم داد. دنیل رویا زیر یک گِگ بود. گرگی بزرگ، عظیم الجثه و خاکستری رنگ، همان گِگ رویای پیشین، روی دنیل بود. دندان‌های تیزش را نشان

دنیل می‌داد و با تهدید خرخر می‌کرد. پنجه‌های جلویی‌اش روی شانه دنیل قرار داشته و با فشار و قدرت زیادی، حرکت را از او سلب می‌کردند. بقیه بدنش دو طرف دنیل رویا بود و با میخ کردنش از هر طرف، مبارزه را به دست گرفته بود.

نفسش بوی ترس می‌داد و هر از گاهی، صورت یخ زده دنیل رویا را گرم می‌کرد. معلوم نبود قصدش حمله است یا ترساندن. هر چه بود، هر دو دنیل کاملاً وحشت کرده بودند. دنیل خودش را در کالبد رویایی‌اش می‌کوبید به زمین و زمان جیغ می‌کشید و سعی می‌کرد این رویا را، صورت گرگی که فقط چند سانت با خودش فاصله دارد را کنار بزند؛ اما موفق نبود.

سپس گرگ حرکت کرد. دندان‌های تیزش قسمتی از گردن و قسمت خیلی بزرگتر از شانه چپ دنیل را دریدند. هر دو جیغ زدند یکی در رویا و یکی در واقعیت از حس واقعی درد. دنیل رویا دست و پا می‌زد، جیغش همه جا را پر کرده بود و هق‌هق کنان سعی داشت تا گرگ را کنار بزند. وقتی گرگ پوزه‌اش را برداشت، غیر از خون، می‌شد تکه‌های گوشت بدن دنیل را هم روی دندان‌ها و روی موهای پوزه‌اش دید. هر دو دنیل از شدت درد زجه می‌زدند و دنیل رویا هنوز در حال تقلا بود تا بر گرگ پیروز شود.

سپس صدای سوت آمد و گرگ سرش را چرخاند. حالت تهاجمی‌اش بلافاصله ناپدید شد. گوش‌هایش پایین افتادند و از روی دنیل عقب رفت. زوزه آرامی کرد و دوید. روی برگ‌ها پا گذاشت و به سرعت در جهتی دور شد.

دنیل داخل رویا، هق‌هق کنان نشست. بدنش کوفته بود و سمت چپ شانه‌اش می‌سوخت. خون گرم خودش روی بازوی‌اش می‌ریخت. به سختی ایستاد. کفشی به پا نداشت و جز یک شلوارک و لباس نازک هم چیزی بر تن داشت. بدن یخ زده و ترسیده‌اش را به بدبختی حرکت داد. پاهایش می‌لرزیدند و روی برگ و شاخه‌ها حرکت می‌کرد.

درد کاملاً واقعی و گرمی خون واقعی‌تر بود. دنیل کاملاً از یاد برده بود که داخل خانه ریک نشسته و تمام هوشیاری‌اش با دنیل داخل رویا در جنگل بود. \_ از قدرت استفاده کن.

صدا داخل کل جنگل اگو می‌شد. از هر طرف می‌آمد و به نرمی پنبه زمزمه می‌کرد. دنیل داخل رویا صدا را می‌شناخت و توجهی نداشت. خود دنیل هم مطمئن بود صدا برایش آشناست؛ اما درد و ترسی که فعلاً درگیرش بود، توانایی متمرکز کردن ذهنش را گرفته بود.

دنیل داخل رویا بی‌هدف قدم برمی‌داشت. صدا مرتب تکرار می‌کرد که از قدرت استفاده کن؛ اما دنیل رویا محلش نمی‌گذاشت.

کم‌کم خسته و خسته‌تر شد. همان رمق کمی که داشت هم به خاطر خونریزی و درد کمتر شد. پاهایش شل شدند و چند قدم بعد، سکندری خورد. با صورت افتاد روی برگ‌ها و شاخه‌اش شکمش را خراشید. اشک دوبار از چشمانش سرازیر شد؛ اما حتی برای گریه هم خسته بود. پلک‌هایش سنگین و سنگین‌تر شدند. آخرین چیزی که دید، نزدیک شدن دو پای انسانی بود و بعد سیاهی چیره شد.

دنیل رویا از هوش رفت و دنیل اصلی هینی کشید. شوک بیرون آمدن ناگهانی از رویا چنان زیاد بود که بدنش به شدت روی صندلی لرزید. فنجان سفید از دستش روی میز افتاد. صدای برخورد چینی‌ها و شکستنشان باعث شد دنیل بفهمد که رویا تمام شده. به خودش که آمد، ایستاده بود. قلبش تندتند می‌کوبید و وایات و بقیه متعجب نگاهش می‌کردند. نگاه شرمنده‌ای به میز و قهوه‌ی چپه شده‌اش انداخت و زمزمه کرد:

- متأسفم.

البته انقدر آرام که خودش هم با زور شنید. پاهای لرزانش را حرکت داد و از آشپزخانه بیرون زد. روی اولین مبل فرود آمد و تصاویر رویا لحظه‌ای از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت. با ترس دست کشید روی شانه و گردنش. سالم بودند؛ اما درد و ترسش کم نشد.

خودش را روی مبل رها کرد. رویاهایش دیگر هر لحظه واقعی و واقعی‌تر و زمان رخ دادنشان کمتر و کمتر می‌شد.

یاد حرف‌های جادوگر بازار افتاد. انگار وقت این بود که پی رویاهایش را بگیرد.

\*\*\*

بانی یک ساعت پیش با بد اخلاقی خبر داده بود تا آماده شود. مثل اینکه ادی و مارگارت بدون حضور دنیل وسایلیش را تحویل نمی‌دادند. دنیل به شدت از آن‌ها متشکر بود. نیاز داشت تا از آن اتاق با دکور طلایی‌اش بیرون بزند. هرچند که همراهش بانی بد اخلاق باشد.

بانی یک موتور سیکلت سیاه داشت. بزرگ بود و دنیل درباره مدل آن ایده‌ای نداشت. پشت او سوار شد و کلاه کاسکت اضافه را روی سرش کشید.

بانی بدون هشدار موتور را به حرکت درآورد و دنیل مجبور شد برای حفظ تعادلش به کمر او چنگ بزند. در دل چند بدوبیراه نثار این زن کرد؛ ولی سواری خوب بود، حتی با وجود کلاه مزاحم از باد ملایم تابستان لذت برد و مردم را تماشا کرد.

خیلی زود به خیابان آشنای مسافرخانه‌اش رسیدند. دنیل برای پیاده شدن از بانی کمک گرفت. کلاه کاسکت را درآورد و به دست او داد. زن هردو کلاه را به موتورش آویزان کرد و رو به دنیل خیلی خشک دستور داد.

- بریم.

دنیل مثل جوجه‌اردکی به دنبال او راه افتاد. فضای داخل به چشمش آشنا بود. بوی پیاز سرخ کرده اطراف را پر کرده بود و اراذل و اوباش در اطراف پرسه می‌زدند. ادی و مارگارت را خیلی زود تشخیص داد، پشت پیشخوان نشسته بودند. هردو به سمت آن‌ها رفتند.

مشخص بود که ادی از بانی خوشش نمی‌آید؛ چون به او اخم کرد و نگاهش را برگرداند. دنیل قبل از بانی شروع به صحبت کرد.

- من می‌خواستم اتاقم رو خالی کنم.

ادی به زحمت نگاهشان کرد و دنیل را مخاطب قرار داد.

- شماره اتاق؟

- ۲۱۲.

کلیدش را از داخل کشوی جلوی بیرون کشید و روی پیشخوان گذاشت.  
- تا وسایلت رو جمع کنی حساب و کتاب می‌کنم.

دنیل کلید را چنگ زد و به سمت پله‌ها رفت. خوشبختانه بانی مانعش نشد و این یعنی چند دقیقه آزادی برای او.

کلید را در قفل چرخاند و در را گشود. به اتاق آشنا لبخند زد. با اینکه به شدت نامرتب و نسبت به محل جدید زندگیش بی‌کلاس بود، در این اتاق حس راحتی بیشتری داشت.

نگاهش به سمت پنجره رفت و پرواز ریک را به خاطر آورد. تصور کرد پرواز چه حسی دارد. اینکه بال‌هایت را بگشایی و بر فراز آسمان بپری.

به تمام حس‌هایش لبخند زد و وارد اتاق شد. وسایلت دقیقاً همان‌جایی بودند که رهایشان بود. به سمت آن‌ها رفت. روی دو زانو نشست و کوله‌اش را با لباس‌هایش پر کرد. شارژرش را کنار تخت پیدا کرد و آن را هم اضافه کرد.

پیدا کردن موبایلش کمی وقت برد؛ اما بالأخره زیر بالشتش آن را یافت و در جیب جینش سراند. وقتی از جمع کردن وسایلت مطمئن شد، عجله به خرج نداد و به سمت پنجره رفت. نگاهش سرتاسر خیابان را کاوید و روی آن مغازه کثیف مکث کرد.

حس دلهره‌ای که از دیدن مرد بلوند در آن مغازه داشت به دلش چنگ زد. چشمانش را بست و نگاه آبی نافذش را به یاد آورد. آن قدر نافذ بودند که با کمی فشار هر کسی را مجبور به اعتراف می‌کرد.

چشم باز کرد و به مغازه خیره شد. دلش می‌خواست تا در باز می‌شد و می‌توانست دوباره او را ببیند.

ملاقات کوتاهشان را به یاد آورد. به یاد بطری نوشیدنی‌اش سرش را به سمت اتاق چرخاند. بطری داخل سطل آشغال بود و قسمتی از گردنش از سطل سیاه بیرون زده بود. به آن لبخند زد. آن بطری مدرک واقعی بودن ملاقاتشان بود، مرد بلوند به قدری نفس‌گیر بود که دنیل شک داشت زاده‌ی توهمات خودش نباشد. به یاد نداشت حتی در بین سوپرمدل‌ها هم جین گشاد و ژاکت چرم آن‌گونه به یکدیگر بیایند.

سرش را تکان داد. بانی پایین منتظرش بود و او در حال خیال‌پردازی درباره مردی که به زور چند دقیقه او را دیده بود.

برای بار آخر به آن مغازه نگاه کرد. همان لحظه در آن باز شد. قلب دنیل لحظه‌ای در تنش نپید. با هیجان به جلو خم شد تا دید بهتری داشته باشد و به درگاه کائنات دعا کرد تا مرد بلوند را قبل از رفتن ببیند.

اما دیدن مردی با موهای سیاه و صورتی کشیده به جای او باعث شد نفس در سینه‌اش حبس شود و با ترس عقب بکشد. قلبش با وحشت در سینه می‌کوبید.

ادموند وست، در نیواورلانز چه می‌کرد؟



با تردید سرش را کمی جلو برد. ادموند مشغول صحبت با تلفنش بود و بی‌خبر از همه‌جا عرض خیابان را بالا و پایین می‌کرد. حتماً به مایکل عوضی خبر می‌داد که دنیل را هنوز پیدا نکرده. از این فکر به خودش لرزید. سریع عقب کشید و تلوتلو خوران به سمت دیوار رفت.

از آن به عنوان تکیه‌گاه استفاده کرد. مایکل دست از سرش بر نمی‌داشت؟! باز هم دنیل را پیدا کرده بود، یا حداقل نزدیک بود که پیدا کند. با ضعف خم شد و کوله‌اش را برداشت. مثل اینکه برنده این قایم‌باشک بازی باز هم مایکل بود.

- دنیل؟ چرا این قدر لفتش میدی؟

صدای بانی بود و بعد از آن خودش پدیدار شد. در نیمه‌باز را هل داد و وارد اتاق شد. دنیل را گوشه دیوار نزدیک به پنجره یافت.

رنگ به صورت زن نمانده بود و با وحشت کوله‌اش را بغل کرده بود. بانی با تردید جلو رفت.

- دنیل؟

چشمان دنیل با تعقل بالا آمدند و روی او قرار گرفتند. حس فمینیستی بانی بالا زد. جلوتر رفت و پرسید:

- حالت خوبه؟

دنیل به یک‌باره شروع به گریه کرد.

- اون باز هم من رو پیدا کرد.

هق‌هق‌کنان تکرار کرد:

- پیدام... ک... کرد. پیدا... م... ک... کرد.

بانی شوک‌زده فاصله باقی‌مانده را پیمود و جلوی او روی زمین نشست. دنیل اصلاً توجهی به او نداشت و به خودش می‌پیچید.

بانی سعی کرد تا او را آرام کند.

- دنیل؟ گریه نکن.

کاملاً معلوم بود در این‌جور کارها ناشی است.

فکر دنیل؛ اما در آن لحظه آنجا نبود. ترس‌هایش از مایکل دوباره به سمتش هجوم آوردند. با وحشت فکر می‌کرد کابوسش دیشبش عملی می‌شود و بالأخره مایکل با خنجری زندگی‌اش را پایان می‌دهد، همان‌طور که مال پدرش را!

نمی‌خواست گریه کند. از این همه ضعفش در برابر آن گفتار پیر متنفر بود؛ ولی ریزش اشک‌هایش دست خودش نبود. آماده بودند تا با کوچک‌ترین فشاری سد چشمانش را بشکنند و سرازیر شوند.

صورتش را با دست‌هایش پوشاند تا بانی حماقتش را نبیند. بانی سرسخت چگونه می‌توانست دنیل شکننده را درک کند؟

دنیلی که از کودکی با وحشت خوابیده بود. وحشت از مردی که همیشه او را پیدا می‌کرد. دستی دور او حلقه شد و با شگفتی دریافت که متعلق به بانی‌اند.

بانی او را به خود فشرد و زمزمه کرد:

- چیزی نیست.

بدن دنیل؛ اما از تعجب و ترس هم‌چنان منقبض بود. بانی برای آرام کردن او ادامه داد:

- باور کن چیزی نیست. من اینجام و آماده‌ام که نذارم برات اتفاقی بیوفته.

وقتی دنیل گریه می‌کرد، بانی حس زنی را داشت که کودکش گریه کند. چرا که در نگاه خاکستری این زن معصومیت عجیبی نهفته بود. آن قدر مظلوم بود که دل بانی را لرزاند. آن لحظه از تمام بد اخلاقی‌هایش پشیمان شد و برای آرام کردن او جلو آمد.

چند دقیقه‌ای به همان نحو گذشت تا بالأخره دنیل در حصار آغوش بانی آرام گرفت. وقتی بانی مطمئن شد که او گریه نمی‌کند عقب کشید و با لحن مهربانی گفت:

- حالت بهتره؟

دنیل سرش را بالا و پایین کرد. بانی نمی‌خواست با پرسیدن دلیل گریه‌اش، دوباره او را به گریه بیندازد؛ پس تنها گفت:

- بزن بریم یه دوری اطراف شهر بزنیم.

\*\*\*

بستنی قیفی شکلاتی را به سمتش گرفت و نیشخند زد.

- نوش!

انگشتان باریک دنیل دور نان قیف تیره‌رنگ بستنی حلقه شدند. چند قدم عقب رفت و به نرده‌های بلند پارک تکیه داد.

پارک مرکزی انتخاب بانی بود، آن هم بعد از گردش عجیب با او. کل چند ساعت گذشته را مانند دو دوست، بدون هیچ کنایه‌ای کنار هم گذرانده بودند. تمامی مراکز خرید را از دم گشته و بعد هم به یکی از مراکز اسپای موردعلاقه بانی رفته بودند. حاصل آن همه گشت‌وگذار چند ساک خرید و ناخن‌های مانیکور شده دنیل و بانی بود. زن روس روز خوبی را برای دنیل رقم زده بود، آن هم بدون پرسیدن و کنجکاوی در مورد دلایل گریه‌اش.

بانی کنار او تکیه داد. در آن پیراهن مردانه سفید و جین یخی واقعاً شبیه به ملکه‌های برفی شده بود. هرچند که کتانی‌های نایک سیاهش عجیب می‌زدند.

دنیل لیزی به بستنی‌اش زد. نزدیک به غروب بود و اشعه‌های نارنجی رنگ خورشید فضای رمانتیک در پارک ایجاد کرده بودند. نمای پارک دنیل را به یاد یکی از پارک‌های لس‌آنجلس می‌انداخت. آب‌نماها و درخت‌های سر به فلک کشیده‌اش حس دل‌تنگی به لس‌آنجلس را برایش تداعی می‌کردند. نه سال زندگی کردن در آنجا کافی بود تا لس‌آنجلس را خانه‌اش بنامد.

- می‌دونی، هیچ چیزی تو این دنیا ارزش نداره واسش اشکات رو حروم کنی.

دنیل به او نگاه نکرد. بالأخره شروع کرده بود. از زمان ترک کردن مسافرخانه منتظر بود. بانی ادامه داد:

- می‌دونم که تا الان زیاد نسبت بهت علاقه نشون ندادم و کارای امروزم عجیب بودن.

سرش را به سمت دنیل برگرداند.

- ولی من یه فمینیستم و بهش افتخار هم می‌کنم.

دنیل لبخند کم‌رنگی زد.

- امروز بعد از مدت‌ها بهم خوش گذشت. ممنونتم.

لبان بانی هم به لبخند کج شدند. نگاهش را برگرداند تا دنیل را معذب نکند. دنیل به قیف بستنی‌اش رسید. با میل آن را تمام کرد و بعد دلش را به دریا زد.

- چرا این قدر باهام بدی؟

بانی اخمی کرد.

- تو باید کسی می‌بودی که به تنهایی ریک پایان می‌دادی!

- ریک تنهاست؟

بانی گاز آخر را به بستنی‌اش زد. نمی‌دانست این دختر تا چه حد قابل اعتماد است.

- اول بهم بگو چطور با ریک آشنا شدی؟ چطور شد که وی اون رو توی خونت داری؟

دنیل که منتظر بود بلافاصله شروع کرد.

- توی همون مسافرخونه بودم که یه کلاغ از کنار گوشم رد شد و وسط اتاقم افتاد. هنوز حضور کلاغ رو هضم نکرده بودم که دیدم تبدیل شد به ریک. اون یه زخم عجیبی روی شکمش داشت... .

بانی وسط حرف او غرید:

- شکارچیای لعنتی!

دنیل، با تعجب تکرار کرد:

- شکارچیای لعنتی؟

بانی نفسش را محکم بیرون داد.

- ادامه بده.

دنیل لبانش را با زبان خیس کرد و تصمیم گرفت که حرفش را گوش کند.

- نمی‌دونم چی شد که از خونش بهم داد. ریک یه فعلی به کار برد؛ اما... .

بانی دوباره حرف او را برید.

- نفوذ ذهنی.

دنیل سرش را به عنوان تصدیق تکان داد.

- خودش! بهم نفوذ ذهنی کرد و خونم رو گرفت. بعد خوب شد؛ ولی زیاد از

حد خونم رو نوشید.

بانی که متوجه گند ریک شده بود خودش گفته‌های او را کامل کرد.

- و بعد عذاب وجدان گریبان گیرش شد و با خون خودش نجات داد!

دنیل با حیرت گفت:

- درسته! از کجا... از کجا می‌دونی؟

بانی چشمانش را در کاسه چرخاند.

- داستان قدیمی‌ایه بین خون‌آشاما! باید صبر کنیم تا اثر جادوی توی خورش

که الان توی رگای توئه بره و بعد میشه که دوباره ذهنت رو پاک کرد.

دنیل گفت:

- این مثل تبادل خونه، نه؟

بانی سرش را تکان داد.

- ریک بهت گفت؟

دنیل «هوم» کرد.

- آره، یه سری اطلاعات بهم داد. عهدنامه خون چیه؟

بانی سرش را به سمت او برگرداند.

- چیزیه که امیدوار بودم تو انجامش بدی!

دنیل پلک زد. اصلاً از اینکه آدم‌ها از او انتظاراتی داشته باشند خوشش نمی‌آمد.

بانی با ناامیدی آشکاری ادامه داد:

- فکر کردی چرا تا الان وجود این موجودات پنهان مونده؟ چون چندتا قانون سفت و سخت دارن. مهم‌ترینش پنهان کردن گونه خودشونه! ولی به هر حال نیاز به انسانا هم دارن. آدمایی مثل من برایشون کار می‌کنن. ماها می‌ریم به قصر خون و عهدنامه خون رو امضا می‌کنیم. طبق مفادش اگه وجود اونا رو برای بقیه انسانا آشکار کنیم اونا حق دارن تا تمام خانواده‌مون رو سلاخی کنن! دنیل به شدت لرزید. بانی که ترس او را دید اخم کرد. این زن به شدت ترسو بود، نقطه مقابل خودش. دوباره حس حمایت‌گری‌اش بالا زد.

- نگران نباش! تو که قرار نیست برای عهدنامه بری.

دنیل که هنوز خیالش راحت نشده بود پرسید:

- واقعاً این کار رو می‌کنن؟ به خاطر افشا شدنشون؟ مگه جون آدمای همین‌طور الکیه؟

بانی تکیه‌اش را برداشت و قدمی به سمت او رفت. قصد داشت تا این زن را یکبار برای همیشه روشن کند.

- دنیل، نمی‌دونم در مورد این موجودات چی خوندی یا چی دیدی! ولی بدون این خون‌آشاما برعکس جذابیت نفس‌گیرشون به شدت بی‌رحمن و اصلاً و ابداً برای امثال من و تو تره خرد نمی‌کنن! حتی ریکی که با عذاب وجدانش باعث تبادل خون بین خودش و تو شده!



دنیل محکم خودش را به نرده‌ها فشار می‌داد. اگر جا داشت خودش را در آن‌ها حل می‌کرد. در دل به ریک لعنت می‌فرستاد. اصلاً و ابداً نمی‌خواست جزئی از این هیولاها باشد. نتوانست جلوی زبانش را بگیرد.

- یعنی تو هم برایش فرقی نداری؟

بانی شانه‌ای بالا انداخت.

- از این مطمئنم که اون برای من فرق داره! ولی برعکسش رو نمی‌دونم.

سر جایش برگشت و دوباره به نرده‌ها تکیه داد. دنیل نفس راحتی کشید و بدنش را شل کرد.

بانی درحالی‌که به غروب آفتاب خیره شده بود گفت:

- زیاد می‌ترسی! به زنده موندن بین موجودات شب کار ندارم؛ ولی با این شدت ترس، زندگی بین آدم‌ها هم سخته! مخصوصاً که این روزا آدم‌ها هیولاترن.

دنیل اخمی کرد. ترسو بود! خودش هم قبول داشت؛ ولی این ترس را کمتر کسی دیده بود. ترسی که سال‌ها عقب‌نگه داشته بود داشت توسط نیواورلانز فاش می‌شد.

بانی که دفاعی از جانب دنیل ندید با شجاعت بیشتری پیشروی کرد.

- دقیقاً نقطه مقابل منی! مثل زنایی می‌مونی که بدون یه حمایت‌گر نمی‌تونن زندگی کنن! نمی‌دونم چرا این روزا زنا اعتماد به نفس شون رو گم کردن. داریم برمی‌گردیم به عصر جاهلیت، فقط ورژن مدرنش!

نیش کلامش خار شد و در قلب دنیل نشست. اخم غلیظی کرد و غرید:

- قضاوتم نکن!

بانی شانه‌ای بالا انداخت و دوباره به خورشید نارنجی خیره شد. دنیل به یک باره شروع کرد.

- کمپانی استایلز رو می‌شناسی؟

بانی که انتظار یک درد دل درست و حسابی داشت، از این تغییر موضوع خوشش نیامد. ناراضی جواب داد:

- کیه که نشناسه؟ میشه گفت تموم فیلم و سریالای این اواخر رو کمپانی استایلز ساخته!

دنیل نیشخندی زد و بدون هیچ افتخاری گفت:

- من وارثشم!

حرف دنیل مثل این بود که بانی از قلدری مشمت بخورد، همان قدر بعید و عجیب.

- شوخی جالبی نیست!

- چرا باید شوخی کنم؟

بانی به سرو وضع او اشاره کرد.

- پس چرا مثل یه پرنسس زندگی نمی‌کنی؟ چرا جای اینکه با پولای بابات خوش بگذرونی توی اون مسافرخونه داغون می‌موندی، خانوم وارث؟!

دنیل که انتظار این واکنش را داشت، دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرد و جواب داد:

- پول خوشبختی نمیاره! حداقل واسه من که نیاورده.

- خب؟

- عموی به شدت عزیزم، قاتل بابامه!

فاجعه زندگی‌اش را طوری بیان کرد که انگار هرروزه در این جهان اتفاق می‌افتد. سر نچرخاند تا نگاه متعجب بانی را شکار کند. ادامه داد:

- پس ببخشید که جای غلت زدن توی پول این‌جام! آخه می‌دونی، زندگی کردن با قاتل بابات که دست بر قضا دزد کمپانی بابات هم هست یه کم سخته.

نطقش که تمام شد زحمت داد و چشم‌هایش را به سمت زن روس چرخاند. چشمان گرد شده و دهان باز بانی به خنده‌اش انداخت. ملکه یخی بامزه شده بود.

- اینا فیلمنامه کدوم فیلمه؟ بگو تا نبینمش.

- شرمنده که زندگیم از نظرت فیلمه.

بانی سریع به سمت او چرخید و با حیرت گفت:

- مایکل استایلز، غول سرگرمی، عموته و قاتل میک استایلزه؟ تو دنیا اوا استایلزی؟ الان من دارم با یکی از پول‌دارترین آدمای روی زمین صحبت می‌کنم؟

دنیل بدون ذره‌ای غرور تصدیق کرد.

- از نظر فنی آره؛ چون مایکل یه دزده!

بانی دستش را بالا آورد و روز سینه‌ی دنیل گذاشت و با صورت کج شده گفت:

- اگه اینایی که میگی راسته، چطوره که تو آس‌وپاس این‌جایی و مایکل استایلز عشق دنیا رو می‌کنه؟

دنیل ژست متفکری به خود گرفت و درحالی‌که چانه‌اش را می‌خاراند جواب داد:

- شاید چون قتل جلوی چشمان یه بچه پنج‌ساله انجام شده و تمام اون پلیسا و روان‌شناسای احمق حرف مایکل رو به اون بچه‌ی پنج‌ساله ترجیح دادن! می‌دونی بانی، دنیا جاییه که پول آدماش رو کور کرده، اون قدر که وحشت صادقانه یه بچه رو توهم حساب کنن و کثافت‌کاریای یه گفتار‌پیر رو حقیقت جلوه بدن!

بانی که برای هضم این اعترافات نیاز به زمان داشت قدمی عقب رفت و با حیرت گفت:

- سر من رو به خاطر این چیزی که فهمیدم زیر آب می‌کنن!

در حالی که دنیل به واکنش بانی می‌خندید صدای موبایل بانی گفت و گویشان را قطع کرد. بانی به سختی اسمارت فونش را از جیب تنگ جینش بیرون کشید. اسم ریک باعث شد تا سریع تماس را وصل کند.

- بله؟

- کجایی؟

- پارک مرکزی.

صدای ریک محتاطانه شد.

- فرار که نکرده؟

- به تواناییای من شک داری؟

ریک با خیال راحت جواب داد:

- مواظبش باش! تونستم آخر شب بهتون سر می‌زنم، می‌بینمت.

بانی موبایلش را روی هوا تکان داد و به دنیل گفت:

- وقتشه خونه برگردیم.

\*\*\*

باد میان موهای بلندش می‌پیچید، امشب آن‌ها را نبافته بود. رقص باد را میان انبوه موهای بلندش دوست داشت. پشت موتور بانی به خانه ریک برمی‌گشتند. بانی توضیح زیادی نداده بود، تنها جمله‌ای کوتاه که خبر از ملاقات ریک می‌داد. ملکه برفی پیچی را به سرعت رد کرد و دنیل مجبور شد

تا به پهلوی او چنگ بزند. جیغش را در گلو خفه کرد. اصلاً نمی‌خواست بانی دوباره او را ترسو خطاب کند.

دیدن خیابان آشنا لبخند به لبش آورد. منطقه‌ای که ریک در آن زندگی می‌کرد، هرچند که دنیل ندیده بود که ریک شب را با آن‌ها سپری کند، آرام و بی‌سروصدا بود. حتی همسایه‌ها هم به ندرت رفت و آمد داشتند. آرامشی عجیب در آن جریان داشت.

موتور سواری با بانی آن قدر خوب بود که دوری مسیرشان را ابداً حس نکرد. موتورسواری‌اش به خوبی وقت‌گذرانی با او بود. دنیل از امروزشان نتیجه گرفت که ملکه برفی اگر می‌خواست، می‌توانست هم‌نشین خوبی باشد.

فقط چند بلوک تا خانه ریک فاصله داشتند. بانی قبل از دنیل سر به هوا، لرد خون‌آشامان را تشخیص داد. نفس زن روس با دیدن او در سینه حبس شد. لرد خون‌آشامان هرگز شخصاً به دیدن ریک نیامده بود. اکثر اوقات این ریک بود که به محضرش احضار می‌شد. خود بانی هم تاکنون شخصاً ملاقاتی با نیک نداشته بود. از آن دسته خون‌آشام‌هایی نبود که بانی بخواهد دورشان بپلکد. در دل به تمام کائنات، اگر وجود داشتند، دعا کرد تا اتفاق بدی نیفتد. از این زاویه که دو برادر به آرامی مشغول صحبت دیده می‌شدند.

بالآخره دنیل هم غریبه را دید. غریبه، چرا که اصلاً حدس نمی‌زد، مرد بلوند نفس‌گیر، خون‌آشام باشد. از دور فقط قامت دو مرد بلندقد و بلوند را مشغول صحبت، آن هم روبه‌روی خانه ریک تشخیص می‌داد.

در گوش بانی بلند گفت:

- اون دوتا بلوند جلوی خونه ریک چیکار دارن؟

بانی جوابی نداد و به سرعت موتورش افزود. وقتی موتور چندمتری آن دو متوقف شد، دنیل باز هم نتوانست نیک را تشخیص دهد؛ چرا که پشت به آن‌ها ایستاده بود.

مکالمه آرام دو خون‌آشام با حضور انسان‌ها قطع شد. هرچند چهره هردو همچنان درهم بود و نشان از مشاجره‌ای سخت می‌داد.

دنیل به سختی از موتور بزرگ بانی پیاده شد. آن همه ساک در دستانش حرکت را سخت می‌کردند. بانی هم به دنبال او از موتورش پیاده شد و آن را روی جک گذاشت. نگاه نگرانش به ریک بود. ریکی که با اخم به برادرش خیره بود.

دنیل به دنبال جوابی به بانی نگاه کرد. با اینکه انسان بود می‌توانست جریان انرژی عجیبی را حس کند. پوستش سوزن‌سوزن می‌شد و اصلاً نسبت به آن دو حس خوبی نداشت.

بانی که نگاه حیران دنیل را دید سرش را به طرفین تکان داد. دنیل هم هشدار بانی را دریافت کرد و لب فرو بست. هرچند نمی‌توانست نگاه از آن دو بگیرد. به شدت مشتاق دیدن نفر دوم بود.

ریک رو به نیک طوری که فقط او بشنود غرید:

- این مکالمه تموم نشده!

و از کنار برادرش گذشت. با اینکه نسبت به برادرش احساسات ضدونقیضی داشت، جرئت نمی‌کرد تا به او بی‌احترامی کند، حداقل نه جلوی چشم شاهدهی. نیک را با ابهتش می‌شناختند.

ریک لبخند کم‌رنگی روی لب نشانده و به طرف دو انسان رفت. بانی با نگرانی و دنیل با نگرانی، سردرگمی و کنجکاوی نگاهش می‌کردند. از ظاهر دنیل خنده‌اش گرفت. زن ریزی نبود؛ اما میان انبوه ساک‌های خرید گم شده بود. یک قدمی آن‌ها ایستاد.

- شبتون به‌خیر.

دنیل سرش را به آرامی تکان داد.

- شب تو هم به‌خیر.

ولی پاسخی از طرف بانی نیامد. ریک می‌دانست که بانی از ملاقات نیک ترسیده است. دنیل نسبت به دنیای آن دو بیگانه بود؛ ولی بانی آن قدر از شهرت نیک شنیده بود تا حرفی نزنند.

ریک برای آرامش دادن به یار دیرینش لب باز کرد.

- با دنیل برید داخل. صحبت من و لرد نیک که تموم بشه بهتون می‌پیوندم.

ابروی دنیل از لحن رسمی ریک بالا پرید. مرد دوم، یا شاید هم خون‌آشام دوم، تن دنیل با این فکر لرزید. اگر این مرد خون‌آشام می‌بود می‌شد دومین خون‌آشام زندگی دنیل. به‌هرحال مرد یا خون‌آشام دوم که ریک او را لرد نیک خطاب کرده بود همچنان پشت به آن‌ها ایستاده بود.



بانی با خواندن نگرانی از چشمان ریک باشه آرامی زمزمه کرد و به دنیل گفت:  
- بیا بریم تو.

دنیل هم که اصلاً از این جو متشنج راضی نبود «باشه» گفت و دنبالش کرد. هردو از کنار ریک گذشتند و به سمت در رفتند. بانی از چند پله ایوان خانه بالا رفت و در نیمه باز را هل داد. وقتی کاملاً داخل شد نفس عمیقش را بیرون فرستاد. خوشبختانه آیات کل خانه را جادو کرده بود و هیچ صدایی از داخل خانه برای هیچ خون‌آشامی در بیرون قابل شنیدن نبود.

دنیل از پله‌ها را بالا رفت. در دل کمی بانی را لعنت کرد. زن روس حتی تعارفی هم برای حمل ساک‌ها نرده بود. نزدیک به در کنجکاو بر دنیل غلبه کرد و سرش را به حساب خودش نامحسوس چرخاند تا کسی که لرد نیک خطاب شده بود را ببیند.

به محض چرخیدن چشم‌هایش روی او، قلب دنیل از حرکت ایستاد؛ چرا که مرد کت‌وشلواری روبه‌رویش را می‌شناخت. با اینکه می‌خواست دید زدنش نامحسوس باشد در جا خشک شد. با چشم‌های گرد شده به لرد نیک نگاه می‌کرد. او هم خیره‌اش بود، با چهره‌ای بی‌حالت و همان چشمان طوفانی.

داخل خانه بانی که خشک شدن دنیل را دید، با حرص بازویش را گرفت و به داخل کشید. در همان حین غرزد:

- سرت به تنت زیادی کرده؟ بیا تو دیگه.

دنیل بدون اختیار دنبالش به داخل کشیده شد؛ ولی نمی‌توانست نگاه از آن تپله‌های آبی درخشان بگیرد. بالأخره بانی بود که با بستن در ارتباط چشمی‌شان را قطع کرد. دنیل با بهت آن‌قدر عقب رفت تا کمرش به دیوار خورد. تمام وزنش را روی آن رها کرد. ساک‌ها از دستش رها شدند. بدون نگاه کردن به بانی پرسید:

- اون مرد، لرد نیک، خون‌آشامه؟

بانی با اعصاب خرد غرید:

- خودشه! و اصلاً شبیه به ریک نیست.

جواب بانی را از قبل می‌دانست. البته که مرد باید خون‌آشام می‌بود. در فیلم‌ها دیده بود که خون‌آشامان چگونه مردم را تحت‌تأثیر قرار می‌دهند. با شگفتی نامش را زمزمه کرد:

- نیک.

اسمش معمولی بود؛ ولی نه! وقتی نیک را به او لقب می‌دادند زیبا به نظر می‌رسید. دنیل زمزمه کرد:

- مثل خودش!

بانی بالأخره متوجه سردرگمی دنیل شد. از آن‌جایی که وقت‌گذرانی امروز باعث شده بود تا کمی بهم نزدیک شوند جلو رفت.

- خوبی دنیل؟

دنیل با گیجی نگاهش کرد. گویی متوجه سؤالش نشده بود.

- چی گفتی؟

- میگم خوبی؟

سرش را به آرامی بالا و پایین کرد.

- فکر کنم.

- چرا یهوایی اینطوری شدی؟

دنیل که نمی‌خواست حرفی درباره رویارویی‌اش با نیک بزند و از تأثیر به شدت زیاد او روی خودش بگوید، سعی کرد تا بانی را دست‌به‌سر کند.

- فکر کنم گرسنم شد!

بانی که با این حرف دنیل خیالش راحت شده بود با خنده گفت:

- خوبه همین الان بستنی خوردیم.

دنیل تکیه‌اش را از دیوار برداشت و به فریب‌کاری‌اش ادامه داد:

- فعل‌وانفعالات بدنم زیاده! چی کار کنم؟

زن روس روی پاشنه پا چرخید و درحالی‌که از راهروی کوچک عبور می‌کرد گفت:

- بیا ببینم اینا چیزی توی یخچال گذاشتن.

دنیل صبر کرد تا بانی پشت دیوار ناپدید شود. بعد با تمام سرعت به سمت پنجره کنار در دوید و پرده توری را به آرامی کنار زد. چشم‌هایش با شگفتی نیک را دید زدند. برعکس دیدار قبلشان، امشب لباسی رسمی به تن داشت. کت‌وشلوار زغالی‌رنگ کوچی که طبق تجربه‌ی دنیل یک دانه‌اش به اندازه کل زندگی دنیل ارزش داشت. کت‌وشلوار دقیقاً اندازه تنش دوخته شده بودند و قد بلند و هیکل زیبایش را بیشتر به رخ می‌کشید. زیر آن، پیراهن براق سرمه‌ای به تن داشت که بر جلوه لباسش افزوده بود. کفش‌های ورنی‌اش هم برق می‌زدند.

هرچقدر نگاه دنیل حریصانه به سمت او بود، نیک با بی‌خیالی قدم می‌زد و به صحبت با ریک مشغول بود. دنیل هردو را بررسی کرد. شباهت عجیبی میانشان موج می‌زد؛ ولی ریک نفس‌گیری نیک را نداشت، بیشتر مهربان به نظر می‌رسید و تنها جذاب.

- دنیل؟ کجا موندی؟

صدای معترض بانی دنیل را هول کرد. پرده را با سرعت انداخت و به انتهای راهرو نگاه کرد. وقتی بانی را آنجا نیافت نفس راحتی کشید و بلند گفت:

- الان میام.

دلش می‌خواست تا همچنان نیک را دید بزند. دقیقاً مثل نوجوانی‌اش رفتار می‌کرد، زمانی که با دختران دبیرستان پشت سر مدلینگ‌ها و سوپرستارها غش‌وضعف می‌کردند. با بی‌میلی ساک‌ها را جمع کرد و هن‌هن‌کنان به بقیه پیوست.

بیرون خانه دو برادر فوربز با سرسختی خیره هم بودند. ریک که از علاقه‌ی عجیب نیک نسبت به دنیل سر در نمی‌آورد گفت:

- مگه نگفتی دنیل اشتباهمه و قبل از اینکه گزارشم رو شخصاً رد کنی گندم رو جمع کنم؟ لرد خون‌آشاما از کی تا حالا شخصاً به گندکاری زیر دستاش رسیدگی می‌کنه؟

نیک که از عصبانیت ریک لذت می‌برد و هم نمی‌خواست تا رازهایش را با کسی در میان بگذارد، خونسردانه جواب داد:

- توی این دنیا یه دونه برادر بیشتر ندارم. از کجا معلوم اون آدمایی که دور خودت جمع کردی، نرن راپورتت رو به انجمن ندن؟ اون وقت تک برادرم رو از دست میدم؛ ولی من می‌تونم از اون زن نگهداری کنم.

طبق معمول ریک را به بی‌عرضگی محکوم می‌کرد. دست ریک با خشم مشت شد.

- نمی‌خواد خودت رو توی زحمت بندازی! یادمه بارها بهم گفتی احمقم! می‌تونم خودم گندم رو جمع کنم تا ببینی چندان برادر بی‌دست‌وپایی نداری!

- نمی‌فهمم چرا این‌قدر بحث می‌کنی؟ دارم دست دوستی به سمتت دراز می‌کنم.

- من فقط نمی‌فهمم یه انسان چرا باید برای تو اهمیت داشته باشه! اون هم یه انسان معمولی که هیچ قدرت خارق‌العاده‌ای نداره. حتی اون‌قدر هم زیبا

نیست که چشم لرد نیک رو بگیره. این حرفا رو تحویل من نده که می‌خواهی از من مراقبت کنی.

مستقیماً به چشمان نیک زل زد و محکومش کرد.

- من تو رو می‌شناسم، هزار و چندین ساله که می‌شناسمت!

نیک خسته از مشاجره دست روی نقطه ضعف ریک گذاشت.

- برادر، می‌دونم روبه‌رو شدن داوینا با مرگ حقیقی چقدر برات سخت بوده! از اون موقع به بعد ریک واقعی رو از دست دادم. باید نگرانی من رو برای خودت درک کنی! نمی‌خوام یه انسان تنها کسم رو ازم بگیره!

شنیدن اسم داوینا برای ریک ضربه‌ای کاری بود. چشم از نیک گرفت و تسلیم شد.

- باشه ببرش، سه ماه و بعد می‌تونی پاکش کنی! اگر هم خواستی جزئی از خون‌دهنده‌ها بکنیش، خون به شدت لذیذی داره.

لبخند موفقیت روی لبان باریک نیک نقش بست. بالأخره بعد از نیم ساعت مشاجره با آوردن اسم خالق ریک، او را تسلیم کرده بود. چهره در هم رفته ریک را دید. دلش برای برادرش سوخت؛ ولی خب ریک نباید از همان اول، زنی را انتخاب می‌کرد که نیک می‌خواهد.

نیک دستور داد.

- برو بگو بیادا! داریم می‌ریم.

ریک بی‌حوصله گفت:

- چند لحظه صبر کن.

\*\*\*

- دیوونه شدی؟ من نمی‌خوام باهاش برم!

چند دقیقه‌ای بود که ریک خواسته نیک را مطرح کرده بود. دنیل قبول داشت که نیک به شدت جذاب است؛ اما امنیت این خانه را به هیچ کجا نمی‌داد. نه حالا که فهمیده بود خون‌آشامان وجود دارند. امکان نداشت همراه نیکی که اصلاً نمی‌شناخت برود. ریک هرچه بود، با وجود دوبار به کام مرگ کشیدن دنیل، هر دوبار نجاتش هم داده بود. بانی با اینکه خشن بود، دست دوستی به دنیل داده بود و وایات و حتی برایان هم بهتر از نیک به نظر می‌رسیدند، نیکی که به طرز خطرناکی جذاب بود.

با بد اخلاقی تصمیمش را اعلام کرد.

- من هیچ جا نمی‌رم! اصلاً نمی‌فهمم چرا باید باهاش برم. یک راست اومدی داخل و میگی دنیل باید با نیک بری!

صدایش بلندتر شد.

- من حتی نمی‌شناسمش.

بانی از اول هم می‌دانست که ملاقات لرد خون‌آشامان بی‌دلیل نیست. فقط سر در نمی‌آورد چرا باید دست روی دنیل بگذارد. این دختر چیز خاصی

نداشت. با نگرانی اول به ریک سردرگم و بعد به دنیل عصبانی نگاه کرد. امشب جز خودشان سه‌تا و وایات، کس دیگری در خانه ریک نمانده بود.

ریک که از سروکله‌زدن، اول با نیک و حالا هم با دنیل، خسته بود غرید:

- وقتی خودت رو انداختی وسط زندگیم باید فکر این‌جاش رو هم می‌کردی. کی به تو گفت که جونم رو نجات بدی؟!

دنیل با شگفتی پلک زد. ناسپاسی ریک قلبش را فشرد. اشک به چشمانش هجوم آورد. هم ریک و هم وایات و هم بانی، ناراحت شدن دنیل را دیدند.

دنیل نیشخندی زد.

- راست می‌گی! ازم نخواستی بودی. فقط با بی‌شعوری به ذهنم نفوذ کردی و مجبورم کردی به این کار.

با جرئت بیشتری افزود:

- معذرت می‌خوام که جون رقت‌انگیزت رو نجات دادم! ببخشید که تو مجبورم کردی توی این خونه بمونم. خود لعنتیت نداشتی برم.

درحالی‌که به سمت اتاقش می‌رفت داد زد:

- نمی‌خواد نگران باشی! همین حالا میرم؛ ولی نه با اون لرد نیکتون، من آدمم و برام این چرندیات خون‌آشامیتون ابداً مهم نیست.



در اتاق را پشت سرش کوبید. از کوره در رفتن دنیل همیشه محتاط، همه را شگفت‌زده کرد. بانی و وایات را برای اولین بار، چرا که او را ترسو می‌پنداشتند؛ ولی ریک را برای بار چهارم.

بانی با نگرانی و کمی سرزنش به ریک نگاه کرد. ریک خسته گفت:

- اون‌طور نگام نکن! اون ما رو نمی‌شناسه؛ ولی تو که دیدی. وقتی نیک دستور میده، چی کار می‌تونم بکنم؟

وایات با تعجب گفت:

- چرا باید دنیل رو بخواد؟

ریک شانه‌ای بالا انداخت.

- دلایلش من رو که قانع نکردن؛ ولی به هر حال دنیل باید بره.

بانی با سر به اتاق اشاره زد.

- فکر می‌کنی با پای خودش این کار رو بکنه؟

ریک روی مبل نشست. لعنت به او که خودش را به داخل آن مسافرخانه لعنتی پرت کرده بود. لعنت به او!

وایات هشدار داد:

- به هر حال عجله کنید! فکر نکنم هیچ‌کدوم از ما بخوایم که لرد رو منتظر بزاریم.

بانی هم با نگرانی تصدیق کرد.

- ببین ریک، دنیل زیادی ساده‌ست. حق هم داره! تا حالا از وجود ما خبر نداشته؛ ولی حالا که درگیر ما شده راه برگشتی هم نیست. اگه قرار باشه بین تحویل دادن اون و خشم نیک یکی رو انتخاب کنم میگم که باید دنیل رو بدیم بره.

وایات هم با عجله گفت:

- راست میگه! اگه لرد اون رو می‌خواد بذار بره. رابطه شما دوتا برادر همین الانش هم افتضاحه، یه انسان ارزش این رو نداره که بدتر بشه.

ریک به هر دو یارش نگاه کرد. آن دو هرگز بر علیه او کاری نمی‌کردند و اگر حرفی می‌زدند، یعنی ریک باید انجام می‌داد.

بانی مکالمه‌اش را با دنیل به یاد آورد و سریع حدس زد.

- فکر کنم بدونم چرا دنیل رو می‌خواد.

سر هر دو مرد به سمتش چرخید. توجه آن دو را که دید ادامه داد:

- من و دنیل باهم حرف زدیم. می‌دونی اون کیه ریک؟

ریک سؤالی نگاهش کرد. بانی تیر را رها کرد.

- وارث کمپانی استایلزه.

برای ریک شناخت سریع کمپانی استایلز وقت برد؛ ولی وایات سریع واکنش نشان داد.

- شوخیت گرفته؟ اون آس‌وپاس؟

و با شصت به دری که پشت سر دنیل بسته شده بود اشاره کرد. بانی سرش را تکان داد و خیلی جدی گفت:

- من هم باورم نمی‌شد. شاید هم دروغ باشه؛ ولی دنیل خودش بهم گفت. مایکل استایلز، لرد نیویورک، عموشه!

چشم‌هایش را در کاسه چرخاند.

- یا حداقل تظاهر کرده عموی این دختره!

\*\*\*

نیک با بی‌قراری بیرون خانه قدم می‌زد. خبر دادن ریک داشت به درازا می‌کشید و این اصلاً مورد پسند او نبود. عرض خیابان را برای بار صدم پایین آمد. جلوی ایوان خانه ریک ایستاد. همه خون‌آشامان نیواورلانز موظف بودند تا در قصر خون زندگی کنند. ریک هم از این قاعده مستثنی نبود. حدود پنجاه و چند سال پیش، به کل ایالت لوئیزیانا حمله شد و چه خون‌آشام‌ها که از شبیخون شکارچی‌ها به ملاقات مرگ حقیقی نرفتند. نیک یاران و هم‌چنین دشمنان زیادی از دست داد؛ ولی به عنوان لرد نیواورلانز هم‌چنان پابرجا ماند؛ ولی برادرش در کل این دنیا یک یار و همدم داشت. خالق و عشق زندگی‌اش، داوینا.

نیک به خوبی غصه‌های ریک را به یاد داشت. اینکه چگونه برادرش تا مرز خشک شدن پیش رفته بود. مرگ داوینا، ریک را عوض کرد. ریک فعال، از جامعه خون‌آشام‌ها عقب کشید. ارتباطش را با دوستانش تمام کرد و بعد از مدتی این خانه را خرید. حمله پنجاه سال پیش باعث شد تا نیک دستور دهد

تمام خون آشام‌ها در قصر خون بمانند. فرمانی که در این پنج دهه سفت و سخت اجرا شد. هزینه‌هایشان بالا رفت و مدیریت آن‌همه خون آشام در یک جا سخت بود؛ ولی نیک از پس همه آن‌ها برآمد و به عنوان حاصل کار، تنها لردی بود که در قلمرواش برای مدت مدیدی تعداد خون آشام‌ها ثابت مانده بود.

دوباره پیمودن خیابان را از سر گرفت. بین خون آشامان به خاطر سن و سالش شنوایی بالایی داشت؛ ولی نمی‌توانست هیچ صدایی از داخل خانه ریک بشنود. می‌دانست که جادوگر ریک مسئول این دیوار جادوست. کاری که عین آن را سوفیا برای اتاق و دفترکار نیک در قصر انجام داده بود.

بالآخره در باز شد. نیک آماده بود تا از جا بپرد و کل فاصله‌اش را تا خانه ریک در ثانیه‌ای طی کند؛ ولی وقارش را حفظ کرد و آرام و استوار جلو رفت.

ریک تنها، ضربه کاری‌ای بود. نیک جلوی‌اش ایستاد و منتظر شد تا دلیل او را بشنود. ریک توضیح داد:

- نمی‌خواه باهات بیاد. دلیلی برای این کار نمی‌بینم و هم بهت اعتماد ندارم.

یک تای ابروی نیک بالا رفت.

- فکر نکنم حق انتخابی بهش داده باشم.

ریک چشمانش را در کاسه چرخاند.

- اون انسانه نیک! نمی‌تونی به اون هم دستور بدی.

- زمانی که با تو تبادل خون کرد خواه ناخواه جزئی از ما شد برادر.

صدای نیک تیز بود و برای ریک تلنگری شد. گاردش را بلافاصله بالا آورد.

- ببین نیک، نمی‌خواه! من نمی‌تونم مجبورش کنم.

نیک قدمی به جلو گذاشت و غرید:

- پس من این کار رو می‌کنم.

حس لرزش موبایلش باعث شد بایستد. اسمارت‌فون سیاهش را از جیب داخلی کت بیرون کشید. اصلاً حال و حوصله مباشرش را نداشت.

- بگو!

سوفیا آن طرف خط از لحن بی‌حوصله و دستوری نیک حساب کار دستش آمد. سریع و خلاصه گزارش کرد.

- آدام اینجاست سرورم! گفت بگم برای انجام مراسم بیداری حاضره و عجله کنید؛ چون می‌خواه تا قبل از طلوع از نیواورلانز بره.

نیک فحشی فرستاد. آدام لعنتی کل این ماه نیک را سر دوانده بود و حالا در این موقعیت پیدایش شده بود؟

- میام.

و قطع کرد. ریک که مکالمه را شنیده بود گفت:

- پس بالآخره لرد کریستین به عرصه برمی‌گرده.

نیک درحالی‌که موبایل را به داخل جیبش برمی‌گرداند جواب داد:

- به زودی.

بعد صاف ایستاد و با جدیت دستور داد.

- اون زن رو می‌برم ریک!

ریک خیلی بی‌خیال سرش را تکان داد و گفت:

- بانی داره ترتیبش رو میده.

بی‌خیالی یک‌باره ریک، نیک را به شک انداخت؛ ولی چیزی از این شبهه نشان نداد و هم‌چنان خونسرد ماند. ذهنش به شدت مشغول کار بود تا دلیل تغییر رفتار برادرش را بفهمد. نمی‌دانست داخل خانه چه اتفاقی افتاده؛ اما هرچه بود ریک را از موضعش پایین کشیده بود.

در خانه دوباره باز شد. نیک، دست راست برادرش را دید که بیرون آمد. کاملاً محتاط به نظر می‌رسید. نیک به این‌گونه رفتارهای عجیب‌غریب در مقابلش عادت داشت. بانی کمی مضطرب و عصبی اعلام کرد:

- دنیل آماده‌ست.

ریک برای حفظ ظاهر، تعظیم کوتاهی برای نیک انجام داد و با قدم‌های بلند به داخل برگشت. هر دو داخل شدند. نیک کمی دیگر به عکس‌العمل ریک فکر کرد. چقدر امکان داشت که درباره‌ی مایکل فهمیده باشد؟ هنوز به نتیجه‌ای نرسیده بود که ریک پیدایش شد. از دیدن دنیل در آن وضعیت جا خورد. زن، بیهوش در آغوش ریک افتاده بود. ریک به جلو آمدن ادامه داد و دقیقاً روبه‌روی نیک ایستاد. با لحنی که در آن کمی تمسخر موج می‌زد گفت:

- این هم اشتباهم!

نیک اخمی میان ابروانش نشانده ولی جوابی به ریک نداد. دست جلو برد و زن را به آغوش کشید. از پرکاه هم سبک‌تر بود. وقتی دنیل کاملاً در آغوشش جای گرفت گفت:

- تمومه!

ریک پرسید:

- از این به بعد هیچ مسئولیتی دربارش ندارم؟

نیک اطمینان داد.

- ابداً!

و بعد در چشم برهم زدنی رفته بود. ریک به جای خالی آن دو نگاه کرد و قول داد که برنده این بازی خودش باشد.

\*\*\*

نیک، با سرعت از کنار همه می‌گذشت. حوصله نداشت شایعه‌ای درباره‌ی او و زنی بیهوش در بغلش پخش شود. فقط برای باز کردن در اتاقش مکث کرد. دنیل را روی تخت خواباند. به اینکه چگونه این زن را به دست آورده بود اهمیتی نمی‌داد. مهم این بود که حالا روی تختش و در حصار نیک قرار داشت. همان‌طور که بالای سرش ایستاده بود او را بررسی کرد. موهای بلند سیاهی داشت که صورت سفیدش را قاب گرفته بودند. چشمانی که با وجود بسته

بودن، نیک به خوبی معصومیتشان را به یاد داشت و بقیه‌ی اجزا کاملاً معمولی بودند. یک زن معمولی و کمی زیبا که برای مایکل مهم بود و نیک هر چیزی را می‌داد تا راز او را کشف کند.

صدای ورود کسی را به داخل اتاقش شنید و بعد بوی سوفیا و... آدام. بلافاصله به سمت در رفت. آدام، خون‌آشامی نبود که نیک بخواهد گنجش را با او تقسیم کند. قبل از بیرون رفتن، ماسک خون‌سردی به چهره نشانده و بعد در را گشود. سوفیا و آدام آن طرف اتاق ایستاده بودند و نگاهشان به سمت نیک بود. نیک کاملاً از اتاق بیرون رفت و در را بست.

سوفیا به حرف آمد.

- سرورم.

نیک سرش را برای او تکان داد و سوفیا ادامه داد:

- همه چیز برای مراسم آماده‌ست.

درحالی‌که نگاه دو خون‌آشام حریف‌طلبانه به هم بود، نیک گفت:

- ما هم تا چند دقیقه دیگه آماده‌ایم.

سوفیا به خوبی حرف نیک را گرفت. قدمی به عقب رفت و بعد از انداختن نگاه نگرانی به نیک بیرون رفت. امیدوار بود که بین آن دو اتفاقی نیفتد.

در بسته شد؛ ولی هم‌چنان هیچ‌کدام از دو خون‌آشام حرفی نزد. انگار که هیچ‌کدام نمی‌خواست قبل از دیگری شروع کند. نیک، رقیب دیرینش را بررسی کرد. او هم مثل خودش، از فرزندان کریستین بود و همین موضوع، دلیل کافی



بود تا یکدیگر را رقیب بخوانند. چشمان بازیگوش سیاهی داشت که به خوبی با موهای پرکلاغی‌اش مچ شده بودند. قد بلند و سینه ستبرش نیک را به مبارزه می‌خواند. حتی با وجود اینکه در آن کت اسپرت و جین، زیادی شبیه انسان‌ها شده بود.

بالآخره آدام بود که با لب کج شده گفت:

- سرورم!

نیک با همان خون‌سردی جواب داد:

- آدام!

- حالت چگونه؟ تجارت و سلطنت چگونه؟

نیک که او را می‌شناخت نیشخندی زد.

- برای مراسم آماده‌ای؟

آدام سریع گفت:

- البته!

و بعد با خباثت اضافه کرد:

- هرچند آگه تو آماده نباشی ایرادی ندارد. به هر حال صدسال بیشتره که داری

با تخت کریستین خوش می‌گذرونی. یه جورایی نیواورلانز، الان مال توئه!

حتی من هم دیگه خالقم رو به یاد ندارم.

نیک غرید:

- تو بهتره حواست به خودت باشه که امشب زیاد خون از دست ندی!

آدام با تفریح در را گشود و با لبخند ریاکارانه‌ای گفت:

- بریم؟

نیک جلوتر از او خارج شد. آدام عقب نماند و درحالی‌که دوشادوش او راه می‌رفت گفت:

- سلطنت چطوره؟ هیچ وقت نفهمیدم چطور به جای آزادی، خودت رو در قید و بند کریستین زنجیر کردی!

نیک هم‌چنان جوابی نداد؛ ولی آدام که سمج‌تر از این حرف‌ها بود ادامه داد:

- واقعاً اون خون‌آشام پیر با تبدیل تو شانس آورد؛ ولی هی! کی فکرش رو می‌کرد یه وحشی این‌قدر خوب از آب دریا...

جمله‌اش را تمام نکرده بود که نیک او را به دیوار کوبید. برخوردش صدای مهیبی ایجاد کرد و نیک توانست فرورفتگی‌ای روی دیوار ببیند؛ ولی ذره‌ای اهمیت نداد. شکستن یکی\_دو مهره از کمر آدام به خسارتش می‌ارزید.

آدام درحالی‌که پای دیوار افتاده بود کم نیاورد و با خنده گفت:

- این شایعه‌های خون‌سردی تو واقعاً مسخره‌ان.

بعد به راحتی ایستاد و درحالی‌که بدنش را می‌کشید با نیشخند گفت:

- فک کنم قلنجم رو شکستی.

در فضای تاریک و نم‌گرفته مقبره ایستاده بودند و هر دو خون‌آشام با سرسختی خیره هم، خنجرهای برادری را دست داشتند و منتظر بودند. ساعت تیک‌وتاک می‌کرد و تنها چند ثانیه تا نیمه‌شب باقی مانده بود. اگر مراسم را به درستی انجام می‌دادند سی روز دیگر، با انجام دوباره این مراسم کریستین دوباره بیدار بود.

نیک تاکنون ده‌بار این مراسم را برای خالقش انجام داده بود و در هر ده‌بار آدام به عنوان همراه کنارش بود. حالا برای بار یازدهم باید کریستین را بیدار می‌کردند. خواب و بیداری، بین خون‌آشامان کهن‌سال یک رسم دیرین بود؛ ولی خب نیک تاکنون امتحانی نکرده بود.

تیک آخر ساعت و بعد نیمه‌شب اعلام شد. هر دو خون‌آشام بی‌درنگ مچ‌هایشان را بردند. خون از مچ هر دو سر خورد و قطره‌قطره روی لبان باز کریستین افتاد.

جسم خشک‌شده‌اش، به آرامی داخل تابوت خوابیده بود. چشمانش بسته بودند و لبانش کمی باز. دست‌هایش را روی سینه گذاشته بود و دقیقاً همانند مرده‌ای در تابوت آرمیده بود.

سی‌قطره و بعد هر دو مچشان را عقب کشیدند. زخم‌ها بلافاصله بسته شدند. نیک گفت:

- سی روز دیگه!

آدام سرش را تکان داد. وقتی نیک در تابوت را می‌بست، نگاهش به کریستین بود. کمی تا قسمتی با حرف‌های آدام موافق بود. بیداری کریستین مساوی

بود با پایان تاج‌وتخت نیک. تاج‌وتختی که برایش خیلی هم زحمت کشیده بود.

تابوت را بست و به خود یادآوری کرد، کریستین خالقش است. تمام این قدرت و اعتبار را مدیون او بود. اویی که نیک، پسر وحشی را، نیمه‌جان میان جنگل پیدا کرده بود و با خونش به او رحمت بخشیده بود. نیک هرگز به چنین کسی نامردی نمی‌کرد.

هر دو از مقبره بیرون رفتند. این مقبره در مخفی‌ترین قسمت قصر خون قرار داشت و هزار جور تله و طلسم روی آن به کار گذاشته بودند. وقتی مطمئن شد آدام نمی‌بیند تله‌ها را برگرداند و به دنبال او بیرون رفت.

دو خون‌آشام روبه‌روی یکدیگر ایستادند. نیک پرسید:

- میری؟

آدام نیشخند زد.

- احتمالاً!

ابروی نیک بالا پرید و آدام رفع ابهام کرد.

- می‌تونم تا سی‌روز دیگه بمونم.

نیک غرید:

- نه در قلمروی من!

و بعد چرخید و از کنار او گذشت. آدام به پشت او خیره ماند. هر چقدر هم که نسبت به این خون‌آشام حس بی‌زاری داشت، تحسینش هم می‌کرد. حین راه رفتن، نیک، از همه خون‌آشامان محوطه قصر خون برتر بود و برای هر موجودی از دنیای شب، واضح بود که نیک، صاحب اصلی این تاج‌وتخت است، نه جسم مردی داخل تابوت.

سرش را به طرفین تکان داد. نیواورلانز، دیگر خانه‌اش نبود که بخواهد غصه آن را بخورد. خیلی وقت بود که وفاداری آدام، در سمت دیگری قرار داشت. امشب هم برای انجام مأموریتی از طرف اربابش اینجا بود. مأموریتی که حتماً باید تا قبل از طلوع تمام می‌شد.

\*\*\*

وقتی نیک و سوفیا در راهرو گم شدند، آدام از گوشه دیوار بیرون خزید. کمی نگران بود. می‌دانست که اگر نیک مچش را بگیرد عواقب خوبی نخواهد داشت؛ ولی چاره‌ای نبود. جاسوس سرورش خبرهایی داده بود و آدام باید صحتشان را چک می‌کرد.

پشت در اتاق نیک مکث نکرد و داخل شد. اتاق کارش را حتی بررسی هم نکرد. نیک احمق نبود تا آن گنج را در اتاق کاری که محل رفت و آمد هزاران نفر بود پنهان کند. از کنار مبل‌های سیاه رنگ رد شد. دیده بود که در بین اتاق خواب و اتاق کارش قفل ندارد. پشت آن مکث کرد. امیدوار بود که این در جادوشده نباشد. در قهوه‌ای رنگ و معمولی‌ای به نظر می‌رسید.

دستگیره را گرفت. اتفاقی نیفتاد. با یک حرکت آن را پایین کشید. در باز شد و همچنان اتفاقی نیوفتاد. در را هل داد و باز هم هیچ! چشم‌هایش را برای تمرکز بست. هیچ صدای عجیبی هم به گوش نمی‌خورد. با اینکه همچنان شک داشت همه‌چیز آن قدر ساده باشد، قدمی به داخل گذاشت. باز هم اتفاقی نیفتاد. صدای نفس کشیدنی توجهش را جلب کرد و بعد بوی یک انسان!

لبخندی روی لبانش شکل گرفت. کار جاسوس واقعاً حرف نداشت. با احتیاط صدا را دنبال کرد و به تخت رسید. وقتی زن را روی تخت یافت لبخندش کامل شد. زن دقیقاً با مشخصاتی که سرورش داده بود جور در می‌آمد. موبایلش را با سرعت نور بیرون کشید و چند عکس و فیلم کوتاه به عنوان مدرک گرفت.

قبل از اینکه اتاق را ترک کند، ادکلن تلخی را بیرون کشید و روی هوا اسپری کرد. کل مسیرش را! بوی خاص این ادکلن، رد هر چیز دیگری را می‌پوشاند. آخرین چیزی که می‌خواست، لو رفتن نقشه‌شان بود. درست بود که نیک می‌فهمید کسی وارد این اتاق شده؛ ولی مسئله این بود که چه کسی؟

وقتی مطمئن شد رد پایی نمانده، با خون سردی عقب کشید و بیرون رفت. در راهرو هم با کسی برخورد نکرد. تنها عیب کار دوربین‌های مداربسته بودند و خوشبختانه آدام یادش مانده بود تا آن‌ها را بشکند.

محوطه قصر خون خلوت بود و خوشبختانه کسی هم او را نمی‌شناخت. بدون معطلی بیرون رفت. وقتی از دروازه‌ی قصر رد شد حس پرنده‌ای را داشت که از قفس آزاد می‌شود.

تا محل قرارش با واسطه قدم زد. اگر این مأموریت را درست انجام می‌داد، می‌توانست بالأخره چیزی را داشته باشد که نیک ندارد. و همین انگیزه‌ای بود که این مأموریت را درست انجام دهد.

واسطه را داخل کافه قرارشان، پشت میز شماره هفت پیدا کرد. کافه بزرگ بود و ظاهر کلاسیکش به خیابان‌های پرزرق‌وبرق نیواورلانز می‌آمد. در آن ساعت شب خلوت بود و جز آن دو و کارمندان کافه کس دیگری نبود. میزهای دایره‌ای شکل را دور زد تا به او برسد. با خونسردی ظاهری روبه‌رویش نشست. مرد چشم سبز با کنجکاوی نگاهش می‌کرد. در این مدت که باهم کار می‌کردند، آدام متوجه شده بود که این مرد هم دقیقاً به اندازه‌ی خودش جاه‌طلب است. بدون هیچ حرفی، موبایل را بیرون کشید و روی میز به طرف او سراند. دستان مرد با کمی عجله آن را قاپیدند. پرسید:

- خودش بود؟

آدام سر تکان داد.

- کار این جاسوسه واقعاً درسته!

واسطه نیشخند زد.

- من هم همین رو میگم!

دختری با دامن کوتاه مشکی و پیراهن مردانه سفیدی به سمتشان آمد. آدام به خودش اجازه داد تا او را نگاه کند.

- خوش اومدید. چی میل دارید؟

آدام لبخند دل‌ربایی روی لب نشانده.

- یه کم نوشیدنی چطوره؟

دخترک درحالی‌که با نگاهش آدام را تشویق می‌کرد گفت:

- چرا که نه! نوشیدنیای خاصی داریم.

آدام نیشخندی زد.

- دوتا از همون.

دخترک سرش را تکان داد و آدام از روی تگ پیراهنش اسمش را خواند. سین استین.

- چیز دیگه‌ای؟

آدام چشمکی زد.

- نه ممنون سین!

سین به نرمی و خندید و بعد خرامان چرخید و دور شد. آدام به سمت واسطه برگشت. او هم‌چنان با آن عکس‌ها مشغول بود.

آدام گفت:

- چندان خاص نیست! من نمی‌فهمم چرا لرد می‌خواست!

واسطه شانهای بالا انداخت و گفت:

- من هم مثل تو فقط دستورات رو انجام میدم. اون نیک، شک نکرد؟



- فکر نکنم! اگر هم شک کنه به من کرده! چیزی نیست. نگران نباش.

بعد سرش را کج کرد و با کنجکاو پرسید:

- تو رو کی تبدیل می‌کنه؟

مرد اخم‌هایش را در هم کشید و با ناراحتی آشکاری گفت:

- مدام می‌گه زود! نمی‌دونم!

- نگران نباش.

مرد شانهای بالا انداخت و آدام نگاهش به سمت سین چرخید. درحالی‌که سین را نگاه می‌کرد به او گفت:

- کارمون تمومه؟

مرد سر تکان داد:

- آره! من امشب پرواز دارم به نیویورک.

آدام ایستاد و گفت:

- سلام من رو به سرورم، مایکل برسون!

مرد سرش را تکان داد و ایستاد.

- آدام!

آدام هم سرش را برای خداحافظی تکان داد.

- جس!

\*\*\*

- شبت بخیر ریک.

- شب تو هم بخیر.

به دنبال شب بخیر، اسمارت فونش را پایین آورد و تماس را قطع کرد. آن طرفِ اتاق، بانی با ابروهای بالا رفته نگاهش می‌کرد.

ریک توجهی به پیام نگاهش نکرد و پرسید:

- وایات به کجا رسید؟

بانی نفس عمیقی کشید و گزارش کرد.

- مشغوله! داره دنبال ترکیباتش می‌گرده.

ریک سرش را تکان داد و موبایل را داخل جیبش سراند. هنوز چند ساعتی تا طلوع وقت باقی بود؛ ولی ریک حس خستگی داشت.

بانی با دودلی پرسید:

- کی قراره انجامش بده؟

ریک شانه‌ای بالا انداخت.

- تصمیم می‌گیریم تا اون موقع!

بانی که می‌ترسید ناخواسته کاندید شود گفت:

- مأموریت سخته.

ریک سرش را تکان داد.

- پس باید یه بازیگر خوب پیدا کنیم.

همان لحظه در اتاق باز شد و وایات با خوشحالی بیرون پرید.

- پیداش کردم! مواد رو آماده کنید تا سه‌سوته بریم توی کارش.

ریک با اخم‌های در هم پرسید:

- از وقتی شروعش کنی چقدر طول می‌کشه تا آماده بشه؟

وایات سرش را خاراند و با ناامیدی گفت:

- سی‌روز!

ریک فحش بدی فرستاد.

بانی با ابروهای بالارفته پرسید:

- ریک؟ مشکل چیه؟

ریک نفسش را فوت کرد و گفت:

- دقیقاً موقع جشن بیداریه!

بانی سعی کرد به او قوت قلب دهد.

- درسته دیره؛ ولی بهمون فرصت کافی میده! فکر کردی میشه نیک رو به

همین راحتی پیچوند؟

- می‌دونم بانی! ولی امیدوارم که تا اون موقع دیر نشده باشه!

\*\*\*

نیک خسته از شب پرماجریش در دوم اتاقش را گشود. خون آشام‌ها به طور طبیعی، از لحاظ فیزیکی خستگی‌ناپذیر بودند؛ ولی نیک ذهنی خسته بود. با بسته شدن در اتاق پشت سرش، بوی عجیبی باعث شد تا شامه‌اش تیز شود. بوی تیزی بود.

اطراف را با بدگمانی دید زد. دنیل مثل قبل بیهوش روی تخت بود؛ ولی در غیاب نیک اتفاقی در این اتاق افتاده بود. غریبه‌ای وارد اتاقش شده بود. با خشم رد بو را دنبال کرد. حتی با شامه قوی‌اش هم نمی‌توانست صاحب رایحه را تشخیص دهد.

در اتاق را باز کرد و با قدم‌های بلند و شتابزده به سمت میزش هجوم برد. تلفن را چنگ زد و شماره سوفیا را گرفت.

- ب... .

هنوز بله‌اش کامل نشده بود که نیک غرید:

- اتاقم! همین حالا.

\*\*\*

سوفیا چند ساعتی بود که بی‌حرکت روی تخت نیک نشسته بود، در چند متری زن کابوس‌هایش!

از طلوع آفتاب، چند ساعتی می‌گذشت و سوفیا می‌توانست در هرکدام از آن ثانیه‌های از دست رفته کار زن را بسازد؛ ولی تنها نشسته بود و نگاهش می‌کرد. دو دلیل هم داشت. یک، نیک دستور اکید برای سلامت این زن داده بود و دو، سوفیا توان کشتن او را نداشت.

زن نفس می‌کشید؛ اما عمیقاً در خواب بود. سوفیا به محض دیدنش، توانست اثرات طلسم خواب را تشخیص دهد. بوی شاه‌پسند و لب‌های رنگ‌پریده، نشان از این طلسم بودند.

نفس عمیق دیگری کشید و اشک از گوشه چشم راستش به پایین لیز خورد. تمام خواب‌هایی که سعی در فراموش کردنشان داشت به یک باره به ذهنش هجوم آوردند. قلبش، یعنی سمت چپ سینه‌اش تیر می‌کشید. قلب همان‌جا بود دیگر؟

موبایلش در جیب شلوارش لرزید. حتی تلاشی برای برداشتن نکرد. موبایل زنگ خورد و زنگ خورد و بعد، قطع شد. امیدوار بود نیک نفهمیده باشد این زن کیست.

سوفیا برای بار هزارم زن را بررسی کرد. انبوه موهای سیاه و ابریشمی‌اش بالشت را پر کرده بودند. چشمان بسته‌اش او را به زیبای خفته‌ای شبیه کرده بودند؛ اما بعد از آن‌ها، دماغ ساده و قوزدار و لبان بزرگش، به او چهره‌ای کاملاً معمولی داده بودند.

سوفیا به راحتی می‌توانست ببیند چقدر از این زن زیباتر است، هیچ کس پوست برنزه طبیعی و چشمان وحشی و تپله‌ای سوفیا را نداشت. سوفیا در زیبایی حرفی برای گفتن داشت؛ ولی هم‌چنان در خواب‌هایش این زن، کسی بود که دل از لرد نیک می‌برد.

آه دیگری کشید و سرش را میان دستان داغش گرفت. تمام بدنش در آتش بود. آتش حسد؟ کینه؟ غم؟ شاید هم مخلوطی از همه‌شان.

باید کاری می‌کرد، چاره‌ای می‌جست؛ ولی نمی‌دانست چه. بی‌هدف مکالمه‌اش با نیک را زیرورو کرد.

این زن طبق گفته جاسوس‌های نیک در قصر لرد مایکل مهره مهمی بود. مهره‌ای که به خاطرش مایکل دست به کارهای عجیبی زده بود. از کشت‌و‌کشتار گرفته تا بسیج کردن لشکری برای پیدا کردنش.

سوفیا به خوبی لرد مایکل را به یاد داشت. تنها یک بار در جشن سالانه او را دیده بود؛ ولی آن نگاه تیزبین را تا ابد از یاد نمی‌برد. جوری که به سوفیا در جشن نگاه کرد، عجیب‌ترین نگاه دنیا بود.

طبق گفته‌های نیک، مایکل یکی از قوی‌ترین خون‌آشامان کل آمریکا بود؛ اما نه به واسطه عمر دراز و یا پول هنگفتش. مایکل چیزی داشت که هیچ لرد و خون‌آشام دیگری نداشت و آن...

- تو دیگه کی هستی؟

با شنیدن صدای گنجی رشته افکارش پاره شدند. سر بلند کرد و دنیل را نیم‌خیز شده و اخمو دید.

نگاه هر دو زن با هم تلاقی کرد و سوفیا با لبخند کم‌رنگی گفت:

- نمی‌دونم طلسم قوی بود یا تو زیادی خسته! نزدیک ظهره.

نگاه دنیل از او جدا شد و با دیدن اتاق ناآشنا چشم‌هایش گرد شدند.

با وحشت کمی روی تخت عقب کشید و به سوفیا نگاه کرد. نگاه مستقیمش چنگی به دل سوفیا شد. معصومیت آن نگاه گیراتر از هرگیری بود.

برای سوفیا، دنیا در آن دو چشم متوقف شد. تمام پریشانی‌اش رنگ باخت. سوفیا در همان لحظه فهمید که چه چیز این زن قرار است نیک را از پای در آورد.

هنوز نگاه شگفت‌زده‌اش به او بود که دنیل با صدای گرفته‌ای پرسید:

- تو کی‌ای؟ من این‌جا چی کار دارم؟

سوفیا سرش را کمی بالا گرفت.

- من سوفیام. نشستم و مواظبتم!

دنیل صاف شد و گیج زمزمه کرد.

- بانی کجاست؟ وایات؟ تو رو تا حالا ندیدم.

سوفیا نیشخندی زد و بلند شد.

\_ مثل اینکه نفهمیدی، الان توی قصر خونی نه خونه ریک.

دیشب را به خاطر آورد. ناگهان قلبش از حرکت ایستاد. دیشب را به خاطر نمی‌آورد. مشغول جمع کردن وسایلش بود و دیگر هیچ! ذهنش سیاه بود.

نیواورلانز چه خوابی برایش دیده بود؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- ببین سوفیا و یا هرکی که هستی، من اهمیتی نمیدم، خب؟ برام مهم نیست شما خون‌آشاما چطور زندگی می‌کنید یا هرچی؛ ولی من نیستم.

خودش را لبه‌ی تخت کشید و حرف آخرش را زد.

- الان هم دارم میرم.

از روی تخت بلند شد. کفشی به پا نداشت و کف پاهایش روی پارکت‌های سرد گزگز کردند.

سوفیا کاملاً بی‌حوصله گفت:

- ببین این اداها رو در نیارا! باهاشون همکاری کن و پاداشت رو بگیر. مثلاً شاید نیک تبدیلت کنه!

چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و با ناامیدی ادامه داد:

- هرچند که دلش نمی‌خواد.

دنیل به سمتش برگشت و با حرص گفت:



- از جونم چی می‌خواین؟ اول که اون ریک من رو توی خونش زندانی کرد، حالا هم اون نیک!

سوفیا با ابروهای بالا رفته پرسید:

- علاقه جفتشون رو داری؟

دنیل جوابی نداد و به سمت دری که خروجی به نظر می‌رسید رفت.

فلز سرد دستگیره طلایی را در دست گرفت و پایین کشید. در باز نشد!

آهی از سر ناامیدی از لبانش خارج شد. بدون امتحان دوباره پیشانی‌اش را با خستگی به در تکیه داد.

در این چند روز به اندازه یک عمر خسته شده بود. دلش خانه‌اش را می‌خواست، همان سوئیت کوچک و نم‌گرفته را. دلش برای درس دادن به آن کودکان آتش‌پاره تنگ شده بود. آرامش لس‌آنجلس را گم کرده بود.

با ضعف تکیه از در برداشت و به سمت سوفیا چرخید. آن زن روی تخت سیاه و سفید نشسته بود و نگاهش به دنیل بود.

دنیل نالید:

- توی چی باید باهاتون همکاری کنم؟

سوفیا که انتظار تسلیم شدن دنیل را نداشت جا خورد. با تته‌پته گفت:

- خب... خب... یعنی تو...

مکث کرد تا کلمات را در ذهنش کنار هم بچیند و بعد از نو شروع کرد.

- لرد نیویورک، اصلی‌ترین رقیب نیکه. می‌خوایم بدونیم چرا به تو اهمیت میده!

دنیل به در تکیه داد و با بی‌علاقگی گفت:

- و باید از کجا بشناسمش؟ من همش چهار روزه فهمیدم شماها وجود دارید. سوفیا اخمی کرد و گفت:

- اولاً من خون‌آشام نیستم و دوماً فکر کردم می‌خوای همکاری کنی! دنیل با حرص و صدای تیزی جواب داد:

- وقتی روحم هم از اون لرد نیویورک خبر نداره، از کجا باید بدونم؟ سوفیا از روی تخت بلند شد و غرید:

- بازی درنیار! مگه تا هجده سالگی کنارش زندگی نمی‌کردی؟! صدای دنیل بلندتر از معمول شد.

- من تا هیجده سالگی پیش یه کفتار زندگی می‌کردم. حالت خوبه؟

قبل از اینکه سوفیا دوباره او را به چیزی متهم کند، صدای زنگ موبایلش در اتاق طنین انداخت. چشم‌غره‌ای به دنیل رفت و موبایلش را از روی تخت چنگ زد. صدای آهنگ، آرام و گوش‌نواز بود و روی لبان دنیل لبخند کم‌رنگی نشانده.

- بله؟

- ...

صدای سوفیا وحشت‌زده شد.

- چی؟

- ...

مضطربانه گفت:

- الان میام.

رنگ صورت زن آشکارا پریده بود. موبایلش را پایین آورد و بریده‌بریده به دنیل گفت:

- کار... کار احمق... احمقانه‌ای... ن... نکن.

و بعد جلوی چشمان گردشده دنیل، زن هیچ شد. صدای پاق و بعد سوفیا غیب شده بود.

دنیل بلافاصله تکیه‌اش را از در برداشت و با شتاب به سمت جایی که چند لحظه پیش، توسط آن زن اشغال شده بود رفت.

دور خودش چرخید. زن لعنتی واقعاً تله‌پورت کرده بود!

با قلبی که تند به سینه‌اش می‌کوبید و در سکوت اتاق به وضوح شنیده می‌شده روی تخت نشست.

نیواورلانز، دیگر چه حقه‌هایی در آستین داشت؟

\*\*\*

دقیقاً وسط پذیرایی ظاهر شد. به دست آوردن تعادلش کمی سخت بود. به محض ظاهر شدنش، داوینا، دوست قدیمی مادرش، از جا پرید و با ناله به سمت سوفیا رفت.

- سو... سوفیا...

سوفیا با دلهره به انبوه دوستان مادرش که دور هم جمع شده بودند خیره شد و با ترس بدون مخاطب قرار دادن شخصی پرسید:

- چی... چی... شده؟

سد چشمان داوینا شکست و سیل اشک بر گونه‌هایش جاری شد. از سوفیا رو گرفت و با ضعف روی نزدیک‌ترین مبل قهوه‌ای فرود آمد.

با این واکنش وحشت چنگ شد و به سینه‌ی سوفیا چنگال انداخت. با ترس چشم از داوینا گرفت و به دیگری دوخت.

- چلسی، چی شده؟

نگاه سردرگمش به سمت سارا چرخید.

- مامانم کجاست؟

صدایش تیز و برنده بود. بلندتر تکرار کرد:

- مامانم کجاست؟

هق‌هق داوینا اوج گرفت. سوفیا مکث دیگری نکرد و مثل باد به سمت اتاق مادرش پرواز کرد.

داخل راه‌پله‌ها هر لحظه امکان داشت که سقوط کند. نرده‌ها او را به سمت بالا می‌کشاندند. پاهایش به بالا رفتن ادامه می‌دادند؛ ولی قلب و ذهنش در جدال برای رفتن و نرفتن بودند. طاقت نداشت تا با واقعیت روبه‌رو شود.

در تاریکی جسم بی‌جان لیزا، روی تخت آرمیده بود. سوفیا جرئت جلو رفتن را نداشت. داخل چهارچوب فلزی در ایستاد. چشمانش خیره به حقیقت تلخ جلوی رویش بودند.

تمام شد؟ تنها کس سوفیا هم رفت؟

- متأسفم سوفیا.

صدای گرفته سارا بود. سوفیا سر چرخاند و نگاهش کرد. چشمان زن قرمز بودند و در میان چرک‌های صورتش غم موج می‌زد.

- چطور این اتفاق افتاد؟

صدای بی‌روح دخترک نشان از زجری که می‌کشید داشت.

سارا چندبار پلک زد تا اشک‌هایش را عقب نگه دارد و بعد به سوفیا که خیره‌ی مادرش بود گفت:

- امروز صبح... وقتی سر کار نیومد، من و داوینا، اومدیم اینجا و بعد... و بعد... اینجا... اینجا پیداش کردیم. در خونه‌تون باز بود و لیزا... لیزا...

## بغضش شکست

- لیزا همین‌طوری توی تخت خوابیده بود.

سوفیا با گیجی لب زد:

- مریض نبود که!

سارا دلش را به دریا زد و گفت:

- درمانگر قصر خون رو بیار. این مرگ مشکوکه!

شنیدن مستقیم کلمه مرگ تلنگری برای سوفیا شد و اشک‌هایش یکی پس از دیگری پایین افتادند.

حس هم‌دردی سارا بالا زد. قدمی به جلو گذاشت و دستانش را دور سوفیا انداخت.

- اوه عزیزکم... .

حتی یک دقیقه هم در آن آغوش نماند. سوفیای مغرور عقب کشید و به سردی لب زد:

- می‌خوام تنها باشم.

سارا با تردید نگاهش کرد. رابطه‌ی سوفیا هرگز با هیچ‌کدام از دوستان لیزا خوب نبود؛ ولی حالا همه آن‌ها به خاطر لیزا حاضر بودند تا کنارش باشند؛ ولی دخترک داشت کمکشان را رد می‌کرد!

سارا نفس عمیقی کشید و قدمی عقب گذاشت.

- هر چیزی خواستی ما پایینیم. لازم نیست تنهایی از پیشش بریای.

سوفیا بدون هیچ جواب یا واکنشی به داخل اتاق نگاه می‌کرد.

سارا تسلیم شده و بی‌سروصدا، از پله‌ها سرازیر شد.

به محض تنها شدن سوفیا، چشمه‌ی اشکش دوباره به کار افتاد. درحالی‌که حس می‌کرد چیزی در قلبش سنگینی می‌کند وارد اتاق شد. در همان تاریکی جلو رفت. نور کمی از لابه‌لای پرده به داخل رسوخ می‌کرد و سوفیا می‌توانست چهره رنگ‌پریده و خالی از حس لیزا را ببیند.

کنار تخت چوبی لیزا روی زانوهایش فرود آمد. ملحفه چهارخانه سیاه و سفید تخت لیزا زیر دستان سوفیا مشت شد.

از میان لب‌هایش نالید:

- مامان...

دوباره نالید:

- مامان...

سه‌باره نالید:

- ما... ما... مامان...

و بعد نجواهای التماس‌گونه سوفیا بود که میان هق‌هق‌هایش در اتاق می‌پیچید.

\*\*\*

در اتاق که باز شد، همه از جا پریدند. جمعیت داخل راهرو به زور کنار هم جا شده بودند؛ ولی از چهره هر کدام نگرانی سرازیر بود.

سوفیا اولین نفر به سمت الکس پرواز کرد و با بی‌رقمی پرسید:  
- نتیجه؟

الکس نفسش را بیرون داد و گفت:

- مرگ طبیعی بوده!

چشم‌های سوفیا با غم بسیار بسته شدند. الکس دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- سوفیا مرگ یه چیز طبیعیه.

سوفیا سرش را تنها تکان داد و خودش را عقب کشید.  
به سختی توانست تا کلمات را کنار هم بچیند.

- مر... مرسی که اومدی.

الکس لبخند گرمی به چهره غمگین او زد و گفت:

- انجام وظیفه بود.

داوینا از بقیه جدا شد و جلو رفت.

- سوفیا عزیزم... رای مراسم...

سوفیا میان حرف او پرید و به سردی گفت:



- مامانم کلیسای پایین محله جادوگرا رو دوست داشت. اونجا انجامش می‌دیم.

داوینا اخمی کرد و سریع واکنش نشان داد.

- مادرت یه جادوگر بود و باید مثل یکی از اونا دفن بشه!

سوفیا پوزخندی زد و تیز به داوینا نگاه کرد.

- مثل یه جادوگر؟ هه! امثال تو انداختنش بیرون.

سارا جرئتی به خودش داد و از همان‌جا که ایستاده بود گفت:

- تو خودت هم یه ساحره‌ای سوفیا!

سوفیا نیشخند تلخ دیگه‌ای زد.

- به زودی دیگه نیستم.

الکس و داوینا که زمزمه‌ی آرام او را شنیده بودند با تعجب گفتند:

- چی؟

سوفیا جوابی نداد و به عقب نگاه کرد. تمام دوستان مادرش را از نظر گذراند و حکم آخر را صادر کرد.

- مادر منه! من تصمیم می‌گیرم چطور دفن بشه!

داوینا که از کله‌شقی سوفیا در مرز دیوانگی بود سعی کرد با ملایمت رفتار کند.

- نمی‌تونم هرکار که می‌خواهی بکنی. مادر تو بوده درست؛ ولی بهترین دوست ما هم بوده!

سوفیا یک تای ابرویش را بالا داد و آن‌ها را به چالش طلبید.

- کی گفته نمی‌تونم؟

بلندتر داد زد:

- همه‌تون بیرون! همین حالا.

داوینا با خشم داد زد:

- چی؟

سوفیا تکرار کرد:

- بیرون!

کسی تکان نخورد. داوینا درحالی‌که می‌لرزید بلندتر از سوفیا داد زد:

- موندم لیزا چطور تو رو تربیت کرده! از بچه یه دورگه انتظار بیشتری نمیره!

سوفیا یخ بست. داوینا و سارا هم سرجایشان خشک شدند. داوینا خودش را لعنت کرد که دهانش را بی‌موقع باز کرده است. این راز لیزا بود.

از حرف داوینا، چلسی و بقیه دوستان لیزا هین کشیدند و قدمی عقب گذاشتند.

الکس هم با ترس ناخودآگاه فاصله بین خودش و سوفیا را زیاد کرد.

سوفیا که واکنش‌ها را دیده بود، مطمئن شد اشتباه نشنیده است. به چشمان پشیمان داوینا که سر به زیر افکنده بود نگاه کرد و پرسید:

- چی گفتی؟

سارا برای جمع کردن گند داوینا قدمی به جلو گذاشت و با لبخند لرزانی گفت:  
- منظورش این بود که...

سوفیا دستش را بالا آورد و حرف در دهان سارا ماسید. به سمت داوینا چرخید و با صدای محکمی گفت:

- پس من بچه همونیم که به خاطرش مامانم رو ترد کردن!

کسی چیزی نگفت. سوفیا قدمی به جلو گذاشت و بازوی داوینا را چنگ زد.  
- دارم با تو حرف می‌زنم.

داوینا، کلافه و سردرگم سعی کرد بازویش را از چنگ سوفیا در آورد.

- ببین من... لیزا باید بهت می‌گفت نه من!

سوفیا داد زد:

- از اون جسد چی بیرسم الان؟

داوینا قدمی عقب کشید و بازویش بالأخره آزاد شد.

- نمی‌دونم! اگه می‌خواست بهت می‌گفت.

و رو به سارا گفت:

- بیا بریم.

بدون نگاه به کسی اول خودش به سمت پله‌ها سرازیر شد و سارا هم با مکث کوتاهی دنبالش کرد.

سوفیا مات به رفتنشان نگاه می‌کرد. پدرش یک دورگه بود! و حالا یعنی سوفیا لکه ننگی برای این جامعه می‌شد. فکر به اینکه نیک بفهمد قلبش را فشرد.

بقیه‌ی دوستان مادرش هم پچ‌پچ‌کنان به طبقه پایین رفتند.

الکس هنوز مات و متحیر آنجا بود. سوفیا با بی‌حالی گفت:

- این موضوع رو به نیک نمیگی درمانگر! کسی که باید بگه خودمم.

الکس باشه آرامی زمزمه کرد و بعد صدای پاق آمد. این یعنی سوفیا تنها شده بود.

با ضعف به نرده تکیه داد. باید چه می‌کرد؟!

کنار نرده‌ها سر خورد. همیشه خدا در کنترل جادوهایش مشکل داشت. همیشه تمایل به خشونت داشت و حالا دلیلش معلوم شده بود!

نگاهش به در بسته اتاق لیزا خیره ماند. چرا مادرش حرفی نزده بود؟ چرا؟

فکر به نیک دلهره به جانس انداخت. مهم نبود که نیک چقدر نسبت به سوفیا مهربان است، اول از همه او لرد نیواورلانز بود و اصلاً هم عاشق سوفیا نبود. سوفیا را به راحتی کنار می‌انداخت.

چشم‌هایش سوختند. نیک با همین بهانه که سوفیا یک لکه ننگ است او را ول می‌کرد و بعد هم با آن زن، دنیل، کابوس سوفیا، همراه می‌شد. سوفیا پیشانی‌اش را روی زانوهایش گذاشت. به‌زودی همه چیز را از دست می‌داد.

\*\*\*

برای اولین بار در هزار سال زندگی‌اش، با صدای داد و بی‌داد چشم باز کرد. با وجود تاریکی محض داخل تابوت، دیدش خوب بود. صدای داد و فریاد، حتی در این فاصله هم به گوش می‌رسید. گوش‌هایش را تیز کرد. دنیل و جنیفر بودند.

- برو کنار.

- روانیم کردی! نه. نه. نه.

نیک دیگر گوش نداد. در تابوت را هل داد و نشست. دقیقاً مثل داخل تابوت، اتاق هم در تاریکی محض فرورفته بود.

به پاهایش تکانی داد و از داخل تابوت بیرون رفت. صدای داد و فریاد دو زن هم‌چنان به گوش می‌رسید. سرش را با عصبانیت تکان داد و به سمت شلوار جینش رفت. دقیقاً جایی بود که قبل از خواب از تن در آورده بود.

رمز را وارد کرد و خارج شد. هر چه جلوتر می‌رفت صدای داد و فریاد بیشتر می‌شد.

- ولم کن!

- عجب زن سرتقی هستی. بهت میگم نمی‌تونم بذارم بری. چرا نمی‌فهمی؟

اخمی میان ابروان نیک نشست. مطمئن بود که مراقبت از دنیل را به سوفیا سپرده، نه جنیفر!

قبل از کنار زدن تابلوی داوینچی، مکث کرد. با این کار محل خفایش لو می‌رفت.

صدای دعوایشان هر لحظه بلندتر می‌شد. نیک صبر را جایز ندانست و با سرعت تابلو را کنار زد و داخل شد.

ورودش باعث شد تا هر دو خاموش شده و متعجب نگاهش کنند.

- سوفیا کجاست؟

نگاه بداخلاقی به جنیفر انداخت. جنیفر زیر سنگینی آن نگاه دستانش را پشت سارافون لپ‌تاپش پنهان کرد و به آرامی گفت:

- اتفاق بدی برایش افتاده.

- چی؟

صدایش زیادی خوفناک بود و ترس شد و بر جان زن نشست.

- مادرش امروز صبح فوت کرد.

واکنشی در صورت نیک پدیدار نشد؛ ولی در ذهن، لیزای سیاه پوست را به یاد آورد و به حال مادر و دختر تأسف خورد.

- من اینجا چی کار می‌کنم؟

صدای خشمگین دنیل سؤال می‌پرسید. نیک چرخشی به چشمانش داد و نیم‌نگاهی به ماده ببر انداخت. ظاهرش پریشان بود و صورتش در غضب می‌سوخت.

نیک به نادیده گرفتن او ادامه داد و توجه‌اش را به جنیفر برگرداند.

- می‌تونی بری. خودم به بقیش رسیدگی می‌کنم.

قبل از اینکه جنیفر و یا حتی دنیل حرکتی کند، نیک فاصله را با سرعتش طی کرد و جلوی جنیفر ایستاد. جنیفر که به این کارهای خون‌آشامان عادت داشت تنها تکان کوچکی خورد؛ ولی دنیل تازه وارد جیغ کوتاهی کشید و عقب پرید. واکنش دنیل نیشخندی به لب‌های باریک نیک نشانده.

نیک از بالا به جنیفر کوتاه‌قد نگاه کرد و نیروی هزار ساله‌اش را فراخواند. به چشمان قهوه‌ای بزرگ او خیره شد و به ذهنش نفوذ کرد.

- تو ندیدی من از کجا وارد اتاق شدم. فقط یادته که من از ناکجاآباد وسط اتاق ظاهر شدم.

جنیفر بدون پلک زدنی محسوس شده تکرار کرد:

- از وسط ناکجاآباد ظاهر شدی.

نیک سرش را تکان داد و آرام‌آرام قدرتش را از روی دخترک برداشت.

قدمی عقب رفت و گفت:

- می‌تونی بری.

جنیفر با لبخند سری تکان داد و چرخید و به سمت در رفت. حین راه رفتن انبوه موهای فرفری قرمزش در هوا تکان می‌خورد و برای نیک یادآور مزه لذیذ خون می‌شد. با حس گرسنگی عجیبی تا بسته شدن در، زن مو قرمز را دنبال کرد. وقتی در بسته شد تکانی خورد و به یاد آورد که چقدر شدید نیاز به تغذیه دارد.

آن طرف اتاق دنیل با ترس به دیوار تکیه داده بود. نه از ورود ناگهانی نیک و یا حتی سرعتش، ابهت و قدرتی که از جانب او حس می‌کرد هم زن را نترسانده بودند. موضوع کاری بود که جلوی چشمانش انجام شده بود.

دقیقاً چند متر جلوتر از او خون‌آشام زیبا به ذهن زن دیگری دست درازی کرده بود و او حتی متوجه هم نشده بود. تمام تن دنیل می‌لرزید. هر لحظه امکان داشت که نیک و یا حتی ریک عین همین بلا را سر او درآورند و یا حتی بدتر! خون‌آشامان دیگر. با این فکر تپش قلبش افزایش یافت. چند خون‌آشام دیگر وجود داشت؟

صدای کوبش‌های بلند قلب دنیل توجه خون‌آشام را جلب کرد. نیک این بار توجه کاملش را به سمت او معطوف کرد. می‌توانست هر ضربان را به خوبی بشنود و حتی جریان خون گرم و لذیذ او را هم حس کند. رایحه دلپذیری از سمت زن به مشام نیک می‌رسید و لته‌های نیک را به خارش می‌انداخت.

سرش را که چرخاند دنیل مچاله شده را کنار دیوار دید. زن با چشم‌های خاکستری گرد شده نگاهش می‌کرد و مثل بیدی می‌لرزید.



نیک بی‌اختیار پرسید:

- حالت خوبه؟

قدمی به سمت او برداشت که دنیل جیغ کشید و دست‌هایش را جلو آورد.

- جلو نیا.

نیک سر جایش متوقف شد و سردرگم زن را تماشا کرد. ماده ببر خشمگین چند لحظه پیش را چه کرده بود؟

- باشه.

دنیل با ضعف نالید:

- به من... نزدیک نشو. خواهش می‌کنم.

نیک از این تهمت اخم غلیظی کرد.

با عصبانیت غرید:

- چی داری میگی؟

دنیل با ترس دهانش را با دست پوشاند و زمزمه کرد:

- تا حالا چند بار با ذهن من این کار رو کردن؟! خدای من! مریم مقدس!

اگر به خاطر شنوایی فراطبیعی نیک نبود، نمی‌توانست این زمزمه ترسیده را بشنود؛ ولی به لطف خون‌آشام بودن به دلیل ترس او پی برد.

با لبخند مرموزی جواب داد:

- به دفعات زیاد! نترس. نمی‌تونی به یاد بیاری.

چشمان دنیل گردتر از این نمی‌شدند.

نیک با بی‌خیالی ادامه داد:

- شما انسان‌ها موجودات ضعیفی هستید.

خشم به یک‌باره در شریان دنیل شعله کشید. از همان گوشه دیوار غرید:

- آدما ضعیف نیستن.

نیک با سر به خود او اشاره کرد و با لحن مسخره‌ای گفت:

- دارم می‌بینم.

دنیل نفس عمیقی کشید و با ترسی که هنوز در بدنش جاری بود ولی خشم

آن را عقب نگه داشته بود، جلو رفت.

اخمی نشانده تا خودش را جدی نشان دهد.

- خاطره‌هایی که ازم دزدیدی رو پس بده.

نیک نوچی کرد و با بی‌خیالی به سمت کمدش رفت. از داخل انبوه لباس‌های

مارک، تیشرت آستین بلندی بیرون کشید و با یک حرکت پوشید.

آن پشت دنیل وقت داشت تا در عین خشم او را تحسین کند. عضلات برآمده،

قد بلند و پوست رنگ‌پریده‌اش، زیباترین هارمونی ممکن را ایجاد کرده بودند.

نیک در کمد را بست و بدون نگاهی به سمت دنیل گفت:

- یه مدتی رو مهمون منی.

دنیل بدون توجه به حرفش غرید:

- حافظم رو پس بده.

نیک از بازی خسته شد و با جدیت پرسید:

- می‌دونی ریک چرا نگهت داشته بود؟

دنیل با گیجی گفت:

- تا اتفاقی که افتاد رو از حافظم پاک کنه.

بعد اخم کرد و ادامه داد:

- این چه ربطی...

ادامه حرفش را خورد. ربطش کاملاً روشن بود. به خاطر تبادل خون هیچ خون‌آشامی نمی‌توانست به ذهن دنیل دست‌درازی کند، الکی برای خودش ترسیده بود.

نیک راضی از سکوت دنیل سر تکان داد و گفت:

- خوبه احمق نیستی.

به سمت در مشترک اتاق‌هایش رفت و دنیل حیران را پشت سر رها کرد. اول باید کسی را برای نگهداری از این زن چموش پیدا و بعد اوضاع سوفیای بیچاره را چک می‌کرد.

دنیل تسلیم نشد و به دنبال خون آشام رفت.

- من اینجا چی کار می‌کنم؟

نیک در حالی که اسمارت فونش را از داخل کتو بیرون می‌کشید جواب داد:

- بعداً دربارش حرف می‌زنیم. فعلاً کارای مهم‌تری دارم.

دنیل با عصبانیت و بی‌توجه گفت:

- من اینجا چی کار می‌کنم؟ چرا چیزی یادم نمی‌داد؟ مگه خونه‌ی ریک نبودم؟

از بی‌توجهی نیک که سرش را با بی‌خیالی داخل موبایلش فرو کرده بود، حرصش گرفت. فاصله بین خودشان را با قدم‌های شتاب‌زده‌ای پر کرد و دست‌هایش را روی میز نیک کوبید.

- من هیچ حرفی درباره دنیای لعنتیتون به کسی نمی‌زنم. تعهد محضری هم در این باره میدم. میشه فقط دست از سرم بردارید و بذارید برم؟

نیک پیام را فرستاد. هم‌چنان خون‌سرد بود و از اذیت کردن دنیل لذت می‌برد. به کندی چشم‌هایش را بلند کرد و به ماده ببر دوخت.

زن دندان روی دندان می‌سایید و حرارت از بدنش ساطع می‌شد. نیک فکر کرد که آدم‌ها چقدر سریع تغییر می‌کنند. لحظه‌ای قبل، مثل موشی ترسیده بود و حالا آماده چنگال انداختن بود.

بالآخره لب باز کرد.

- نه!

دنیل منفجر شد.

- نه؟ نه یعنی چی؟ ازتون شکایت می‌کنم. اصلاً چرا باید ساکت بمونم؟ می‌رم به کل دنیا می‌گم که موجوداتی مثل تو وجود دارن!

دستش را دوباره روی میز کوبید و فریاد کشید:

- ما داریم توی مهد تمدن زندگی می‌کنیم. نمی‌تونن من رو زندانی کنی. می‌کشونمتون دادگاه!

نیک با کمی خنده و تفریح به آن‌همه جزوولز نگاه می‌کرد.

دنیل ادامه داد:

- اینجا آمریکاست جناب و...

سپس خشکش زد. به معنی واقعی کلمه وسط جمله خشکش زد. نیک که داشت می‌خندید، اخم کرد و او را بررسی کرد. دنیل وسط اتاق ایستاده بود. چشمانش به نیک بود؛ اما نگاهش نمی‌کرد. دهانش باز مانده بود و دستی که عصبی بالا برده بود، همان‌جا خشک شده بود. نیک فاصله را از بین برد و زد روی شانه دنیل.

- هی؟ چته؟

نیک عمر بلندی داشت و چیزهایی به چشم دیده بود که برای ۹۹ درصد بشریت قابل دیدن نبود؛ اما این یکی برای نیک هم جدید بود. با کنجاوی دور دنیل گشت و سعی کرد بفهمد چه اتفاقی افتاده. مطمئن بود که هیچ جادوگری در نزدیکی اتاقش نیست تا مسئول این اتفاق باشد.

جلوی چشمان دنیل بشکنی زد و خم شد تا هم‌قد شوند.

- هر لحظه به شگفتی از خودت نشون میدی.

سپس دنیل لرزید و پلک زد. بدنش به صورت ناگهانی و در ثانیه‌ای خیس از عرق شد. دستش را پایین آورد و چشمان خاکستری گیجش را چرخاند. کاملاً معلوم بود ذهنش به شدت درگیر است. قدمی جلو آمد و به سختی گفت:

- من...

و البته که سکندری خورد. نیک سریعاً بازویش را چسبید و او را سرپا نگه داشت. تماسش با بازوی دنیل تقریباً او را سوزاند؛ ولی بدون رها کردنش گفت:

- داری توی تب می‌سوزی!

دنیل پیشانی‌اش را به بازوی بزرگ نیک تکیه زد و گرمای بیشتری به اشتراک گذاشت.

- فقط به لحظه.

به لحظه به یک دقیقه کشید. در تمام مدت نیک خشک شده ایستاده بود و دنیل تجدید قوا می‌کرد. وقتی سرش را بلند کرد و خیره‌ی چشمان نیک شد، فاصله‌ی قدی‌شان چنگی زد به سینه نیک.

- مرسی.

عقب رفت و موهای پریشانش را از صورتش کنار زد. قطرات عرق را به راحتی می‌شد روی پیشانی و بدنش دید.

- خوبی؟

دنیل که هنوز تصورات رویا در ذهنش می‌پیچید، هوم آرامی گفت. نیک دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرد و متفکر ادامه داد:

- متوجهی که الان واسه چند ثانیه خشکت زده بود؟

دنیل چشمانش را گرد کرد. با شک و تعجب پرسید:

- من؟

نیک ادایش را در آورد و نیشخند زد.

- آره تو.

دنیل هم‌چنان گیج نگاهش می‌کرد.

- خیلی خب بعداً حرف می‌زنیم.

موبایلش را داخل جیب جین گشادش چپاند.

صدای قدم‌ها و بوی مارتین را می‌شنید. در را باز کرد و رو به او که دستش برای در زدن بالا آمده بود گفت:

- اگه سر این زن بلایی بیاد یا فرار کنه، خودم یه چوب توی قلبت فرو می‌کنم.

\*\*\*

پیدا کردن سوفیا سخت نبود. می‌توانست بوی سوفیا و جسد بی‌جان لیزا را حتی از بیرون خانه استشمام کند. چند تقه به در کوبید. امیدوار بود که سوفیا آن قدر غرق در اندوه نباشد که صدای در را نشنود. چند بار دیگر هم به در کوبید؛ ولی جوابی نیامد. اسمارت فون سیاهش را از داخل جیب جین گشاد تیره رنگش بیرون کشید و شصت‌ش را روی صفحه لغزاند. با سوفیا تماس گرفت و به انتظار جواب، موبایل را کنار گوشش گذاشت. سبک خانه آن‌ها که در نزدیکی محله جادوگران قرار داشت قدیمی بود، خانه‌ای بزرگ و ایوان‌دار. نیک به انتظار جواب، موبایل به دست عرض ایوان را مرتباً با قدم‌های بلندش طی می‌کرد. بالأخره تماس برقرار شد.

- بله؟

صدای سوفیا عمیقاً ناراحت و آرام بود. نیک به آرامی و با لحن محتاطی گفت:  
- در رو باز کن.

سوفیا به زحمت باشه‌ای گفت؛ اما نیک به لطف شنوایی فراطبیعی‌اش آن را شنید. حتی صدای پای سوفیا را از داخل خانه می‌شنید. متعجب شد که محل زندگی جادوگرانی چون لیزا و سوفیا جادو نشده است. صدای چرخش دستگیره آمد و بعد نور ضعیفی از داخل به بیرون تابید. قامت سوفیا پدیدار شد. موهای بلندش، آشفته و پوست برنزه درخشانش، رنگ‌پریده بود. لب‌های همیشه قرمزش به بی‌رنگی می‌زدند. چشم‌هایش را چرخاند و با غم عظیمی نگاه به تیله‌های آبی نیک داد.

نیک به آرامی پرسید:



- می‌تونم پیام تو؟

سوفیا سری تکان داد و نیک را به داخل دعوت کرد.

- بیا تو.

نیک به داخل خزید. هوای داخل خانه بوی مرده می‌داد. نیک اخمی کرد و تمرکز کرد تا آن را به ریه‌هایش نکشد. سوفیا در را پشت سر نیک بست و با خوش حالی قلبی از حضور معشوقش، به او نگاه کرد. در آن پیراهن و جین مثل همیشه معرکه بود.

نیک نگاهش کرد و پرسید:

- خوبی؟

سوفیا به تکان دادن سر اکتفا کرد. نیک معذب شده گفت:

- همین الان خبردار شدم.

سوفیا نفسی کشید.

- معذرت می‌خوام که دنیل رو رها کردم. هرچند که جنیفر رو پیشش فرستادم.

نیک بازوی نحیف سوفیا را لمس کرد و حرفش را برید.

- اشکالی نداره.

سوفیا او را به داخل دعوت کرد و به شوخی گفت:

- کیسه خون ندارم که ازت پذیرایی کنم.

نیک جوابی نداد و روی مبل‌های چرم قهوه‌ای رنگ، فرود آمد. سوفیا هم با تعقل کنارش نشست. انتظار نداشت که نیک را در اندوه کنار خود داشته باشد. این سورپرایز برایش بسیار دل‌نشین بود.

نیک لب باز کرد.

- مراسمش رو قصر خون می‌گیره، طوری که در شأنش باشه.  
سوفیا نگاهش کرد و لب زد:  
- ممنون.

در حرکتی ناگهانی جلو رفت. از این نزدیکی اخمی روی پیشانی نیک خط انداخت؛ ولی به خاطر حال بد سوفیا لب بست و دست راستش بلند شد و روی موهای پریشان سوفیا نشست.

از نوازش نیک و پس نزدنش اشک به چشم‌های سوفیا نشست. پلک زد و به خودش اجازه داد تا اشک‌های گرمش روی پیراهن تیره نیک جاری شود. به نیک نیاز داشت و خون‌آشام به خوبی فهمیده بود. نیک به نوازش موهای او ادامه داد و ساکت ماند، حتی با اینکه داغی اشک‌های سوفیا را روی پیراهنش دوست نداشت. سوفیا در دهه گذشته همیشه پیش نیک بود و حالا نیک باید آن را جبران می‌کرد.

سوفیا به آرامی گفت:

- تبدیل‌کن.

دست نیک که انتظارش را نداشت، روی موهای سوفیا متوقف شد. سوفیا سر برداشت و با صورت خیس نگاهش کرد.

- خواهش می‌کنم تبدیل کن.

نیک سعی کرد متقاعدکننده باشد.

- سوفیا من قرن‌هاست هیچ فرزندی ندارم. فرزند یعنی مسئولیت و من نمی‌خوامش.

سوفیا به دستان سرد نیک چنگ زد و التماس به لحنش افزود.

- خواهش می‌کنم تبدیل کن. تمام این سال‌ها که برات کار می‌کردم کی بهتر از من بود؟ هیچ‌کس! تبدیل کن.

دستانش را فشرد و ملتمس ادامه داد:

- باید تبدیل کنی. تو هم تنهایی، درست مثل من! تبدیل کن نیک.

نیک دستش را کشید. دستان پرخواهش سوفیا تا نیمه راه آن را دنبال کردند؛ ولی بعد ناامید، به روی پاهایش برگشتند. نیک فرزندی نمی‌خواست. در اصل لازم نداشت. تنهایی را به هر چیزی در این دنیا ترجیح می‌داد؛ ولی برای سوفیا دلایل دیگری هم داشت. سرش را قاطعانه تکان داد و تیر خلاصی را رها کرد.

- گفتم که نه! می‌تونی از یه خون‌آشام دیگه بخوای.

سوفیا هق زد.

- نمی... خ... خ... خوام. من... من خون تو رو می‌خوام. خالق من، تو... تو باید باشی.

نیک سری از روی تأسف تکان داد.

- حالت الان بده. تصمیم احمقانه نگیر.

سوفیا بدون اینکه خودش هم بفهمد، به بازوان نیک چنگ زد و جیغ کشید:

- این همه سال بنده بی‌چون و چرات بودم. می‌گفتی سوفیا بمیر، می‌مردم. حالا وقتشه تبدیلم کنی. من تنهام.

به سینه‌اش کوبید و بلندتر فریاد زد:

- من رو ببین؟ دیگه هیچ کس رو ندارم.

پیراهن نیک را مشت کرد و هق زد.

- فقط تو موندی!

نیک در سکوت سوفیای بیچاره را در آغوش گرفت.

- نمی‌تونم سوفیا.

سوفیا با بیچارگی پرسید:

- چرا؟

- چون تو یه دورگه‌ای!

سوفیا آشکارا لرزید. نیک حتی اگر خون‌آشام هم نبود این را حس می‌کرد. بعد از ثانیه‌ای سکوت، سوفیا با صدای خفه‌ای پرسید:

- از کی می‌دونستی؟

نیک به آرامی جواب داد:

- از همون روزی که توی خیابون نجاتت دادم و با لیزا حرف زدم.

سوفیا با غم عجیبی که در سینه‌اش حس می‌کرد عقب کشید و با چشم‌هایی که فروغشان را از دست داده بودند گفت:

- فقط من نمی‌دونستم.

زمزمه‌اش آرام بود. بیشتر عقب رفت و دستان نیک از دورش افتادند. با سردرگمی روی مبل مثل جنینی جمع شد. چشم‌هایش دوباره از هجوم اشک سوختند. تمام امیدش به یک باره ناامید شد. نیک می‌دانست! معشوقش می‌دانست! پلک زد و رد داغ اشک‌ها بر گونه‌هایش ماندند. تمام امیدش برای یکی شدن با نیک پوچ شد.

آن طرف کاناپه، نیک به سوفیا خیره بود. با اینکه سوفیا را خیلی وقت بود که کنار خودش داشت، اشک ریختن سوفیا ناراحتش نمی‌کرد. سوفیا هم مثل بقیه بود، همان قدر بی‌اهمیت. حرکتی نکرد و همان‌جایی که بود، ماند.

سوفیا بیشتر توی خودش جمع شد و ناله کرد. نیک اخمی کرد و منتظر ماند تا سوگواری سوفیا تمام شود. برای امشب کارهای زیادی داشت و نمی‌توانست تمام وقتش را این‌جا هدر دهد.

بالأخره بعد از سکوتی عذاب‌آور برای نیک، سوفیا با صدای خش‌داری لب باز کرد.

- من باید چی کار کنم؟

سؤال خوبی بود. نیک به آرامی گفت:

- من از اینکه تو برام کار کنی خیلی خوش‌حالم سوفیا. هیچ خون‌آشامی به منظبطی تو نیست.

سوفیا با خشم سرش را چرخاند و غرید:

- ولی من تا ابد جوون نمی‌مونم.

نگاه خالی و کمی عصبانی نیک را که دید، حرف در دهانش ماسید. در دل خود را لعنت کرد. حواسش کجا بود؟ مرد روبه‌رویش لرد نیواورلانز بود. نیک با لحنی که اصلاً به آرامی و محتاطی قبل نبود و بیشتر شبیه به لحن ارباب‌منشانه‌اش بود گفت:

- اگه بخوای بری حق انتخاب داری!

سوفیا با پشیمانی آشکاری تته‌وپته کرد.

- ن... نیک، من... من منظوری... منظوری...

دست نیک بالا آمد و سوفیا متوقف شد. نیک با اخم‌های در هم گفت:

- به اندازه کافی شنیدم. مراسم لیزا رو قصر خون انجام میده. تو هم بعد از مراسم بیداری لرد کریستین می‌تونی بری!

وحشت به گلوی سوفیا چنگ زد. چطور این قدر بی رحمانه از رفتن سوفیا حرف می‌زد؟ نمی‌دید که این زن برای لحظه‌ای بودن در کنارش پرپر می‌زند؟ قبل از اینکه نیک بلند شود، سوفیا جنبید و بازویش را چنگ زد. اهمیتی نمی‌داد که اگر این رفتارهای گستاخانه‌اش باعث خشم نیک شوند. التماس کرد:

- نذار برم.

اشک‌هایش دوباره راهشان را باز کردند. دست دیگرش به سینه ستبر نیک چنگ زد.

- من رو ببین.

نیک آرام؛ اما مقتدرانه غرید:

- بس کن.

با وجود سن و سالش در شناخت زن‌ها هنوز جای کار داشت. چرا که زنی شکست خورده و مغموم، اهمیتی به مقام و قدرت معشوقش نمی‌دهد. زن سهمش را از عشق می‌خواهد.

سوفیا جیغ کشید:

- اصلاً من رو دیدی تا حالا؟

صورت رنگ پریده نیک را میان دستان یخ‌زده‌اش گرفت. سرمای تن نیک و سوفیا در جدال برای پیروزی بودند.

از میان لب‌های خشک شده‌اش به آرامی گفت:

- هیچ وقت ازم نخوردی.

نوازش‌وار و مهربانانه صورت نیک را نوازش کرد.

دست راستش از صورت او کنده شد و تار موی مزاحمی را از روی پیشانی بلند نیک کنار زد و بعد به چشم‌های ساکت اما زیبای نیک خیره شد.

- تا حالا به صدای قلبم گوش دادی؟ دیدی وقتی سوفی صدام می‌کنی چطور خودش رو به درودیوار می‌زنه؟

پلک زد و جلوی چشمان نیک اشکی از چشمان تیره‌اش پایین چکید. نیک مسیر اشک را تا ناپدید شدن زیر چانه سوفیا دنبال کرد و بعد با تعقل نگاه بالا آورد و به سوفیا داد. تمام حرف‌های سوفیا درست بود. چرا که نیک هرگز این‌گونه به او نگاه نکرده بود. وقتی سوفیا کودک را نجات داد، به خودش قول داد تا از او مواظبت کند.

سوفیا با غم و حسرت آشکاری آخرین حرفش را زد.

- دوستت دارم!

اعترافش تیر آخر بود، آخرین برگ برنده‌اش. آن را رو کرد و دست را به خون‌آشام واگذار کرد. حتی به دنبال اعترافش نگاهی به خون‌آشام نینداخت و دستان سرخورده‌اش را پایین آورد. روی مبل عقب رفت و با سری پایین افتاده گفت:

- من... بذار... بذار برات کار کنم. بذار حداقل این طوری پیشت ب... بمونم.

التماس‌کنان ادامه داد:



- فقط... من رو... نفرست... که برم.

نیک خسته از رفتار سوفیا دستی به گردنش کشید. عشق را از چشمان سوفیا به راحتی می‌خواند؛ ولی نمی‌شد. نیک دلیلی نمی‌دید تا سوفیا برایش جز سرگرمی باشد؛ ولی آن قدر سوفیا برایش ارزش داشت که او را بازیچه سرگرمی خودش نکند. اخمی کرد. بالأخره سوفیا برایش ارزش داشت یا نه؟ از گوشه چشم نگاهی به سوفیا انداخت. زن سرش هم‌چنان پایین بود. نیک می‌توانست ریتم ناهماهنگ ضربان قلب و نفس‌های نامنظمش را بشنود؛ اما چاره‌ای نبود. سوفیا خوشگل و زیبا بود؛ اما نیک را جذب نمی‌کرد. هیچ حس خاصی را در نیک زنده نمی‌کرد. و مهم‌تر از همه، سوفیا یک نیمه‌دورگه بود. نیمه‌دورگه‌ای که اگر برای شورا فاش می‌شد کار نیک ساخته بود.

- همیشه.

تنها جواب نیک نسبت به آن همه جلزوولز سوفیا همین بود. ادامه داد:

- سوفی، اگه شورا بفهمه که تو نیمه‌دورگه‌ای کارمون ساخته‌ست.

سوفیا با حرص سرش را بلند کرد و درحالی‌که دندان روی دندان می‌سایید گفت:

- نیستم، نیستم، نیستم!

با مشت به سینه خودش کوبید و غیظ‌دار ادامه داد:

- اگه بودم چرا هیچ نشونه لعنتی‌ای نیست؟

نیک خسته از این مشاجره به پاهایش فشاری آورد و ایستاد. تیشرتش را مرتب کرد و گفت:

- من حرف آخرم رو زدم سوفیا.

سوفیا نیشخندی زد و کنایه زد:

- آره! و هیچ گوش شنوایی برای شنیدن حرفای بقیه نداری.

می‌دانست تلخ حرف می‌زند. دیده بود که نیک چقدر به بقیه اعضای جامعه شب احترام می‌گذارد؛ ولی قلب سوفیا شکسته شده بود و چه کسی از یک زن ناراحت انتظار کنترل زبانش را داشت؟

سوفیا نتوانست بفهمد چرا؛ اما به یک باره نیک خیز برداشت و به سمت سوفیا رفت. سوفیا شوکه از این واکنش بود که صدای تیراندازی‌های پی‌درپی‌ای طنین‌انداز شد. نیک غرید:

- شکارچیای لعنتی!

شنوایی فراصوتی‌اش هردو را نجات داده بود.

سوفیا با وحشت پرسید:

- از کجا می‌دونن این‌جاییم؟

نیک نمی‌دانمی زمزمه کرد. صدای تیراندازی لحظه‌ای قطع شد. نیک پرسید:

- در پشتی داره این‌جا؟

سوفیا تندتند به نشانه نه سرش را به طرفین تکان داد. شاید در موقعیت افتضاحی بودند؛ ولی قلب سوفیا داشت از جایش کنده می‌شد. نه به خاطر حمله شکارچی‌ها؛ بلکه به خاطر تماس نیک با خودش. بازوی چپش کنار سر سوفیا روی زمین، تکیه‌گاه شده بود. دست دیگرش هم روی سر سوفیا بود. با این کار اگر گلوله‌ای به آن‌ها برخورد می‌کرد، نیک باید آن را تحمل می‌کرد، نه سوفیا. هر چند که مبل و میز سنگرشان شده بودند و سوفیا شک داشت که تیری به آن‌ها اصابت کند.

- نقره‌ان!

نیک با این خبرش حواس سوفیا را پرت کرد. سوفیا با صدای خفه‌ای پرسید:

- چی؟

نیک نگاه کجی به او انداخت و گفت:

- گلوله‌ها نقره‌ان! ولی درباره زهر دورگه مطمئن نیستم.

سوفیا وحشت‌زده شد. اگر گلوله‌ای به نیک می‌خورد چه؟ نقره برای خون‌آشام‌ها مضر بود. یک تماس کافی بود تا خون‌آشام را بسوزاند. گفت:

- باید بریم.

نیک بعد از کمی سکوت گفت:

- در پشتی دارین؟

سوفیا ناامیدانه جواب داد:

- هیچ دری جز در اصلی نداریم.

نیک فحشی داد و سوفیا را به خنده انداخت.

- چیه؟

سوفیا سریع خنده‌اش را جمع کرد و برای حواس‌پرتی پرسید:

- هنوز اون بیرونن؟

نیک سرش را تکان داد.

- می‌تونی حس کنی چندتان؟

نیک جوابی نداد؛ اما چشمانش را بست و اجازه داد تا قدرت‌ش آزاد شود. سوفیا که خود با جادو کاملاً آشنا بود آزاد شدن قدرت او را حس کرد و با اینکه هدف این موج انرژی خودش نبود موهای تنش سیخ شدند.

- بیست و پنج‌تان! همه مسلح و دوتا جادوگر هم باهاشونه.

سوفیا وحشت‌زده و با چشم‌های گرد شده گفت:

- چی؟

نیک غرید:

- اگه تکون بخوریم دخلمون اومده! هر چند نمی‌دونم چرا بیرون ایستادن و داخل نمیان!

به دنبال حرفش صدای شکستن شیشه آمد و بعد اصابت چیزی به زمین. نیک بدون نگاه کردن خطر را حس کرد. به چشم‌های سوفیا خیره شد و بی‌هیچ حسی گفت:

- بنزین!

\*\*\*

نور مهتاب از داخل پنجره بزرگ به داخل تابیده می‌شد. پرده‌های حریر خاکستری رنگ هارمونی زیبایی با دفتر کلاسیک نیک ایجاد کرده بودند. از رفتن نیک ساعتی می‌گذشت و دنیل و مرد جدیدی در اتاق تنها بودند.

مرد خون‌آشام بود. دنیل با دیدن نیش‌هایش (البته آن‌ها را ندیده بود). این موضوع را نفهمیده بود. زمانی خون‌آشام بودن مرد برایش آشکار شد که به سمت در دویده بود تا فرار کند و مرد از آن سرِ اتاق در زیر یک تانیه جلوی در ظاهر شده بود!

دنیل نفس آزرده‌اش را بیرون فرستاد و از گوشه چشم مرد را نگاه کرد. لبه پنجره نشسته بود و با ژست اغراق‌آمیزی مشغول خواندن کتابی با جلد قرمز بود. کتابخانه نیک که دنیل هم‌اکنون جلوی‌ش ایستاده بود شامل سه قفسه طویل می‌شد و دنیل برای برداشتن کتابی از بالاترین قفسه نیاز به یک چهارپایه داشت. کتاب دست خون‌آشام هم از داخل همین قفسه آمده بود.

نفس دیگری بیرون داد و کتابخانه نیک را دوباره از نظر گذراند. اتاقش به زیبایی دکور شده بود. در مشترک بین دو اتاق که یکی به اتاق خواب باز می‌شد و یکی به اتاق کار، عجیب دنیل را یاد خانه ریک می‌انداخت. با یادآوری آن‌ها

لبخند غمگینی زد. دوستان خوبی در بین آن‌ها پیدا کرده بود، هر چند کوتاه و موقت. سری برای خودش تکان داد تا از این افکار راحت شود. طبق محاسباتش آن‌ها دوستانش نبودند. آخرین چیزی که دنیل از خانه ریک به یاد داشت، خودش در حال جمع کردن وسایلیش بود و بعد در خانه نیک از خواب بیدار شده بود. همه این‌ها یک نتیجه داشتند. آن هم نامردی افراد ریک به دنیل بود. آن‌ها او را بدون اجازه بیهوش کرده و راهی کرده بودند؛ پس دوستانش نبودند.

نفسش را که محکم بیرون داد، مرد از لبه پنجره با صدای تیزی تشر زد:

- همیشه آروم‌تر نفس بکشی؟

دنیل از جا پرید و کتابی که در دستش بود به زمین افتاد. با تعجب گفت:

- صدای نفسم رو می‌شنوی؟

خون آشام سرش را بلند کرد و با نیشخند گفت:

- درباره توانایی‌های خون آشاما نمی‌دونی؟

راست می‌گفت! گوش‌های تیزشان. دنیل جوابی نداد و خم شد تا کتاب را بردارد. خون آشام کتابش را بست و با کنجکاوی پرسید:

- لرد نیک چرا تو رو اینجا نگه داشته؟

دنیل در حالی که کتاب را بین بقیه برمی‌گرداند چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

- حدسای من هم به خوبی مال توئن!

خون‌آشام صدایی درآورد و بعد سکوت دوباره برقرار شد. دنیل خیلی دلش می‌خواست تا به سمت پنجره برود و بیرون را ببیند؛ اما عقلش مدام هشدار می‌داد که فاصله‌اش را با او حفظ کند. کتاب‌ها را دوباره از نظر گذراند. دست دراز کرد و یکی با جلد چرم را بیرون کشید. قفل داشت؛ ولی دفتر زیبایی بود. جلد چرم مشکی با طرح‌های عجیب و غریب و تودرتو، به‌علاوه قفلی طلایی که مثل ماری دور کتاب پیچیده شده بود. کتاب را با بی‌میلی سرجایش برگرداند. هیچ‌کدام رمان یا کمیک نبودند و توجه دنیل را جلب نکردند. سیاست‌های روز دنیا از زبان فلان و بهمان را می‌خواست چه کند؟!

چرخید و با قدم‌های بلندی به سمت مبل سیاه رنگ رفت. خودش را روی آن پرت کرد. برای یک دفتر رسمی و کلاسیک مبل‌های راحتی بودند. دونفری هم‌رنگ و هم‌شکل دقیقاً روبه‌روی هم چیده شده بودند و میز چوبی سیاه‌رنگی مابین این دو قرار داشت. بعد میز کاری به رنگ قهوه‌ای سوخته و صندلی چرم طوسی رنگی قرار داشت. روی میز وسیله‌های چندانی نبود، یک مانیتور و پرینتر خاکستری، یک تلفن بیسیم سیاه رنگ و تعدادی پوشه و خودکار.

پشت میز پنجره قرار داشت. پنجره‌ای که سرتاسر دیوار را پوشانده بود و خون‌آشام بر لبه آن نشسته بود. دوباره سرش را در کتابش فرو کرده بود. قد بلند و شانه‌های ستبری داشت؛ ولی روی قسمت راست صورتش، زخم عجیبی مثل جای سوختگی خودنمایی می‌کرد.

- تموم شد؟

سرش را بالا آورد و به دنیل خیره شد. انعکاس مهتاب روی موهای سیاهش، خیلی زیبا بود.

دنیل پرسید:

- خون آشاما وقتی یکی نگاهشون می‌کنه هم می‌تونن بفهمن؟

با صدای یکنواخت و بی‌حسی جواب داد:

- نه، این برمی‌گرده به متافیزیک.

کتابش را بست و با ابروهای بالارفته پرسید:

- اسمت چیه؟

دنیل نگاهش را گرفت و به هر جایی جز او داد.

- چرا باید جواب بدم؟

خوناشام چیزی نگفت و دوباره کتابش را باز کرد. در اصل این کتاب را باز می‌کرد تا وسوسه‌اش را فرو برد. از طرف زن بوی خون بسیار دل‌نشینی می‌شنوید و اگر این کتاب نبود، هر لحظه امکان داشت تا به گردن بلند او حمله کند.

- دنیل.

زن با صدای آرامی این را گفت. مارتین سرش را بلند کرد و گفت:

- آها.



زن با اخم گفت:

- می‌دونی من رو واسه چی این‌جا نگه داشتن؟

چشم‌های خاکستری‌اش را به مارتین داد. مارتین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نه! اولین باره که اسمت رو شنیدم و خودت رو دیدم.

- باشه.

صدایش ناامید بود. مارتین شانه‌ای بالا انداخت و دوباره روی کتابش خم شد.

- من باید تا کی اینجا باشم؟

مارتین بی‌حوصله گفت:

- از کجا بدونم؟

دنیل غرغر کرد.

- یعنی چی؟

مارتین قبل از اینکه حرفی بزند، حس کرد که نیک او را فرا می‌خواند. سلول‌به‌سلول بدنش فراخوان نیک را حس می‌کردند. ایستاد و کتاب از دستش افتاد، نیک او را می‌خواست. مارتین نمی‌دانست که سرورش کجاست؛ اما می‌دانست باید برود. تمام بدنش هیجان‌زده شد. اگر قلبش کار می‌کرد حتماً به تپش می‌افتاد. با هیجان از این فراخوان قدمی برداشت و میز را دور زد. بدون نگاهی به دنیل به سمت در رفت. موبایلش را درآورد و خیلی خلاصه برای فیلیپ پیام نوشت:

لرد نیک من رو احضار کرده. بیا دفترش همین الان. یه انسان این توئه که اگر در بره مرگمون حتمیه.

بیرون رفت و در را کوبید. داخل اتاق، دنیل با گیجی به جای خالی مارتین نگاه می‌کرد. حالت چهره مارتین از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت. خون آشام به یک باره ایستاده و مثل رباتی بیرون رفته بود. دنیل چنگی میان موهایش کشید.

- این جا چه خبر بود؟

\*\*\*

تقریباً پنج دقیقه‌ای می‌شد که دنیل تنها در اتاق نشسته بود. قلبش از نقشه‌ای که در ذهن داشت تند می‌کوبید. از آنجایی که خون آشام‌ها شنوایی عالی‌ای داشتند کتاب را به آرامی روی مبل گذاشت و روی پنجه‌هایش بلند شد. صندل‌هایش را خیلی وقت بود درآورده و داخل آن یکی اتاق، کنار تخت گذاشته بود. نفس آرامی کشید تا هیجانش را کنترل کند. همان‌طور درحالی‌که سعی می‌کرد کم‌ترین صدای ممکن را ایجاد کند جلو رفت. پشت در ایستاد و گوشش را به آرامی به در چسباند، خبری نبود!

حدأقل با گوش‌های انسانی‌اش که چیزی نمی‌شنید. نفس عمیق دیگری کشید. اگر خون آشامی او را در حال فرار پیدا می‌کرد چه می‌شد؟ گلویش را می‌درید؟ با تصور آن لحظه وحشت‌زده به گلویش چنگ انداخت. خاطرات نیش‌های ریک را روی گردنش که به یاد آورد بدنش لرزید. می‌توانست خیلی خوب آن

صحنه را پیش خودش تداعی کند. برای دور کردن ترس نفس‌هایش را عمیق و پی‌درپی کرد. به خودش گفت:

- دن... دنیل آروم... آروم باش.

حرف‌هایش به خاطر نفس‌های نامنظمش بریده‌بریده بودند. دنیای شب به دنیل مهلت درک نداده بود و خیلی زود در عرض چند روز، دنیل را با خود احاطه کرده بود. ریتم نفس‌ها و قلبش که منظم‌تر شدند، با عجله به اتاق قبلی برگشت. موقع برداشتن صندل‌هایش، نگاه دنیل به تابلویی افتاد که نیک از پشت آن ظاهر شده بود. و بعد یادش از دست‌درازی ذهنی نیک به آن دختر افتاد. حال نسبتاً آرام شده‌اش دوباره بد شد. بند صندل‌های قهوه‌ای داخل دستش را فشرد و به یک‌باره آن‌ها را روی زمین کوبید و غرید:

- بسه! میشه مثل پرنسسای احمق دیزنی نباشی؟ بدبخت ترسو!

با حرص پا داخل صندل‌هایش فرو برد. پای چپش اشتباهی به یکی از بندها گیر کرد. خم شد و درحالی‌که دستش می‌لرزید بند را از لای انگشت‌های پایش بیرون کشید. سعی کرد تا صندل را دوباره بپوشد؛ ولی باز هم موفق نشد. از همین دو شکست کوچک اشک به چشمانش هجوم آورد. بعد از سه تلاش بالأخره صندل به درستی در پایش قرار گرفت. ایستاد و سعی کرد تا گریه را پس بزند. از کی این‌قدر لوس شده بود؟

- زمان نداری احمق! الان این خون‌آشامای لعنتی برمی‌گردن.

جنبید و به سمت در بیرونی رفت. دستگیره فلزی سرد را میان دستانش گرفت و در را باز کرد. به خودش زیر لب گفت:

- یا می‌تونی فرار کنی یا اینکه طعمه یکی از اینا میشی.

دستگیره را پایین کشید و با نفس عمیقی برای کنترل هیجان و ترسش در را به سمت خودش کشید. به آرامی و بی‌صدا باز شد. حس کرد موجی از سرما به سمتش هجوم آورد. بدنش آشکارا لرزید. نگاهش را با تعلق بالا آورد. هر آن منتظر بود موجود نیش‌داری بپرد و به گردنش حمله کند؛ ولی چشم‌هایش هیچ جنبنده‌ای را نیافتند. به جای آن جلوی رویش طویل‌ترین راهروی دنیا قرار داشت.

دنیل با نگاهی مات به راهرویی خیره شد که گویی انتها ندارد. راهرو یک دست سفید بود و جز طولانی بودنش، هیچ چیز عجیب دیگری در میان نبود. دنیل با شک و تردید پایش را بیرون گذاشت. به محض اینکه کاملاً از اتاق خارج شد، در پشت سرش بسته شد. از جا پرید و به عقب برگشت. از روی ترس هین بلندی کشید. در نبود! پشت سرش جز دیوار هیچ چیز دیگری نبود. چند لحظه با بهت خیره به جای خالی دری بود که اطمینان داشت باید آن‌جا باشد.

قلبش بلند به سینه می‌کوبید و در آن سکوت محض صدایش را به خوبی می‌شنید. دست راست لرزانش بالا آمد و روی دیوار نشست، سرد و به محکمی یک دیوار بود. دست دیگرش هم بالا آمد و در بهت دیوار را کاملاً بررسی کرد. آن قدر واقعی بود که انگار دنیل آن اتاق و دری که از آن خارج شده بود را توهم زده باشد. با ضعف پیشانی‌اش را به دیوار تکیه داد. خون‌آشام‌ها وجود داشتند، زنی را دید که تله‌پورت می‌کند، برایان و وایات جادوگر بودند، و حالا

اتاق و دری ناپدید شده بودند. نیواورلانز حقیقتاً شهر عجایب بود و حدأقل برای دنیل تا به اینجا ابدأ شبیه به آن شهر رویایی تلویزیون نبود.

نفس‌های نامنظمش سکوت وهم‌انگیز را می‌شکستند. بالأخره وقتی حس کرد کمی بر خودش مسلط‌تر شده است با ضعف چرخید. وقتی دید راهروی طویل هم‌چنان مثل قبل است و تغییری نکرده، نفس راحتی کشید. تا چشم کار می‌کرد راهرو ادامه داشت. کاملاً سفید و بدون هیچ چراغی روشن بود.

از آنجایی که پشتش دیوار بود و جلویش راهرو، تنها راه را انتخاب کرد و با قدم‌های نامطمئن جلو رفت. هر چه می‌رفت راهرو ادامه داشت. کمی به سرعتش افزود و بعد از مدتی شروع به دویدن کرد.

نمی‌دانست چقدر دویده است؛ اما مجبور شد از روی کمبود اکسیژن بایستاد. روی زانوهایش خم شد و با میل هوا را بلعید. گلویش خشک شده بود و بدنش برای جرعه‌ای آب تقلا می‌کرد.

آب دهان خشک‌شده‌اش را قورت داد و صاف ایستاد. به جلو و عقبش نگاه کرد و متوجه شد که حالا از دو طرف با راهرویی بی‌پایان محاصره شده است. با گیجی از یک طرف راهرو به دیگری نگاه می‌کرد. قلبش تندتر از همیشه خودش را به قفسه سینه دنیل می‌کوبید. تقریباً نزدیک بود اشکش درآید و آرزو کند که ای کاش آن اتاق را ترک نمی‌کرد؛ اما نزدیک بود. لبش را به موقع فرو بست و با عزمی راسخ دویدن را از سر گرفت.

می‌دوید؛ تمام جانش را در پاهایش ریخته بود و به امید رسیدن به انتهای این راهرو می‌دوید. ناگهان پایش پیچ خورد. تعادلش را از دست داد. دستانش

بیهوده به دنبال تکیه‌گاهی هوا را چنگ زدند؛ ولی چیزی نبود. دنیل با سر به زمین افتاد. درد زیادی به یک‌باره بدنش را پر کرد. صدای افتادنش در راهرو اکو شد.

همان‌جا روی زمین اجازه داد تا سد چشمانش شکسته شوند. از این‌همه ضعف خود متنفر بود. کف دست آزادش را روی زمین می‌کوبید و بی‌توجه به درد ناله می‌کرد. این چه مصیبتی بود که گرفتارش شده بود؟

بالأخره بعد از مدتی ناله، اشک‌هایش هم خشک شدند. هم‌چنان دمر روی زمین بود. حال به صدای نفس‌ها و قلبش، فین‌فین هم اضافه شده بود. بعد از مدتی سکوت غلت زد و روی شانه‌اش چرخید و به پشت روی زمین خوابید. با آستین بلند پیراهنش بینی‌اش را تمیز کرد. پیشانی‌اش هنوز کمی گزگز می‌کرد. چشم بست. چه می‌کرد؟ هم‌چنان به دویدن در این راهروی بی‌انتهای ادامه می‌داد؟

بالأخره با ناله‌ای نشست. صندل‌هایش را با دستان لرزانی درآورد. البته کار آسانی نبود. انگشتانش مدام روی قفل بند بیهوده می‌لغزیدند تا بعد از صدها بار تلاش، جفت صندل‌های لعنتی را از پایش خارج کرد. آن‌ها را پشت سرش رها نکرد. وقتی بالأخره این راهروی لعنتی به انتها می‌رسید و دنیل وارد دنیای واقعی می‌شد، قطعاً نیاز به کفش داشت.

مسیرش را ادامه داد. دوید و دوید و دوید. آن‌قدر که عرق تمام بدنش را پوشاند و نفسش بالا نیامد. کنار دیوار سر خورد و سینه‌اش با ناامیدی بالا و

پایین می‌شد. نفس‌های صدادارش برای سکوت آن راهروی لعنتی خیلی بلند بودند.

چشمه چشمانش دوباره جوشید. حتی دست بلند نکرد تا آن‌ها را متوقف کند. اشک داغ از دو طرف چشمانش سرازیر می‌شدند. دنیل گوشه دیوار خسته و ناامید افتاده بود. پاهایش دراز بودند و صندل‌ها را هنوز در دست داشت. منظره خفت‌باری بود؛ ولی این در این جهنم بی‌انتها که بود که ببیند؟ پیراهن سفیدش ناگهان گرم به نظر رسید. آن را از بدن خیس عرقش دور کرد و با انزجار چشم بست. این چه جهنمی بود؟ پیراهنش را مدام می‌کشید و بازها می‌کرد تا بدن خیسش کمی خنک شود.

چه می‌کرد؟ چشم باز کرد و متفکرانه خیره شد به سفیدی محض. ذهنش در تلاش بود.

ناگهان میان آن‌همه ناامیدی ذهنش فعال شد. این راهرو یک حقه بود. صددرصد یک حقه بود. دنیل تکیه سرش را برداشت و نگاه خاکستری خیسش را به طرفین چرخاند. هیچ راهرویی این‌قدر بی‌پایان نبود. اگر آن چیزهایی که در نیواورلانز دیده بود واقعی بودند، پس این راهرو هم یک بازی ذهنی احمقانه بود.

با شعف روی پاهایش ایستاد. فقط یک مسئله وجود داشت، چطور از این بازی ذهنی خارج شود؟

دستی میان موهایش کشید و متفکرانه از این سو به آن سو نگاه کرد. راه درست چه بود؟ با دویدن به هیچ‌جا نمی‌رسید. ناخودآگاه ناخن شستش را به دندان

گرفت و جوید. در فیلم‌های عملی\_تخیلی مردم چگونه بازی‌های ذهنی را شکست می‌دادند؟

صندل‌هایش را با حرص روی زمین کوبید. صدا دوباره اگو شد. از روی خشم، عصبانیت و غضب میان موهایش چنگ زد و جیغ کشید.

- من یکی از خودتونم.

سرجایش خشک شد. مطمئن بود این کلمات از میان لب‌های خودش بیرون آمدند؛ ولی با صدای دیگری. دستش هراسان روی لب‌هایش نشستند. چرا جای جیغ کلمات از میان لب‌هایش خارج شدند؟

ناگهان نور سفیدرنگ و راهرو ناپدید شدند. دنیل روبه‌روی یک راه پله و یک آسانسور بود. با گیجی دور خودش چرخید. راهرو کجا رفته بود؟ آن صدا که بود؟ اینجا چه خبر است؟

پشت سرش، یک راهروی عادی قرار داشت، با تعدادی در. عصبی چنگی میان موهایش کشید. کمی از راه پله‌ها دور شد و اطراف را بررسی کرد. دنیل چگونه از این‌جا سر در آورده بود؟

صدایی از طرف آسانسور باعث شد ایست قلبی کند. تمام سؤال‌هایش را کنار زد و از ترس دیده شدن به سمت راه پله‌های کاملاً عادی چرخید؛ اما صدایی دنیل را تا مرز سگته برد.

- کجا؟

\*\*\*



- پس مطمئنی که جان زنده‌ست؟

ادموند با تردید این سؤال را پرسید. در اتاق فیلیپ، مسئول امنیت قصر خون، قرار داشت. فیلیپ سر تاسش را بالا و پایین کرد و گفت:

- من خالقشم! همون روزی که به لرد نیک خبر دادی، با من تماس گرفت. جان زنده‌ست؛ اما متأسفانه نمی‌تونم صداش کنم.

ادموند به جلو خم شد و متفکرانه پرسید:

- چطور همچین چیزی امکان داره؟ پیوند بین خالق و فرزند ناگسستنیه!

فیلیپ سیگار برگی از داخل جعبه طلایی‌اش بیرون کشید و با نگاه کوتاهی به ادموند ابهام را رفع کرد.

- درسته؛ ولی من جان رو نه سال پیش آزاد کردم. اینکه اون برای نیک کار می‌کنه دست خودش، نه من!

ادموند دستش را روی هوا تکان داد.

- ولی باز می‌تونم حس کنی مرده است یا زنده.

فیلیپ کامی از سیگارش گرفت و در واکنش به سؤال ادموند جوری نگاهش کرد که انگار جوک می‌گوید. دود غلیظ برگ را بیرون فرستاد.

- البته که می‌تونم. اون خون من رو داره! تو که باید خبر داشته باشی.

ادموند جوابی نداد و درحالی‌که عمیقاً ذهنش مشغول بود به عقب تکیه داد. اگر جان زنده بود، این سؤال پیش می‌آمد که کجاست؟ چرا حتی خالقش هم نمی‌تواند جای او را بیابد. مایکل، لرد نیویورک، چه کلکی سوار کرده است؟

- به سؤال دارم.

نگاهش را از زمین کند و به فیلیپ داد. او روی مبل روبه‌روی نشسته بود. چشمان وزغی سبزش به ادموند نگاه می‌کردند. حتی فیلیپ هم با وجود سر تاس و آن چشم‌های عجیب، جذاب بود! گویی خون‌آشام شدن بی‌بروبرگرد جذابیت را به همراه داشت.

- بله فیلیپ؟

ادموند نمی‌دانست که این خون‌آشام چند وقت است که برای نیک کار می‌کند؛ ولی همیشه او را این اطراف می‌دید. مسئول امنیت قصر خون بود و تقریباً می‌شد گفت که به نحو احسن از پس وظیفه‌اش برمی‌آید. فیلیپ دود غلیظ را با بازدمش بیرون فرستاد. ادموند هم‌چنان تعجب می‌کرد که خون‌آشامان با وجود نخوردن و نیاشامیدن، چگونه علاقه‌شان به سیگار را حفظ کرده‌اند.

- نیک تصمیم نداره تبدیلت کنه؟

ابروهای ادموند از روی تعجب بالا پریدند. سؤال ناگهانی و کمی خصوصی بود. به عقب تکیه داد و کمی روی مبل تکان خورد تا جایش راحت شود.

- چرا باید همچین تصمیمی داشته باشه؟

فیلیپ با سیگارش به او اشاره کرد و با دهانی کج شده گفت:

- تو خیلی وفاداری! حتی با وجود اینکه انسانا چندان وفادار نیستند. به علاوه اینکه خیلی هم مفیدی.

ادموند که کمابیش هدف این بحث را فهمیده بود موضعش را حفظ کرد و مختصر گفت:

- لطف داری.

فیلیپ خم شد و ته سیگارش را روی جاسیگاری طلایی مستطیل شکل خاموش کرد. رنگ طلایی‌اش با میز سیاه هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود.

- می‌دونم نیک اون قدر خودخواهه که فکر می‌کنه کسی لایق خون قدرتمندش نیست.

ادموند نخ دیگر را گرفت و به بازی ادامه داد:

- مگه این طور نیست؟ شنیدم بیشتر از هزار سالشه و پیرترین خون‌آشام ایالته! فیلیپ سرش را تکان داد و با نیشخند گفت:

- نه تنها این، بلکه خون کسی که تبدیلیش کرده هم قدرتمنده! کریستین رو از یاد نبر! تو ندیدیش؛ ولی این بیداری، طبق منابعی، تولد دوهزارسالگیش رو باید جشن بگیره.

ادموند نفسش را بیرون داد. هزارسال لعنتی به حرف آسان بود! خودش نمی‌توانست تصور کند که هزارسال در این دنیا بماند. چه برسد به دوهزارسال. حتماً این زندگی طولانی، لرد نیواورلانز را خیلی خسته کرده بود. آن قدر که قدرت را به فرزندش بسپارد و بیشتر از یک قرن بخوابد.

فیلیپ سکوت ادموند را که دید سر اصل مطلب رفت.

- از نیک بکش کنار! وفاداریت رو نشونم بده و من تبدیلت می‌کنم.

لبان قله‌های ادموند کج شدند. دست چپش چنگ به میان موهای قهوه‌ای کوتاهش انداخت. انتظار این پیشنهاد را داشت.

- کی گفته من می‌خوام تبدیل شم؟

فیلیپ شگفت‌زده شد.

- نمی‌خواهی؟ آرزوی هر انسانیه! ابدیت، جذابیت، قدرت!

ادموند نیشخند زد.

- خواسته‌های آدما متفاوته!

فیلیپ اخمی کرد.

- یعنی دست رد به سینم می‌زنی؟

قبل از اینکه ادموند جوابی دهد، صدای پیامکی میان کلامشان به گوش رسید.  
فیلیپ گفت:

- چند لحظه.

ادموند کائنات را شکر کرد که این پیامک بحثشان را قطع کرد. جواب نه به خون‌آشامان دادن عواقب بدی داشت. خون‌آشام ایستاد. ایستاده و نشسته‌اش چندان فرقی نمی‌کرد. قد کوتاه بود؛ اما لاغر. به پاهایش که در شلوار قرمزی بودند فرمان داد و به سمت میزی رفت که انتهای اتاق قرار

داشت و رویش پر از وسایل تزئینی بود! اکثرشان مدال و جام بودند. ادموند نمی‌دانست آن‌ها کار خودش هستند و یا مال دزدی، علاقه‌ای هم برای پرسیدن نداشت.

سلیقه فیلیپ اصلاً با ادموند جور نبود؛ ولی خودش افتخار می‌کرد که شلوار راسته قرمزش را با پیراهن زرد قناری‌اش ست کرده.

فیلیپ کمی با اسمارت فونش کار کرد و بعد به ادموند نیشخند زد.

- برو اتاق نیک! فرماندت آماده‌ست بهش خدمت کنی.

با گنگی پرسید:

- چی؟

فیلیپ اسمارت فون را در دستش چرخاند و گفت:

- نیک مارتین رو احضار کرده! ولی یه انسان بالا توی اتاقشه که نیاز به مراقبت داره تا فرار نکنه!

ادموند بلافاصله انسان را شناخت! مثل اینکه دنیل استایلز بالأخره به چنگ نیک افتاده است.

نفسی کشید و از درک این واقعیت به پاهایش فشار آورد و ایستاد. نمی‌دانست که دیدن او ایده خوبی‌ست یا نه! چرا که خودش را به عنوان وکیل مایکل معرفی کرده بود، نه نیک. متفکر شستش را به روی لب پایینش کشید و با سر پایین گفت:

- من نمی‌تونم برم!

و به دنبال حرفش سرش را بالا برد و به فیلیپ نگاه کرد. او را با ابروهای بالا رفته و موبایل به دست یافت. فیلیپ با اخم محسوسی گفت:

- اون وقت چرا؟

ادموند موهای سرکشش را از روی پیشانی کنار زد و مختصر گفت:

- نمی‌تونم دیگه!

فیلیپ موبایل را روی میز برگرداند و با تمسخر گفت:

- پس بهتره بتونی! چون من نمی‌خوام له‌له بشم.

بعد به صورت نمایشی یقه زرد پیراهنش را صاف کرد و با سر بالا گرفته شده از روی فخر دامه داد:

- شب تازه شروع شده و باید برم نگهبانا رو چک کنم و گزارش امروز رو بگیرم.

قدمی به جلو گذاشت و با دست‌هایش ادا درآورد.

- و من هم فکر نمی‌کنم بخوای لرد نیک رو عصبانی کنی.

ادموند دستش را مشت کرد؛ اما اصلاً و ابداً حرکتی که نشان از اهانت باشد نشان نداد. آماده نبود تا خون‌آشام را عصبانی کند. ناچاراً تسلیم شد.

- باشه.

فیلیپ راضی از برنده شدن سرش را تکان داد و با سر به در اشاره زد.

- بهتره عجله کنی! توی اتاق لرد نیکه!

ادموند فقط چند ثانیه پرحرف نگاهش کرد. بعد روی پاهایش ایستاد و چند لحظه بعد در را پشت سرش کوبید. از خون‌آشام‌ها در آن واحد هم متنفر بود و هم خوشش می‌آمد. قدرت و نفوذ آن‌ها را در جامعه شب دوست داشت؛ ولی از خودشیفتگی و عصبانیت لحظه‌ایشان متنفر بود و هم می‌ترسید.

دفتر فیلیپ مثل بقیه خون‌آشامان در طبقه چهارم قرار داشت. با رفت و آمد به اتاق چند خون‌آشام دیده بود که سبک دکور و طراحی کلیه اتاق‌ها دقیقاً شبیه به هم است. دو اتاق تودرتو که اکثراً یکی برای کار استفاده می‌شود و دیگری برای خواب. با اینکه سال‌ها بود برای این موجودات کار می‌کرد، نمی‌دانست روز را در کجا سپری می‌کنند. چرا که تمامی اتاق‌های آن‌ها پنجره داشتند و امکان نداشت که خون‌آشامی در طول روز داخل اتاقش بماند. بار خون هم که روزها خالی بود. همه این‌ها نتیجه می‌داد که احتمالاً هر اتاق شامل اتاق مخفی دیگری باشد.

وارد آسانسور شد و سرش را تکان داد. نیک تنها خون‌آشامی بود که اتاق و دفترش در طبقه سوم قرار داشت. طبقه سوم طبق مشاهدات ادموند برای کار بود. دفاتر کنفرانس، بایگانی و این‌جور چیزها! بیشتر قصر خون را هنوز خودش هم ندیده بود. یک جورهایی پرسه زدن در آن ممنوع بود، مخصوصاً در طبقه سوم و چهارم. ندیده بود که انسان‌ها زیاد در آن رفت و آمد کنند؛ ولی برعکس آن، طبقه دوم و اول شامل اتاق‌های زیادی برای نگبان‌ها، خون‌دهندگان و...بود.

صدای آسانسور باعث شد تا ادموند تکیه‌اش را بردارد. به محض بالا آوردن سرش قامت آشنای زن قدبلندی را دید که به سمت راه پله‌ها فرار می‌کند. قلب ادموند ثانیه‌ای در تنش نتپید. اگر دیرتر رسیده بود و این زن در رفته بود چه؟

- کجا؟

به دنبال سؤالش به سرعت از آسانسور خارج شد. زن سر جایش خشک شده بود. ادموند اخم غلیظی روی پیشانی نشانده و با قدم‌های بلندی جلو رفت. گفت:

- اصلاً خوب نیست که مهمون بی‌خبر بره!

دنیل با تعلق برگشت. نگاهش حاکی از حیرت زیادی بود. سایه ترس هم در چشم‌های خاکستری پرتعجبش دیده می‌شد. ادموند دید که دست‌های افتاده در کنارش مشت شدند. بعد اخم غلیظی جایش را به ترس و تعجب داد و زن به ادموند توپید:

- تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

ادموند به نشانه تسلیم دستانش را بالا برد و گفت:

- ما دشمنی‌ای با هم نداریم!

دنیل آشکارا به هم‌ریخته بود. چنگی میان موهای بلند و آشفته‌اش زد. دستش را همان بالای سرش، میان موهای سیاهش نگه داشت و چشم‌هایش را بست. ادموند نمی‌دانست برای کنترل چیست، خشم یا گریه؟ شاید هم هر دو.



بعد از کمی سکوت دنیل دستش را پایین آورد و پلک‌هایش را گشود. با ناامیدی آشکاری گفت:

- نیک و ریک هم برای مایکل کار می‌کنن؟

لب ادموند با شگفتی کج شد و دستانش را متفکرانه پشت سرش گره زد.

- پس ریک رو هم دیدی؟

سرش را تکان و ادامه داد:

- ولی نه! هیچ کدوم برای لرد مایکل کار نمی‌کنن.

دنیل پلک زد و با تمسخر گفت:

- لرد؟

ادموند سریع متوجه شد که دنیل هم‌چنان چیز زیادی نمی‌داند. در نتیجه از جواب دادن طفره رفت.

- جایی می‌رفتی؟

ولی دنیل گول نخورد. به پاهایش تکانی داد و صدای کفشش در سالن ساکت اگو شد. به سمت ادموند رفت و تکرار کرد:

- لرد؟

تا دهان ادموند برای جوابی باز شد، دست دنیل بالا آمد و حرف در دهان ادموند ماسید. ابروهای کم رنگ دنیل دوباره درهم فرو رفته بودند. پرسید:

- تو این جا چی کار می‌کنی؟

ادموند لبخند صلح‌طلبی روی لب نشانده و سعی کرد متقاعد کننده باشد. دستش بالا آمد و به نرمی بازوی دنیل را لمس کرد.

- بزار این طور بگم که من رو باید بابت چند دروغ کوچیک ببخشی.

دنیل آشکارا عقب کشید و دست ادموند از روی بازویش افتاد. دست افتاده‌اش را مشت کرد و به پشت سر برد. این زن شمشیر از رو بسته بود.

دنیل دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرد و هم‌چنان سفت و سخت ماند.

- چه دروغی؟

ادموند طبق عادت لپ‌هایش را باد و بعد خالی کرد.

- من برای مایکل کار نمی‌کنم.

مستقیماً به خاکستری چشمان دنیل خیره شد و ادامه داد:

- در حقیقت من برای لرد نیک کار می‌کنم. موقعی که در لس‌آنجلس به دیدنت اومدم مأموریتی از طرف لرد نیک داشتم.

سرش را کمی خم کرد. گویی این کار افتخاری بوده است. دنیل نمی‌دانست دقیقاً چه حسی باید داشته باشد. هم شگفت‌زده بود؛ هم خوش‌حال. بخشی از احساسش را هم غم تشکیل می‌داد. دست‌هایش را به کمر زد و پریشان‌خاطر گفت:

- ادامه بده.

ادموند دست‌هایش را در هم قفل کرد و گفت:

- این جور که به نظر می‌رسه خیلی چیزا رو نمی‌دونی!

بعد دستانش را باز کرد و حین صحبت آنها را تکان داد.

- و من هم نمی‌تونم بدون اجازه لرد چیز زیادی بهت بگم.

دنیل درحالی‌که سردرگم، با انگشت اشاره دست راستش پیشانی‌اش را می‌خاراند پرسید:

- چرا مرتب کنار اسم این و اون، لرد می‌ذاری؟

کاملاً معلوم بود که گیج شده است. ادموند تاکنون برای کسی که هیچ چیزی از دنیای شب نداند، توضیحی نداده بود. حقیقتاً نمی‌دانست چقدر می‌تواند در اختیار این دختر بگذارد که عصبانیت نیک را نخرد.

- ببین، چون لرد نیواورلانز، نیکه! قوی‌ترین و کهن‌سال‌ترین خون‌آشام نیواورلانز.

دنیل سعی کرد اطلاعات را در ذهنش پردازش کند. نیک را مجسم کرد. اگر ادموند می‌گفت که نیک سمبل جذابیت و زیبایی‌ست و هرروز، جز خیره شدن به خودش در آینه و دریافت تحسین از دیگران کار دیگری نمی‌کند دنیل زودتر باور می‌کرد؛ ولی لرد نیواورلانز؟!

رفتار عجیب ریک و بانی را در حضور نیک به یاد آورد. حتی در آن نوشیدنی‌فروشی هم آن دو مرد هر چه او گفته بود را اطاعت می‌کردند. یعنی نیک به معنی واقعی کلمه لرد بود؟

ادموند که گیج شدن و چهره در هم رفته‌ی دنیل را می‌دید لب باز کرد.

- ببین دنیل، بذار صبر کنیم تا خودش بیاد! می‌دونم که گیج شدی.

دنیل به یک باره پرسید:

- اگه لرد یعنی یه جورایی پادشاه خون‌آشاما، چرا این رو به مایکل هم ربط دادی؟

چشم‌های خاکستری‌اش می‌گفتند که دنیل به خاطر چیز دیگری سردرگم است. چیزی که کشفش کرده؛ اما جرئت قبولش را ندارد. ادموند به آرامی گفت:

- چون مایکل، لرد منهنه! تو اینجا یی چون نیک و مایکل رقابت سختی با هم دارند.

\*\*\*

- باید جادو کنی.

صدای یکنواخت و بی‌حس نیک بود که این دستور را به صورت زمزمه‌وار به سوفیا می‌داد.

- چه جادویی؟

نیک سرش را پایین آورد و به سبز چشمان سوفیا نگاه کرد. صدایش را تا حد امکان پایین نگه داشته بود.

- جادوگری که باهاشونه، روی خونه طلسم گذاشته!

سوفیا نمی‌دانست خون آشام‌ها چطور این قدر دقیق می‌فهمند. حتی خودش به عنوان ساحره، تا اجرا نکردن وردی، نمی‌فهمید. سرش را تکان داد و گفت:

- خب؟

نیک ادامه داد:

- می‌تونم انرژی طلسمش رو حس کنم. احتمالاً اون هم بتونه هر حرکتی داخل اینجا رو حس کنه. بوی بنزین داره هر لحظه شدیدتر میشه و اگه خونه رو به آتیش بکشونه کاری از دستم برنمیاد! تو باید یه طلسم محافظ برامون بسازی! سوفیا سرش را تندتند بالا و پایین کرد.

- باشه؛ ولی اگه از من قدرتمندتر باشه، حفاظی که بسازم نمی‌تونه هم انفجار رو تحمل کنه و هم طلسمی که اون بفرسته رو.

نیک کمی مکث کرد. صورتش نشان می‌داد که در فکر است. به سوفیا نگاه می‌کرد؛ اما نگاه نمی‌کرد. شاید چشمان آبی‌اش به سوفیا خیره بودند؛ ولی فکرش جای دیگری بود. سوفیا به چهره کشیده و جذاب او خیره بود که نیک به حرف آمد.

سرش را نزدیک کرد و زمزمه کرد:

- بهت قدرت میدم! یکی رو هم احضار کردم. نگران نباش.

سوفیا در خودش جمع شد. می‌دانست که نیک به خوبی می‌تواند کوبش‌های بلند قلبش را که از روی اشتیاق بودند بشنود. خفه گفت:

- باشه.

نیک کمی جابه‌جا شد و به سوفیا دستور داد.

- بچرخ.

با انگشت اشاره دست آزادش ادای چرخیدن را درآورد. سوفیا با تعجب روی شانه‌اش چرخید و پشت به نیک قرار گرفت. سوفیا در تب عشق می‌سوخت. تا کنون این‌قدر نزدیک به نیک نبود. نمی‌دانست نیک چه نقشه‌ای دارد؛ ولی به خون‌آشام اطمینان کامل داشت.

وسط افکارش دست نیک از کنارش رد شد و مچ بزرگ و خون‌آلودش جلوی دهان سوفیا متوقف شد. نفس سوفیا از دیدن خون خوش‌رنگ نیک در سینه حبس شد. نیک زمزمه کرد:

- زود باش بخور!

سوفیا؛ اما خشک شده بود. تاکنون لب به آن نزده بود و این می‌شد اولین بارش. و دقیقاً مثل رویاهایش، این اولین بار بود. اشک به چشمانش هجوم آورد.

نیک غرید و صحنه عاشقانه سوفیا را به هم زد.

- زود باش!

سوفیا با چشمان خیس، دستش را بالا برد و مچ نیک را به دهنش فشرد. مزه‌ی خون نیک عالی بود! برای سوفیا هیچ‌چیز به این لذت‌بخشی نبود. حتی

آهنی که داخل آن خون داغ حس می‌شد هم چیزی از طعمش کم نمی‌کرد. حریصانه مچ را بیشتر فشرد و بیشتر نوشید.

نیک نوشیدن سوفیا را به خوبی می‌دید. سوفیا مچ نیک را میک می‌زد و هر لحظه حریص‌تر می‌شد. لبخند کم‌رنگی روی لبان نیک شکل گرفت. ورود خورش به بدن سوفیا، این اجازه را به نیک می‌داد تا احساسات سوفیا را حس کند. بدون هیچ تلاشی می‌توانست خوش‌حالی سوفیا و عشق او نسبت به خودش را که در رگ‌های سوفیا جریان داشت بفهمد.

با وجود احساسات بی‌نظیری که به هردوی آن‌ها تزریق شده بود، نیک مچش را عقب کشید و به آرامی گفت:

- بسه.

سوفیا به نشانه اعتراض صدایی درآورد؛ ولی نیک پاسخی نداد. مچ خون‌آلودش را جلو کشید و با زبان، باقی خون و زخم را لیسید. زخم بلافاصله شروع به بسته شدن کرد. می‌توانست صدای بلند قلب سوفیا و نفس‌های نامنظمش را بشنود. از ایجاد کردن چنین حس‌هایی در این زن کمی تا قسمتی خوش‌حال بود؛ ولی لبخندش را عقب نگه داشت و دم‌گوش سوفیا زمزمه کرد:

- وقتشه! سپر رو بساز و من خودمون رو می‌برم بیرون.

سوفیا نفسی کشید و لب‌هایش به حرکت درآمدند. کلمات ناآشنایی را کنار هم ردیف می‌کرد. حتی نیک با وجود عمر هزار و چند ساله‌اش، تاکنون آنان را نشنیده بود. صدای سوفیا رفته‌رفته کمی بلندتر شد و نیک دید که هاله‌ای از انرژی دورشان را فراگرفته است. دستانش را دور سوفیا حلقه کرد و زن را به

آغوش خود کشید. لبان سوفیا اصلاً متوقف نمی‌شد و همین‌طور می‌خواند. نیک به پاهایش فشار آورد. قدرتش را فراخواند و از سرعتش استفاده کرد. مثل باد، سریع حرکت کردند و به محض خروجشان، شکارچیان که گویی منتظر بودند، آتش را شروع کردند.

هم نیک و هم سوفیا می‌توانستند موج طلسم‌ها و انرژی‌های مختلف را که سعی در شکستن سپرشان داشتند حس کنند. از آن طرف، گلوله‌های پی‌درپی به سمتشان شلیک می‌شد. سوفیا که به لطف خون قدرتمند نیک قوی شده بود، با صدای بلندتری او را می‌خواند. بالأخره توانستند از سد آن‌ها عبور کنند؛ ولی ناگهان موج انرژی خیلی زیادی به سپر حمله کرد. سپر سوفیا در مقابل آن دوام نیاورد و فرو ریخت.

به دنبال پایین افتادن سپر، نیک فرورفتن گلوله را در کمرش حس کرد. فریادش از درد را در گلو خفه کرد؛ ولی گلوله سرعتش را کاهش داد و هردو پشت ماشینی روی زمین افتادند. سوفیا از آغوش نیک به بیرون افتاد و نیک با نیش‌های بیرون آمده از روی درد غریب.

صدای قدم‌هایی را که نزدیکشان می‌شدند می‌شنیدند. سوفیا خودش را جمع‌وجور کرد و درحالی‌که بلند نفس‌نفس می‌زد، چهار دست‌وپا به سمت نیک رفت. نیک دمر روی زمین افتاده بود و می‌گریه. سوفیا با نگرانی گفت:

- چی شده؟

نیک فشاری آورد و توانست با صرف انرژی زیاد روی زمین بنشیند. نالید:

- زهر دورگه!



قلب سوفیا از کار افتاد. سپر لعنتی‌اش در مقابل جادوی قدرتمندی که سعی در نفوذ داشت، دوام نیاورده بود و حالا محبوبش درد می‌کشید.

صورت نیک رنگ پریده‌تر از همیشه بود و سوفیا اولین بار بود که قطره‌های عرق را روی پیشانی بلندش می‌دید.

دستانش با خشم مشت شدند. انرژی‌اش را فراخواند و ایستاد. گلوله‌ای از انرژی به سمت آن‌ها پرت کرد و ضربه کاری‌اش باعث پرت شدن تعداد زیادی به عقب شد؛ ولی جادوگر آن‌ها نصف بیشتر انرژی را دریافت کرد و به خود سوفیا برگرداند.

سوفیا به موقع واکنش نشان داد و روی زمین نشست؛ ولی موج انرژی ماشین سیاه رنگ را که سنگرشان شده بود تکان داد و نیک بیشتر غرید. نیش‌های همیشه پنهانش کاملاً عریان بودند و دندان روی دندان می‌سایید. حالش هر لحظه بدتر می‌شد. سوفیا نالید:

- باید ازم بخوری.

نیک انرژی زیادی به خرج داد و نالید:

- نه!

اشک دوباره به چشمان سوفیا هجوم آورد. نیک نفس‌نفس زنان ادامه داد:

- مار... مارتی... ن ب... به زود... ی می... می... رسه!

سوفیا سپر محافظ دیگری ساخت و با تمام توان سعی کرد تا آن را مقاوم کند. صدای بلندی در سکوت خیابان اگو انداخت. متعلق به یک مرد و بسیار خودپسندانه بود.

- ساحره و خون‌آشام، تسلیم شید! ساحره می‌دونی که شکارچیا به تو کاری ندارن؛ ولی با محاظت از اون شیطان داری شریک جرمش میشی. اون رو تحویل بده و خودت آزادی!

سوفیا دندان روی دندان می‌سایید و درحالی‌که با نگرانی دست نیک را می‌فشرده، بیشتر و بیشتر ورد می‌خواند.

نیک دست دیگرش را روی دست سوفیا گذاشت و گفت:

- تله‌پورت کن.

سوفیا غرید:

- تو رو این‌جا ول کنم؟

نیک سرش را تکان داد و با صدای ضعیفی تکرار کرد:

- تله‌پورت کن.

سوفیا از خودش متنفر شد که همیشه از تمرین وردها و طلسم‌های مختلف سر باز می‌زد. تمام این مدت به دنبال نیک بودن قانع بود و فقط مهارت‌های ابتدایی را، آن هم به زور لیزا یاد گرفته بود. قول داد که اگر جان سالم به در بردند، به شدت روی مهارت جادوگری‌اش کار کند.

سرش را تکان داد و گفت:

- نه!

چشمان نیک با سرزنش بسته شدند و اشک سوفیا بالأخره درآمد. نیک با همان چشمان بسته گفت:

- ن... ترس! زندهم.

سوفیا با شنیدن صدای نیک، میان گریه خندید و بی‌هوا خون‌آشام را به آغوش کشید. کنار گوش نیک التماس کرد:

- ازم بخور! خواهش می‌کنم.

نیک حرکتی نکرد. صدای شلیک گلوله به یک‌باره بلند شد. سوفیا ترسیده نیک را بیشتر به خودش فشرد؛ ولی این بار هدف گلوله‌ها، آن‌ها نبودند.

نیک نالید:

- نیروی پشتیبانی رسید.

با این حال سوفیا سپرشان را حفظ کرد و نیک را در آغوشش نگه داشت. دستش را روی زخم نیک گذاشته بود و انرژی خودش را به بدن نیک تزریق می‌کرد. زهر دورگه برای خون‌آشام‌ها به شدت خطرناک بود و آن‌ها را در زیر یک ساعت می‌کشت. اگر نیک تا کنون دوام آورده بود به خاطر قدرت و سن بالایش بود.

اشک‌های سوفیا یکی‌یکی پایین می‌ریختند. می‌دید که زهر دورگه چقدر خطرناک است! از ذهنش گذشت (مثل خودت!) از این اعتراف پلک‌هایش را با غم روی هم فشرد. او هم دورگه بود! یعنی برای نیک به همین اندازه خطرناک بود.

بالآخره صدای گلوله‌های اطرافشان قطع شد و بعد صدای قدم‌های چند نفر که به سمتشان می‌آمدند شنیده شد. سوفیا نیک را به ماشین تکیه داد و دستانش را بالا برد. وردی را آماده کرد بود تا به محض شکستن سپر راهی آن‌ها کند.

ولی قامت آشنای مارتین، جیکوب، جوزف و جیانا نمایان شد. هر چهار نفر با لباس‌های خونی و دهانی خونی‌تر در حالی که چشم‌هایشان برق می‌زدند جلوی خون‌آشام و ساحره ایستادند.

سوفیا با دیدن آن‌ها، خودش را با آسودگی روی زمین پرت کرد. هر چهار نفر روی زمین زانو زدند، سرشان را خم کردند و یک صدا گفتند:

- برای تأخیر ما رو ببخشید اعلی‌حضرت.

\*\*\*

تخم‌مرغی در کاسه شکست. پوستش را سوت زنان داخل سطل آشغال کوچک روی سینک که در اصل سبد فلزی کوچکی بود انداخت. قدمی به راستش برداشت و از داخل جاقاشقی، از میان انبوه چنگال‌ها، یکی به تصادف برداشت. صدای سوت زدنش قطع نمی‌شد.

لبه‌ی کاسه سبز را بالا گرفت و با مهارت مچ دستش را به حرکت درآورد. خیلی زود تخم‌مرغ‌ها هم خوردند. با مهارت و کمی حرکات موزون روی پایش چرخید و از پشت سرش ماهی‌تابه‌ای که از میخی آویزان بود را برداشت. ماهی‌تابه را روی گاز سیاه خاموش گذاشت. انگشت راستش را چرخاند و در یک لحظه گاز روشن شد. چشمکی به شیرین‌کاری کوچکش زد و برای برداشتن روغن زیتون، در کابینت را باز کرد.

آشپزی را همیشه دوست داشت. آرامشی عجیب به او می‌داد. حال درست کردن شامی مجلل باشد یا همین املت ساده. بالأخره املتش با اضافه کردن پیازچه در ماهی‌تابه‌ی داغ آماده شد. ظرف سفید درخشانی را روی اپن گذاشت. دستی برای ماهی‌تابه تکان داد و در ثانیه بعد، املت داخل ظرف بود. با پیازچه و گوجه تزئین شده و بوی دلپذیرش اتاق را پر کرده بود.

ایگان لبخندی به شاهکارش زد و روی صندلی پایه بلند پشت اپن نشست. کارد و چنگالی را که کنار ظرف گذاشته بود با وسواس مرتب کرد. سپس دست برد تا کمی نوشیدنی در گیللاس پایه بلند برای خودش بریزد که زنگ به صدا درآمد. دستش به بطری نرسیده، به عقب برگشت. جادویش را آزاد کرد تا مهمان‌های ناخوانده را شناسایی کند.

آهش درآمد. چرا مشتری‌ها همیشه زمان شام سر می‌رسیدند؟ از روی صندلی بلند شد و اپن را دور زد. با قدم‌های بلندی مسافت را پیمود و در را باز کرد. پنج خون‌آشام و یک ساحره پشت در ایستاده بودند. سر و وضع چهار خون‌آشام خونی، ولی سر حال بود؛ ولی در مرکزشان، ارباب نیواورلانز به آن‌ها تکیه داده بود و با ضعف و چشمانی که به زحمت باز بودند ایگان را نگاه می‌کرد.

سوفیا زودتر از همه به حرف آمد. در تن صدایش نگرانی به خوبی حس می‌شد.

- زهر دورگه!

ایگان کنار رفت و مختصر گفت:

- من شما رو به داخل دعوت می‌کنم.

مارتین و جیکوب درحالی‌که نیک را حمل می‌کردند جلوتر وارد شدند. ایگان منتظر بقیه نشد و دنبال آن‌ها رفت. دستور داد.

- بذاریدش روی تخت.

جیکوب با گیجی گفت:

- تختی این‌جا نیست!

ایگان دستش را تکان داد و مبلمان داخل هالش غیب شدند. جایشان را تخت بزرگ و میزی از وسایل جادویی پر کردند. دو خون‌آشام، نیک را دمر روی تخت گذاشتند. ایگان درحالی‌که دمپایی‌هایش را روی زمین می‌کشید به سمت او رفت و از سوفیا پرسید:

- چقدر می‌گذره؟

سوفیا با پریشانی دستی به موهای آشفته‌اش کشید و بعد از مکثی جواب داد:

- یک ساعت حداکثر.

ایگان سرش را تکان داد و گفت:

- چندان دیر نیست.

به سمت خون‌آشام زخمی چرخید. درحالی‌که او را بررسی می‌کرد گفت:

- خون برای پذیرایی دارم؛ اما کاملاً معلومه همه‌تون به خوبی نوشیدید.

بعد خم شد و دستش را جلو برد و لباس خون‌آشام را بالا زد. روی کمر سفیدش زخم زشتی خودنمایی می‌کرد، به اندازه یک سکه. دایره‌ی به شدت سیاهی در مرکز بود و رگ‌های سیاهی که به سرعت پیشروی می‌کردند، اطرافش را پر کرده بودند. ایگان سرش را تکان داد و به نیک گفت:

- دردش یه کم زیاده!

لازم نبود تا تذکر دهد. نیک به خوبی درد را زمان درمان ریک دیده بود. ایگان نفسی کشید. چشم‌هایشان میان وسایلش چرخیدند. سپس خم شد و از روی میز پروسيله‌اش پنسی برداشت. اول باید گلوله را خارج می‌کرد.

سوفیا و مارتین نگران‌تر از بقیه جلو آمدند تا بهتر ببینند. تشویش عجیبی موج می‌زد. ایگان که اصلاً از شلوغی خوشش نمی‌آمد به آرامی گفت:

- برید عقب.

بعد نگاهش را از نیک به سمت آن‌ها چرخاند. هر دو با بی‌میلی قدمی عقب رفتند و کنار خون‌آشام زن ایستادند. ایگان پنس فلزی را در دستش چرخاند و زخم را بررسی کرد. نیک از میان دندان‌های کلیدشده غرید:

- هم... گلول... له نقره‌ست و هم... زهردار... ه.

ایگان جوابی نداد. به جایش روی کمر نیک خم شد و از دست چپش برای بررسی زخم استفاده کرد. گلوله عمیق فرو نرفته بود و این جای شکر داشت. بدن نیک شروع به مبارزه کرده بود؛ ولی به خاطر زهر و نقره، چندان موفق نبود. ایگان بالأخره دست جنباند و نوک پنس را داخل زخم فرو کرد. نیک صدایی درآورد. از روی درد بود؛ اما صدایش به شدت آرام بود و اگر اتاق در سکوت محض نبود، جز خون‌آشام‌ها کسی قادر به شنیدن نبود.

ایگان پنس را بیشتر وارد کرد. وقتی حس کرد که گلوله را گیر انداخته است، جادویش را به سمت پنس فرستاد. با یک حرکت گلوله را بیرون کشید. غرش نیک این بار بلندتر بود. نیش‌هایش بیرون زده بودند و دستانش لبه‌های تخت را می‌فشردند. ایگان با اخم گفت:

- تازه اولشه.

گلوله را داخل جام شیشه‌ای انداخت. بیرون کشیدن زهر دورگه خودش دردی دیگر بود. پنس را خیلی مرتب روی دستمال سفیدی که روی میز بود گذاشت تا خونش را بعداً استفاده کند. به عنوان یک جادوگر، خون خون‌آشام برایش خیلی ارزش داشت.

حین مخلوط کردن چیزمیزهای روی میز، سوفیا به سمتش آمد. ایگان نیم‌نگاهی به او انداخت و به کوبیدن مواد داخل هاون سنگی ادامه داد. ظاهر ساحره افتضاح بود و خستگی از آن می‌بارید.

سوفیا با صدای گرفته‌ای گفت:

- کمکی از دستم برمیاد؟



ایگان نه‌ای گفت و هاون را کنار گذاشت. مواد داخل ظرف سنگی را با دستش جمع کرد و به سمت نیک چرخید. هشدار داد:

- این می‌سوزونه!

با دقت ماده چسبانک سبز رنگ داخل دستش را روی زخم گذاشت. نیک این‌بار با صدای بلند غرید. ایگان درحالی‌که دوباره به میز کارش برگشته بود، از سوفیا که نگاه نگرانش به نیک بود پرسید:

- چی شده اومدید این‌جا؟ فکر می‌کنم یه درمانگر توی قصر خون بود.

سوفیا چشمانش را به ایگان داد و سرش را به آرامی تکان داد و تصدیق کرد.  
- الکس.

ایگان صدایی به نشانه‌ی موافقت درآورد و شاه‌پسند خشک‌شده‌ای را از داخل شیشه بیرون آورد. منتظر بود تا سوفیا دلیلش را بگوید.

- تو نزدیک‌تر بودی!

ایگان حرف دیگری نزد. دوباره به سمت نیک برگشت و گفت:

- تمومه این.

شاه‌سپند، نقره و زهر دورگه به شدت برای خون‌آشام‌ها مضر بودند. البته در بین آن‌ها فقط زهر دورگه کشنده بود. پودر بنفش خشک‌شده داخل مشتش را به آرامی از بالا روی زخم پاشید. در این بین، لبانش از هم باز و اوراد یونانی از میانشان جاری شدند. پودر خشک‌شده می‌درخشید و جای تماسش با پوست

نیک را شفا می‌داد. با این حال نیک با درد غرش می‌کرد و کم مانده بود فلز تخت را بشکند. هرچند که همین الان هم از فشار دستانش قر شده بود.

زخم کم‌کم شروع به ناپدید شدن کرد و رگ‌های سیاه به سمت منبع باز می‌گشتند. ایگان راضی از کارش گردنش را به طرفین کج و راست کرد. صدای ترق‌وتروق مهره‌های گردنش در سکوت طنین‌انداز شد.

چرخید و کاملاً نمایشی به سمت چهار خون‌آشام که در یک ردیف ایستاده و به اربابشان خیره بودند، تعظیم کرد.

سوفیا با صدای خش‌داری گفت:

- تمومه؟

ایگان به سمت او برگشت و گفت:

- البته!

سوفیا با کمی حیرت گفت:

- چه زود.

هر چند که نگاهش نامطمئن به زخم نیک بود که تقریباً ناپدید شده بود. ایگان شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- زیادی کارم درسته.

نیک به دنبال تعریف ایگان از خودش نیم‌خیز شد. وقتی دردی حس نکرد، صاف نشست و با لبانی که از همیشه کم‌رنگ‌تر بود گفت:

- ممنون.

ایگان سرش را به آرامی خم کرد و با لبان کج شده گفت:

- خون تازه؟

بدون منتظر ماندن برای جواب خون‌آشام بشکنی زد و گیلای پرخون در  
دستان نیک ظاهر شد. نیک معطل نکرد و یک ضربه آن را بالا داد.

سپس ایستاد و گفت:

- قیمت؟

همه آن‌ها می‌دانستند که ایگان مجانی کار نمی‌کند. ایگان دستی به چانه  
مربعی‌اش کشید و فکر کرد. خیلی چیزها نیاز داشت و خیلی چیزها نه. این  
خون‌آشام ارباب نیواورلانز بود و صد درصد خیلی چیزها می‌توانست آماده  
کند. بالأخره نیشخند زد و گفت:

- سه تار از موهات و کمی خون.

بعد با انگشت به سوفیا اشاره کرد و رو به نیک ادامه داد:

- ساحرت هم باید بمونه! باهات از طرف جامعه‌ی ساحره‌ها حرف دارم.

سوفیا به خود لرزید. رئیس جادوگران دنیای شب، چه کاری با او داشت؟

\*\*\*

تمام خون‌آشامان قصر خون در آن واحد یک پیام را به مضمون زیر دریافت  
کردند:

جلسه فوری به درخواست لرد نیکلاس فوربز، رأس ساعت دو صبح در تالار خون‌آشامان قصر خون. حضور همگان الزامی است.

نیک مشغول انجام مکالمه آرامی با مارتین و جیانا بود که جیکوب در اتاق را گشود. سر هر سه خون‌آشام به سمتش چرخیدند. جیکوب خیلی خلاصه گفت:  
- تمام خون‌آشاما حاضرند.

نیک سرش را تکان داد و رویش را مجدداً به سمت مارتین و جیانا برگرداند. از یکی به دیگری نگاه کرد و گفت:  
- برید.

هر دو سرشان را خم کردند و از در دیگر اتاق خارج شدند. تالار خون برای مواقع مهم استفاده می‌شد و چه چیزی مهم‌تر از شکارچیان؟

جیکوب کنار در ایستاده بود و منتظر فرمانی از طرف نیک بود. نیک کتش را مرتب کرد. برای جلسه سرووضعش را مرتب کرده بود و خبری از آن نیک آشفته چند ساعت پیش نبود. با قدم‌های بلندی عرض اتاق را طی کرد و از چهارچوب فلزی در گذشت. جیکوب هم پشت سرش او را دنبال کرد و در را بست. اتاقی که در آن بودند، تنها اتاق قسمت شرقی بود و دقیقاً انتهای تالار قرار داشت.

با ورود نیک صحبت‌ها به یک باره خاموش شدند و سکوت مطلق در فضا حاکم شد. حتی قدم‌های نیک آن قدر نرم بودند که صدایی از خود برجای نگذارند.

تمامی خون‌آشامان تحت سلطنت نیک، از کوچک گرفته تا بزرگ، از زن گرفته تا مرد و با هر نژادی حاضر بودند.

تالار خون، سالن مربع‌شکل و بزرگی بود که جز یک در در انتها و آن اتاق، خالی از هرچیز دیگری بود. البته به علاوه تخت شاهی کریستین که مدت‌ها بود نیک آن را اشغال می‌کرد. تخت، یک صندلی سلطنتی و عتیقه به رنگ طلایی بود و تقریباً با طلای خالص ساخته شده بود. نیک روی آن می‌نشست و فرمان صادر می‌کرد و بقیه‌ی شب‌گردان مجبور به ایستادن بودند.

نیک قدم‌هایش را به سمت تخت کج کرد. روی آن نشست و نگاه عمیقی به همه خون‌آشامان انداخت. همگی به یک باره روی زانوهایشان نشستند و بیشتر از صد خون‌آشام با آن صداهای سرد و خوفناکشان گفتند:

- سرورم.

نیک با صدایی که برای فرمان دادن استفاده می‌کرد گفت:

- بایستید.

دوباره با نظم عجیبی ایستادند. هیچ یک حرف نمی‌زد، تکان نمی‌خوردند، پلک نمی‌زدند و تنها به سرورشان خیره بودند.

تخت سلطنت به نیک به شدت می‌آمد. جوری روی آن نشسته بود که انگار برای آن زاده شده باشد. تنها یک تاج کم داشت. آن وقت بود که برای ستایش آماده بود. موهای بلوند کدرش را به عقب شانه زده بود. بدون هیچ ماده‌ای

روی سرش حالت گرفته بودند. گویی حتی تارهای مویش هم می‌دانستند که این‌جا چه کسی رئیس است.

پیشانی بلندش را اخم عمیقی خط انداخته بود؛ اما آن اخم تنها به صلابت چهره‌اش افزوده بود و کاملاً به آن صورت کشیده می‌آمد. چانه‌ی مربعی و محکم‌ش نشان از خون رهبری در وجودش بود.

در آن کت‌وشلوار یک‌دست سیاه و آن پیراهن آبی تیره‌ی زیرش بسیار جذاب شده بود. پاهایش را نه روی هم انداخته بود و نه چفت کنار هم گذاشته بود؛ به عرض شانه‌اش باز بودند و قدرتش را به رخ بیننده می‌کشیدند.

بعد از سکوت مرگباری که حتی با نفس کشیدن شکسته نمی‌شد، (از آنجایی که خون‌آشام‌ها نفس نمی‌کشند) لبان باریک و رنگ‌پریده‌ی نیک به حرکت درآمدند.

- امشب به من حمله شد.

لازم نبود تا نفسی حبس شود تا ترس را حس کنند. موج به شدت بزرگی از انرژی و ترس در تالار طنین انداخت. و بعد در ثانیه‌ای خشم جایش را گرفت. نیش صدها خون‌آشام به یک باره بیرون زد و غرشی در تالار اگو شد.

نیک راضی از این موج وفاداری ادامه داد:

- یه جادوگر و چندین شکارچی به من و سوفیا حمله کردن. من فکر می‌کردم که درس خوبی به این موجودات احمق دوپا دادم؛ اما اونا هم‌چنان من رو شگفت‌زده می‌کنن. ما هم آماده‌ایم که نقش خودمون رو بازی کنیم. اگه

شکارچیا این قدر احمقن که به لرد نیواورلانز حمله کنن، وقتشه جزاش رو ببیند. با غروب فردا، فرزندانم، همگی شما به خیابان‌های نیواورلانز خواهید ریخت. قلب و سر اون شکارچیا رو برام بیارید.

تک تک افرادش را از نظر گذرانند و صدایش را با غضب بالا برد.

- جز رئیسشون و اون جادوگر! اون دورگه‌های لعنتی رو که زهر برایشون درست می‌کنن مرده می‌خوام. فردا شب ما باید به تمام شکارچیا درس درستی بدیم. ما شکار نیستیم، شکارچی‌ایم.

صدای غرش از هر طرف بلند شد. تمام آن‌ها با انتقام نیش‌هایشان را نشان می‌دادند. نیک لبخند محوی روی لبش شکل داد و با رضایت خون‌آشامانش را از نظر گذرانند.

وقتی به اندازه کافی خوش‌حالی کردند، دست نیک بالا آمد و با هماهنگی عجیبی سالن دوباره در سکوت فرو رفت. نیک ادامه داد:

- فردا شب به محض بیداری تغذیه کنید. تنها به سراغشون نرید. نمی‌خوام هیچ کدوم از شما رو از دست بدم.

به یک باره خون‌آشام‌ها دوباره روی زانوهایشان افتادند و با سرهای خم شده یک صدا گفتند:

- بله سرورم.

\*\*\*

نیک در آسانسور از جیکوب و جوزف جدا شد. طبقه سوم قصر خون متعلق به نیک بود، یک طبقه کامل. البته به خاطر طراحی منحصر به فرد این‌جا، چیدمان اتاق‌ها هر چند وقت یک بار تغییر می‌کرد و حتی نیک هم گاهی مجبور بود دنبال اتاقش باشد.

طبق صحبتش با مارتین، دلیل به فیلیپ سپرده شده بود و بعد هم فیلیپ اعلام کرده بود که ادموند مأمور امنیت اوست. البته چندان مهم نبود که ادموند را دیده است. نیک امشب می‌رفت تا از این زن حرف بکشد.

با صدای توقف از آسانسور بیرون رفت. دقیقاً بیرون از آسانسور، چند قدم آن طرف‌تر راه‌پله‌ها قرار داشتند. راه‌پله‌هایی که از دیدگاه بصری تفاوت خاصی با دیگر راه‌پله‌های دنیا نداشتند، یک سرویس پله مرمرین با میله‌های درخشان طلایی. حتی شاید با تخمین کمی می‌شد آن‌ها را تجملاتی و لوکس هم در نظر گرفت.

اما مشکل بزرگ‌تری وجود داشت که نیک را به لعنت وادار کند. به این راه‌پله‌های لعنتی اصلاً امیدی نبود. نیک موقع استفاده از آن‌ها حتی با اینکه ارباب این امارت بود راه را گم می‌کرد. پله‌های لعنتی مرتباً جابه‌جا می‌شدند. نیک آخرین باری که از آن‌ها استفاده کرده بود، سیزده دفعه از طبقه چهارم سر درآورده بود. سری از روی تأسف برای سازنده‌ی قصر خون تکان داد. با وجود معماری بی‌نظیرش، چرا فکر نکرده بود که امارت حداقل باید از اربابش اطاعت کند؟



اخمی کرد و مسیرش را کج کرد و وارد راهرو شد. طبقه سوم جز پله‌هایش، خودش هم یک شاهکار بود. به دو دلیل، اول حقه راهروی بی‌انتها که فقط خون‌آشام‌ها توانایی عبور از آن را داشتند. البته این حقه فقط زمانی کار می‌کرد که از در دفتر نیک خارج می‌شدی. نیک به شخصه این حقه را تحسین می‌کرد. همین حقه اصلاً ضامن این شده بود که مارتین را فرا بخواند و دنیل را بی‌هیچ محافظی بگذارد.

دومین حقه هزارتو بود. هزارتویی که فقط افراد خاصی آن را هزارتو نمی‌دیدند؛ از جمله خود نیک. برای باقی افراد رسیدن به دفتر نیک شامل پیدا کردن راهشان از میان هزارتویی با دیوارهای سیمانی بلندی بود که هرچه بیشتر به آن وارد می‌شدی خروج سخت‌تر می‌شد.

جدا از حقه‌ها، راهروی اصلی یک راهروی کاملاً عادی بود. با چند در که هرکدام به صورت میان برد به یک جا از نیواورلانز باز می‌شدند. این درها از خلیات ایگان بودند و نیک مجبور نبود تا مسیر را بدود. نه در که هر کدام به نه قسمت مختلف باز می‌شدند. راضی سرش را تکان داد و عرض راهرو را پیمود. جز درها و راه‌پله و آسانسور، طبقه‌ی سوم کاملاً خالی بود.

به سرعت قدم‌هایش افزود. فکر اینکه تا چند هفته دیگر کریستین صاحب این‌ها می‌شود عذابش می‌داد. آن هم وقتی این طبقه را برای خودش طراحی کرده بود، از هزینه شخصی استفاده کرده و هزاران معمار را از سرتاسر دنیا فراخوانده بود.

وسط راهرو متوقف شد. با صدای محکمی که سعی در قانع کردن خودش داشت گفت:

- تو همه چیز رو به کریس مدیونی.

این طور نبود که بخواهد نافرمانی یا نامردی کند، هرگز! ولی بخشی از وجودش حسرت می‌خورد. افکار را کنار زد و دوباره قدم‌هایش را از سر گرفت.

اتاق نیک با افسون ضدشنوایی طلسم شده بود و حتی خودش هم نمی‌توانست چیزی از داخل بشنود. قبل از اینکه داخل شود، کتتش را روی شانه مرتب کرد. آماده بود تا اگر دنیل طفره رفت به خشونت متوسل شود. امشب اصلاً روی مود مدارا کردن نبود.

دستگیره طلایی رنگ را در دست گرفت و با فشار کمی به پایین کشید. در با صدای تیکی باز شد. آن را به سمت خودش کشید و چشمان آبی کشیده‌اش به اتاق خیره شدند.

اتاق خالی از هر جنبنده‌ای ممت شد و روی صورتش نشست. امکان نداشت. امکان نداشت. امکان نداشت.

وحشیانه در را به سمت خودش کشید و به سرعت داخل اتاق شد. چنگی میان موهای نسبتاً بلندش کشید و با کلافگی اطراف را نگاه کرد. چطور چنین چیزی اتفاق افتاده بود؟ دستش با حیرت دهانش را پوشاند. دنیل اصلاً و ابداً نمی‌توانست از اتاق خارج شود.

با کمی امیدواهی به سمت در دوم اتاق رفت؛ اما خالی‌تر از خالی بود و به نیک دهان کجی می‌کرد. در را تقریباً کوبید و صدای ناهنجار بلندی ایجاد شد. با سرعت به جیب داخلی کتتش چنگ زد و موبایلش را بیرون کشید. شماره‌ی ادموند را از میان مخاطبین ذخیره شده‌اش یافت. انتظار برای برقراری تماس عذاب‌آور بود.

- بله؟

غرید:

- دنیل با توئه؟

- بله. ما توی لابی هستیم. از اونجایی که...

نیک منتظر نماند و تماس را قطع کرد. ادامه جمله را خودش می‌دانست، از آنجایی که هیچ‌کس بدون اجازه‌ی نیک توانایی عبور از راهرو را چه برای ورود و چه برای خروج نداشت.

با ضعف زمزمه کرد:

- جز دنیل.

اگر دنیل استایلز توانسته بود اتاق نیک را ترک کند؛ یعنی سیستم امنیتی نیک مشکلی داشت و قطعاً باید همین حالا حل می‌شد. خیلی کوتاه برای ایگان پیامی نوشت و ارسال کرد. خواستار ملاقاتی فوری بود.

قبل از اینکه سراغ زن برود روی مبل چرم نشست. نیاز داشت تا آرامشش را بیابد، وگرنه احتمال داشت حین بازجویی خرخره زن را پاره کند.

روی مبل نشسته بود و دستانش را درهم قفل کرده بود. میان آن‌ها اسمارت فون سیاهش قرار داشت. سرش پایین بود و چند تار موی سرکش روی پیشانی‌اش افتاده بودند.

به خود یادآوری کرد که کیست. از کجا به این‌جا رسیده است. هزار و چند سال زندگی‌اش را مرور کرد. او نیک بود، شاهزاده‌ای روسی، جنگجویی دلاور، قاتلی خونسرد، امین کریستین، صاحب زئوس و لرد نیواورلانزا!

وقتی مطمئن شد آرامش کافی در شریان‌هایش جاریست به پاهایش فشار آورد و ایستاد. آن‌ها را که در یک جفت ورنی براق بودند به حرکت درآورد و جلو رفت.

اتاق را به مقصد لابی ترک کرد. البته که لابی بهترین جا بود. ادموند در این قصر زندگی نمی‌کرد و چاره‌ای جز لابی نبود. جایی که نگهبانان زیادی را در بر داشت و فرار برای آن زن غیرممکن بود.

از میان نه در داخل راهرو، در سوم از راست را انتخاب کرد. تمامی درها شبیه بهم بودند و از روی در اتاق نیک کپی شده بودند. به جز اعداد رومی متفاوت رویشان. این در به هر طبقه‌ای از قصر خون باز می‌شد.

دست نیک بالا آمد و روی در نشست. با قدرت اراده و انرژی درونش، به چوب در مقصدی که مد نظرش بود را القا کرد. بعد دستگیره را چرخاند و وقتی از چهارچوب گذشت در طبقه همکف بود.

به محض ورود، نگهبانان یونیفرم پوشی که متوجه‌اش شدند خبردار ایستادند. نیک در را پشت سرش بست و بدون توجه‌ای مسیرش را کج کرد.

طبقه همکف شامل اتاق‌های بازی، تمرین، فروشگاه و ورودی بود. با وجود بزرگی و شلوغی‌اش خیلی از نظافت‌چی‌ها و نگهبان‌ها نیک را تشخیص ندادند. آن‌ها به سادگی هرگز نیک را شخصاً به عنوان ارباب این امارت ملاقات نکرده بودند؛ اما موقع عبورش با احترام عجیبی از سر راهش کنار می‌رفتند. این تأثیری بود که نیک روی انسان‌ها داشت.

با نگاه کوتاهی به اطراف ادموند و دنیل را یافت. کنار هم در قسمت غربی نشسته بودند. آن قسمت به اتاق تمرین خون‌آشام‌ها نزدیک بود. نیک چهره خونسردش را حفظ کرد و با قدم‌هایی که وقار و متانت از آن‌ها می‌بارید به سمتشان رفت.

ادموند که مدام نگاه منتظرش اطراف را می‌کاوید، زودتر از دنیل متوجه نیک شد. در آن پیراهن سبز لجنی و آستین‌هایی که تا آرنج تا خورده بودند، خوش‌تیپ شده بود. پاهایش که در شلوار کبریتی رنگی بودند را روی هم انداخته بود؛ ولی با دیدن نیک از روی غریزه به یک باره صاف نشست و سرش را کوتاه برای نیک خم کرد.

نیک به پیشروی ادامه داد. دنیل که متوجه چیزی شده بود، رد نگاه ادموند را زد و سرش را روی شان‌اش چرخاند تا بفهمد مشکل چیست. نیک زودتر از واکنش دنیل به آن‌ها رسید. ادموند ایستاد و به آرامی گفت:

- شبتون بخیر.

نیک نگاهی به هر دو انداخت. دنیل با اخم غلیظی هم‌چنان نشسته بود؛ ولی نگاهش را به نیک داده بود. نیک بدون هیچ مقدمه‌چینی‌ای با صدای یکنواختی پرسید:

- چطور از اتاق اومده بیرون؟

ادموند جواب داد:

- نمی‌دونم. من جلوی آسانسور پیداش کردم.

نیک حرکتی به خودش داد و روی مبل دونفره‌ای که دقیقاً روبه‌روی دنیل بود نشست. ادموند هم به دنبال نیک در مبل سمت راستی فرو رفت.

نیک بعد از مکث کوتاهی مستقیم دنیل را با نگاهش مخاطب قرار داد.

- چطور از اتاق اومدی بیرون؟

دنیل با غیض به جلو خم شد و غرید:

- چطور اول تو بهم بگی از جون من چی می‌خواهی و عموی نفرت‌انگیز من کی وقت کرده خون‌آشام باشه؟

ادموند از آن گوشه سریع برای دفاع از خود گفت:

- سعی کردم یه سری اطلاعات اولیه بهش بدم.

دنیل با حرص پایش را به پایه چوبی میز جلویش زد و با صدای خش‌داری گفت:

- دارم باهات حرف می‌زنم، لرد نیک یا هر چی هستی.

صدایش کمی تمسخرآمیز بود. نگاه نیک که رویش نشست، نطقش خفه شد و رویش را برگرداند. البته که حرف می‌زدند؛ ولی دنیل باید کمی صبر می‌کرد. نیک چشمان محکوم کننده‌اش را از دنیل گرفت. پا روی پا انداخت و این بار مستقیم به ادموند معذب، نگاه کرد.

- دقیق بگو چی شد.

ادموند سریع شروع کرد. حین صحبت مرتب از دست‌هایش هم استفاده می‌کرد.

- من توی دفتر فیلیپ بودم و درباره جان حرف می‌زدیم. بعد مارتین گفت که تو احضارش کردی و باید بره. فیلیپ من رو فرستاد برای نگهبانی از دنیل...

نیک حرفش را برید و با خون‌سردی پرسید:

- مگه فیلیپ نمی‌دونست تو نمی‌تونی از راهرو عبور کنی؟

یک تای ابرویش را بالا داده بود. ادموند از این حالت خون‌سرد نیک بیشتر از هر چیزی می‌ترسید. با حس گرمی هوا، دست برد و دکمه اول پیراهنش را باز کرد.

- احتمالاً نه. خودم هم یادم رفته بود.

- چرا؟

صدای نیک آن قدر موقع پرسیدن بی‌تفاوت بود که گویی اگر ادموند جواب نمی‌داد هم فرقی نداشت؛ اما قلب ادموند تندتر به سینه‌اش کوبید.

آن طرف‌تر دنیل نظاره‌گر بود. می‌دید که رنگ ادموند هر لحظه بیشتر می‌پرد و به رنگ‌پریدگی نیک نزدیک‌تر می‌شود. انسان به طور واضح معذب بود و با اینکه خون‌آشام بی‌حرکت نشسته بود و جز لب‌هایش، چیز دیگری در او تکان نمی‌خورد، از خودش موج‌ترس ساطع می‌کرد. حتی دهان دنیل هم با وجود تمام خشمش بسته شده و نگاهش را به آن دو داده بود.

- چون... چون ذهنم مشغول پیشنهاد تبدیل شدن از طرف... از طرف فیلیپ بود.

به نظر می‌رسید ادموند با این اعتراف کمی خودداری‌اش را به دست آورده است. به طور غیرمنتظره‌ای لب نیک کج شد و بعد از مکث طولانی‌ای که نفس کشیدن را برای هر دو انسان سخت کرده بود گفت:

- ممنون از صداقتت. می‌تونی بری ادموند. ما بعداً ادامه این مکالمه رو انجام می‌دیم.

ادموند آشکارا راحت شد. ایستاد و گفت:

- حتماً.

بعد بدون نگاهی به سمت دنیل که قلبش تند می‌کوبید، گذشت و آن‌ها را ترک کرد. دنیل می‌خواست تا به ادموند التماس کند و او را نگه دارد. نمی‌خواست که بین خون‌آشام‌ها تنها باشد.

نگاه نیک او را تا ناپدید شدن در خروجی تماشا کرد و بعد با تعلل روی دنیل نشست.



دنیل حس خوبی نداشت. تمام مغزش التماس می‌کرد که بلند شود و تا جان دارد بدود و به لس‌آنجلس برگردد؛ اما بدنش اطاعت نمی‌کرد و همان‌جا نشسته بود. نیک تنها حرکتی به انگشتان دست چپش که روی دسته مبل بودند داد و بعد بی‌حرکت شد.

دنیل با دهنش نفس کشید و گفت:

- نوبت من شد؟

- چطور از اتاق بیرون اومدی؟

لحنش به سردی و بی‌تفاوتی موقع صحبت با ادموند نبود. دنیل می‌دانست که صداقت بهترین راه حل است. وقتی خودش هم چندان از این اتفاقات چند روز سر در نمی‌آورد.

- ببین، من وقتی اون خون‌آشامت بیرون رفت، سعی کردم فرار کنم.

نگاهش را از نیک دزدید و به شیشه روی میز داد. سعی کرد توجیح کند.

- هر آدم عاقلی وقتی یکی زندانیش کنه این کار رو می‌کنه دیگه، نه؟

با ناخن‌های یک دست، پوست شست دست دیگرش را کند و ادامه داد:

- بعد خوردم به اون راهروی سفید.

از دستانش برای توضیح بیشتر استفاده کرد.

- اونیه که نه ته داره، نه سر.

نگاهش را بالا آورد. نیک بی‌هیچ حرفی خیره‌اش بود و به ادامه دادن دعوتش می‌کرد. دنیل آب دهانش را فرو داد و پایین پیراهنش را در دست مچاله کرد.

- بعد من توی راهرو به امید یه راه خروج... دویدم.

دستش از پیراهنش جدا شد و با پایین موهایش مشغول به بازی شد. هرجایی را نگاه می‌کرد جز نیک.

- وقتی متوجه شدم که این یه بازی ذهنیه، مثل فیلما یهو جلوی راه‌پله‌ها بودم و بعد ادموند اومد.

به خودش افتخار می‌کرد که تیپق نزده است. در حال حاضر هر چیزی را که نیک می‌خواست بشنود می‌گفت تا بتواند به خانه‌اش، کلبه حقیر؛ اما آرامش‌بخش خودش برگردد.

با اتمام حرفش سرش را بالا آورد و به نیک نگاه کرد. نیک گفت:

- پس قراره با حرف به جایی نرسیم.

\*\*\*

دنیل سعی کرد تا خون‌آشام را کنار بزند؛ اما حقیقتاً اصلاً و ابداً زورش نمی‌رسید. جیغ کشید:

- این کارا واسه چیه؟

نیک وقتی از محکم بودن طناب‌ها مطمئن شد قدمی عقب گذاشت. در زیرزمین قصر خون بودند. از این زیرزمین برای شکنجه استفاده می‌شد. خون‌آشام‌ها باستانی بودند و به روش‌های باستانی علاقه‌ی زیادی داشتند.

زیرزمین یک اتاق نسبتاً بزرگ مربعی شکل بود. دیوارها و سقفش همه به رنگ دودی بودند و جز صندلی آهنی‌ای که دنیل روی آن نشسته بود و میز و صندلی آهنی دیگری در روبه‌رویش، خالی از هر چیز دیگری بود.

نیک به سمت صندلی دوم رفت. کتتش را در آورد و مرتب روی میز گذاشت. با خونسردی تمام آستین‌های پیراهن آبی تیره‌اش را بالا زد. بعد برای تأثیرگذاری بیشتر به جای بلند کردن صندلی، بالای تکیه‌گاهش را گرفت و آن را روی زمین کشید و به سمت دنیل که در وسط اتاق به صندلی دیگر بسته شده بود رفت.

کشیده شدن پایه‌های آهنی روی زمین خاکی زیرزمین صدای بدی ایجاد می‌کرد. نیک چند قدمی دنیل متوقف شد. صندلی را با یک حرکت، گویی که اصلاً وزن ندارد، بلند کرد و دقیقاً روبه‌روی دنیل روی زمین کوبید. بدن دنیل از صدای این کوبش لرزید.

سپس نیک برعکس روی آن نشست. طوری که تکیه‌گاه صندلی رو به دنیل بود. آرنج‌هایش را روی تکیه‌گاه گذاشت و به دنیل وحشت‌زده نگاه کرد.

قلب زن بلند می‌کوبید. مدام تقلا می‌کرد تا دست‌هایش را از آن طناب‌های چرمی جدا کند. در اصل طناب‌ها به صندلی وصل بودند و راهی نبود. دنیل بعد از مدتی از تقلا ایستاد و به نیک نگاه کرد. با چشم‌های مظلومش نالید:

- چی می‌خوای ازم؟

نیک تغییری به حالت نشستنش نداد و گفت:

- آگه به سؤالام واضح و صادقانه جواب بدی هیچ کاری باهات ندارم؛ اما من آدم صبوری نیستم دنیل!

دنیل با صدای جیغ مانندی گفت:

- باشه، باشه.

نالید:

- فقط زودتر بپرس و بذار برم.

نیک هم‌چنان تغییری به ژستش نداد؛ اما با صدای محکمی پرسید:

- یک، چطوری از راهرویی که فقط خون‌آشاما توانایی عبور ازش دارن خارج شدی؟

دنیل مشت کرد و نالید:

- همه‌ش رو برات تعریف کردم وقتی... وقتی تازه اومدی.

نیک سرش را کج کرد و غرید:

- گفتم واضح و صادقانه.

دنیل جیغ کشید:

- دارم راستش رو میگم لعنتی.

نیک با خستگی چشمانش را بست. سه ساعت و اندی بیشتر تا غروب نمانده بود و این زن اصلاً همکاری نمی‌کرد.

نیک انگشتانش را درهم قفل کرد و بعد از مدتی گفت:

- بذار جواب این سؤال رو آخر صحبتمون ازت بخوام و با یه چیز دیگه ادامه بدیم.

دنیل وحشیانه روی صندلی تکان خورد و برای آزادی تقلا کرد. تقلاهایش صندلی فلزی را تکان می‌داد و به صدا در آورده بود. موهایش روی هوا تاب می‌خوردند. جیغ کشید:

- صحبت؟ توی لعنتی به بستن من به این صندلی، قل و زنجیر کردنم میگی صحبت؟

نیک بدون توجه پرسید:

- چرا مایکل استایلز دنبالته؟

دنیل چشم‌هایش را با خستگی بست.

- از کجا بدونم؟ اون هم یه روانی احمق مثل توئه.

- این جوابی نیست که باید بدی دنیل.

دنیل چشم‌هایش را باز کرد و نالید:

- نمی‌دونم. نمی‌دونم. فکر می‌کردم چشمش دنبال پول بابامه؛ ولی حتی وقتی صاحب همه‌ی چیزایی که باید مال من باشه شد، باز هم ولم نکرد.

- زل زد به چشمان آبی نیک و محکم‌تر ادامه داد:
- بعدش فکر کردم حرفای ادموند راسته و اون گفتار پیر داره می‌میره.  
نیشخند دردناکی زد و با فک سفت شده غرید:
- اما بعدش فهمیدم لرد نیواورلانز که تو باشی ادموند رو فرستاده.  
به عقب تکیه داد و با خنده‌ای عصبی گفت:
- چند ساعت نیست که فهمیدم عموی کثافت‌م یه خون‌آشام لعنتیه.  
بعد یک‌باره تا جایی که طناب‌ها اجازه می‌دادند خودش را جلو کشید و توی صورت نیک داد زد:
- این هم کل چیزاییه که من می‌دونم.  
نیک حتی یک میلی‌متر تکان نخورد. پرسید:
- چرا باهاش زندگی نمی‌کنی؟  
دنیل با دهنش نفس کشید و گفت:
- چون قاتل بابامه!  
نیک سرش را تکان داد و باز پرسید:
- پس نمی‌دونستی که مایکل خون‌آشامه؟ اون هم نه یه خون‌آشام عادی، یه لرد، پادشاه منهتن.  
دوباره آرنج‌هایش را روی صندلی گذاشت.

- پس ادعا می‌کنی فقط به دلایلی اون دنبالته؟

دنیل با بی‌قراری جواب داد:

- آره.

سرش را تکان داد تا موهای افتاده در صورتش را عقب براند؛ اما نشد. سرش را تا جای ممکن خم کرد و بعد یک دفعه به شدت به عقب پرت کرد. موفق شد و موهایش موقتاً عقب رفتند.

- حالا نوبت توئه! چرا من رو که از هیچی خبر ندارم گرفتی؟ احمقانه نیست؟  
یه لرد کارای مهم‌تری نداره؟

نیک جوابی به آن سؤال نداد. کلاً حرفی نزد. فقط در سکوت به دنیل نگاه می‌کرد. دنیل به اندازه کل عمرش خسته بود. نمی‌خواست جزئی از این دنیا باشد.

- چطور از دست مایکل فرار کردی؟

دنیل برای رهایی از این موقعیت سریع و صادقانه جواب داد.

- با کمک دوست‌پسر سابقم. روز تولد هیجده‌سالگی‌م گاوصندوقش رو خالی کردیم و با ماشین از نیویورک زدیم بیرون. توی لس‌آنجلس یه زندگی عادی داشتم.

نیک لبش را کج کرد.

- دوست‌پسر سابق، جس؟

دنیل محاسبه کرد که وقتی ادموند جس را می‌شناسد، نیک هم قاعدتاً باید بشناسد.

- درسته جس.

- چرا رابطه با اون بهم خورد؟

دنیل با فک سخت شده نگاهش را گرفت و گفت:

- به تو ربطی نداره.

نیک با بی‌صبری تکرار کرد:

- چرا رابطه با اون بهم خورد؟

دنیل با حرص سرش را برگرداند و داد زد:

- چون من و زندگیم رو شرطبندی کرد.

این بار وحشیانه‌تر از قبل تکان خورد و داد زد:

- بذار برم لعنتی. بذار برم.

نیک اما اصلاً واکنشی نشان نداد. بالأخره دنیل آرام گرفت. نفس‌هایش از این تقلا تند شده بودند. سینه‌اش با سرعت بالا و پایین می‌شد. موهایش دوباره روی صورتش ریخته بودند.

دست نیک حرکت کرد و به سمت صورت دنیل رفت. دنیل ناخودآگاه از روی ترس عقب کشید. دیگر ابداً تحت تأثیر جذابیت نیک نبود. حال بیشتر ترس



داشت. دست نیک متوقف نشد و انگشتان سردش موهای دنیل را پشت گوشش قرار دادند. با این کار دید دنیل دوباره واضح شد. نیک دستش را عقب کشید و با اخم گفت:

- هنوز به سؤال دیگه مونده. چطور از راهرو بیرون اومدی؟

\*\*\*

سوفیا کلافه از رفتار ایگان، از جایی که نشسته بود غرید:

- میشه به وسایلش دست نزنم؟

ایگان از روی شانه نگاهی انداخت. با این کار موهای نیمه‌فر بلندش در هوا تاب خوردند. سوفیا توانست نیشخندش را ببیند.

- نه.

سوفیا با خستگی چشم بست. چرا نمی‌توانست بفهمد که نیک از جابه‌جا شدن وسایلش خوشش نمی‌آید؟ چشم باز کرد و دوباره تکرار کرد:

- ایگان، لطفاً. حتی اگه به کتاب جابه‌جا بشه می‌فهمه و متنفره.

ایگان بی‌توجه به سوفیا از کتابخانه نیک گذشت و این‌بار توجه‌اش متمرکز به صفحه عتیقه‌ی شطرنج نیک شد. سوفیا نفسش را فوت کرد. ایگان که به خوبی متوجه شده بود با بی‌خیالی گفت:

- سوفیا من اون رو خیلی بیشتر از چیزی که تو بشناسی می‌شناسم.

روی پاشنه پایش چرخید و یک دستش را زیر چانه‌اش زد و مثلاً متفکرانه گفت:

- شاید دو‌یست ساله؟

بعد لبخندی که نشان دهد سوفیا احمق است به لب نشانند و ادامه داد:

- و تو چی؟

سوفیا به آرامی و با بی‌میلی جواب داد:

- پونزده ساله.

ایگان بشکنی زد و با لبخندی ردیف سفید و درخشان دندان‌هایش را به نمایش گذاشت.

- می‌بینی؟

بعد دوباره راضی از سکوت و صورت درهم رفته سوفیا برگشت و تمرکزش را به صفحه‌ی شطرنج داد.

سوفیا سعی کرد زمان را تعقیب کند. چند وقت بود که اینجا به انتظار نیک نشسته بودند؟

تقریباً آخر جلسه‌اش با ایگان، نیک خواسته بود تا ایگان را فوراً ببیند. در نتیجه با هم برگشته بودند و وقتی به دنبال نیک گشتند، با یکی از دوقلوها مواجه شدند. سوفیا هنوز هم نمی‌توانست جیکوب را از جوزف تشخیص دهد. حتی با وجود مدل موهای متفاوتشان!

به هر حال یکی از آن‌ها بود که پیغام نیک را مبنی بر منتظر ماندن ساحره‌ها در اتاقش رسانده بود. و حالا بیشتر از ده دقیقه سوفیا و ایگان در اتاق نیک به انتظار نشسته بودند، آن هم در دقایقی بسیار کسل کننده.

سوفیا دلش برای دیدن نیک و صحبت کردن درباره جلسه‌اش پر می‌زد. کل مدت را روی مبل نشسته بود و متفکرانه در خودش جمع شده بود. و رئیس ساحره‌های دنیای شب چه؟ دقیقاً مثل ظاهرش که به پسرهای کالجی تازه به دوران رسیده می‌ماند، مشغول فضولی در اتاق نیک بود.

سوفیا سری از روی تأسف تکان داد. نگاهش به ایگان بود. الحق که به پسر بچه‌ها می‌ماند. قدش تنها کمی از سوفیا بلندتر بود. موهایش را بلند نگه داشته بود و فر کمشان حالت عجیبی به صورتش داده بودند. به چشمان سیاهش، خط چشم می‌کشید و دست‌بند های عجیب‌غریب به دستش می‌انداخت. بیشتر اوقات مشغول شوخی و خنده بود و سوفیا واقعاً سر در نمی‌آورد که چگونه برای بیش از پنجاه سال مسئول ساحره‌ها شده است.

یعنی اگر سوفیا شخصاً قدرت این موجود را ندیده بود اصلاً و ابداً احترامی نمی‌گذاشت. با وجود سن زیادش چهره لعنتی‌اش به شدت از سوفیا بچه‌تر می‌زد.

صحبت از سن شد، طبق منابع تقریباً معتبر، ایگان بیش از چهارصد سال بود که در این زمین قدم می‌زد. همه‌اش به لطف سنگ کیمیا که از کشفیات خودش هم بود.

چهارصد سال زندگی واقعاً به او وقت کافی را داده بود که در هر جور طلسم و سحری استاد شود. و سوفیا چه داشت؟ یک ماه دیگر تولد ۲۵ سالگی‌اش بود و تازه ده سال از این مدت را صرف فرار و تلاش برای زندگی کرده و پونزده سال دیگر را صرف جلب رضایت نیک کرده بود.

با ضعف فکر کرد چه گیرش آمده؟ مادری که مرده! پدری که تازه کشف شده! و معشوقی که نمی‌خواهدش. پلک‌هایش را بست. نمی‌خواست اشک‌های مزاحمش سقوط کنند. به خود یادآوری کرد که از گریه کردن متنفر است.

زندگی ادامه داشت، حتی اگر لیزا هنوز دفن نشده داخل اتاقش بود، حتی اگر قلب سوفیا از عشق نیک می‌سوخت و حتی با اینکه به تازگی کشف کرده بود که برای دنیای شب لکه‌ای ننگ است.

باز شدن ناگهانی در لحظات تأسفش را به هم ریخت. سرش ناگهانی بلند شد. نیک در چهارچوب بود، کمی به هم ریخته؛ ولی کاملاً خوب. وارد شد و در را پست سرش بست.

ایگان زودتر از سوفیا به سمت لرد خون‌آشامان رفت.

- سرورم.

نیک سرش را تکان داد و اعلام کرد.

- باید حرف بزنیم.

از ایگان به سوفیا نگاه کرد و ادامه داد:

- چیزیای زیادی هم هستن که باید درباره‌شون حرف بزنیم.

سپس همراه ایگان به سوفیا پیوستند. قلب سوفیا از دیدن نیک به تپش افتاده بود. این خون‌آشام همیشه برای سوفیا همین‌طور بود. نگاه پراشتیاقش نیک را تا نشستن، آن هم روبه‌رویش تعقیب کرد. ایگان کنار سوفیا جای گرفت. دقیقاً دو طرف میز نشسته بودند.

ظاهر نیک آشفته بود. هرچند لباس خون‌آلود قبلی‌اش را با پیراهن آبی‌رنگی عوض کرده بود. آستین‌هایش نامرتب بالا زده شده بودند و موهایش هم شلخته‌وار پخش بودند. گویی صدها بار میانشان دست کشیده باشد.

نیک به سوفیا لبخند کم‌رنگی زد. لبخندی که قلب سوفیا را گرم کرد. سپس نگاه جدی‌اش را به ایگان داد و گفت:

- خبرای بد زیاده!

ایگان پیشانی‌اش را خاراند و گفت:

- پس با اونی که به من ربط داره شروع کنیم.

نیک سرش را مختصر تکان داد و یک راست سر اصل مطلب رفت.

- جادوی طبقه سوم کار نمی‌کنه.

واکنش ایگان شگفت‌انگیز بود. ابتدا ساکت ماند. آن‌قدر طولانی که سوفیا سرش را چرخاند تا از صورتش واکنشی بخواند؛ چون خودش به حد مرگ تعجب کرده بود. امکان نداشت جادوی ایگان کار نکند. صورت ایگان هیچ حالتی نداشت. سپس منفجر شد.

- چی؟

انفجاری از انرژی، از درون خود ایگان به بیرون پرت شد. آن قدر که موهایی تن سوفیا راست شدند. موج انرژی‌ای ناگهانی اتاق را ترکاند. اتاق نیک یا شاید هم کل طبقه سوم کاملاً لرزید.

سوفیا حتی مجبور به چنگ زدن به دسته‌ی مبل شد. وقتی اوضاع آرام شد و وسایل دوباره کاملاً بی‌حرکت شدند، سوفیا وقت کرد که بدن کپ‌کرده‌اش را کمی از مبل فاصله دهد. موهایش در هوا پخش بودند، مثل برق گرفتگی. سعی کرد آن‌ها را دوباره روی سرش برگداند.

خود ایگان حتی یک اینچ هم تکان نخورده بود، نه خودش و نه لباس‌ها و موهایش. دقیقاً مثل قبل بود. نیک هم ظاهرش نسبتاً خوب بود. فقط موج انرژی باعث شده بود تا موهایش کمی به هم ریخته‌تر شوند.

سوفیا وقتی دید که این انفجار تنها روی او این قدر تاثیر گذاشته از خودش ناامید شد. اگر فقط کمی بیشتر درس‌های جادوگری‌اش را جدی گرفته بود نیک او را این‌گونه نمی‌دید.

نیک به آرامی از سوفیا پرسید:

- خوبی؟

نگاهش موشکافانه بود. سوفیا خجالت‌زده تره‌ای مو را پشت گوشش راند و آره‌ی خفه‌ای در جواب گفت.

نیک سرش را تکان داد و بعد به ایگان گفت:

- تعجب خوبی بود. پس خودت هم می‌دونی چقدر افتضاحه.

ایگان به جلو خم شد و با بی‌قراری و نگرانی گفت:

- با جزئیات بگو. چطور فهمیدی کار نمی‌کنه؟

نیک به عقب تیکه داد. با دستش به در و در اصل به راهروی بیرون در اشاره کرد و با کمی حرص گفت:

- درباره‌ی هزارتو نمی‌دونم؛ ولی راهروی بی‌انتهای کار نکرد.

دستش را انداخت و با فک سفت شده گفت:

- انسانی که توی اتاقم نگه داشتم ازش رد شده و خودش هم هیچ ایده‌ای نداره چطوری.

ایگان این‌بار بیشتر شگفت‌زده بود؛ اما خوشبختانه انرژی‌اش را در خود نگه داشت. با ناباوری آشکاری تکرار کرد:

- یه انسان از راهروی بی‌انتهای من گذشته؟

نیک با اخم‌های درهم سرش را تکان داد. کمی تمسخر در صدایش بود.

- آره همون راهرویی که جز خون‌آشامایی که خون من رو دارن کسی نمی‌تونه ازش عبور کنه.

سوفیا می‌دانست که این افتضاح هست. اول اینکه امنیت نیک در خطر بود، و دوم جادوی قوی‌ترین ساحره‌ی آمریکا کار نکرده بود، آن هم در برابر یک انسان. چراغی در ذهن سوفیا روشن شد. بی‌حواس پرسید:

- دلیل؟

نیک سرش را تکان داد. گوش‌های ایگان از شنیدن اسم دنیل تیز شدند؛ اما اصلاً واکنشی نشان نداد. نمی‌خواست سوءظنی به دست نیک دهد.

سوفیا با عجله پرسید:

- الان کجاست؟ یعنی فرار کرد؟

نیک جواب داد:

- نه. مشغول اون بودم الان.

بعد ایگان را مخاطب قرار داد:

- حالا بگو جادوی بی‌نظیرت چش شده؟

ایگان فعلاً چیز دیگری برای نگرانی داشت. چیزی که کل لس‌آنجلس را به دنبالش گشته بود. اگر دنیل، همان دنیلی بود که ایگان می‌شناخت، کار نکردن طلسمش طبیعی بود.

متفکرانه و درحالی‌که سعی می‌کرد کاملاً طبیعی نقش بازی کند گفت:

- اون انسان... یعنی فقط انسانه؟ دورگه؟ جادوگر؟ اوم گرگینه؟ تغییرشکل دهنده...

نیک میان حرفش پرید:

- لازم نیست کل موجودات دنیای شب رو نام ببری. نه! کاملاً انسان به نظر می‌رسه. حداقل من هیچ بویی ازش حس نمی‌کنم.



این حرف کمی خیال ایگان را راحت کرد. لب پایش را در دهانش جمع کرد.  
دنیل را جایی یافته بود که فکرش را هم نمی‌کرد.

- خب بریم پس. باید ببینمش.

نیک ایستاد و گفت:

- اوکی بریم.

سوفیا هم بلند شد. نیک محتاطانه پرسید:

- سوفی می‌خواهی بیای؟ فکر می‌کنم بمونی بهتر باشه.

سوفیا دلش می‌خواست برود؛ اما این سؤال نیک بیشتر به این می‌ماند که  
نخواهد سوفیا حضور داشته باشد. پس ساحره با بی‌میلی لبخند بی‌جانی به  
لبش نشانده.

- باشه. من... توی اتاقم.

نیک لبخندی در جواب زد. جان‌دارتر از لبخند سوفیا بود.

- اگه کارمون تا قبل از طلوع تموم بشه.

ایگان که اصلاً حواسش به این مکالمه نبود ایستاد و زودتر از نیک به سمت  
در رفت.

نیک کمی دیرتر دنبالش کرد؛ ولی زود خودش را به جادوگر رساند. موقع راه  
رفتن کنار هم تفاوت قدیشان خیلی ملموس بود. جادوگر با وجود سیمای  
خوبش، به‌زور به گوش نیک می‌رسید.

جلوی در سوم از سمت راست متوقف شدند. نیک پرسید:  
- نمی‌خوای حالا که این‌جاایم اول طلسمات رو چک کنی؟  
ایگان مختصر گفت:  
- نه.

نیک از این جواب خوشش نیامد. تمام حس‌های خون‌آشامی‌اش به کار افتادند؛ اما بی‌حرف از روی صفحه دیجیتالی، زیرزمین را انتخاب کرد.  
وقتی در را گشودند مستقیم به اتاقی که دنیل در آن بود باز شد. ایگان زودتر از نیک وارد شد و دیدن دنیل باعث شد تا رنگش بپرد؛ اما به خوبی ظاهرش را حفظ کرد و جلو رفت.

دنیل با بی‌حالی به صندلی بسته شده بود. موهای زیبایی که ایگان به یاد می‌آورد آشفته درهم گره خورده بودند و روی صورتش ریخته بودند. سرش پایین بود و خستگی از تنش می‌بارید. هرچند پیراهنش کاملاً سالم در تنش بود و ایگان کائنات را شکر کرد.

همان‌طور که ایگان با کمی نگرانی زیر پوستی دور صندلی می‌چرخید، نیک موضعی‌اش را کنار در حفظ کرده بود. با سری کج شده و چشمان موشکاف ایگان را بررسی می‌کرد. چیزی عجیب بود. ایگان به نظر می‌آمد زن را می‌شناسد.

بعد از چند بار چرخیدن، ایگان بالأخره ایستاد. آستین‌های خیلی بلند لباس نخی قرمز رنگش را که تا نزدیکی انگشتانش می‌رسیدند بالا کشید. لباس قرمز با آن یقه‌ی هفتش، کمی برای تن ساحره گشاد بود؛ اما با آن شلوار سیاه

به خوبی مچ شده بود و کفش‌های ورنی سیاهش هم برق می‌زدند. به طور کلی با وجود لاغر بودنش، زیادی ظاهر خوب داشت. دست راستش را بالا برد و روی شانهای دنیل گذاشت.

از این تماس دنیل نیمه بیهوش تکانی خورد. ایگان با صدایی که به شدت سرزنش‌آمیز بود گفت:

- چی کارش کردی؟

نیک به دیوار تکیه داد.

- داشتم ازش بازجویی می‌کردم.

ایگان به یک باره بدون اینکه دستش را از روی زن بردارد غرید:

- ممکن بود بهش آسیب جدی بزنی.

نیک اصلاً از این صدای بلند و لحن ایگان خوشش نیامد. صاف ایستاد و متقابلاً غرید:

- قصر من، قوانین من!

ایگان که از سالم بودن چیزی که می‌خواست مطمئن شده بود دستش را برداشت. با خونسردی که دوباره باز پس گرفته بود برگشت. لبخند نزد؛ چون نیک احمق نبود و شکی که هم اکنون داشت بیشتر می‌شد.

- یه انسان عادیه! معذرت می‌خوام برای از دست دادن کنترلم؛ اما اگر آسیب جدی زده بودی سخت می‌شد که خودم هم ازش یه سری سؤال بپرسم.

نیک شانه‌اش را بالا انداخت؛ هرچند قانع نشده بود.

- جواب نمیده. من مدت زیادی مشغول این کار بودم. باور کن خشونت اولین راه کارم نبود.

ایگان دستش‌هایش را روی سینه قفل کرد.

- پس شاید بزاری من امتحان کنم سرورم.

نیک با دست به دنیل اشاره کرد و گفت:

- همه‌ش مال خودته. فقط زنده بمونه.

ایگان خنده ملایمی کرد.

- اصلاً اهل خشونت نیستم.

جمله‌اش کاملاً کنایه‌ای بود. زمانی در گذشته‌های دور نیک خیلی خوب کنار ایگان خوش گذرانده بود. نیک به نیشخندی بسنده کرد و با قدم‌های بلند به سمت صندلی رفت. صندلی فلزی دورتر رها شده بود. در اصل نیک آن را موقع بازجویی پرت کرده بود.

آن را برداشت و روی زمین کوبید. در زاویه‌ای که به خوبی روی ایگان و کارش تسلط داشته باشد. سپس نشست و پا روی پا انداخت.

ایگان که به خوبی از رفتار نیک اظهارش را دریافت کرده بود، انگشت‌هایش را شکست و سپس وردی خواند. آرام در حد زمزمه بود. سپس آن را به سمت دنیل هدایت کرد.

طلسمش که به شکل غباری زرد رنگ درآمده بود به آرامی وارد بدن دنیل شد. سیستم عصبی‌اش را پیدا کرد و هوشیاری را به شریانش برگرداند.

زن سرش را بلند کرد. چند بار پلک زد. گیجی‌اش کاملاً رفته و هوشیار بود. نگاهش از ایگان به نیک چرخید. تکانی به خودش داد و درد در تمام بدنش پیچید. ناله‌ای از میان لب‌هایش بیرون پرید.

ایگان دوباره نگران شد؛ اما آن را عقب نگه داشت و با صدای محکمی پرسید:

- سمت چیه؟

شکم دنیل درد شدیدی داشت. سرش را کمی بالا آورد و با صورتی که از درد جمع شده و کنار چشمش کبود شده بود نالید:

- تو دیگه کی هستی؟

ایگان چند قدم به راست برداشت.

- ایگان صدام می‌کنن. برمی‌گردیم به تو.

روی پاشنه‌اش چرخید و به سمت دنیل برگشت. انگشت اشاره‌اش را به سمت دنیل گرفت.

- سمت چیه؟

دنیل با ضعف و خشم نگاه پرتیرش را به سمت نیک که با خونسردی نشسته بود پرتاب کرد. بعد گردنش را با درد چرخاند. لعنتی! تمام بدنش درد می‌کرد. به شکنجه‌گر جدیدش نگاه کرد. زیادی جوان بود.

- دنیل.

بعد با خستگی اضافه کرد:

- ببین هر چی می‌دونستم رو به اون لردتون گفتم. چرا ولم نمی‌کنید؟

روی صندلی تقلا کرد و جیغ کشید:

- بذارید برم.

ایگان سرش را به نشانه منفی تکان داد. قدم دیگری برداشت و روبه‌روی دنیل متوقف شد. خم شد و دست‌هایش را روی دسته‌های صندلی گذاشت. با آرامش گفت:

- باور کن نمی‌خوام خشونت به خرج بدم.

دنیل با خستگی چشمانش را بست.

- چی می‌خواین ازم آخه؟

ایگان جوابی به سؤالش نداد.

- فقط می‌خوام بررسیت کنم.

با پشت دست به نرمی گونه‌ی دنیل را نوازش کرد. چشم‌های دنیل با لمس او باز شدند. ایگان به چشمان باز او لبخند زد.

- باشه؟ بعد کارمون تمومه.

دنیل سرش را تکان داد. قلب ایگان از اینکه او را این قدر درمانده می‌دید فشرده شد؛ اما چاره‌ای نبود. نیک هنوز نباید خبردار می‌شد. دو دستش را دو طرف صورت دنیل گذاشت. چشم بست و اجازه داد روحش به دنبال روح گمشده بگردد. گشت، گشت، گشت... .

دنیل با درد ناله کرد. درد فیزیکی نبود. چیزی دیگری بود که درد می‌کرد. دوباره نالید و باز نالید... .

سپس ایگان به یک باره دستانش را برداشت. در اصل، چیزی او را بیرون انداخت. پرتش کرد. به دنبالش، موج عظیمی از انرژی از دنیل به بیرون ساطع شد، شدیدتر از موج تعجب ایگان.

ایگان با حیرت قدمی به عقب برداشت. خودش هم نمی‌دانست این موج انرژی از خودش است یا از... .

- کار کدومتون بود؟

نیک بود که با حیرت می‌پرسید. حتی خون‌آشامی به قدرتمندی او هم با این موج از جا پرید. نگاهش را دور اتاق چرخاند. آن قدر قوی بود که بی‌شک کل قصر خون به لرزه افتاد. ایگان جنبید تا اوضاع را درست کند. به سمت نیک چرخید.

- من! افکارش خیلی درهم‌وبرهمه. از اینکه نتونستم چیزی پیدا کنم عصبانی شدم.

بعد چاشنی‌اش را بیشتر کرد. میان موهایش چنگ زد و لحنش را کمی عصبی و ناامید کرد.

- فکر می‌کردم یه چیزی توی این زن پیدا می‌کنم؛ ولی مثل اینکه هیچی. مشکل از من بوده.

نیک هم قانع شده بود و هم نه. بعد از مدتی با اخم کم رنگی گفت:

- بهت گفتم حرف فایده نداره.

سپس با قدم‌های محکمی جلو رفت. ایگان متفکرانه گفت:

- می‌خوای چی کار کنی؟

و سر راهش قرار گرفت. از این حالت تهاجمی نیک اصلاً خوشش نیامده بود. نیک غرید:

- برو کنار ساحره!

ایگان سرش را به طرفین تکان داد.

- نمی‌توننی بهش آسیب بزنی. شاید واسه تو...

نتوانست حرفش را کامل کند؛ چون نیک او را به عقب پرت کرد. ایگان به خاطر وزن کمش تقریباً به پرواز درآمد؛ اما عکس‌العمل خوبی داشت و روی هوا جادویی خواند و توانست روی پاهایش فرود آید. حالا خیلی دورتر از آن دو بود. سرش را به طرفین تکان داد و تهدیدآمیز گفت:

- کار خوبی نبود.



نیک نیشخند زد و یک تای ابرویش را بالا داد:

- جدی؟ من موج انرژی تو رو می‌شناسم ساحره. احمق فرضم نکن.

سپس با قدم‌های بلندی به سمت دنیل رفت. خم شد و در صورتش غرید.

- چطور این کار رو کردی؟

جیغ کشید.

- برای بار هزارم دارم بهت میگم خودش ناپدید شد.

نیک با خون‌سردی ظاهری گفت:

- مثل اینکه باید یه جور دیگه انجامش بدیم.

دست چپ دنیل را در دست گرفت. دنیل که به اندازه‌ی کافی از نیک کشیده

بود با وحشت واکنش نشان داد.

- چی کار می‌کنی؟

ایگان هم از آن پشت جلو آمد. نمی‌خواست معرکه‌ای راه بیندازد. با احتیاط

گفت:

- نیک آرام باش.

نیک غرید:

- آرام بودن بسه.

انگشت وسط دنیل را میان انگشت شصت و اشاره‌اش گرفت. نیش‌هایش را به عنوان تهدید بیرون فرستاد. در صورتش غرید:

- یا حرف می‌زنی یا می‌شکنمش.

دنیل با چشمان ترسیده و قلبی که به تندی قلب گنجشک می‌زد و نیک با نگاهی خشمگین و حیوانی خیره هم بودند. دنیل جیغ کشید:

- راستش رو بهت گفتم. اون لعنتی خودش ناپدید شد.

بالآخره اشک‌هایی که عقب نگه داشته بود سرازیر شدند. نالید:

- از جونم چی می‌خواید آخه؟

نیک غرید:

- گفتم می‌شکنمش.

و ناگهان میان کشمکش چشمانشان دنیل پلک زد و رنگ نگاهش تغییر کرد. اشکش بند آمد. سرش را با غرور آشکاری بالا گرفت و با صدای یک خون‌آشام غرید:

- تو به سرورت دست نمی‌زنی نیکولاس.

نیک سرجایش خشک شد، هم نیک و هم ایگان، ایگان از روی ترس و نیک از روی تعجب. دنیل با همان نگاهی که گویا به زیردستش نگاه می‌کند گفت:

- همین الان آزادم کن و برو عقب نیکولاس. تو اجازه نداری به من آسیب بزنی.

نیش‌های نیک از روی غریزه بیرون آمدند و همان‌طور که روی دنیل خم شده بود غرید:

- تو چی هستی؟

دنیل جوابی نداد و چشمانش را بست. لحظه‌ای بعد لبانش با صوت عجیب و آشنایی از یکدیگر باز شدند.

- فرزند نام من شما را فرا می‌خوانم. برای نجات سرورتان بشتابید.

سپس چشمان خاکستری‌اش را گشود و غرید:

- برو عقب.

نیک بی هیچ اراده‌ای از خودش صاف ایستاد و عقب رفت. چشمان خود نیک از این عملش گرد شدند؛ اما بدنش فرمان مغزش را که می‌خواست گلوی دنیل را بدرد، قبول نمی‌کرد. به دستور دنیل عقب رفت و استوار ایستاد.

دنیل از روی شانهاش نگاهی به ایگان که خشک شده آن پشت ایستاده بود انداخت و دستور داد.

- بیا آزادم کن.

ایگان بی‌هیچ مکثی اطاعت کرد. نزدیک به دنیل دستانش را تکان داد و وردی خواند. طناب‌ها به دنبالش باز شدند. دنیل به وقار یک ملکه ایستاد. کمرش را صاف نگه داشته بود و چانه‌اش را طوری بالا گرفته بود که برتر بودنش را به رخ بکشد؛ اما در عین اینکه دنیل بود، دنیل نبود. چهره‌ی مظلومش، سایه‌ای نحس به خود گرفته بود و با چشم‌هایی شیطانی نگاه می‌کرد. آن دختر

پریشان که برای آزادی التماس می‌کرد رفته بود. طوری رفته بود که گویا هرگز آنجا نبوده باشد.

چرخید و قدمی به سمت ایگان برداشت. ایگان مثل یک موش ایستاده بود و سرش را تا حد ممکن پایین انداخته بود. پشت آن‌ها نیک هم‌چنان خشک‌شده ایستاده بود و اراده‌ای برای حرکت نداشت. فقط چشمان حیرانش عجیب‌ترین اتفاق دنیا را نظاره می‌کردند. از کی تا حالا یک انسان یا هرچه که بود یک خون‌آشام را کنترل می‌کرد؟ زور زد تا عضلاتش را تکان دهد؛ اما حتی نمی‌توانست نیش‌هایش را بیرون بیاورد، به معنی واقعی کلمه خشک شده ایستاده بود.

نگاهش را به آن‌ها داد و ذهنش از آن‌همه مظلومیت ایگان هم در تعجب بود. اینجا چه خبر بود؟

دنیل جلوی ایگان متوقف شد. دست چپش بالا آمد. روی آن می‌شد رد خون خشک‌شده که حاصل شکنجه‌های نیک بود را دید. انگشت اشاره‌اش را نوازش‌وار روی گونه چپ ایگان کشید. ایگان تکان نخورد، حتی یک میلی‌متر.

- بدن خوبی رو برام انتخاب نکردی.

لحنش سرد بود و بی‌تفاوت؛ اما ایگان می‌توانست رگه‌های هشدار را در آن حس کند. با ترسی که از این جمله دریافت کرده بود، من‌من‌کنان نالید:

- سرورم... وق... وقت...

- هیس.

دنیل بود که حرفش را برید. همان انگشت اشاره‌اش را زیر چانه ایگان گذاشت و ساحره مجبور شد تا سرش را بالا آورد. دنیل لبخند به ظاهر معصومانه‌ای به او زد و بعد با طنین صدای سیلی، صورت ایگان به یک طرف کج شد. درد طوری در صورت ایگان پیچید که ناله‌ای آرام از میان لبانش خارج شد. چه کسی باور می‌کرد که زنی مثل دنیل چنان ضرب دستی داشته باشد.

ایگان دوباره سرش را به حالت اول برگرداند و بی‌هیچ حرف و نشانه‌ای از اعتراض در صورتش ساکت نگاهش را به زمین دوخت. دنیل در صورتش غرید:

- می‌دونی همین الان چه انرژی‌ای از من سلب شده تا اختیارش رو به دست بگیرم؟ احمق!

احمقش را با لحنی آرام‌تر؛ اما به مراتب سرزنش‌آمیزتر گفت. نگاه دیگری از سر تحقیر به ایگان انداخت و بعد روی پاشنه‌اش چرخید تا به حساب نیک برسد.

قدم اول را برنداشته بود که ضعف شدیدی در تنش پیچید. آخی از میان لبانش خارج شد و بعد تعادلش را از دست داد. قدمش میان زمین و هوا گذاشته شد و بدنش برای افتادن به یک طرف کج شد. ایگان جنبید و دنیل را میان هوا قاپید. او را سفت به خود چسباند و با نگرانی صورت بی‌حالش را بررسی کرد.

- سرورم؟

دنیل پلک زد و با گیجی چشم باز کرد. همان مظلومیت دوباره به تپله‌های خاکستری‌اش برگشته بود. با صدای خودش نالید:

- دیگه نمی‌تونم مقاومت کنم.

\*\*\*

در حین شب پرماجرایی نیک و دنیل، چند کیلومتر آن‌طرف‌تر در محله‌ای ساکت، در خانه‌ای ایوان‌دار، ریک و دوستانش مشغول بازی پوکر بودند. ریک کارت‌هایش را انداخت و همه با دیدن دستش، آه از نهادشان برآمد. خم شد و ژتون‌ها را با یک حرکت جمع کرد. سپس با خنده نگاهی به همراهانش انداخت و گفت:

- باید باز هم به بردن ادامه بدم؟

بانی دسته کارت‌های به درد نخورش را روی میز چوبی انداخت و با حرص گفت:

- من که دیگه نیستم و کمتر از دو ساعت هم تا سحر مونده.

ریک با بی‌خیالی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- دو ساعت زمان زیادیه.

اما با نگاهی به چشمان خمار بانی، وایات، برایان و جی‌بی و ساندررا، فهمید که دیگر کشش ندارند. او صدها سال بود که شب را به عنوان روز داشت و گاهی فراموش می‌کرد که هم‌نشینانش برعکس او هستند و دنیا کاملاً برعکس زندگی‌اش کار می‌کند.

وایات سیگار برگش را در زیرسیگاری سفیدرنگ که پر از سیگارهای سوخته بود خاموش کرد و گفت:

- من هم باید برم یه سر به اون معجون لعنتی بزنم.

ریک صدایی درآورد و سرش را تکان داد. معجونی که روز بیداری کریستین آماده می‌شد و خیلی هم لازمش داشت.

ساندرا درحالی‌که به شانه نحیف جی‌بی، پسر سیاه‌پوست، تکیه داده بود گفت:

- این روزا خیلی کسل کننده‌ست. شبا مرتب داریم بازی می‌کنیم و روزها هم بانی تا سر حد مرگ تعلیممون می‌ده.

ریک به عقب تکیه داد و با ابروهای بالا رفته گفت:

- اگه بخوای محافظ خون‌آشاما باشی مثل بانی، باید این قدر سختی بکشی.

سپس خم شد و لیوان سیاهی که خون کمی داخلش مانده بود را از روی میز برداشت. وایات ایستاد و گوش برایشان را گرفت.

- بیا بریم که کارت دارم.

برایان درحالی‌که داد می‌زد و اعلام می‌کرد که دردش آمده، میز را همراه او ترک کرد. بانی ایستاد و روی وسایل میز خم شد. بدون نگاه به ریک گفت:

- اگه بخوای بری بیرون، من به امور رسیدگی می‌کنم.

ریک لیوان خالی‌اش را روی میز برگرداند.

- نیک که فعلاً اعتراضی به نمودنم توی قصر نکرده.

قبل از اینکه بانی جوابی دهد، ساندررا و جیبی هم‌زمان روی میز خم شدند و با هیجان گفتند:

- کی میشه قصر خون رو ببینیم؟

ریک لب‌های خون‌آلودش را لیسید و با نیشخند گفت:

- هرچند که به نظر من می‌تونیم از این راه پول دربیاریم، اگه این پیشنهاد رو بدم نیک سرم رو می‌بره.

بعد لبخند دندان‌نمایی چاشنی حرف‌هایش کرد.

- پس هیچ وقت.

باد دو نوجوان بلافاصله خوابید. هرکس در اطراف ریک بود، با عادی بودن فاصله داشت. مثل این دو بچه. هردو یتیم بودند و ریک آن‌ها را از دستان خون‌آشامان گرگ صفت نجات داده بود. به عنوان یک خون‌آشام، هرچند که موجودات پست دنیای شب شناخته می‌شدند، البته نه پست‌تر از دورگه‌ها، باز هم یک خط قرمزهایی داشتند. یکی از آن‌ها حمله نکردن به بچه‌ها بود. هر چند که خون بچه‌ها لذیذترین خون دنیاست.

در نتیجه با نجات این دو و سپردنشان دست بانی، چند انسان دیگر برای خودش پرورش می‌داد، یک تیر و چند نشان.

بانی رو به ساندررا گفت:

- برو بخواب! فردا هفت صبح تمرینمون رو شروع می‌کنیم.



ساندرا غر زد:

- من به اندازه تمرین، به خواب هم احتیاج دارم.

بانی با لبخند حرص‌درآری جوابش را داد:

- کسی مجبورت نکرده بیای بشینی پوکر بازی کنی و پولات رو ببازی.

ریک خسته از این مشاجره ایستاد و گفت:

- میرم به هوایی بخورم.

نگاهی به هر سه انداخت و چرخید تا میز را ترک کند؛ اما همان لحظه اتفاقی افتاد. سلول به سلول بدنش، شروع به تپیدن کردند و با هیجان به جنب‌وجوش پرداختند. قلبش اگر می‌زد، حتماً از شدت هیجان، دوباره می‌ایستاد.

برای بقیه، ریک به یک باره سرجایش پشت به آن‌ها خشک شده بود؛ اما در اصل ریک عشق و اشتیاق زیادی را در رگ‌هایش حس می‌کرد و آن ناشی از این بود که خالقش، او را فرامی‌خواند.

با بهت زانوهایش خم شدند و روی زمین افتاد. به قلبش چنگ زد. نمی‌زد؛ اما ریک حس می‌کرد آنجایی که باید قلبش بزند از عشق می‌سوزد. چشم‌هایش از شوق جوشیدند.

بانی با دیدن زانو زدن ریک با عجله از پشت میز به سمتش حرکت کرد. حتی ساندرا و جی‌بی هم ایستادند و با کمی ترس به خون‌آشام خیره شدند. بانی به او رسید و با نگرانی صدایش زد:

- ریک؟

ریک سرش را بالا گرفت. به چشمان آبی بانی خیره شد و با لحن عجیب و شادی گفت:

- اون من رو صدا کرد. حسش می‌کنم. بعد از سال‌ها که فکر می‌کردم مرده، صدام کرد.

به دنبال این حرف‌هایش که بانی از آن‌ها اصلاً سر در نیاورد، پلک زد و قطره‌ای خون از چشمش سرازیر شد و رد قرمزی برگونه‌اش برجای گذاشت. بانی قبلاً هرگز گریه کردن یک خون‌آشام را ندیده بود؛ اما حالا می‌دید که شایعه‌ها درست هستند و آن‌ها به راستی خون‌گریه می‌کنند. رد قرمز خون، روی مژه‌ها، زیر چشم راست و گونه‌اش مانده بود. بانی ایده‌ای نداشت وقتی زیر چانه‌اش ناپدید شده، به کجا رسیده است. چشمش هنوز به آن پدیده نادر بود؛ اما لب باز کرد:

- چی میگی ریک؟

ریک با حالت عجیبی دستش را روی قلبش می‌فشرد و بانی می‌خواست بگوید که مطمئناً آن ماهیچه نمی‌زد؛ اما حرفی نزد تا آن لحظه خوبی که ریک داشت خراب نشود. ریک لبخند محوی روی لبان باریکش شکل داد و نالید:

- خالقم بانی، صدام کرد.

بانی علناً جا خورد. می‌دانست که خالق یک خون‌آشام و یا اربابش، توانایی صدا زدن او را دارد و خون‌آشام باید بی‌بروبرگرد حاضر شود؛ اما مطمئن بود

خالق ریک مرده است. با شک و تردید چهره پرشعف ریک را بررسی کرد و مردد پرسید:

- مگه نمرده بود؟ خودت گفتی مرده!

ریک سرش را به طرفین تکان داد و با همان شوق عجیب گفت:

- خالقم زنده‌ست بانی. دومیش زنده است.

بانی حالا بدتر گیج بود. متفکرانه گوشش را خاراند و لب‌هایش را روی هم فشرد. صد درصد منظور ریک چیزی بود که بانی نمی‌فهمید؛ چون می‌دانست که یک خون‌آشام نمی‌تواند دو خالق داشته باشد. هنوز مسئله برایش گنگ بود که ریک روی پایش ایستاد. آن طرف دیگر گونه‌اش هم رد قرمز اشک خونی‌اش را داشت.

در پلک زدن بعدی اهالی خانه، ریک ناپدید شده بود و تنها بادی را برجای گذاشته بود. بادی که موهای باز بانی را در هوا پیریشان کردند. بانی به جای خالی ریک خیره بود و ذهنش هنوز سعی در یافتن منظور ریک داشت.

ساندرا از آن گوشه‌ی اتاق با شوک جیغ کشید:

- خون‌آشاما خون گریه می‌کنن؟!\*

\*\*\*

نیک با اخم‌های درهم در اتاق را باز کرد و خودش کنار ایستاد. ایگان بدون نگاهی به لرد، همان‌طور که دنیل را روی دستانش حمل می‌کرد، از چهارچوب در گذشت و داخل شد. چند قدم جلو رفت و دنیل را روی تخت گذاشت.

تشک تخت زیر وزن دنیل پایین رفت. ایگان با نگرانی توأم با احترام، نگاهش را روی صورت دنیل چرخاند. رنگ زن پریده بود و ارباب ایگان جایی در آن داخل قرار داشت.

صدای بسته شدن در پشت سرش باعث شد تا صاف بایستد و به سمت خون‌آشام برگردد. مطمئناً نیک امشب جواب می‌خواست و ایگان نمی‌توانست پاسخگو باشد. نگاه سرسخت هر دو به یکدیگر برخورد کرد.

نیک کتش را در زیرزمین جا گذاشته بود؛ ولی آن قدر مسائل مهم دیگری داشت که نبود کتش به چشم نیاید. همان‌جا کنار در ماند و با اخم‌هایی که پیشانی بلندش را خط انداخته بود، طلبکارانه گفت:

- خب؟

ایگان نفس عمیقی کشید تا افکارش را جمع‌وجور کند. در بسته‌ی اتاق احتمالاً نشان از آن بود که نیک حتماً جواب می‌خواهد. بالاخره ایگان درحالی‌که خیره‌ی نگاه آبی و خشمگین نیک بود لب باز کرد:

- چیزی ندارم که بگم.

صدایش خونسرد و یک‌نواخت بود. نیک به نشانه‌ی تهدید نیش‌هایش را نشان داد. ایگان نیش‌خندی زد و با حفظ خونسردی‌اش به تاج تخت تکیه داد. دست‌به‌سینه گفت:

- نیشات رو بذار کنار!

- نیک جلو آمد، به صلابت یک رهبر، به اقتدار یک لرد و به زیبایی یک خدا!
- ساحره، من اصلاً حوصله‌ی بچه‌بازی ندارم! شب سختی داشتم؛ پس لب باز کن.
- ایگان سرش را چرخاند تا دنیل را چک کند. زن خیلی رنگ‌پریده و ضعیف بود. ایگان به سختی می‌توانست هاله‌ی انرژی‌اش را حس کند. نگاهش را روی دنیل نگه داشت و جواب نیک را داد.
- نمی‌تونم بهت بگم. خبر ندارم نیک.
- سرش را چرخاند و دوباره توجه کاملش را به نیک داد.
- من و تو سالیان درازی رو دوست بودیم؛ پس نمی‌تونم بهت دروغ بگم. تکیه‌اش را برداشت و از دستانش برای توضیح استفاده کرد.
- قضیه ساده‌ست. در اصل من اجازه ندارم حرفی بزنم.
- نیک چنگی میان تارهای بلند مویش کشید و کلافه گفت:
- باید حرف بزنی! این زن کیه ایگان؟ چرا برای مایکل مهمه و تو چرا ازش می‌ترسی؟
- نگاهش روی دنیل ماند. بعد از مکثی ادامه داد:
- من هیچ چیز عجیب، هیچ بوی عجیب، هیچ انرژی و قدرتی رو تا امشب ازش حس نمی‌کردم؛ ولی توی زیرزمین، کاملاً کنترل بدنم رو ازم گرفت.
- با خشم و از میان دندان‌های کلید شده، غرید:

- کاری که هیچ‌کس جز ملکه قادر به انجامش...

کلمات در دهانش ماسیدند. نیش‌های برهنه‌اش از روی بهت به داخل برگشتند. نگاه ماتش را از دنیل به ایگان داد. سپس دوباره روی دنیل برگرداند. امکان نداشت!

ایگان سرش را پایین انداخت و میان بهت نیک گفت:

- خب من که نگفتم. خودت فهمیدی!

سپس سرش را بالا آورد. آن چهره‌ی بهت‌زده در صورت نیک واقعاً عالی بود. ایگان بی‌شک وقتی به خانه‌اش رسید این خاطره را تا ابد حفظ می‌کرد. ادامه داد:

- روح ملکه اون توئه! می‌دونم که از سفرهای ملکه خبر داری. این بار نوبت قلمروی تو بود؛ ولی متأسفانه بدن میزبان رو دست کم گرفتیم.

سپس چرخید و کنار دنیل نشست. دستان یخ‌زده‌اش را در دست گرفت و با ناراحتی و تأسف آشکاری لب باز کرد:

- من مقصرم. ملکه بهم وقت زیادی نداد. در اصل برای دیدنت عجله داشت.

قلب نیک از این اعتراف فشرده شد. خاطرات زیادی به مغزش هجوم آوردند. ملکه... هه! ملکه‌ی عزیز، هلن نیک، برای دیدنش عجله داشت.

ایگان بی‌رحمانه ادامه داد:

- باید تمام جوانب رو می‌سنجیدم؛ اما من احمق، ملکه رو توی دردسر انداختم.

لحن صدایش به شدت سرزنشگر بود و مخاطب حرف‌هایش، بیشتر از آنکه نیک باشد، خودش بود. نیک فکر کرد البته که خودش است. در دنیای شب، هزاران نفر برای هلن جان می‌دادند، عاشقش بوده و می‌پرستیدنش. ایگان، مایکل، خالق نیک، کریستین... ریک و... نیک!

نیک نایستاد تا خزعبلات ایگان را گوش دهد. با استفاده از سرعتش، در کسری از ثانیه بیرون از اتاق بود. سر راهش لگد محکمی به مبل سیاه‌رنگ زد. مبل روی هوا به پرواز درآمد و محکم به کتابخانه‌ی نیک برخورد کرد. حجم عظیمی از کتاب‌ها فروریختند و یک قفسه کاملاً شکست. صدای بد و ناهنجاری در اتاق طنین انداخت. نیک برای آن کتابخانه و دکورش، پول زیادی را به جیب دکوراتورها ریخته بود؛ اما آرام نشد. پایش از آن لگد درد می‌کرد؛ اما هنوز خشمش فرو ننشسته بود.

هدف بعدی، میز بود که ثانیه‌ای بعد خرد و خاکشیر شد. نیک مثل یک حیوان می‌غرید. می‌توانست جوشش خشم را در شریان‌ش حس کند. آن لحظه آماده بود تا بشکند؛ ولی چیزی دم دستش نبود. نگاه کلافه‌اش اتاق را کاوید. سپس به سمت صندلی چرخ‌دارش رفت. آن را بالای سرش برده بود تا خشمش را با آن بیرون بریزد که صدایی گفت:

- خیلی داری واکنش نشون می‌دی.

نیک چشم‌هایش را بست و غرید:

- اصلاً حوصله‌ی تو رو ندارم ریک.

ریک که با استفاده از آواتار کلاغش از پنجره داخل شده بود، قدمی جلو گذاشت و با تفریح گفت:

- داشته باشی یا نه، ملکه من رو صدا زده.

نیک صندلی را با بی‌حوصلگی روی زمین پرت کرد و همان‌طور آشفته به سمت ریک چرخید. موهایش به شدت نامرتب روی پیشانی‌اش پراکنده بودند. پیراهنش چروک شده بود و با چشمان به خون نشسته به ریک نگاه می‌کرد. نیش‌هایش را عریان کرد و غرید:

- گم شو از قصر من بیرون!

ریک ژست فکر کردن به خودش گرفت. بعد از چند ثانیه شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- نه.

نیک می‌خواست خون به پا کند؛ ولی کسی نبود. حالا که ریک احمق، خودش بهانه شده بود، نیک با افتخار آن را می‌پذیرفت.

قبل از اینکه بفهمد، نیک او را به دیوار کوبیده بود. ریک عملاً شکستن مهره‌های کمرش را حس کرد. پای دیوار افتاده و با درد چشمانش را بسته بود. همان‌طور خوابیده، تکانی به گردنش داد و ثانیه‌ای بعد کمرش سالم بود.

با سرعت خون‌آشامی روی پایش ایستاد و این بار او بود که نیک را کوبید؛ اما قدرت بیشتر نیک باعث شد تا آسیب چندانی نبیند و قبل از اینکه به



کتابخانه‌ای که از قبل ویران بود برخورد کند، روی پاهایش ایستاد. سرش پایین بود و موهایش صورتش را پوشانده بود؛ ولی وقتی سرش را بالا گرفت، ریک فهمید که نیک واقعاً برای یک دوئل جلو می‌آید.

دوئلی که کینه‌ی آن به صد و اندی سال پیش برمی‌گشت و ریک هم برای تسویه حساب کاملاً آمده بود.

دو خون‌آشام، هرکدام از یک طرف اتاق، با نیش‌های عریان، یکدیگر را به مبارزه می‌طلبیدند. وقتی هر دو به سمت هم حمله‌ور شدند، صدایی بالاتر از آن دو فریاد کشید:

- کافیه!

هر دو یک اینچی یکدیگر متوقف شدند. صدای آشنای ملکه‌شان فریادکشان ادامه داد:

- بسه!

دو خون‌آشام نیش‌هایشان را غلاف کرده و هماهنگ به سمت ملکه چرخیدند. روح ملکه دوباره کنترل بدن دنیل را به دست گرفته بود. صورتی که متعلق به دنیل بود، همچنان به سفیدی می‌زد؛ ولی قدرت را می‌شد در آن دید. تمام مظلومیت و پاکی چهره‌اش را سایه‌ی سیاهی در بر گرفته بود. دوباره با وقار یک ملکه ایستاده بود. دو خون‌آشام یکی با عشق توأم با احترام و دیگری با تمسخر نگاهش می‌کردند.

ملکه نگاهش را میان آن دو چرخاند و به ایگان دستور داد:

- این آشفته‌بازاری رو که درست کردن مرتب کن. برادران فوربز هم بیاین داخل اتاق.

سپس روی پاشنه‌ی صندلش چرخید و به داخل اتاق برگشت. نیک و ریک نگاه پرغیظی به یکدیگر انداختند؛ اما بدون سرپیچی و مکثی، ملکه‌شان را دنبال کردند.

ایگان کنار ایستاد تا دو برادر خشمگین رد شوند. سپس چشمانش را روی گندی که قبلاً دفتر کار نیک بود گذراند. وردی خواند و دست راستش را در هوا تکان داد. وسایل روی هوا بلند شدند و شروع به برگشتن سر جای خودشان کردند. مثل این بود که فیلم خرابی را سروته نگاه کنی!

تمیز کاری زیاد طول نکشید و در عرض یک دقیقه دفتر مرتب‌تر از قبلش بود؛ اما ایگان به داخل برنگشت و با قدم‌های بلندی به سمت مبل رفت. روی چرم سیاه آن فرود آمد و با بشکنی برای خودش یک نوشیدنی ظاهر کرد. تا وقتی خون‌آشام‌ها به جلسه‌شان رسیدگی می‌کردند، ایگان وقت داشت تا از نوشیدنی‌اش لذت ببرد.

\*\*\*

- صبحانه چی میل دارید؟

هلن با شنیدن این صدا از پشت سرش، نگاه از حیاط قصر خون گرفت و چرخید. زنی مؤدبانه ایستاده و منتظر جواب بود. قدمی جلو گذاشت و متفکرانه پرسید:

- و شما کی باشی؟

زن سرش را کمی خم کرد و به آرامی پاسخ داد:

- سوفیا؛ مباشر و دست راست لرد نیک.

هلن همان‌طور که سرتاپای سوفیا را بررسی می‌کرد، جلو رفت و به میز تکیه داد. با تحقیر آشکاری گفت:

- یه انسان دست راست لرد نیواورلانزه؟

اخم غلیظی روی پیشانی سوفیا خط انداخت؛ اما به توصیه نیک، لب‌هایش را روی هم فشرد و چیزی نگفت. هلن با همان لحن و با بی‌تفاوتی ادامه داد:

- فرقی نمی‌کنه. خیلی وقته نمی‌دونم غذاهای جامعه چی‌ان. یه چیزی بیار که این بدن رو سر پا نگه داره.

سوفیا چشمی گفت و با پاقی غیب شده بود. هلن سرش را تکان داد. نیک با جادوگرها می‌پلکید؟

دوباره به سمت پنجره‌ی دفتر نیک برگشت و نگاهش را به حیاط داد. پیش خودش اعتراف کرد که این قصر، از قصر خودش در منهن زیباتر است. درخت‌های سر به فلک کشیده‌ای محوطه را پر کرده بودند و کل زمین سنگ‌فرش شده بود. آب‌نمای کلاسیک و بی‌نظیری با مجسمه‌ی یک فرشته در وسط آن، مثل الماسی می‌درخشید که البته سنگ مرمرش، در این درخشش بی‌علت نبود.

نگهبان‌های یونیفرم‌پوش همه‌جا را پر کرده بودند، از ورودی‌ها گرفته تا بیرون. دورتادور حیاط مجلل را دیوارهایی با سبک معماری انگلیسی پوشانده بودند؛ قدهای کوتاه اما نرده‌های تیز و برنده، هم‌رنگ ساختمان، طوسی بودند. دقیقاً در روبه‌روی ساختمان، ورودی اصلی قرار داشت. یک دروازه‌ی بزرگ با درهای تماماً فلزی، بسیار بلند و وحشتناک. به هر انسانی هشدار می‌داد که عقب بایستد.

صدای پا ق دیگری آمد؛ اما هلن این‌بار نچرخید. صدای سوفیا بعد از مدتی شنیده شد.

- نوش جان.

سپس صدای قدم‌هایش را شنید و بعد هم برخورد فلزی با میز. هلن بدون برگشتن گفت:

- می‌تونی بری.

سوفیا هم با کمال میل اطاعت کرد و هلن باز تنها بود. وقتی از نبود سوفیا مطمئن شد، چرخید و نگاهش را به ظرف غذا داد. بیشتر از دوهزار سال بود که غذایی نخورده بود. مزه و اسم همه‌شان را فراموش کرده بود، حتی آن‌هایی که مال دوره‌ی خودش بودند. چه برسد به غذاهای عجیب‌وغریب این قرن.

خوشبختانه از وقتی این حقه را با کمک ایگان و مایکل می‌زد، طعم غذاها برگشته بودند. روی چرم سیاه صندلی چرخ‌دار نیک جای گرفت و سینی را به طرف خود کشید. طبق تجربه‌های غذا خوردنش در این مدت، می‌دانست که فنجان حاوی قهوه است و ظرف‌ها را نان تست و بیکن پر کرده‌اند.

نفسی کشید و فنجان قهوه را برداشت. با کمک قاشق نقره‌ی کنارش، (سال‌ها بود که نقره‌ی نحس را از هر فلز دیگری تشخیص می‌داد) مایع داغ داخل فنجان را هم زد. بوی مطبوعی از آن برخاست. با احتیاط کمی از آن را نوشید. طعم گس و شیرینش، عجیب دلچسب بود.

اگر امشب جلسه‌شان درست پیش می‌رفت، برنامه‌های زیادی پیش رو داشت. برنامه‌های خیلی خیلی زیادی که یکی از آنها شامل دوباره کنار نیک بودن بود. از فکر نیک، لبخندی میهمان لب‌های صورتی‌اش شد. می‌توانست خیلی چیزها را از زمان باهم بودنشان به یاد آورد.

چند تقه به در کوبیده شد و تمام لحظه‌ی خوب خلوتش را به هم ریخت. آهی کشید و با صدای بلندی گفت:

- بیا تو.

در این بدن انسانی نمی‌توانست بوی شخص مورد نظر و یا هاله‌ی انرژی‌اش را حس کند. پس مجبور بود که مثل انسان‌ها از او به داخل دعوت کند. دستگیره‌ی در چرخید و لحظه‌ای بعد قامت ظریف ایگان نمایان شد.

لبخند کجی روی لبانش بود. از میان همان درگاه، سرش را به آرامی کج کرد و با اشتیاق ملموسی گفت:

- سرورم.

لبخند میهمان لبان هلن هم شد. فنجان را روی میز برگرداند و ایستاد. طوری راست ایستاده بود که ملکه بودنش را به رخ هر بیننده‌ای بکشد. با آن

کفش‌های پاشنه‌بلند قرمزش، میز را توتق‌کنان دور زد و رویش نشست. دستانش را دو طرف بدنش روی میز گذاشت و با لبخند وسوسه‌آمیزی گفت:  
- بیا تو ایگان.

ایگان از همان فاصله می‌توانست زیبایی نفس‌گیر هلن را ببیند، حتی با اینکه در بدن خودش نبود. موهای سیاه دنیل را اتو کشیده و اطرافش رها کرده بود. صورت بی‌روح و مظلوم دنیل، جایش را به آرایش زیبایی داده بود. لبان سرخی که متعلق به دنیل بودند، برق می‌زدند و عجیب به ردیف سفید دندان‌هایش می‌آمدند.

لباس سیاه و براقی به تن داشت که پشتش کمی بلندتر از جلو بود. کفش‌های قرمز و پاشنه‌بلندش، تیپ بی‌نظیر هلن را تکمیل کرده بودند. ایگان راضی از منظره قدمی جلو گذاشت. این زن را می‌پرستید؛ آن قدر که اگر جانش را بخواهد، تقدیم کند.

ایگان شروع به گزارش دادن کرد.

- تابوت لرد مایکل و همراهانش، دقیقه‌ای پیش توی فرودگاه شخصی نشست. دارن به قصرخون انتقالشون می‌دن.

هلن با بی‌خیالی لبش را کج کرد.

- عالیہ.

ایگان ادامه داد:

- انتقالتون به بدن خودتون به محض غروب شروع میشه. من تمام مقدمات رو آماده کردم.

اخم غلیظی میان ابروهایش خط انداخت.

- عالیه! چون حال من از این بدن به هم می‌خوره و روح اون دختر...

حرفش را قطع کرد و به یک‌باره ایستاد. با قدم‌های پرشتابی جلو رفت و قبل از اینکه به ایگان فرصتی بدهد، سیلی محکمی در اتاق طنین‌انداز شد. ایگان به وضوح دردش گرفت. آنقدر که صورتش چند لحظه‌ای کج بماند و بعد دوباره به حالت اصلی‌اش برگردد. بار چندم بود سیلی می‌خورد؟!

هلن دندان روی دندان فشرد.

- می‌دونی چه زجری می‌کشم توی این بدن؟

داد کشید:

- به چی سرت بند بود که یه میزبان درست انتخاب نکردی؟

نفس عمیقی کشید تا خشمش را کنترل کند. اگر در بدن خودش بود می‌توانست قلب ایگان را از شدت عصبانیت بدرد. چند قدم از ایگان دور شد و پشت به او ایستاد. مغلوب شدن به خشمش زمان‌بر بود. خوشبختانه ایگان با شناختی که از هلن داشت، بی‌حرکت و در سکوت کامل ایستاده بود.

سپس هلن باز به حرف آمد:

- فهمیدی این زن لعنتی چرا نمرده؟

ایگان سرش را به طرفین تکان داد:

- هنوز نه بانوی من.

هلن با غضب روی پاشنه‌اش چرخید. پایین لباسش در هوا موج خورد و منظره‌ی دل‌نشینی ایجاد کرد.

- برو و بفهم! می‌خوام قبل از اینکه مایکل بیدار بشه، این‌جا باشی.

ایگان بله بانوی من آرامی گفت و چرخید و اتاق را با نهایت سرعت ترک کرد. هلن یکی از تکنیک‌های غلبه بر خشم انسان‌ها را به یاد آورد. سپس همان‌طور که از ده برعکس می‌شمرد، به سمت میز صبحانه‌اش برگشت.

\*\*\*

بانی برای بار دهم، شاید هم یازدهم، اسمارت‌فونش را از داخل جیب جینش بیرون کشید و به انتظار تماس یا پیامک از دست رفته‌ای، شستش را روی صفحه‌ی ال‌ای‌دی چرخاند. نه، باز هم هیچ چیز!

اضطراب عجیبی داشت. دو ساعت از غروب گذشته بود و همچنان خبری نشده بود. در یک تصمیم آنی از روی کاناپه برخاست و با همان سر و وضع بیرون رفت. مسیر راه‌پله را تقریباً پرواز کرد و وارد پارکینگ شد.

پارکینگ آپارتمانی که در آن زندگی می‌کرد، پر بود از ماشین‌های نسبتاً مجلل. موتور سیاه بانی برای آنجا مثل یک وصله‌ی ناجور می‌ماند. همان‌طور که



ریموت سرمایه‌ای موتورش را در دست می‌چرخاند، از کنار فورد سیاه‌رنگ و ائودی سفیدی رد شد. ریموت را باز کرد و موتور با سروصدا و نور درخشید.

پایش را بالا برد و آن طرف موتور قرار داد. به راحتی یک مرد، ایچی غول‌پیکر را از روی جک درآورد و بعد از چند ثانیه، باد میان موهایش می‌پیچید.

بدنش را کاملاً روی موتور خم کرده بود و با سرعت زیادی می‌رانند. اگر انبوه موهای بلند بلوندش، چوب رقص باد نمی‌شدند، احتمال هر رهگذری او را با مردها اشتباه می‌گرفت. در آن جین مشکی و کت چرم، دقیقاً به گانگسترها می‌ماند.

پیچ دیگری را گذراند. افکارش از دیشب آرام نگرفته بودند. هرچو فکر کرده بود، نتوانست زنده بودن خالق ریک را هضم کند. مخصوصاً وقتی ریک اشاره کرد که دومین خالقش زنده است. بانی سال‌ها بود که با خون‌آشام‌ها کار می‌کرد و در طی تمام این سال‌ها مطمئن بود که هرگز به گوشش حرفی از وجود خون‌آشامی با دو خالق نخورده است.

و حالا ریک از دیشب ناپدید شده بود. بانی هزاران بار با همراهش تماس گرفته؛ اما هر دفعه با صدای نحس خاموش بودن مواجه شده بود.

برای ریک می‌ترسید. ریک تنها چیزی بود که بانی در این دنیا داشت. کار کردن با ریک آسان و شخصیتش هم، نسبت به تمامی خون‌آشام‌ها به شدت دلپذیر بود. پس بانی برای این ترسش حق داشت.

پیچ آخر را هم گذراند و وارد خیابان اصلی خانه‌ی ریک شد. به تمام کائناتی که به آنها اعتقاد داشت و نداشت، دعا کرد که ریک سالم باشد.

جلوی خانه موتور را خاموش کرد. از شدت نگرانی حتی به خود زحمت نداده بود تا کلاه کاسکت را سرش کند. ریموت موتور را زد و با قدم‌های بلند و پرشتابی به سمت در رفت.

باز شدن در به درازا کشید و وقتی دهان بانی به ناسزا باز شده بود، در گشوده شد و هیکل خواب‌آلود و ایات در چهارچوب قرار گرفت. بی‌توجه به بانی خمیازه بلندبالایی کشید که تا زبان کوچکش را به نمایش گذاشت.

بانی رویش را برگرداند و غرید:

- آه!

وایات میان موهای کوتاه نارنجی‌اش دست کشید و با لحنی که هنوز خواب‌آلود بود گفت:

- چرا دم در وایسادی؟

سپس خودش بدون منتظر ماندن برای جوابی چرخید و به داخل برگشت. بانی او را با کمی تعلل دنبال کرد.

- ریک خونه‌ست؟

وایات بی‌حوصله جواب داد:

- نه، از دیشب که رفته نیومده.

بانی از پله‌ها بالا رفت و پرسید:

- تنهایی؟

وایات سرش را تکان داد و روی کاناپه ول شد. تی‌شرت سیاهی به تن داشت که هیکل فربه‌اش را کوچک‌تر نشان می‌داد. با اینکه تی‌شرتش با شلوار بگی‌اش، هارمونی خوب ایجاد کرده بودند، آن دمپایی‌های قرمزرنگ سوراخ‌دار به کل هارمونی گند زده بودند.

- خودم هم به خاطر معجون موندم.

سرش را به پشت مبل تکیه داد و نالید:

- دلم واسه تخت نازنینم تنگ شده. کمرم روی این کاناپه خشک شد.

بانی بی‌توجه به ناله‌های او دوباره اسمارت‌فونش را بیرون کشید. همچنان هیچ تماسی نداشت، نه تماس و نه پیامی. روی یک نگه داشت و بعد از چند ثانیه کوتاه، با ریک تماس گرفته شد. موبایل را دم گوشش گذاشت.

- مشترک...

سریع تماس را قطع کرد. حالش از صدای زن به هم می‌خورد. وایات همان‌طور که لم داده بود، ظاهر بی‌قرار بانی را بررسی کرد. اولین بار بود که می‌دید موهایش را شانه نکرده است.

- بانی، خوبی تو؟

بانی نگاهش را از زمین به وایات داد و با نگرانی آشکاری لب باز کرد:

- چرا ریک جوابم رو نمی‌ده؟

وایات نیشخندی زد و با انگشت به او اشاره کرد:

- به نظرت زیادی نگرانش نیستی؟ ازت هزار سال بزرگتره‌ها!

بانی بی‌جواب روی مبل نشست. کوسن مبل زیر وزنش پایین رفت و صدای جیرجیر از خود درآورد. گوشه‌ی موی بلندش را دور انگشتش پی‌چاند.

- تا حالا درباره‌ی خون‌آشامی با دوتا خالق شنیدی؟

وایات گوشش را که حسابی می‌خارید، خاراند و اطلاعات ذهنش را بالا و پایین کرد.

- نه، اصلاً مگه می‌شه؟

سپس به هیکل خپلش تکانی داد و گفت:

- می‌رم یه‌چی درست کنم. می‌خوری؟

جوابی از جانب بانی دریافت نکرد. شانهاش را بالا انداخت و با کشیدن دمپایی‌ها روی زمین راه افتاد.

به‌طرف میز آشپزخانه که به‌خاطر بازی دیشب بیرون آورده شده بود، بشکنی زد و لحظه‌ای بعد، میز و صندلی‌ها تمیز و مرتب، دوباره به سر جای اولشان برگشته بودند.

یکی از صندلی‌ها را بیرون کشید و جادویش را به حرکت درآورد. ابتدا در یخچال با دستی نامرئی باز شد و بعد چند قوطی سودا به پرواز درآمدند. پشت سرش، سه عدد تخم‌مرغ قهوه‌ای‌رنگ قطار شدند و وایات سرش را به دنبال ماهیتابه چرخاند.

بانی وارد آشپزخانه شد و گفت:

- دیشب ریک بهم یه چیزی گفت.

وایات با بی‌علاقگی صدایی درآورد و توجه‌اش را به شکستن تخم‌مرغ‌ها داد. تخم‌مرغ دوم نشکسته بود که بانی آن طرف آشپزخانه بود و گاز را خاموش کرد. با اخم‌های درهم و عصبانیت گفت:

- مسئله مهمه.

وایات ناله‌ای کرد:

- شکم من هم مهمه.

بانی چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و روی صندلی روبه‌روی وایات جای گرفت. وایات برای اینکه زودتر از شرش راحت شود گفت:

- بگو ببینم.

بانی روی میز خم شد و آرنج‌هایش را روی آن گذاشت.

- می‌شه یه خون‌آشام دوتا خالق داشته باشه؟

وایات به عقب تکیه داد و دهنش را کج کرد:

- قبل‌تر هم پرسیدی. نه، نه، نه!

بانی لب پایینش را به دندان گرفت. ریک اشتباه می‌کرد یا وایات؟ شاید هم بانی منظور ریک را به کل اشتباه فهمیده بود. چشمانش را به وایات داد.

- ببین، دیشب بعد از اینکه تو و برایان رفتید، ریک گفت احضار شده، اون هم توسط خالقش.

وایات دستی به ریش‌های تازه در آمده‌اش کشید و با گیجی گفت:

- مگه نمرده بود؟ همون دانیایا؟ داینایا؟ داروین؟

بانی میان حدس‌هایش پرید.

- داوینا.

وایات بشکنی زد.

- خودش. حدوداً پنجاه\_شصت سال پیش، توی اون حمله‌ی شکارچیا.

بانی سرش را از روی تصدیق تکان داد و متفکرانه گفت:

- دقیقاً، ولی ریک دیشب گریه می‌کرد.

وایات سر جایش خشک شد. بانی متعجب از حرکت وایات، حرفش را برید.

- هی؟

ناگهان وایات منفجر شد. موج شدیدی از انرژی از او آزاد شد و بانی را به عقب

پرت کرد. بانی همراه با صندلی روی کاشی‌ها سر خوردند و بعد متوقف شدند.

شوکه به قدری زیاد بود که بانی تنها توانست صدایی از خود درآورد.

وایات تنها گفت:

- متأسفم!

بانی با حیرت گفت:

- تا حالا این طوری تعجب نکرده بودی!

صندلی‌اش را جلو کشید و با لبی کج شده پرسید:

- گریه کردن ریک انقدر عجیبه؟

وایات دستش را در هوا چرخاند و گفت:

- البته که نه. موضوع گریه نیست. این لعنتیا خون گریه می‌کنن و می‌دونی

چقدر خونی که از چشمشون میاد برای جادوگرا ارزشمنده؟

ژستی از تأسف گرفت و افسوس‌وار ادامه داد:

- می‌تونستم بیشتر از میلیون‌ها دلار هر قطره‌اش رو توی بازار سیاه بفروشم.

بانی با مشت روی میز کوبید که باعث شد وایات از جا بپرد و نمایشی دستش

را روی قلبش بگذراد.

زن روس با صدای خشمگینی گفت:

- من واسه ریک نگرانم و تو به فکر پولی؟

وایات دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرد و سرش را متفکرانه کج کرد:

- واقعاً نگران چی هستی بانی؟ اون خون آشام قوی‌ایه، از پس خودش برمیاد.

اصلاً نمی‌تونم نگرانی تو رو به‌عنوان یه انسان برای یه خون آشام درک کنم.

بانی چنگی میان موهایش زد.

- من نگهبانشم. پول می‌گیرم که نگرانش باشم.

وایات چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و ادای بانی را درآورد.

- من نگهبانشم. پول می‌گیرم که نگرانش باشم.

سپس مثل خودش شد و درحالی‌که می‌ایستاد تا حداقل خودش تخم‌مرغ‌ها را بپزد، گفت:

- من که می‌گم عاشقشی.

\*\*\*

پشت در اتاق مکث کرد. نیاز داشت تا آرامشش را قبل از رویارویی با خون‌آشام‌های داخل اتاق بازیابد. خاطرات به‌سمتش هجوم آوردند. با خشم دستش را مشت کرد. فرو رفتن ناخن‌هایش را در دستش حس کرد. با ضعف عجیبی پیشانی‌اش را به دیوار خنک تکیه داد و با خودش حرف زد:

- آروم باش نیک. آروم باش پسر. اونا دنبال همینن.

هنوز آرام نبود. اصلاً آرام نبود. آتش خشم، ترس، ناراحتی، اندوه و عشقی هزارساله روشن شده بود و خاموش کردنش به این آسانی‌ها نبود.

تکیه‌اش را از دیوار سفیدرنگ برداشت. ماسک بی‌تفاوتی به چهره نشانده و دستگیره را پایین کشید. صحبت‌ها با ورودش قطع و نگاه به‌سمتش چرخیدند. روی صندلی نیک، هلن یا دنیل، مغرورانه نشسته بود.



بقیه را با یک نگاه شناخت؛ مایکل، ایگان، ریک و سیدی. همه در یک ردیف و به ترتیب ایستاده بودند. نیک سرش را بالا گرفت و با قدم‌های استواری داخل شد.

هیچ صدایی در اتاق وجود نداشت تا اینکه نیک در را پشت سرش بست. سپس سکوت بود که دوباره در فضا حاکم شد. قدم‌های نیک بی‌صدا بودند و تا رسیدن به ردیف خون‌آشام‌ها ادامه داشتند. سپس ایستاد و سرش را مصلحتی خم کرد. با بی‌تفاوت‌ترین لحن ممکن گفت:

- سرورم.

هلن، لبان دنیل را به حرکت درآورد و برق دندان‌های سفیدش را به نمایش گذاشت. دست راستش را بالا برد و منتظر نیک شد. نیک با کمی مکث، دوباره پاهایش را به حرکت درآورد و بعد خم شد. دست گرم دنیل را در دست گرفت و بوسه‌ای با لبان سردش به پشت آن زد. سرمای نیک و گرمای هلن/دنیل، در تضاد عجیبی بودند.

بی‌حرف عقب رفت و دوباره سرجایش ایستاد. بین ریک و ایگان قرار داشت. هلن با اشتیاق از یک مرد به مرد دیگر نگاه می‌کرد. لبش را به لبخند پرنازی کج کرد و گفت:

- همه‌ی شوالیه‌های من این‌جان.

این حرفش لبخند به لبان همه، جز نیک آورد. هلن و سیدی تنها زنان جمع بودند و در رقابت زیبایی، سیدی اصلاً حرفی برای گفتن نداشت.

نیک چشمان سردش را حرکت داد و روی هلن متوقف شد. پرسید:

- و توضیحاتی که قولش رو دیشب دادید؟

لبخند هلن عمیق‌تر شد:

- سر قولم هستم.

نیک در ذهنش هلن و بقیه را یک‌بار کشت؛ اما چهره‌اش همچنان خونسرد بود. هلن با طنازی دست دنیل را زیر چانه‌اش زد و به عقب تکیه داد. ایگان را مخاطب قرار داد.

- و دلیل مقاومت دنیل چیه؟

ایگان با شرمندگی، سرش را پایین انداخت.

- هنوز نمی‌دونم سرورم.

هلن که از شانهای راست بلند شده بود، لبخندش را حفظ کرد.

- بعد از اینکه من رو به بدن خودم برگردوندی بهش رسیدگی کن.

ایگان محکم جواب داد:

- چشم بانوی من.

هلن نگاهش را به مایکل داد.

- و بدن من؟

مایکل بی‌شک جذاب‌ترین مرد اتاق بود. موهای سیاه براقش مرتب به عقب شانه شده بودند. هیکلش نسبت به نیک، دو برابر بزرگ‌تر بود. در آن کت‌وشلوار مشکی چشم‌گیر شده بود و زرق‌وبرق از سرتاپایش می‌بارید. چشمان طوفانی بنفشش را روی هلن نگه داشت و لب بی‌نقصش را کج کرد.

- در امنیت، این جاست.

هلن سرش را کوتاه تکان داد و باز به نیک برگشت. نیک در آستانه‌ی از دست دادن کنترل خشمش بود. هردو مسبب بدبختی‌اش این‌جا بودند و او باید خویشتن‌دار می‌بود. درد از این بیشتر؟

هلن با نگاهی که روی اخم پرابهت نیک قفل شده بود گفت:

- کی می‌خواه برای لرد نیواورلانز، دلیل کارمون رو توضیح بده؟

مایکل با تفریح گفت:

- فکر نمی‌کنم کسی بهتر از خود شما قادر باشه ملکه‌ی من.

هلن قهقهه‌ای سر داد. صدای خنده‌اش، چنان نازی داشت که دنیل در رویاهایش هم نمی‌توانست این‌گونه بخندد.

- خب پس، باید خودم مجلس رو توی دست بگیرم.

بعد با لبخند اضافه کرد:

- چرا نمی‌شینید؟

بدون اینکه دستوری دهد، ایگان دستش را تکان داد و به تعداد نفرات، صندلی‌های یک‌شکل و قهوه‌ای‌رنگی ظاهر شد. خون‌آشام‌ها به طرز حیرت‌آوری با هماهنگی نشستند.

هلن با انگشت اشاره‌اش خط‌های درهم روی دسته‌ی صندلی سلطنتی نیک می‌کشید.

- می‌دونی نیک، من هزاران ساله که دنبال میزبان‌ها هستم.

نیک می‌دانست. خیلی خوب هم می‌دانست. با گوشت و خونش تجربه کرده بود. هلن ادامه داد:

- اما چند دهه‌ای هست که هدفم از این کار، فقط تفریح نیست. من و مایکل برنامه‌هایی داریم.

نیک با خون‌سردی یک تای ابروی باریکش را بالا داد.

- چه برنامه‌ای سرورم؟

هلن بدون قطع کردن نگاهشان گفت:

- ریک، چرا تو به برادرت نمی‌گی؟

ریک سرش را به سمت نیک که دقیقاً کنارش نشسته بود چرخاند و نیشخند زد.

- ملکه و لرد مایکل، با من هم عقیده‌ان. خفا بسه!

نیک نگاهش را از ملکه نگرفته بود؛ اما این حرف اخمی میان ابروهایش نشانده. هلن ادامه داد:

- درسته. خفا بسه. ما در قرن بیست و یکم زندگی می‌کنیم، نژاد برتریم. چرا باید از انسان‌ها وجودمون رو مخفی کنیم؟

نیک نیشخندی زد و جواب را به صورتشان کوبید.

- به خاطر قانون دوم و مهم جامعه‌ی شب. هرگز نباید از وجود ما خبردار بشن. هلن خنده‌ی ملایمی کرد.

- این همه آدم که خبر دارن. نگهبانای قصر خودت، خدمتکارها، خون‌دهنده‌ها، وکلا، و هزاران مثال دیگه در ایالت‌های دیگه، کشورهای دیگه و قاره‌های دیگه.

نیک پا روی پا انداخت و جواب داد:

- همه‌ی اونا عهدنامه‌ی خون رو امضا کردن. افشای راز ما با جونشون جبران می‌شه.

هلن سرش را تکان داد و با لحن جدی‌تر صحبت کرد.

- درسته. و من می‌گم جامعه‌ی الان آماده‌ی حضور ماست. هزاران سریال و رمان که از روی ما نوشته می‌شن و چه بسا که غلطن. قرن بیست و یکم عاشق ماست.

نیک تک‌خنده‌ای کرد.

- حتماً بعد هم حضور جادوگرا، گرگینه‌ها، تغییر شکل‌دهنده‌ها و حتی اون دورگه‌های لعنتی رو می‌خواید افشا کنید.

با تمسخر بیشتری ادامه داد:

- اون وقت کل هشت‌میلیارد آدم، با چوب میفتن به جونمون.

قبل از اینکه هلن جواب دهد، مایکل به حرف آمد. برای سن‌وسالاش، زیادی جوان بود. چه کسی فکر می‌کرد مردی با قیافه‌ای اسطوره‌ای مثل او، بیش از هزاروپانصد سال عمر داشته باشد؟

- اشتباهت همینه لرد نیواورلانز. آدما فرق کردن.

- فرقش رو توضیح بده پس.

نیک حتی زحمت نداد که به مایکل نگاه کند. مایکل که به خوبی متوجه شمشیر از رو بستن نیک بود، خندید.

- اونا حضور ما رو می‌خوان. می‌دونم که فکر می‌کنی خطرناکه؛ اما تعداد زیادی از اعضای جامعه‌ی خون‌آشاما با ما موافقن. وقتشه که همگام با تکامل، تکامل پیدا کنیم.

سپس سکوت کرد. ریک از کنار نیک به حرف آمد. لحنش صمیمانه‌تر از بقیه بود.

- نیک، دورانی که تعداد ما کم بود و شکار می‌شدیم گذشته. حالا کشتن ما آسون نخواهد بود، مخصوصاً برای انسانای تن‌پرور این قرن. اونا ما رو خواهند پرستید. می‌دونی چه ثروتی برامون میارن؟

نیک نگاهش را به هلن داد. دلش برای دنیلی که جایی در آن تو بود، می‌سوخت.

- شما که ظاهراً تصمیمتون رو گرفتید بانوی من.

هلن لبخند عمیقی زد.

- درسته؛ اما می‌خوام در این عصر جدید، تو دوشادوشم باشی، نه در مقابلم. نیک تک‌خنده‌ی تلخی کرد. تمام خون‌آشام‌ها به‌علاوه‌ی هلن، به کنایه‌ی پنهان در خنده‌ی او پی بردند.

- ولی من فکر نمی‌کنم صلاحیتش رو داشته باشم بانوی من.

سرش را بالا برد و مستقیم به چشمان هلن زل زد. با همان کنایه ادامه داد:  
- فکر می‌کنم شما و لرد مایکل، خیلی خوب زمانی رو به یاد دارید که کنار هم می‌گذروندیم.

لبخند هلن ماسید. نیک اصلاً آسان بازی نمی‌کرد. مایکل برای دفاع از بانویش، از آن کنار به حرف آمد. لحنش محکم اما بازیگوشانه بود.

- و چه روزای خوبی داشتیم.

نیک سرش را کمی به سمت او متمایل کرد. نگاه به چشمان عجیب بنفش‌رنگش انداخت و به نرمی جواب داد:

- فکر می‌کنم برداشت هرکس از خوب یه چیز باشه.

سپس به پاهایش فشار آورد و ایستاد. قد بلندش خودنمایی کرد. سرش را خیلی کوتاه خم کرد و به سردی ادامه داد:

- همه چیز برای برگردوندن شما به بدنتون آماده‌ست بانوی من. خوش حال می‌شم که اگه تا مراسم بیداری لرد کریستین این‌جا هستید، پذیرای شما باشیم.

سپس بدون نگاه دوباره‌ای جمله‌اش را تمام کرد.

- شبتون به خیر. من امشب درگیرم.

روی پاشنه‌اش چرخید و با قدم‌های بلند و محکمی اتاق را ترک گفت. بسته شدن در پشت سرش، مساوی بود با کوبیده شدن مشت هلن روی دسته‌ی صندلی سلطنتی.

نفسش تند شده بود. سخت بود تا خودش را در این بدن انسانی کنترل کند. سینه‌اش از خشم بالا و پایین می‌شد و نفس‌هایش در سکوت اتاق طنین می‌انداختند. هیچ‌کدام از خون‌آشام‌ها جرئت لب باز کردن نداشتند و ساکت‌تر از همیشه به انتظار نشسته بودند. بالاخره هلن لب باز کرد و با چشم‌هایی خشمگین که روی در قفل شده بودند، ایگان را خطاب قرار داد.

- همه چیز رو آماده کن. مثل اینکه این‌جا زیاد کار داریم.

ایگان ایستاد و چشمی گفت. سپس با تمرکز کوتاهی غیب شد. هلن نفس عمیقی کشید تا حفظ ظاهر کند. نگاهش را روی بقیه‌ی خون‌آشام‌ها چرخاند و دست آخر گفت:



- ریک عزیز و سیدنی وفادارم، من و مایکل یه جلسه‌ی اضطراری داریم.  
هر دو به صورت هماهنگ روی پاهایشان ایستادند. سرشان را خم کردند و با ندای بانوی من، یکی پس از دیگری اتاق را ترک گفتند.  
وقتی مایکل مطمئن شد که خون‌آشام‌ها به اندازه‌ای دور هستند که مکالمه‌شان از این اتاق بیرون نرود، به حرف آمد.  
- چی شده هلن؟

لحن جدی‌اش، اصلاً به آن چشم‌های بازیگوش نمی‌آمد. لبخند کم‌رنگی روی لبان هلن شکل گرفت. وقت برای جبران دل‌تنگی زیاد بود. فعلاً یک اسب سرکش برای رام کردن داشتند.

- متوجه نیک شدی؟

مایکل سرش را به نرمی تکان داد و متفکرانه گفت:

- کارمون سخته.

- البته که سخته؛ اما می‌دونی که ما باید قبل از بیداری کریستین رضایت نیک رو بگیریم. اون کریستین لعنتی هیچ‌جوره راضی نمی‌شه.

مایکل ایستاد با قدم‌های بلندی نزدیک شد و پایین تخت هلن زانو زد. دستان گرم او در میان دست رنگ‌پریده و سرد خود گرفت. با شستش به آرامی پشت آن‌ها را نوازش کرد.

- نگران نباش من بهت قول می‌دم رضایتش رو بگیرم.

هلن دست چپش را از دست او بیرون کشید و روی صورتش نهاد.

- می‌دونم. تو هیچ وقت من رو ناامید نکردی.

مایکل لبخند زد.

\*\*\*

نیک هنوز وارد دفترش نشده بود که موبایلش ویبره رفت. درحالی‌که در را باز

می‌کرد و داخل می‌شد، برای برداشتن آن، دست داخل جیبش کرد.

اسم جیانا روی آن خودنمایی می‌کرد.

- بله جی؟

صدای سرد اما سرحال جیانا به گوش رسید:

- سرورم، جادوگر و دورگه رو گرفتیم. بردیمشون توی زیرزمین.

بالاخره بعد از چند ساعتی، چیزی بود که به لبان نیک لبخند شادی آورد.

- دارم میام.

از داخل دری که هنوز نبسته بود، به بیرون برگشت و بعد به سمت در سوم

راهرو رفت. چند ثانیه بعد، در زیرزمین بود.

جیانا، جیکوب و جوزف، هر سه به ترتیب کنار دیوار ایستاده بودند و مارتین

مشغول بستن یک مرد موقرمز بود. هر چهار نفر با ورود نیک، به سمتش

چرخیدند و یک صدا خواندند:

- سرورم.

نیک سرش را تکان داد و در را پشت سرش بست. کتش را همان‌جا درآورد و به سمت جیکوب انداخت. جیکوب بدون هیچ سوالی، به آسانی پر کاه کت را روی هوا قاپید و باز عقب ایستاد.

آن سوی اتاق، دورگه‌ی ضعیف از دیدن نیک لرزید. او را خیلی خوب می‌شناخت، خوب‌تر از هر چیزی. چشم‌هایش را با ضعف بست و حتی تلاشی برای باز کردن دستبندها نکرد. دست‌بندهای نقره، پوستش را می‌سوزاندند؛ اما بیشتر از آن خجالت روبه‌رویی با نیک قلبش را می‌سوزاند.

نیک هنوز نتوانسته بود دورگه را تشخیص دهد. حجم زیاد خونی که از دست داده بود و تغییراتش، باعث شد بود تا حتی خالق، فرزندش را نشناسد.

نیک به پاهایش تکانی داد و با نگاهی موشکافانه، جادوگری که جرئت هم‌پیمان شدن با شکارچی‌ها را داشت، بررسی کرد. مردی بود در اواسط چهل سالگی. البته سخت می‌شد سن جادوگران را حدس زد. آن قدر معجون و طلسم‌های مختلف روی خود می‌خواندند که عمرشان از حد طبیعی خارج شده بود. به هر حال مرد بسته‌شده به صندلی، با چشمانی آتشین به نیک نگاه می‌کرد و لب‌هایش حرکت می‌کردند.

نیک نیشخندی زد.

- هیچ طلسمی توی این زیرزمین کار نمی‌کنه.

اما جادوگر تسلیم نشد و لبانش با شور بیشتری به حرکت درآمدند. آن قدر بی‌صدا تکان می‌خوردند که حتی گوش خون‌آشام‌ها هم قادر به شنیدن نبود. نیک آستین‌های پیراهن شکلاتی‌اش را با خونسردی بالا زد. مارتین کارش تمام شد و قدمی عقب رفت و کنار سه خون‌آشام دیگر ایستاد.

این چهار خون‌آشام سال‌ها بود که در کنار نیک خدمت می‌کردند و با وجود اینکه نیک خالقشان نبود، از تنها فرزند خوب نیک وفادارتر بودند.

- کجا پیداشون کردی؟

جیانا، زن خون‌آشام موبلند و زیبا، به حرف آمد.

- مقرّ شکارچیا بیرون از شهر. حدوداً هجده مایل دورتر. هیچ شکارچی‌ای زنده نمونه و این دو تنها باقی‌مونده‌ها هستن.

مارتین بعد از او گزارش داد.

- غیر از ما، سه خون‌آشام دیگه هم توی شکار کمک کردن.

نیک سرش را تکان داد و گفت:

- پاداش دریافت می‌کنن، هر چی که بخوان.

سپس جلو رفت و دقیقاً در یک قدمی جادوگر ایستاد. لب‌هایش متوقف شده بودند و با ناامیدی آشکاری نگاهش را به زمین دوخته بود. مثل اینکه می‌دانست این زیرزمین، آخر خط است. موهای قرمز زیبایی داشت که به پوست روشنش به خوبی می‌آمدند. لاغر بود و نیک حدس می‌زد که از

سوء تغذیه رنج ببرد. تی شرت سفید به شدت در تنش زار می‌زد و دست‌بندها  
مچ باریکش را در برگرفته بودند.

نیک پرسید:

- چرا؟

جادوگر حرفی نزد. نیک ادامه داد:

- فکر می‌کردم ما و جادوگر رابطه‌ی خوبی داریم. ایگان می‌دونه یکی از  
مردمش، عهدنامه‌ی خون رو نقض کرده؟

جادوگر همچنان حرفی نزد. نیک به آرامی دستش را حرکت داد و روی مچ او  
نشاند. در ثانیه‌ی بعدی، داد جادوگر به هوا رفت. از ته حنجره عربده  
می‌کشید. مچ شکسته شده‌اش نمای بدی پیدا کرده بود و حتی نیک هم به او  
حق می‌داد.

دستش را عقب کشید و روی سینه چلیپا کرد. صورت جمع شده‌ی جادوگر را  
بررسی کرد و با لحن حق‌به‌جانبی گفت:

- خودت راه سخت رو انتخاب کردی.

جادوگر فحش زشتی را داد کشید؛ اما نیک خم به ابرو نیاورد و ژستش را  
حفظ کرد. نفس جادوگر سخت شده بود و نیک می‌توانست رد اشک را در  
چشم‌های قهوه‌ایش ببیند. این بار محکم‌تر از قبل و با تحکم بیشتری پرسید:

- چرا به جادوگر باید قوانین صلح رو نقض کنه؟

جادوگر داد کشید:

- چرا باید با یه سری هیولا صلح کنیم؟

صورتش رنگ‌پریده شده بود و قطرات درشت عرق روی پیشانی‌اش خودنمایی می‌کرد. نیک نیشخندی زد و تکرار کرد:

- هیولا؟

سرش را به سمت ردیف خون‌آشام‌ها کج کرد و با تمسخر گفت:

- می‌بینید آقایون؟ به ما می‌گه هیولا.

صدای خنده از طرف آن‌ها بلند شد. نیک سرش را به سمت او چرخاند.

- چرا هیولا جادوگر؟

جادوگر به تیله‌های آبی نیک زل زد و با خیره‌سری گفت:

- شما هیچ ارزشی واسه جون آدم‌ها قائل نیستین. یه مشت خون‌کش احمقید.

نیک مطمئن بود که درد زیادی در شریان جادوگر جاری است؛ اما این مقاومت را تحسین می‌کرد. خم شد تا هم‌قد جادوگر شود. رخ‌به‌رخ او پرسید:

- می‌خوای باور کنم مغز متفکر این حمله تو بودی؟

فک او را با غضب در دست گرفت و غرید:

- اون عوضی‌ای که از قصر من بهتون راپورت داده کیه؟

از جادوگر هیچ جوابی در نیامد. نیک با غیض فک او را ول کرد و بدون گرفتن نگاهش دستور داد:

- وسایل شکنجه رو آماده کنید.

با نیشخندی اضافه کرد:

- روز بدی رو انتخاب کردی!

بعد به سمت یارانش چرخید.

- تا یه ساعت دیگه اسم، رسم، سن و هر چیزی که مربوط به این موقرمز هست رو می‌خوام.

چهار صدا هم‌زمان گفتند:

- بله سرورم.

\*\*\*

ایگان برای بار هزارم وسایل مورد نیازش را بررسی کرد. مجبور شده بود برای آوردن همه‌ی این‌ها به خانه‌ی خودش برود.

این خانه‌ی نیواورلانز موقتی بود. مردی بود که سفر را دوست داشت و برای خودش در هر شهری، یک خانه دست‌وپا کرده بود؛ ولی با این وجود وسایلی که می‌خواست در نیواورلانز نبودند و با دروازه‌ای به منهن رفته و برگشته بود.

حاصل این‌همه تلاش، آماده شدن تشریفات طلسم بود. اصلاً نمی‌خواست که ملکه را ناامید کند. امیدوار بود که بالاخره به چشم هلن بیاید.

دیگ در حال جوش را بررسی کرد. تا چند لحظه‌ی دیگر آماده بود. فقط باید رنگش به صورتی روشن تغییر پیدا می‌کرد.

اتاقی که برای انجام طلسم انتخاب کرده بودند، پیشنهاد سوفیا بود. از نظر ایگان سوفیا واقعاً یک جادوگر با استعداد بود؛ اما چه حیف که اینجا در نیواورلانز، به عنوان دستیار نیک استعدادش را هدر می‌داد. امیدوار بود که سوفیا خوب روی پیشنهادش فکر کند.

از روی میز چوبی کنار دیگ یکی از شیشه‌ها را بیرون کشید. بیشتر از سی و هل چیز جادویی در شیشه‌های یک‌شکل کنار هم قرار گرفته بودند و فقط جادوگری به خبرگی ایگان آن‌ها را قاطی نمی‌کرد.

با احتیاط قطره‌ای از اشک خون‌آشام را با قطره‌چکان برداشت. این اشک قرمز، واقعاً ارزشمند و نایاب بود. قطره را به دیگ سیاه‌رنگ اضافه کرد و به دنبالش دود غلیظی از دیگ بیرون زد.

حتی ایگان خبره هم به سرفه افتاد. درحالی‌که خم شده بود و مرتب سرفه می‌کرد، دستش را چرخاند و وردی را آزاد کرد. تمام دود سفیدرنگ به یک‌باره ناپدید شد. چند سرفه‌ی دیگر و بعد هوای تازه را به ریه‌هایش کشید. هنوز خم شده بود که در اتاق باز شد. سریع چرخید.

اول هلن و به دنبالش مایکل، سیدنی و ریک وارد شدند. بعد از آن‌ها دو خون آشام دیگر، با تابوتی داخل شدند. یکی از آن‌ها را می‌شناخت. مایکل به تازگی



او را تبدیل کرده بود؛ ولی از او راضی نبود. خون‌آشام دیگر را نه تاکنون دیده بود و نه می‌شناخت. گفت:

- تابوت رو بذارید کنار میز.

میز بزرگی در وسط اتاق قرار داشت. جز وسایل جادوگری و آن میز، اتاق از چیزهای دیگر خالی بود. البته خود میز هم خیلی بزرگ بود. از چوب سرو ساخته شده و گران‌بها بود و طرح‌هایی از جنگ‌تروا رویش خودنمایی می‌کرد. ایگان میز را شخصاً انتخاب کرده بود تا برازنده‌ی ملکه‌اش باشد.

خون‌آشام‌ها حرکت کردند و تابوت قهوه‌ای‌رنگ را کنار میز قرار دادند. رنگش خیلی تیره بود و دورتادورش با طلا کار شده بود، از گل‌های ریز گرفته تا طرح‌های نیش. ایگان تابوت شخصی هلن را خیلی خوب می‌شناخت.

وقتی تابوت به درستی روی زمین قرار گرفت، دو خون‌آشام بی هیچ حرفی بیرون رفتند و در را پشت سرشان بستند. ایگان تمرکز کرد و وردی خواند. دستانش را پایین برد و به یک‌باره بیشتر از قدش بالا برد. با این کار، یک حفاظ زردرنگ را دورتا دور اتاق قرار داد.

به سمت معجونش برگشت و در همان حال گفت:

- بانوی من، لطفاً روی میز دراز بکشید. ریک و سیدنی، بدن ملکه رو از داخل تابوت، روی میز کنار بدن دنیل قرار بدید.

صدای حرکتی از جانب خون‌آشام‌ها شنیده نشد؛ اما چند لحظه‌ی بعد صدای باز شدن تابوت به گوش رسید. به دنبالش تق‌تق کفش‌های هلن فضا را پر کرد.

ایگان با احتیاط معجون را به لوله‌ای شیشه‌ای انتقال داد. از کل این معجون، تنها به کف رویش نیاز داشت و بس. لوله را با چوب‌پنبه‌ای بست و درحالی‌که آن را تکان می‌داد، وردی به زبان باستانی خواند و به لوله فوت کرد. محلول از صورتی کم‌رنگ به بنفش تغییر پیدا کرد. این تغییر رنگ، لبخند عمیقی به روی لبان ایگان آورد.

چرخید تا اوضاع را بررسی کند. دو بدن طبق دستورش روی میز بودند. مایکل بالای سر هلن ایستاده بود؛ ولی ریک و سیدنی دورتر بودند.

ایگان به سمتشان قدم برداشت و گفت:

- ریک و سیدنی، بدن ملکه رو نگه دارین. یکی پاها و یکی شونه‌ها. قراره خیلی حرکت کنه.

به مایکل نگاه کرد و با احترام بیشتری گفت:

- سرورم، شما هم بدن دنیل رو نگه دارین.

مایکل دستانش را روی شانه‌های او گذاشت. ایگان به آن‌ها رسیده بود. بشکنی زد و دور مچ پاها و دست‌های دو بدن، دست‌بندهای آهنین با روکش چرم ظاهر شد. ریک متعجب پرسید:

- این‌همه احتیاط لازمه؟

ایگان بدون اینکه نگاهش کند گفت:

- باور کن که بیشتر هم لازمه. بدن ملکه خیلی قدرتمنده.

چوب‌پنبه‌ی لوله را باز کرد و بی‌تفاوت آن را به کناری پرت کرد. لوله را به سمت هلن گرفت و گفت:

- بانوی من لطفاً این رو بنوشید.

خیلی دلش می‌خواست که خودش شخصاً مایع را درون دهان او بریزد؛ اما مایکل آن را قاپید و گفت:

- من انجامش می‌دم.

ایگان لبانش را روی هم فشرد و حرفی نزد. نگاهش را از منظره گرفت و به بدن هلن داد. هلن بی‌شک الهه‌ی جذابیت بود. البته در اینکه خون‌آشام‌ها به‌خاطر جادویشان جذاب هستند، شکی نیست. مهم نبود که یک خون‌آشام چه ظاهر انسانی‌ای داشته باشد، جذاب بود. حتی کریه‌چهره‌ترین آن‌ها هم از انسان‌ها زیباتر تلقی می‌شدند. چه برسد به هلنی که خودش زیبا هم بود.

چشمان بسته‌اش، هم‌رنگ چشمان عجیب مایکل بودند. بنفش آتشی‌نی که ایگان جادوگر هم به‌ندرت دیده بود. می‌دانست که مربوط به قبیله‌ای دور و دراز است؛ اما حقیقتاً این دو خیلی خوب اسرارشان را پنهان می‌کردند و حتی ایگان هم از پیشینه‌شان ایده‌ای نداشت. بینی کشیده و لبان بی‌نقصش مزید علت بودند. موهای ابریشمی زیتونی‌اش صورت ملکه را قاب گرفته بودند و

آن قدر بدن اصلی خود هلن باشکوه بود که بدن دنیل برایش یک جور توهین محسوب می‌شد.

با اینکه چشمان دنیل خاکستری زیبایی بودند و موهای سیاهش به پوست سفیدش به خوبی می‌آمدند؛ اما زیبا نبود و در مقایسه با هلن، یک فاجعه محسوب می‌شد.

- نمی‌خوای شروع کنی؟

ایگان سرش را به سمت صاحب صدا چرخاند و چشمان خشمگین مایکل را ملاقات کرد. سرش را تکان داد.

- شروع می‌کنم.

لوله را از دست مایکل گرفت و با تکان دستش به روی میز برگرداند. با لحن مهربانی به هلن گفت:

- می‌دونی که درد داره.

هلن به محکمی گفت:

- فقط انجامش بده.

ایگان سرش را تکان داد و لبانش به حرکت درآمدند. صدایش ابتدا آرام بود و به گوش هلن نمی‌رسید؛ اما اصواتی که تولید می‌کرد، به گوش هیچ‌یک از خون‌آشام‌ها هم آشنا نبود. هیچ کدام در عمر چند صدساله‌شان چنین زبانی را نشنیده بود. وردهای ایگان ریشه‌ای کهن داشتند. با اوج گرفتن صدایش بدن

دنیل شروع به لرزش کرد. مایکل به موقع واکنش نشان داد و دستانش را روی شانه‌های او نگه داشت.

ایگان بلندتر خواند و روح هلن را صدا زد. ناگهان چشمان دنیل سیاه شدند. حتی سفیدی چشمانش هم تبدیل به سیاهی عمیقی شد. با این واکنش ایگان مطمئن شد که وردش درست کار می‌کند.

درحالی‌که لبانش می‌جنبیدند، بشکنی زد و کتابی کهن را روی هوا ظاهر کرد. می‌ترسید که تلفظی را اشتباه و ملکه‌اش را در میان راه گم کند. کتاب کهن قطور بود و جلدی عجیب داشت. روی آن پر از طرح‌های مار بود. معلم ایگان علاقه‌ی عجیبی به این موجودات داشت.

ایگان دستش را تکان داد و کتاب بی هیچ دخالتی باز شد. ورق خورد و روی صفحه‌ی موردنظر ایستاد. ایگان وردخوانی را از روی کتاب ادامه داد. صدایش بلندتر که شد، بدن اصلی هلن به لرزه‌ی شدیدی افتاد. از این لرزش ناگهانی ریک و سیدنی از جا پریدند؛ اما به موقع بدن را سرجایش نگه داشتند.

ایگان جلو رفت و کتاب هم روی هوا او را دنبال کرد. بالای میز بین دو بدن ایستاد. هریک از دستانش را روی شانه‌ی یکی از آن‌ها گذاشت و ورد انتقال را به زبان جاری ساخت.

ناگهان صدای جیغی از همه‌جا و هیچ‌جا به گوش رسید. صدا آن‌قدر تأثیرگذار بود که دستان سیدنی از پاهای هلن جدا شدند و به گوش‌هایش چنگ زدند. با رها شدن پایین‌تنه‌ی هلن، ریک هم کنترل بدن را از دست داد.

ایگان صدایش را بلندتر کرد تا روح‌ها را کنترل کند. مایکل به کمکش شتافت و با نیش‌های بیرون زده رو به سیدنی غرید. با غرش خالقش، سیدنی بلافاصله تمرکزش را روی پاها برگرداند. مچ پای ظریف هلن را دوباره در دستانش گرفت و نگاهش را از مایکل دزدید.

وردخوانی ایگان رو به پایان بود. جیغ رفته‌رفته رو به خاموشی رفت و بعد سکوت دوباره اتاق را پر کرد.

مرحله‌ی بعدی باعث شد تا ریک از جای بپرد. هاله‌ای از دنیل بیرون زد. در اصل هاله دقیقاً به شکل خود هلن بود؛ ولی جسم مادی نداشت. ریک با چشمانی گشادشده خیره‌اش بود. روح روی هوا، با حرکت دستان ایگان جابه‌جا شد و روی جسم بی‌جان هلن معلق ایستاد. ایگان دستش را پایین کشید و در لحظه‌ای بعد، روح داخل بدن هلن جای گرفته بود.

ایگان دوباره دستانش را روی شانه‌ی هردو برگرداند و آخرین خط ورد کهن را خواند. صدایش مرتب آرام می‌شد، تا اینکه آخرین کلمه‌اش حتی به گوش خون‌آشام‌ها هم نرسید.

با خاموشی صدای ایگان سکوت مطلقى در اتاق حاکم شد. ریک سیخ شدن موهای دستش را به خوبی حس می‌کرد. شاهد عجیب‌ترین طلسم دنیا بود. طلسمی که هرگز و هیچ‌کجا لنگه‌اش را ندیده بود. می‌دانست که انسان‌ها روح دارند؛ ولی دیدن آن به چشم خود، فراتر از تصوراتش بود.

ایگان نفس عمیقی کشید. راضی از موفقیتش، دستانش را از روی بدن‌ها بلند کرد و کتاب را گرفت و بست. اولین نفر سکوت را شکست.

- می‌تونم ببینم که همه‌تون خیلی قشنگ کف کردین.

خنده‌ی نرمی کرد و سرش را برای هرسه خم کرد و ادامه داد:

- ممنون از همکاریتون. هرچند که لرد مایکل در مراسم قبلی هم کنارمون بود. حالا نگران بدن‌ها نباشید. ملکه به‌زودی به هوش میاد و به خون تازه نیاز داره و دنیل هم پیش من می‌مونه تا بررسیش کنم.

نگاهی به قیافه‌های شگفت‌زده‌ی ریک و سیدنی انداخت. بیشتر از موفقیت، دیدن چهره‌ی آن‌ها بود که شادش می‌کرد. درحالی‌که سرش را تکان می‌داد چرخید و به سمت وسایلش رفت.

ریک دستانش را از روی شانه‌های هلن برداشت و چشمان پرتعجبش را روی هلن و دنیل چرخاند. متعجب بود که تمام این مدت هلن را در بدن دنیل داشته و اصلاً هم خبردار نشده است.

مایکل جلو رفت و ریک هم متقابلاً عقب. خم شد و نگاهش را به صورت بی‌نقص هلن داد. هلن به ندای صامت مایکل پاسخ داد و پلک‌هایش تکان خوردند. چند لحظه بعد، پلک‌هایش را باز کرد و تپله‌های آتشین بنفشش را به نمایش گذاشت.

لبخندی روی لبان بزرگ مایکل شکل گرفت.

- خوش برگشتی بانوی من.

هلن هم به صورت زیبای معشوقش لبخند زد. مایکل بدون گرفتن نگاهش از او با لحنی که صد درجه تغییر کرده بود گفت:

- نمی‌خواهی دست‌بند را باز کنی؟

ایگان با اخم غلیظی بدون برگشتن، در حالی که می‌دانست آن‌جا چه اتفاقی در حال جریان است، انگشت اشاره‌اش را تکان داد و دست‌بندهای هلن ناپدید شدند.

هلن نشست و مایکل به آرامی، پیشانی‌اش را بوسید. ریک با اندوه زیادی از منظره چشم گرفت.

سیدنی جلو رفت.

- حالتون خوبه سرورم؟

هلن نگاه از مایکل نگرفت و در همان حال جواب داد:

- پاداشت رو دریافت می‌کنی سیدنی.

سیدنی ممنونی گفت و عقب ایستاد. بعد از یک نگاه طولانی، هلن چشم از مایکل گرفت و گفت:

- ایگان هرچه سریع‌تر جواب می‌خوام.

ایگان همچنان برنگشت. با اوقات تلخی جواب داد:

- حتماً.

هلن حرکت کرد و روی پاهایش ایستاد. در بدن خودش باشکوه بود. لباس ابریشمی طوسی‌رنگی به تن داشت و پارچه‌ی براق آن عجیب به تنش می‌آمد.



قبل از اینکه قدمی بردارد مایکل جنبید و با استفاده از سرعتش از داخل تابوت کفش‌های هلن را برداشت، جلوی او زانو زد و کفش‌ها را روی زمین قرار داد. با هلن دقیقاً مثل ملکه‌اش برخورد کرد. مچ ظریف پای او را با نرمی به دست گرفت و بلندش کرد. پایش را در صندل‌های بلند و سفیدرنگ فرو کرد. خودش بندهای پیچ‌درپیچ صندل را بست و بعد سراغ پای دیگر رفت. کارش که تمام شد، ایستاد. حالا دقیقاً هم‌قد شده بودند. هلن همیشه این‌گونه بود. هرگز نمی‌خواست که از کسی کمتر باشد.

هلن با لبخند خاصش به مایکل نگاه کرد و بعد با طنزایی عجیبی که در رفتار و قدم‌هایش بود از کنارش گذشت. میز را دور زد و کنار دنیل ایستاد.

بدن دنیل همچنان بی‌جان بود. آرایش و لباسی که هلن انتخاب کرده بود هنوز برتنش بودند؛ اما گویی چیزی در او عوض شده بود. همان معصومیت، دوباره به صورتش برگشته بود. معصومیتی که هلن هرچقدر تلاش می‌کرد، نمی‌توانست داشته باشد.

هلن دستش را بلند کرد و با انگشت اشاره‌اش بازوی دنیل را لمس کرد. ناخن‌هایش بلند و با لاک قرمزی رنگ شده بودند. رویشان نگین‌های ریزی خودنمایی می‌کرد و عجیب زیبا بودند.

متفکرانه سرش را کج کرد و صورت دنیل را بررسی کرد. این میزبان چطور سالم مانده بود؟ چه داشت که روح هلن را پس زده بود؟

\*\*\*

نیک بدن لرزان جادوگر را رها کرد. جادوگر با صدای بلندی داد می‌کشید و ناله می‌کرد. لرد انبر را روی میز پرت کرد. صدای تق‌وتوق برخورد فلزات باهم در اتاق پیچید. قدمی برداشت و خم شد و دستمال سفید دیگری را برداشت. دهمین دستمال بود. جنس ابریشم داشت و نرمی‌اش به شدت لذت‌بخش بود. نیک پاک کردن خون دست‌هایش را با آن‌ها دوست داشت.

چند ثانیه‌ی بعد، دستمال سفید پر از لکه‌های خون بود و روی میز انداخته شد. جانی در بدن جادوگر نمانده بود و البته که نیک از او حرف کشیده بود. تمام چیزهایی که می‌خواست بداند را شنیده بود.

اسم جادوگر، روب بود، هشتادویک سال داشت و برای شکارچیان کار می‌کرد. زن و فرزندانش را به‌خاطر خون‌آشامان از دست داده بود و از آن سال به بعد، حدود سی سال، با شکارچیان می‌گشت. دورگه‌ها را به‌خاطر خونشان شکار و بعد هم به خون‌آشام‌ها حمله می‌کردند. در این سه دهه، کل ایالات متحده را گشته بودند تا به نیواورلانز رسیدند و یک سری اطلاعات دیگر درباره‌ی نقشه‌ها و مقر فرماندهیشان.

نیک برای آن‌ها هم برنامه داشت. همه چیز باید تا قبل از مراسم بیداری لرد کریستین پاک‌سازی می‌شد. نیک اصلاً و ابداً نمی‌خواست که او را ناامید کند. به مارتین اشاره کرد و گفت:

- ببرش اون یکی اتاق. حکمش مرگه؛ اما اجازه داره خودش انتخاب کنه.

مارتین اطاعت کرد و به سمت جادوگر حرکت کرد. نیک به میز وسایل شکنجه تکیه داد و دست به سینه دورگه را از نظر گذراند.

دورگه‌ها لکه‌های ننگ دنیای شب بودند. قدم‌شان به حدود هفتصد\_هشتصد سال قبل باز می‌گشت. زمانی که استاد ایگان برای انجام آزمایشی یک خون‌آشام را تغییر داد. خون‌آشام بخت برگشته، قبل از مردن یک تغییر شکل دهنده بود و ناخواسته موش آزمایشگاهی شد. نتیجه، موجودی فلک‌زده بود که نه می‌توانست تغییر شکل دهد و نه خون بخورد؛ اما می‌توانست در روشنایی روز حرکت کند، بچه‌دار شود و عمری جاودانه داشته باشد.

دورگه از هر دو جا رانده شد. نه خون‌آشام‌ها راهش دادند و نه تغییر شکل دهنده‌ها. به مرور، خون‌آشام‌ها، تغییر شکل دهنده‌ها و گرگینه‌ها، به طمع نور خورشید، فرزندی از خون خودشان و عمر جاودانه، داوطلبانه مورد آزمایش قرار گرفتند. این داوطلبانه آلوده شدن، به مزاج هیچ‌یک از موجودات دنیای شب خوش نیامد. هریک از موجودات دنیای شب، خود را برتر از دیگری می‌داند. این یک سنت تغییرناپذیر است. در همین راستا، خودشان را با یکدیگر قاطی نمی‌کنند.

جادوی استاد ایگان که نیک خودش شخصاً او را می‌شناخت، هرچو مرج شدیدی برای دنیای شب به ارمغان آورد. بعد از سال‌ها جنگ، دورگه‌ها طرد شدند و حکومت دنیای شب پایه‌گذاری شد. خون‌آشام‌ها در رأس قرار و امور را به دست گرفتند. گرگینه‌ها، ساحره‌ها، تغییر شکل دهنده‌ها، پری‌ها و...

پیمان خون را امضا و از همان چند قرن تا به کنون، از جنگ با یکدیگر جلوگیری کردند؛ ولی دورگه‌ها هرگز جایگاهشان را پس نگرفتند.

خون‌آشام‌ها، آن‌ها را به خاطر آلوده کردن خون خود با موجوداتی پست‌تر نمی‌بخشیدند. خورشید قاتل آن‌ها بود و دورگه به بهای دیدنش، خون خود را آلوده می‌کرد. از آن طرف، بقیه‌ی اعضای دنیای شب هم آن‌ها را طرد می‌کردند، چرا که عمر جاودانه را دلیل کافی برای این ننگ نمی‌دانستند؛ پس دورگه‌ها دور و دورتر و به کل از جامعه‌ی شب حذف شدند.

نیک بعد از بررسی دورگه‌ی مفلوک ایستاد و فاصله‌یشان را با چند قدم پر کرد. حس عجیبی داشت. مثل این بود که تکه‌ای از خودش را حس کند. آن قدر عجیب بود که بی‌توجه به خطراتش انگشت زیر چانه‌ی دورگه گذاشت و سرش را بالا کرد.

دیدن چهره‌اش کافی بود تا یخ بزند. دورگه با چشمانی آشنا به تپله‌های آبی خالکش نگاه می‌کرد. سپس با خجالتی عجیب، چشمانش را بست و سرش را دوباره پایین انداخت. نیک بی‌هیچ حرفی، در سکوتی کامل، انگشتش را عقب کشید و ایستاد.

نمی‌توانست حال خودش را توصیف کند. ناراحتی؟ شادی؟ غم؟ عصبانیت؟ غضب؟ خشم؟ اندوه؟ شاید هم همه باهم؟

همان‌طور که نگاه ناراحتش به دورگه بود گفت:

- همه‌تون برید بیرون. تا وقتی صداتون نردم، هیچ‌کس حق داخل شدن نداره.

صدایش یکنواخت و ربات‌وار بود. بدون شنیدن صدایش هم خون‌آشام‌ها می‌توانستند حس کنند که چیزی عجیب است. بی‌حرف زیرزمین را خالی کردند؛ اما نیک تا چند دقیقه‌ای به حرف نیامد. نه از طرف دورگه صدایی بود و نه از طرف نیک.

- مگه بهت نگفتم حق برگشت به قلمروی من رو نداری؟

نیک با صدای سردی می‌پرسید. صدایش آن قدر سرد بود که هر لحظه امکان داشت اتاق یخ بزند. جوابی از طرف دورگه نیامد. نیک در یک حرکت و از روی خشم، یقه‌ی پیراهن چرکش را چنگ زد و با نیش‌های بیرون‌زده غرید:

- مگه به تو نگفتم نداری چشمم بهت بیفته؟

از دورگه فقط صدای ناله درآمد. نیک او را به شدت تکان داد. با تکان او صندلی هم تکان می‌خورد و صدای کشیده شدن صندلی فلزی روی زمین، گوش‌خراش بود.

- حرف بزن لعنتی.

محکم او را رها کرد. آن قدر محکم که تعادل صندلی به هم خورد و دورگه همراه با آن به پشت روی زمین افتاد. از درد فقط نالید.

نیک جوشش اشک را در چشمانش حس می‌کرد؛ اما نمی‌خواست به خاطر یک ننگ گریه کند. چنگی میان موهایش زد. آن قدر محکم بود که کنده شدن تارهای زیادی از موهایش را حس کرد. اهمیتی نداشت، خورشید نزده، دوباره

مثل قبل می‌شدند. چنگش را بیرون آورد و دسته‌ی کنده شده‌ی موهایش را بی‌اهمیت روی زمین ریخت.

عصبانیتش نخوابیده بود. به پاهایش حرکت داد و کنار صندلی او ایستاد. با غضب و نیش‌های بیرون‌زده مشتش را بالا برد و روی صورت او فرود آورد. صورتش از قبل هم افتضاح بود، با این کار بدتر شد. دورگه نتوانست ناله‌اش را کنترل کند. نیک دوباره مشت زد، دوباره و دوباره. آن قدر که خسته شد. چیزی از صورت او نمانده بود؛ اما چه اهمیتی داشت؟ صورت او هم به‌زودی دوباره خوب می‌شد.

نیک خسته کنار کشید و روی زمین افتاد. کمرش دیوار سرد زیرزمین را لمس کرد. حالش افتضاح بود. نیش‌هایش را به داخل برگرداند و نالید:

- هیچ‌کس نمی‌دونه تو زنده‌ای.

دورگه همان‌طور که روی زمین بود، نیش‌خند زد. این کار باعث شد درد در صورتش بی‌چید؛ اما تسلیم نشده و با همان درد پرسید:

- حال سوفیا چگونه؟

نیک با بی‌حالی جواب داد:

- خفه شو.

صدای خنده‌ی دورگه به گوش رسید و بعد هر دو ساکت شدند. نیک حس می‌کرد هوا کم آورده است. این چیز عجیبی بود. دستش را بلند کرد و به

گردنش کشید. واقعاً حس می‌کرد هوا کم آورده، با اینکه خون‌آشام‌ها نفس نمی‌کشیدند.

با حس عجیبی به سرفه افتاد. خاطرات از گوشه و کنار ذهنش هجوم آوردند. تمام چیزهایی که سعی در پنهان کردنشان داشت، به سمتش حمله‌ور شدند. با دست‌هایش، صورتش را پوشاند و نالید.

این چه چیز بود که بر سرش می‌آمد؟ خیس شدن کف دستش را حس کرد. ندیده می‌دانست که خون از چشمش چکیده است.

- متاسفم!

صدای اندوهگین دورگه بود. نیک دستش‌هایش را از روی صورتش برداشت. تلاشی نکرد تا خون را پاک کند. این مرد یک‌بار دیگر، پنجاه سال پیش، اشکش را دیده بود.

به‌سختی روی پاهایش ایستاد. پاهای بلندش می‌لرزیدند و طاقت وزنش را نداشتند. تلو خورد؛ اما جلو رفت و نیفتاد.

با یک حرکت، دورگه و صندلی را بالا کشید، یقه‌ی لباس چرکش را در دست گرفت و دندان روی دندان سایید.

- می‌کشم! بهت گفتم برنگردی.

داد کشید:

- بهت گفتم ببینمت ازت نمی‌گذرم.

یقه‌ی پیراهنش را با ضرب و ل کرد، با قدم‌های بلندی به سمت میز وسایل شکنجه رفت و از بین انبوه وسایل، نوک‌تیزترین چوب را انتخاب کرد. ننگ پشت‌سرش، یک قسمتی از وجودش خون‌آشام بود و همین چوب کارش را می‌ساخت. به سمتش برگشت.

دورگه برای آخرین بار به نگاه آبی و غمگین نیک دیده داد و بعد چشمانش را بست. خیلی وقت بود که دلیلی برای زندگی نداشت. چه افتخاری بیشتر از اینکه خالقش، قاتلش باشد؟

نیک جلو رفت. چوب را بالا برد تا در سینه‌ی او پایین آورد. یک بار برای همیشه راحت می‌شد. او که انگ کشتن بچه‌ی خودش را همین الان داشت، چه بهتر که عملی‌اش می‌کرد و آتش نخورده و دهان سوخته نمی‌شد.

چوب را در دستش فشرد. تمام بدنش می‌لرزید. می‌دانست کار درست چیست؛ اما دل انجامش نبود. دستش را بالاتر برد و با یک تصمیم نهایی، یک ضرب پایین آورد.

به جای سینه‌ی دورگه، صدای افتادن چوب به روی زمین به گوش رسید. دورگه به دنبال صدا، چشمانش را گشود؛ هیبت نیک تمام چیزی بود که می‌دید.

شانه‌های پراقتدار نیک، خم شده و نگاه مغرورش، غم عظیمی را نشان می‌دادند. صورت سفیدش با رد اشک قرمزش خیس بود. از زیر چشم چپش تا زیر چانه را نشانه‌گذاری کرده بود. دورگه می‌دانست آن اشک یعنی چه.



گریه کردن یک خون‌آشام، اوج شادی و یا اندوهش بود. خودش یک زمان این‌گونه اشک ریخته بود.

طاقةت نیارود و سرش را به زیر انداخت. خجالت تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود. از همان روزی که نیک را رها کرد، می‌دانست بزرگترین حماقت زندگی‌اش را مرتکب شده است؛ اما پشیمانی وقتی تمام پل‌های پشت‌سرش را خراب کرده بود، چه سود؟

لمس دستان نیک روی مچش، حواسش را برگرداند. نیک بی‌توجه به سوختگی بابت تماس با نقره، دست‌بندهای نقره را باز می‌کرد. سر انگشتانش شروع به دود کردن کردند؛ اما نیک بی‌توجه به درد به سمت مچ دیگر رفت. چند لحظه بعد، دورگه آزاد شده بود. نیک زانو زد و مچ‌بندهای پایش را هم باز کرد. دور مچ پا و دست‌های دورگه رد سوختگی نقره خودنمایی می‌کرد.

نیک دست‌بندها را به گوشه‌ای پرت کرد و ایستاد. بی‌هیچ حرفی بازوی دورگه را در دست گرفت و او را در یک حرکت بلند کرد. وقتی دورگه ایستاد، دقیقاً هم‌قد نیک شد. نیک با اخم‌های درهم، درحالی‌که خیره‌ی چشمان سبز و آشنای او بود، غرید:

- می‌ریم که تحویل شورا بدمت.

دورگه با این حرف خنده‌ی تلخی کرد. نیک را مثل کف دستش می‌شناخت. چنین کاری نمی‌کرد. نیک قدمی برداشت؛ اما دورگه مقاومت کرد و بر جای ایستاد. نیک بدون برگشتن گفت:

- راه بیفت.

دورگه با آرامش گفت:

- من رو نمی‌بری. می‌دونم.

نیک به یک‌باره به گردن او چنگ زد. از سرعتشان استفاده کرد و در کسری از ثانیه، دورگه را به دیوار میخ کرده بود. دست نیک دقیقاً عین میخی او را به صلابه کشیده بود. پاهایش روی هوا معلق بودند، دست‌هایش به دست نیک چنگ زدند و گلویش به خس‌خس افتاد.

نیش‌های نیک برهنه بودند و رگ گردنش بالا زده بود. نیک خون‌سرد، این روزها زیاد آرامشش را از دست می‌داد.

- چرا؟

دورگه فقط به چشمان وحشی او خیره شد و پاسخی نداد. هر دو در سکوت خیره‌ی هم بودند. بعد از چند ثانیه‌ای عذاب‌آور، نیش‌های نیک به داخل برگشتند. فشار دستش را کم کرد و اجازه داد تا دورگه روی زمین بیفتد.

آن قدر رقت‌انگیز بود که با افتادن روی زمین، همان‌جا ماند. گردنش از فشار دستان نیک درد می‌کرد؛ اما همان‌جا روی زمین چهارزانو ماند و سرش را در گریبانش فرو برد.

نیک نمی‌توانست حرف بزند. بغضی عجیب را در گلویش حس می‌کرد. چه کسی می‌دانست که پشت ظاهر محکم‌ش، دردی عظیم وجود دارد؟ برای یک خون‌آشام، ننگی بزرگ‌تر از خ\*\*یا\*نت فرزندش به خودش بود؟ نه، حقیقتاً که نبود.

پشت به دورگه ایستاد. باید مثل یک لرد رفتار می‌کرد. نمی‌خواست وقتی حکومت را به کریستین باز پس می‌دهد، ننگی به دوش داشته باشد؛ پس با صدای خشکی، سکوت زیرزمین را برهم زد.

- یک‌بار بهت فرصت فرار دادم، اشتباه کردی برگشتی.

دستانش را مشت کرد و به سختی ادامه داد:

- تاوان اشتباهتم می‌دی.

سپس لحظه‌ای دیگر را معطل نکرد و با قدم‌های شتاب‌زده‌ای به سمت در رفت و آن را گشود؛ راهرو خالی بود. تمرکز کرد تا موقعیت خون‌آشامان هر اتاق را بیابد؛ مارتین را در لابی یافت.

بعد از پیدا کردن او کنار جنیفر، کنارش کشید. مارتین با خودشیرینی گفت:

- بله سرورم؟

نیک به خشکی گفت:

- دورگه رو به زندان انفرادی ببر.

بازوی مارتین را در دست گرفت و با تحکم افزود:

- هیچ‌کس، تکرار می‌کنم مارتین، هیچ‌کس از وجودش نباید خبردار بشه! جز من، تو، دوقلوها و جیانا.

مارتین سرش را به کوتاهی خم کرد.

- چشم سرورم.

نیک ادامه داد:

- بدون دیده شدن انتقالش بدید. زیرزمین تمیز شه، فیلم‌های دوربین مداربسته از وجودش پاک شن و جیانا رو نگهبانش بذار. پستش رو ابداً ترک نمی‌کنه تا وقتی خبرتون کنم.

- بله سرورم.

\*\*\*

یک خون‌دهنده‌ی زیبا، دختری کم سن و سال با موهای خرمایی و گردنی بلند، دقیقاً بین هلن و مایکل روی تخت نشسته بود.

اتاقی که به فرمان نیک برایشان حاضر شده بود، مجلل‌ترین و تقریباً یک اتاق خیلی بزرگ بود. طراحی‌اش را سوروس دین، طراح معروف خون‌آشام‌ها برعهده داشت و الحق که به اندازه‌ی پولش زحمت کشیده بود.

در مرکز اتاق، تختی دایره شکل قرار داشت که پرده‌های حریر سفیدی آن را مزین می‌کرد. پرده‌ها افتاده و روی تخت عملیاتی در جریان بود.

خون‌دهنده در وسط تخت نشسته و دو خون‌آشام، هر یک از یک طرف مشغول بودند. زیر بزاقی که از دهان خون‌آشامان ترشح می‌شد، خون‌دهنده می‌نالید.

هلن سرش را با سرخوشی عقب برد و قهقهه زد. مایکل به دنبال او سر برداشت و با نیشخند کجی، نگاهی به خنده‌ی زیبای هلن کرد. آن وسط، خون‌دهنده

گیج و منگ نشسته بود. آن قدر براق وارد شریان‌ش شده بود که بدنش زیادی می‌لرزید.

مایکل شستش را کنار لبش کشید و خون را لیسید. از همان جا گفت:  
- دلم برات تنگ شده بود.

هلن با خنده سرش را به عقب داد و گفت:

- چرا نشونم نمی‌دی چقدر؟

مایکل سرش را بالا برد. به چشمان بنفش هلن زل زد و گفت:

- با کمال میل بانوی من.

حرکتی کرد به سمت هلن که صدای تقه‌ای به در آمد. هم‌زمان لب زدند:  
- نیک.

هر چقدر صدای هلن بشاش بود، صدای مایکل به ناله‌ای می‌ماند.

هلن با وسواس دستی میان موهایش کشید و با ناز گفت:

- بیا تو.

در با صدای تیکی باز شد. نیک با صورتی بی‌حالت قدم به داخل گذاشت و در را پشت سرش بست. نگاهش به دو خون‌آشام افتاد. نگاه از مایکل با آن نگاه از خود راضی‌اش گرفت و به هلن داد.

- ساعتی تا طلوع بیشتر نمونده. اومدم بازگشتتون رو تبریک بگم.

هلن ایستاد. پاهای بدون پوشش روی پارکتهای سرد چوبی قرار گرفتند و بدنش مورمور شد. سمت نیک رفت. نیک مثل یک سرباز به ظاهر مطیع، سرجایش محکم ایستاده بود و با نگاهش قدمهای خرامان ملکه را دنبال می‌کرد.

هلن به او که رسید، متوقف شد. بدون کفش‌هایش، قدش کمی از نیک کوتاه‌تر بود؛ اما تنها کمی.

هلن در ذهن به خود گفت:

- اسب چموش.

اما لبان سرخش را به خنده باز کرد.

- ممنون نیک.

- چرا نمیای توی جشن گرفتن به من و مایکل ملحق شی؟

نیک به خشکی گفت:

- ممنونم بانوی من، اما به‌عنوان لرد نیواورلانز، مشغول تشریفات جشن بیداری هستم.

هلن خنده‌ی نرمی کرد. با اینکه باز هم دست رد به سینه‌اش می‌خورد، عقب‌نشینی نکرد.

- یادمه قبل‌ترها خوش‌گذرون بودی.

- از قبل‌ترها زمان زیادی گذشته.

مایکل که از آن گوشه گفت:

- نیک هنوزم کینه‌ای هستی؟

نیک حتی نگاهی به او نینداخت. هلن عقب کشید و با خنده‌ی نازی گفت:

- درسته.

به یکباره یقه‌ی پیراهن سبزتیره‌ی نیک را در دست گرفت و با نیش‌های

بیرون‌زده در صورتش غرید:

- بهت گفتم خانواده‌ی انسانیت رو فراموش کن.

داد زد:

- خانواده‌ی تو مایم.

نیک بدون خم به ابرو آوردن، با آرامش دست روی دست‌های ملکه گذاشت.

خیره به چشمانش گفت:

- من فراموش کردم؛ اما شما و لرد مایکل، خیلی در تلاشید که خاطرات رو زنده

نگه دارید.

هلن دست‌هایش را با غیظ کشید و عقب رفت. با این نیک چه می‌کرد؟

بعد از سکوتی که با قدم‌رو رفتن هلن شکسته می‌شد، نیک لب باز کرد.

- تصمیمتون رو گرفتید؟ این چند هفته رو مهمون مایید؟

مایکل سریع‌تر جواب داد:

- من و ملکه کاری برای رسیدگی داریم؛ ولی خوش‌حال می‌شیم که بعدش شما میزبان ما باشید.

نیک سرش را موقرانه خم کرد.

- حتماً. باعث افتخاره.

سپس اول به مایکل و بعد به هلن نگاه داد.

- مرخص می‌شم.

وقتی جوابی از طرف هلن دریافت نکرد، با رضایت چرخید و چند ثانیه‌ای بعد، دو خون‌آشام باز تنها بودند. هلن درحالی‌که با خشم به جای خالی نیک خیره بود، گفت:

- برو توی اون اپلیکیشن بگو بیان این خون‌دهنده رو بیرن. اشتها کور شد.

\*\*\*

- سنگ کوارتز رو بده لطفاً.

سوفیا خم شد و سنگ شفاف و سفیدرنگ کوارتز را برداشت. اندازه‌اش کوچک و به خوبی صاف شده بود. آن را در دست دراز شده‌ی ایگان گذاشت.

هرکدام از ساحره‌ها یک طرف میز ایستاده بودند. ساعت نزدیک به ظهر بود و خورشید به گرمی بالای آسمان می‌تابید. ساعتی بود که سوفیا در این اتاق به



ایگان کمک می‌کرد. در اصل به عنوان جاسوس نیک فرستاده شده بود؛ ولی حقیقتاً خودش هم بی‌میل نبود.

نگاهش را به ایگان داد. رئیس جادوگران به سمت دنیل خم شده بود و کوارتز را روی بدن او می‌کشید. سوفیا طبق مطالعاتش، می‌دانست که کوارتز، انرژی‌های منفی را جذب می‌کند؛ اما نمی‌دانست که ایگان چرا آن را در دست دارد.

ایگان با دقت سنگ سفید را از روی دنیل رد کرد و پرسید:  
- بپرس.

سپس نیم‌نگاهی به سوفیا انداخت. سوفیا زحمت نداد که بپرسد از کجا می‌داند. ایگان می‌توانست انرژی را حس کند. کاری که اگر سوفیا هم مشقتش را به جان می‌خرید، می‌توانست یاد بگیرد.

- چی کار می‌کنی؟

با نارضایتی به دنیل نگاه انداخت.

- این کارا واسه چیه؟

ایگان ایستاد. کارش با کوارتز تمام شده بود. آن را با احتیاط داخل شیشه گذاشت و شیشه را دوباره روی میز برگرداند. سپس به چشمان منتظر سوفیا نگاه کرد و جواب داد:

- سوفیا، یه سری چیزها رو نمی‌تونم بهت بگم. حتی با اینکه لیزا واسم عزیز بود.

آوردن اسم لیزا، باعث شد غم سوفیا تازه شود. بلافاصله اشک در چشمانش حلقه بست. امشب، مراسم مادرش بود. نیک روی قولش مانده و مراسم باشکوهی در قصر خون برپا کرده بود. ایگان با دیدن اشک چشم سوفیا و چرخیدنش به سمت دیگر، میز را دور زد و به سمتش رفت.

جادوگر را به آغوش کشید، سرش را نوازش کرد و پدرانہ گفت:

- متاسفم سوفیا! هرکس غمت رو درک نکنه، من می‌کنم.

سوفیا زیاد در آغوش او نماند. کنار کشید و ایگان هم اجازه داد تا غرورش را حفظ کند. سوفیا به سختی کنترل اشک‌هایش را داشت. فکر به لیزا و تصور لبخند مهربانش، کافی بود تا از پای درآید.

این روزها اصلاً به خانه نمی‌رفت، به محله‌ی جادوگرها هم سر نمی‌زد؛ همین‌جا در جو سرد قصر خون می‌ماند. خانه و محله، بی لیزا برایش خالی بود. از شبی که با نیک خانه‌اش را ترک کرد، اصلاً برنگشته بود. نه می‌خواست خسارت‌های شکارچیان را ببیند و نه جای خالی مادرش را.

ایگان به میزی که دنیل روی آن خوابیده بود، تکیه داد و همان‌طور که از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، گفت:

- نیک بهم گفت که الکس بدنش رو بررسی کرد.

سوفیا با صدای گرفته‌ای جواب داد:

- درسته، گفت چیزی نبوده.

ایگان متفکرانه گفت:

- لیزا برای این‌طور ناگهانی مردن، زیادی جوون و سر حال بود. می‌دونم هشتاد سال، سن زیادی برای آدم‌هاست؛ اما ما جادوگرها خیلی فراتر عمر می‌کنیم. سوفیا سرش را تکان داد و کنار ایگان به میز تکیه داد.

- ولی چیزی پیدا نکردن. مامانم خوابید و دیگه بیدار...

نتوانست جمله‌اش را کامل کند. اشکی از کنار چشمش سر خورد. نایستاد و با قدم‌های شتاب زده‌ای از اتاق بیرون زد، حتی در را هم پشت سرش نبست.

ایگان سری از روی تاسف تکان داد و با اشاره‌ی دست، در را بست. حال سوفیا را درک می‌کرد. از دست دادن خانواده، همیشه سخت بود؛ به همین دلیل بود که ایگان هیچ‌وقت بچه‌ای نمی‌خواست.

بعد از چند ثانیه‌ای نگاه خیره‌ی بیشتر به منظره‌ی بیرون و لذت از درختان سر به فلک کشیده، حواسش را به کار برگرداند.

بدون توجه به وضعیت دنیل، ایگان با بی‌خیالی کارش را می‌کرد. نه اینکه زن زیبا نباشد، بلکه ایگان کس دیگری را می‌خواست؛ یک خون‌آشام سنگ‌دل که اصلاً ایگان را در حد خود نمی‌دید.

آهی کشید و دنیل را چک کرد. این زن چرا زنده مانده بود؟ چگونه زنده مانده بود؟ این دو سوال عجیب ذهنش را مشغول کرده بودند. برای بار هزارم، اطلاعاتش را بررسی کرد. میزبان‌ها، همیشه پس از تسخیر، کنترل بدن را از دست می‌دادند. جز چند مورد استثنا که ایگان به چشم ندیده بود؛ ولی استادش آن را برایش تعریف کرده بود.

دستی به صورت کشید. دنیل چه داشت؟ خوشبختانه می‌توانست تا پیدا کردن جواب، با طلسم‌هایش او را بیهوش نگه دارد؛ اما مسئله این بود که هلن کم صبر، زمان زیادی منتظر نمی‌ماند.

اتاق را برای جای خالی بررسی کرد. آن قدر از شب گذشته تا به کنون، وسایل مختلفی را از خانه‌هایش احضار کرده بود که اتاق پر شده بود. اتاق به آن بزرگی با صندوق‌ها، مواده‌ها، شیشه‌ها، وردها، کتاب‌ها و دیگ‌های جوشان پر شده بود.

دستش را تکان داد و کمد مواد اولیه را نزدیک پنجره برد. با این کار بین آن کمد و میز تومارها یک جای خالی ایجاد شد. سپس تمرکز کرد و از خانه‌اش در منهتن، کتابخانه‌اش را احضار کرد.

اتاق اندکی لرزید و بعد کتابخانه‌اش دقیقاً در جای خالی قرار گرفته بود. این کتاب‌ها، متعلق به استادش بودند و ایگان از خط بد او متنفر بود. جدا از خط بد، تمام کتاب‌ها طلسم شده بودند و حتی ایگان هم مجبور بود برای دسترسی به وردی ساده، یک معمای بلند و بالا را حل کند.

حالا که منابع خودش جوابی نداشتند، شاید باید به خاطرات استادش سرک می‌کشید و درباره‌ی آن قبیله‌ی قدرتمند میزبان‌ها می‌خواند.

\*\*\*

فصل دوم

چند هفته بعد

- خوبی؟

نگاهش با تعقل از ماهی‌های رنگارنگ داخل آکواریوم جدا شد و روی سوفیا نشست. از نگاه پوچش، سوفیا یخ بست. دنیل لبانش را به حرکت درآورد و با صدای بی‌حسی گفت:

- فکر می‌کنم خوبم.

سوفیا دستگیره‌ی اتاق را رها کرد و از چهارچوب، قدمی به داخل گذاشت. تمام بندبند وجودش برای این زن، دل می‌سوزاند.

دنیل وقتی حرف دیگری از جانب سوفیا نشنید، دوباره با کنجکاوای سرش را به سمت ماهی‌ها خم کرد. آکواریومی که آن مرد، نه آن خون‌آشام، نیک برایش خریده بود، خیلی بزرگ بود. آن را روی میز قرار داده بودند و دنیل ساعت‌ها به ماهی‌هایش خیره می‌شد. گویا می‌توانست دروغ‌های زندگی‌اش را ما بین پیچ‌وخم بال‌های این ماهی‌های رنگارنگ، فراموش کند.

سوفیا روی صندلی متحرک اتاق نشست و نفس عمیقی کشید. ارتباط برقرار کردن با این زن، خیلی سخت بود.

- به نظرت ناهار بریم بیرون؟

دنیل بدون نگاه کردن به او جواب داد:

- گشتم نیست.

جوابی که در این مدت با هم بودندشان، بارها برای سوفیا تکرار کرده بود و گوش سوفیا از شنیدنش خسته بود. لب پایش را با زبان خیس کرد و مثل همیشه پرسید:

- مطمئنی؟

دنیل ایستاد، موهای پریشان سیاهش را پشت گوش زد و با همان نگاه خالی به سوفیا چشم داد.

- چرا باید مطمئن نباشم؟

بعد نیشخندی اضافه کرد.

- آها! راست می‌گی. من زنیم که کل زندگیش دروغه.

به دلایلی نامعلوم، دنیل حتی از سوفیا هم متنفر بود. سوفیا آهی کشید. اصلاً منظورش از آن سوال، این برداشت دنیل نبود؛ اما می‌ترسید حرفی بزند و آتش‌فشان خشم او فوران کند.

ایستاد و گفت:

- به هر حال من دارم می‌رم و اگر چیزی خواستی، می‌تونی از جنیفر کمک بخوای.

دنیل به سمت ماهی‌ها خم شد و صدایی به نشانه‌ی باشه از خودش درآورد. سوفیا کمی این‌پا و آن‌پا کرد؛ اما خب حقیقتاً هرگز در روابط انسانی خوب نبوده و نیست. پس تسلیم شد و اتاق را با عجله ترک کرد.

با تنها شدن دوباره، دنیل نفس راحتی کشید و با آرامش بیشتری نگاهش را به ماهی‌ها داد. ماهی‌های ساکت و آرام، همدم این روزهایش بودند.

حالش از نیواورلانز به هم می‌خورد؛ از قصر خون متنفر بود؛ از دنیای شب عقش می‌گرفت. دلش لس‌آنجلس را می‌خواست؛ خانه‌اش با کلاس نقاشی‌اش را. دلش برای گم شدن میان هیاهوی بچه‌های کلاس تنگ شده بود.

نیواورلانز با دنیل خوب تا نکرده بود. این شهر برای آدم‌هایی به سرسختی بانی خوب بود. نه دنیل تنها، ترسو، آرام و ضربه خورده. روح ملایم دنیل، روحی که خودش را در میان رنگ‌ها و روی بوم نشان می‌داد، طاقت سختی این شهر را نداشت. طاقت برملا شدن رازهای زندگی‌اش را نداشت. فرو کردن سرش در برف را، کبک بودن را ترجیح می‌داد.

یک قطره اشک که داخل آب آکواریوم چکید و سطح آب را موج کرد؛ باعث شد تا دنیل به زمان حال بازگردد. دوباره داشت گریه می‌کرد. همیشه احمق و ضعیف بود و هنوز هم هست.

اشک‌هایش را پس زد و با چند قدم از آکواریوم فاصله گرفت. به در بسته خیره شد. می‌دانست که دو نگهبان آن پشت ایستاده‌اند. وگرنه، با تمام جان می‌دوید و از نیواورلانز درمی‌رفت. شهری جدید را انتخاب می‌کرد و دنیل وجودش را دوباره می‌ساخت. دنیل فرار و از نو شروع کردن را خیلی خوب بلد بود.

مهم نبود که مایکل قاتل پدرش است و کسی که دنیل او را عمو می‌پنداشت، نیست؛ مهم نبود که دوست‌پسر سابقش، تبدیل به یک خون‌آشام و پادوی

مایکل شده است؛ مهم نبود که جسمش توسط یک خون‌آشام تسخیر شده است و مهم نبود که با نیک فامیل است؛ هیچ کدام مهم نبودند.

دنیل تنها می‌خواست دور باشد. از جامعه‌ای که آن‌ها آن را شب می‌نامند، از این قصر و هر کلمه‌ای که در آن خون باشد. دنیل فقط می‌خواست برود. مثل ریک تبدیل به یک کلاغ شود و بال‌هایش را در پهناي بیکران آسمان بگشاید. آن وقت بپرد و بپرد و هرگز باز نگردد.

صدای ضربه‌هایی که به در نواخته می‌شد، رویاهایش را به هم ریخت. جوری در می‌زدند که انگار اگر دنیل اجازه نمی‌داد، داخل نمی‌شدند. زهر خندی روی لبانش شکل گرفت؛ اما گفت:

- بیا تو.

در با تعلق روی پاشنه چرخید و بعد قامت بلند نیک در چهارچوب نمایان شد. حتی با وجود تنفر دنیل، نیک باز هم به چشمش جذاب بود. دوباره به جین گشاد و تیشرتش روی آورده بود. آهی از لبان دنیل بیرون جست و خطی بین ابروان باریک نیک انداخت.

بدون داخل شدن به دنیل نگاه کرد و با حفظ اخمش گفت:

- باید جایی بریم.

دنیل حتی نپرسید کجا، چه برسد به مخالفت. تنها به پاهایش حرکت داد و دنبال او بیرون رفت. نیک در را پشت سرش بست و دنیل از بین دو نگهبان خپل رد شد. شاید اگر کمی از هنرهای رزمی چیزی می‌دانست، می‌توانست تا



آن دو را ضربه فنی کند و در طول روز، وقتی این موجودات خواب بودند، فلنگ را ببندد؛ اما این هم مثل تمام اگرهای این مدتش، ناشدنی بود. آهش را از این همه بی‌عرضگی در سینه خفه کرد.

نیک دقیقاً کنارش قرار گرفت. دنیل جز نفس کشیدن، صدای دیگری تولید نمی‌کرد و بی‌حرف راه را کنار او دنبال می‌کرد.

هر دو در سکوت جلو رفتند تا به آسانسور رسیدند. کنار ورودی آسانسور، راه‌پله‌های شاهانه‌ای قرار داشت و دنیل در حسرت لمس میله‌های نقره‌ایش بود.

وارد آسانسور شدند. برعکس آسانسورهای دیگر جاها، دورتادور این اتاقک پنجره نبود. دنیل اوایل حدس می‌زد که دلیلش انعکاس نداشتن خون‌آشام‌هاست؛ اما بعد تصویرشان را روی شیشه، در آب و... دیده بود و مطمئن شد که نبود آینه در این اتاقک، دلیل دیگری دارد.

آسانسور ایستاد و دنیل دلش پیچ خورد. از تکانی که آسانسور در لحظه‌ی ایستادن می‌خورد، واهمه داشت. گویی چیزی در آن هنگام در دلش فرو می‌ریخت. نیک بیرون رفت و دنیل با چندلحظه تاخیر دنبالش کرد.

همان‌طور که در لابی شلوغ قصر خون راه می‌رفتند، انگشتان دنیل به گوشه‌های پیراهن نخی سرمه‌ای بلندش چنگ شدند. قلبش دوباره تند می‌کوبید و می‌دانست که نه تنها نیک، بلکه همه‌ی خون‌آشامان دیگر هم می‌شنوند.

همراهی با نیک را دوست نداشت. کنار او، تمام نگاه‌ها به سمتشان می‌چرخیدند. دنیل می‌دانست که آن نگاه‌ها به خاطر او نیستند و نیک و آن چیزی که در او بود، مثل یک آهن‌ربا عمل می‌کرد؛ اما معذب می‌شد. تحمل آن همه نگاه برایش سخت بود.

نیک به سمت راست پیچید و دنیل پا تند کرد تا عقب نماند. به اتاق تمرین خون آشام‌ها وارد شدند. این اتاق دقیقاً مثل فیلم‌ها می‌ماند. خون آشام‌ها مثل قهرمانان فیلم‌های اکشن، در هوا به پرواز درمی‌آمدند، یکدیگر را به درودیوار می‌کوبیدند و از چاقوهای واقعی استفاده می‌کردند. با این تفاوت که این‌ها حقیقتاً زخمی می‌شدند و به سرعت بهبود می‌یافتند.

موقع عبور نیک و دنیل، همگی دست از تمرین برمی‌داشتند و برای نیک سرشان را خم می‌کردند. دنیل دو تا از آن‌ها را که در رینگ بودند، به خوبی می‌شناخت. همان دوقلوهای بودند که در کنار نیک، در آن نوشیدنی‌فروشی دیده بود.

نیک اما بی‌توجه به آن همه احترام، با قدم‌های بلندش رد می‌شد و دنیل هم مجبور به دنبال کردن بود. نیک دری زرشکی‌رنگ را باز کرد و وارد یک سالن خصوصی شدند. ابروهای دنیل بالا پرید.

نمی‌دانست دلیل حضورشان در اینجا چیست. مطمئناً نیک نیامده بود تا انرژی تخیله کند و دنیل را هم به عنوان تماشاچی داشته باشد. نیک در آنجا هم متوقف نشد تا وقتی که به یک آینه رسید.

دنیل با دیدن انعکاس او در آینه در کنار خودش، ناخودآگاه لبخند زد. نیک روی زمین دو زانو نشست و از روی کاشی‌های دور دیوار، سومین کاشی را انتخاب کرد. دستش کاشی سفیدرنگ را لمس کرد و مثل فیلم‌ها، کاشی مثل یک اهرم به عقب رفت. آینه در بی‌صداترین شکل ممکن، به داخل چرخید و مثل یک در اتومات باز شد.

نیک بدون معطلی ایستاد و پا به راهروی نسبتاً تاریکش گذاشت. دنیل دیگر نمی‌خواست او را عبور کند. اصلاً چرا باید می‌رفت؟ چون نیک لرد خون‌آشامان نیواورلانز بود؟ خب که چه؟ دنیل که خون‌آشام نبود تا اطاعت کند؛ اما وقتی نیک با نیش‌های برهنه غرید:

- زود باش!

ثانیه‌ای هدر نداد و پا تند کرد و داخل رفت. اصلاً توان نه گفتن نداشت؛ از این خون‌آشام، بد می‌ترسید. مخصوصاً وقتی آن‌طور نیش‌هایش را نشان می‌داد.

وقتی دنیل ترسان کاملاً وارد شد، نیک از کنارش گذشت و در را بست. از پشت دقیقاً شبیه به یک در می‌ماند. دنیل می‌توانست برق دستگیره‌ی فلزی‌اش را ببیند.

راهرو زیاد تاریک نبود. حداقل می‌توانست جلوی پایش و کمی از دیوارها را هم ببیند. به یک خندق می‌ماند. یک راهرو که در زیر قصر کنده شده باشد. بوی نم می‌داد و دنیل را به یاد آپارتمان‌ش در لس‌آنجلس می‌انداخت. یادآوری

روزهای قبلش که گویی متعلق به سال‌ها قبل بودند، اشک به چشمانش نشاند.

نیک با صدای آرامی گفت:

- بجنب.

دنیل چند بار پلک زد تا اشک را عقب نگه دارد. هر چه را که نداشت، غرورش را باید حداقل حفظ می‌کرد.

صدای خون‌آشام‌های در حال تمرین کاملاً به گوش دنیل می‌رسید. شک داشت که صدای خودشان به گوش تیز آن‌ها نرسد؛ ولی خب حتماً نمی‌رسید که نیک زحمت استفاده از این راهروی مخفی را داده بود.

خون‌آشام با پاهای بلندش، خیلی زود جلو افتاد و دنیل مجبور شد دنبالش بدود.

همان‌طور که در راهرو جلو می‌رفتند، رفته‌رفته نور کمتر می‌شد. تا جایی که فقط هاله‌ای از اطراف را می‌دید.

نیک به یک‌باره ایستاد. ایستادنش، باعث شد تا قلب دنیل با آن همه سرعتش در آن لحظه، به یک‌باره بایستد. خودش هم سرجایش خشک شد. توهم داشت که نیک او را با یک حرکت به دیوار بچسباند و نیش‌های بلندش، گردن دنیل را بدرند.

نیک چرخید و قدمی جلو آمد. سرش را خم کرد و با چشم‌های کنجکاو گفت:

- چرا انقدر قلبت تند می‌زنه؟

دنیل نگاه به چشمان او داد. در این تاریکی، با اینکه دقیقاً نمی‌توانست آبی بودنشان را ببیند؛ اما کاملاً شکلشان را به یاد داشت. نیک سرش را جلوتر برد و زمزمه کرد:

- نفس عمیق بکش. چیزی نیست.

با اینکه راهرو در سکوت نبود و صدای سروصدای لابی در این مسافت هم به گوشم می‌رسید، دنیل موبه‌موی زمزمه‌ی نیک را شنید. بدون اینکه تصمیمی بگیرد، بینی‌اش هوا را به داخل کشید. یک دم عمیق و بازدمی عمیق‌تر.

نیک با همان صدای آرام دستور داد:

- دوباره!

دنیل گوش داد و با هر دوباره‌ی او، دم و بازدم عمیقش را تکرار کرد. چند لحظه بعد متوجه شد که قلبش دست از آن کوبش تند برداشته، بدنش آرام‌تر شده و استرسش هم رفته است.

نیک وقتی از آرامش دنیل مطمئن شد، صاف ایستاد و با تفریح گفت:

- وقتی انقدر قلبت تند می‌زنه، نیشام می‌خارن که بیان بیرون و توی گردن بلندت فرو برن.

می‌دانست که دنیل در این فضای تقریباً تاریک، نمی‌تواند صورتش را ببیند؛ اما خودش به لطف خون‌آشام بودنش، دید خوبی داشت و گرد شدن چشمان او و حرکت دستش به سمت گردنش را دید. لبخندی روی لبان نیک شکل گرفت و چرخید و مسیرش را در راهرو ادامه داد.

می‌خواست دنیل را به بیرون قصر ببرد و از شر ریک راحتش کند؛ اما بدبختانه، جاسوس‌های هلن و مایکل همه جا بودند و مثلاً باید تا برگشت آن‌ها مواظب دنیل می‌بود.

از درهای طبقه‌ی خودش هم نمی‌توانست استفاده کند. دنیل بدون روح هلن، در راهرو گیر می‌افتاد و مهم‌تر، ایگان لعنتی بود تا برای هلن گزارش رد کند. به قولی، نیک در میان افراد خودش هم تنها بود. تعداد افراد قابل‌اعتمادش به سوفیا، جیکوب، جوزف، مارتین و جیانا محدود شده بود.

این تونل را خودش شخصاً کنده بود. هیچ‌کس جز خودش و حالا دنیل از محلش خبر نداشتند. به هر حال به عنوان لرد نیواورلانز نیاز داشت که بتواند کمی از کارهایش را در خفا پیش ببرد.

اتاق تمرین بین این راهرو و اتاق تمرین خون‌آشام‌های دیگر، به حساب متعلق به خودش بود و هیچ خون‌آشامی به آن وارد نمی‌شد. پس با خیال راحت می‌توانست برود و برگردد.

دست‌هایش را بی‌خیال در جیب‌های جینش فرو کرد و سرعتش را کاهش داد تا دنیل هم بتواند پابه‌پایش بیاید.

این زن هرگز در کنارش سوالی نمی‌پرسید. از وقتی به هوش آمد و کم‌کم متوجه حقایق، در سکوت زجرآوری فرو رفته بود. نیک آن ورژن پرحرفش را بیشتر می‌پسندید. وقتی این‌طور ساکت بود، برای نیک خواندن فکرش سخت می‌شد.

- نمی‌خواهی بپرسی کجا می‌ریم؟

نتوانست جلوی خودش را بگیرد. هربار که او را این‌ور و آن‌ور می‌برد، دنیل همین‌گونه ساکت دنبالش می‌کرد. حتی اگر زبان بدنش، کنجکاوی را نشان می‌دادند، لبانش مهر سکوتشان را حفظ کرده بودند.

- کجا می‌ریم؟

صدایش آن‌قدر یکنواخت بود که گویا اصلاً جواب این سوال مهم نیست. نیک اخمی کرد. او بود که به خونسردی معروف بود نه دنیل. نقشی را انتخاب کرد و با مهارت در آن فرو رفت.

- دوباره هلن رو به بدنت برمی‌گردونیم.

دنیل به یک‌باره سرجا خشک شد. نیک کمی بعدتر از او متوقف شد؛ گویا دیر متوجه عقب افتادن دنیل شده است. از روی شانه به زن نگاه کرد. فاصله‌شان به اندازه‌ی دو قدم بود. می‌توانست به خوبی چشمان گرد شده و بدن لرزانش را ببیند. به نقشش ادامه داد و با صدای بی‌رحم و سردی گفت:

- بانوم از بدنت خوشش اومده.

دنیل مثل یک انسان واکنش نشان داد و قدمی عقب رفت. با صدای خفه‌ای گفت:

- نه.

صدایش به یک ناله می‌ماند. نیک راضی از موفقیتش جلوتر رفت و نیش‌هایش را نشان داد. نور آنقدر بود که دنیل بتواند برقشان را ببیند و در یک تصمیم

احمقانه، خلاف جهتی که می‌رفتند بدود. نیک خوش‌حال از اینکه بالاخره این زن یک واکنش از خودش نشان داده، اجازه داد تا کمی به دويدنش ادامه دهد. بازی با انسان‌ها را دوست داشت. تلاش مسخره‌شان در مقابل او، ستودنی بود. سپس با استفاده از سرعتش، جلویش درآمد.

دنیل به او خورد و روی زمین افتاد. برخورد کمرش به زمین، باعث شد تا درد زیادی در ستون فقراتش بیچد. نیک روی دو پا نشست و به دنیل نالان نگاه کرد. نیشخند صدا داری زد و با تمسخر گفت:

- از دست یه خون‌آشام فرار می‌کنی؟ فکر می‌کنی سریع‌تری؟

دنیل به یک‌باره جیغ کشید:

- چرا دست از سرم بر نمی‌دارید؟

جیغش واقعاً بلند بود! خب این واکنش از چیزی که نیک انتظار داشت بیشتر بود. متوجه شد که دنیل هق‌هق می‌کند.

- تن... تنهام... بذارید.

نیک به آرامی پرسید:

- انقدر شریک شدن بدنت با هلن دردناک بود؟

دنیل جوابی نداد و بدن لرزان خودش را بغل کرد. سرش را به سمت پاهایش خم کرده بود و با این کار سعی داشت تا ناخودآگاه از خودش مواظبت کند. نیک از این آدم‌های ترسو متنفر بود. انسان‌ها خیلی دیر یاد می‌گرفتند تا با



ترسشان کنار آیند و همین باعث می‌شد تا دیگران با استفاده از همین ترس، آن‌ها را کنترل کنند.

نیک سرش را به آرامی از روی تاسف تکان داد. ایستاد و گفت:

- اگر نمی‌خواهی هُلن و مایکل دوباره اذیتت کنن، بلند شو و با من بیا. می‌خوام کمکت کنم.

دنیل فین‌فین می‌کرد. روی زمین چنبره زده بود و انبوه موهای پریشان سیاهش، دوره‌اش کرده بودند. همان لحظه جواب نداد. چطور به نیک اعتماد می‌کرد؟ او هم از قماش همین هیولاها بود. همین‌هایی که کابوسش بودند. همان هیولاهای لعنتی‌ای که باید به جای راست‌راست راه رفتن، در کتاب‌ها و فیلم‌ها باقی می‌ماندند. سرش را بلند کرد و از میان موهای روی صورتش به خون‌آشام نگاه کرد. قد بلند او باعث شده بود تا سرش را زیادی بالا بگیرد. لبان لرزانش به حرکت درآمدند:

- فکر کردی من احمقم؟

ایستاد. بدنش اشکارا می‌لرزید. در آن لباس سرمه‌ای که تا زانویش می‌رسید و کفش‌های تخت آبی‌رنگ سوفیا، پریشان‌تر به نظر می‌رسید؛ اما به چشمان نیک زل زد و با صدایی که سعی داشت محکم باشد گفت:

- من رو... بکش.

مکثی کرد. بکشش در راهرو اکو می‌شد و شبیه به یک التماس شده بود. صدایش محکم‌تر شد.

- خون لعنتیم رو بخور و تمومش کن.

خون آشام با نگاهی سریع او را بررسی کرد. بدنش هنوز می‌لرزید. دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد و دستانش مشت شده بودند. نیک دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرد و گفت:

- باور کن که خودمم می‌خوام؛ اما رابطه‌ی خونی‌ای که با ریک ساختی نمی‌ذاره.

دنیل می‌دانست که منظورش همان تبادل خونی است که ریک می‌گفت. با یادآوری او، آهش درآمد. ریک هم طرف هلن بود. همه در این‌جا طرف هلن بودند. طبق اطلاعاتی که سوفیا داده بود، هلن ملکه‌ی تمام خون‌آشامان آمریکا بود و سرپیچی از او حکم مرگ داشت.

دنیل به دیوار خاکی تکیه داد. سردیش بدنش را مورمور کرد. خسته بود، خسته! این چیزها برایش طاقت‌فرسا بود و به این دیوار نیاز داشت تا این حجم خستگی را روی آن نگه دارد. بعد از مکثی نالید:

- هرچی ازم بخواین رو می‌دم. فقط بذارید برم.

این اوج استیصالش را نشان می‌داد. دنیل بریده بود.

نیک هم روبه‌روی او به دیوار تکیه داد. تظاهر کرد که فکر می‌کند.

- امم... نمی‌شه.

دنیل آه کشید. به همه این پیشنهاد را داده بود؛ از ایگان گرفته تا ریک و سوفیا. همه هم گفته بودند که نمی‌شود.

- چرا؟

جواب را می‌دانست؛ چون خیلی وقت است که جزو جامعه‌ی شب شده.

- چون تو همین الانشم زیادی قاطی شدی.

جواب یکسان نیک، زهرخندی به لب دنیل نشانده. نگاه خسته‌اش را به نیک داد و پرسید:

- نمی‌فهمم که تو طرف کی هستی؟

نیک با خونسردی و سریعاً جواب داد:

- خودم.

دنیل دوباره زهرخندی زد.

- روی حرفت نمی‌تونی وایسی؟ همین چندلحظه پیش گفتی می‌ریم تا هلن به بدنم برگرده.

به زبان آوردن این حرف سخت بود. به خودش یادآور می‌شد که تا چه حد ضعیف است و لعنت به این ضعف که او را رها نمی‌کرد.

- می‌خواستم تا به خودت بیای.

دنیل نفس عمیقی کشید که برای گوش‌های تیز نیک، خیلی بلند بود. سر از کار این خون‌آشام‌ها در نمی‌آورد.

- آخه ازم چی می‌خواین؟

جواب نیک کمی طول کشید.

- هرکس به فکر منافع خودش.

جواب دو پهلویی بود.

- و طرف تو چی از من می‌خواود؟

نیک مطمئن و سریع جواب داد:

- رستگاریت رو.

دنیل باز خنده‌اش گرفت؛ اما این یکی تلخ‌تر بود. همان‌طور که به مسخرگی حرف نیک می‌خندید، گفت:

- یادت... یادت رفته من کیم؟ ملکه‌ات، عموی قلابیم، عشق سابقم، دارن تمام تلاششون رو می‌کنن تا مطمئن شن من رستگار نمی‌شم!

به نیک اشاره کرد.

- تو دیگه چی می‌گی؟

نیک به خنده‌های او، هر چند که تلخ بودند نگاه کرد. اگر می‌دانست نقشه‌اش این‌گونه می‌گیرد، روزها قبل آن را اجرا می‌کرد تا این زن سر از لاکش بیرون آورد.

- راست می‌گی. برای من هم یه سری منافع این‌جاست.

خنده‌ی دنیل قطع شده بود. تکیه‌اش را از دیوار برداشت و با چند قدم روبه‌روی نیک ایستاد. چشمان خاکستری‌اش از اولین دیدارشان، غمگین‌تر بود. زیر آن‌ها گود افتاده بود و خستگی از تنش می‌بارید. با صدای ناراحتی گفت:

- یه خون‌آشام بابام رو کشت و پولای من رو کشید بالا. یه خون‌آشام کنترل بدنم رو گرفت و کابوسم شد. عشق سابقم تبدیل شده به یکیشون. یه خون‌آشام دیگه چند بار انقدر خونم رو خورد که تا دم مرگ رفتم. من رو توی قصرتون زندونی کردید و شدم عروسک خیمه شب بازیتون.

دو دستی به میان موهایش چنگ زد. به نیک مستقیماً خیره شد و لبانش به نیشخند کج شدند.

- و بعد از این همه بدبختی از طرفتون، می‌خوای باور کنم که توی خون‌آشام کمکم می‌کنی؟

نیک یک تای ابرویش را بالا داد. دنیل جلوی همه ترسان و ضعیف بود. حکمتش چیست که با رسیدن به نیک، یکهو دل شیر پیدا می‌کرد؟

شانه‌اش را بالا انداخت و با صدایی که اصلاً اشتیاقش را نشان ندهد، گفت:

- ببین آدمیزاد، تو چاره‌ای نداری. زورت به خون‌آشام‌ها نمی‌رسه و وقتی هلن و مایکل برگردن، ایگان دوباره آزمایشاتش رو شروع می‌کنه. تو در مقابل هلن ایستادی و اون تا نفهمه چرا دست از سرت بر نمی‌داره.

نیشخند زد و نگاهش را به سقف داد. لوله‌های زیر قصر خون کاملاً پیدا بودند و هارمونی رنگ خاکستریشان با قهوه‌ای سقف، منظره‌ی دل‌نشینی نبود.

- عمرشم جاودانه است و مطمئن باش تا لحظه‌ی مرگتم که شده ولت نمی‌کنه. پس ایده‌ی فرار از دستشون رو کلاً خط بزن.

نگاهش را باز به چشمان منتظر دنیل داد. با شصت به خودش اشاره کرد و ادامه داد:

- تنها گزینه‌ی دیگه‌ات منم که دارم به‌سمت دست دوستی دراز می‌کنم. می‌تونی قبول کنی، می‌تونی نه. حق باتوئه! منم یه هیولام از همین قشر و از کجا معلوم دستم باهاشون توی یه کاسه نباشه؟

سکوت کرد و اجازه داد تا حرف‌هایش روی دنیل تاثیر کند. نگاه دنیل از مرز شکاک بودن، فاصله گرفته بود. نیک آن‌قدر سن و تجربه داشت که بتواند نگاه چون آینه‌ی این زن را بخواند. دیوار دفاعی‌اش پایین آمده بود. دنیل در حال سبک سنگین کردن و در مرز باور کردن نیک بود. نیک لبخند دل‌ربایی روی لبان باریکش نشانده و بعد از مدتی باز لب باز کرد.

- منم زخم خورده‌ام. می‌خوام بهشون یه ضربه بزنم. تو رو می‌خوان، پس تو رو ازشون می‌گیرم.

صدای تاثیرگذارش در راهرو اکو شد. او یک بار جملات را به زبان آورد؛ اما گوش‌های دنیل آن‌ها را چندین بار شنید و قلبش چندین بار باور کرد.

\*\*\*

صدای باز شدن در باعث شد تا دنیل به‌خاطر استرس از جای بپرد. روی صندلی آهنی مشکی‌رنگی نشسته بود و با این پرش ناگهانی، پایش به صندلی برخورد

کرد و درد در تنش پی‌چید. قبل از اینکه فرصت کند تا فرد خارج شده از در را ببیند، مجبور شد تا خم شود و زانوی دردناکش را بمالد. صورتش جمع شده و لبش را به دندان کشیده بود.

- خوبی؟

دنیل موهایش را پشت گوش زد و سعی کرد بی‌توجه به زانوش بایستد. در همان حال جواب داد:

- فک... فکر کنم.

نیک به دیوار آجری تکیه داده بود و با ابروهای بالا رفته نگاهش می‌کرد. دنیل نفس عمیقی کشید و با شک پرسید:

- بعدش... من آزادم؟

نیک لبش را کج کرد و گفت:

- تقریباً.

دنیل دست به کمر زد و سرش را بالا گرفت. همان‌طور که دم و بازدم عمیقی داشت، نگاهش را به آسمان پرستاره داد. آسمان این‌جا نسبت به لس‌آنجلس پرستاره‌تر بود.

نیک برایش روشن کرده بود که قدم گذاشتن به داخل آن خانه چه معنایی دارد. جادویی که بهایی داشت و نیک و دنیل باید بهایش را می‌پرداختند؛ اما سوال این بود که این بها، ارزشش را داشت؟

- خب؟

نیک بعد از بازدمی عمیق، سرش را پایین آورد و به دنیل نگاه داد. لبانش را روی هم فشرد. با خودش گفت یا بخت و یا اقبال.

- بریم.

نیک تکیه‌اش را برداشت و با سر به در اشاره زد. با این کار، موهای بلوند کدرش روی پیشانی‌اش ریختند. دستگیره‌ی عجیب و سیاه‌رنگی که به شکل گِرد بود را در دست گرفت و پایین کشید. رنگ سیاه دستگیره با سفیدی به شدت تمیز در چوبی، تضاد چشم‌نوازی ایجاد کرده بود.

خانه‌ای که نیک با استفاده از آن راه زیرزمینی به آن آمده بود، در محله‌ی ریک قرار داشت. دنیل از سبک خانه‌ها و سکوتش متوجه شد؛ همان خانه‌های ایوان‌دار با گلدان‌های تزئینی و چمن.

دنیل از روی سنگ‌فرش عبور کرد و پشت سر نیکی که به زور می‌شناخت، از در عبور کرد. نیک کنار ایستاده بود و هنوز دستگیره را در دست داشت. وقتی دنیل کاملاً وارد شد، در را بست و با سر اشاره به جلو زد. خودش اول راه افتاد.

خانه بوی نعنا و عود می‌داد، ترکیب عجیبی بود و به سبک عجیب چیدمانش نمی‌آمد. دقیقاً روبه‌روی ورودی، راه پله‌ای سیاه‌رنگ قرار داشت و دو طرف راه پله در راهروی کوچک، دو در دیده می‌شد. البته به جای در، تنها چهارچوب قرار داشت و از سمت راست آویز قرمز رنگ و از سمت چپی آویز آبی‌رنگ آویزان بود. نیک آویز قرمز را کنار زد و با این کارش جیرینگ‌جیرینگ در گوش دنیل پیچید. دنیل می‌دانست که باید نیک را دنبال کند؛ اما چشمش با حیرت به



طرح‌های عجیب روی دیوار بود؛ تصاویری از مسیح، فرشته‌ها، موسی و... به چشم می‌خورد. چندتا از پرتره‌ها را حتی دنیل نقاش هم نمی‌توانست تشخیص دهد؛ اما همه چه آشنا و چه ناآشنا، زبردستی نقاششان را تاکید می‌کردند.

- دنیل!

صدای آرام نیک که نامش را می‌خواند باعث شد تا نگاه بگیرد و هُل جواب دهد:

- اومدم.

او هم آویزها را کنار زد و دوباره صدای جیرینگ‌جیرینگ در فضا پیچید. بوی عود و نعنا در این قسمت بیشتر بود. نعنایش طوری بود که دنیل حس می‌کرد راه تنفسش سه برابر باز شده است. به قرص‌های نعنایی سرماخوردگی می‌ماند.

این یکی اتاق تاریک بود. خبری از دیوارکوب‌های داخل راهرو در آن نبود و چند شمع در گوشه و کنار، کمی به فضا نور داده بودند. نور کم باعث می‌شد تا دنیل چیز زیادی نبیند. استرس به خاطر این مکان ناشناخته دوباره به سمتش هجوم آورد. گوشه‌های پیراهن سرمه‌اش را در دست گرفت و فشرد. به نیک نزدیک‌تر شد. نیک مودبانه ایستاده بود و به یک طرف می‌نگریست.

دنیل رد نگاهش را زد. در تاریکی‌ای که نیک به آن خیره بود، چیزی به چشم نمی‌خورد. دنیل چشمانش را تنگ کرد تا چیزی ببیند. قبل از تصویر، صدا به گوشش رسید.

- دردناک‌ترین رویای هر کدومتون رو می‌خوام.

صدای یک زن بود و به شدت نازک. با این حال تاثیرگذاری خودش را داشت و مو به تن دنیل سیخ کرد.

دنیل به نیک نگاه کرد و ترسان صدایش زد.

- نیک!

نیک جوابی نداد. دنیل می‌دید که فکش سخت شده و به همان تاریکی خیره است. ترس به دل دنیل چنگ زد. می‌ترسید که این هم یک توهم دیگر باشد. یکی از آن دسته توهم‌هایی که این روزها، خیلی زیاد دچارش می‌شد.

قدمی به نیک نزدیک‌تر شد و دست راستش با تعلل بالا آمد تا نیک را لمس کند. نیاز داشت تا بداند آیا نیک واقعی است یا نه. چرخیدن یکباره‌ی نیک به سمتش، باعث شد تا تکان بدی بخورد و دستش روی هوا بماند.

نگاه نیک، حتی در آن تاریکی هم سرد بود. آنقدر سرد که دنیل مطمئن بود اگر نگاه در دما تاثیر داشت، کل این اتاق به یک‌باره یخ می‌بست. همان‌طور که دنیل از سردی آن چشم‌ها خشکش زده بود.

نیک دست دنیل را روی هوا گرفت. دستش هم به سردی چشمانش بود. با صدای خش‌داری گفت:

- باشه.

دنیل می‌خواست بپرسد که چه باشد؟ اما زبانش نمی‌چرخید. صدای خش‌خش حرکت از طرف تاریکی به گوش رسید. دنیل سرش را حرکت داد. از داخل تاریکی، موجودی بیرون آمد.

ابتدا به انسانی می‌ماند؛ یک زن تقریباً سی‌وپنج‌ساله با موهای بلند فر که به پوست سبزه‌اش می‌آمدند. موهایش را دورش باز گذاشته بود. دنیل می‌دید که بلندیشان تا زیر کمرش می‌رسد. یک لباس تابستانی سفید و خنک گل‌گلی به تن داشت. بندهای نازکش روی شانه‌های ظریف او نشسته بودند و بعد چیزی آن پایین قرار داشت که نفس دنیل را بند آورد؛ زن به جای پای انسانی، پاهای یک بز را داشت.

نگاه حیرت‌زده‌ی دنیل به پاهای بزمانند و پرپشم او بود. سم‌های سیاهش می‌درخشیدند و هنگام راه رفتن، صدایی ایجاد نمی‌کردند.

زن با چشم‌های درشت قهوه‌ای‌رنگش، مستقیماً به دنیل نگاه می‌کرد. هر چه از تاریکی بیشتر خارج می‌شد، دنیل را حیرت‌زده‌تر می‌کرد. کمی بعد متوجه شد که روی پیشانی زن شاخ‌های کوچکی است که توسط موهایش پوشانده شده‌اند.

دنیل به افکارش فشار آورد. نصف بز و نصف انسان‌ها چه نام داشتند؟ سعی می‌کرد زیاد متعجب نشود. وقتی خون‌آشام‌ها و ساحره وجود داشتند، چرا نصف بز، نصف انسان‌ها واقعیت نداشته باشند؟

زن حرکتی به پاهای پرمویش داد و جلوتر آمد. دنیل با اراده‌ی محکمی سعی می‌کرد که عقب نرود. با این حال ناخودآگاه فاصله‌ی خود را با نیک کمتر کرد. خون آشام قوی می‌توانست در موقع خطر، یحتمل محافظ خوبی باشد.

در یک قدمی آن دو متوقف شد. با صدای تیزش گفت:

- دست‌های من رو بگیرید.

دو دستش را بالا آورد و به سمت آن‌ها دراز کرد. نیک بدون تعلل دستان سرد و بزرگش را در دست تیره‌رنگ او گذاشت. دست زن برای دست نیک، زیادی کوچک بود.

زن منتظر به دنیل نگاه کرد. دنیل به او اعتماد نداشت. در این نیواورلانز لعنتی به هیچ‌کس اعتماد نداشت. نمی‌خواست تا دستش را درون دستان زن بزی بگذارد.

نیک با صدایی که کمی خشمگین بود، گفت:

- منتظر چی هستی؟

دنیل سریعاً نگاه به نگاه یخی او داد. نیک اخم غلیظی روی پیشانی‌اش داشت. وقتی توجه دنیل را دید ادامه داد:

- زود باش. مگه نمی‌خواستی راحت شی؟

دنیل نفس عمیقی کشید و به درگاه کائنات دعا کرد. اگر تن به این خطر می‌داد، می‌توانست به‌زودی آرامشش را باز پس گیرد. نفس عمیق دیگری و دست زن را گرفت. گرمای لذت‌بخشی از طریق لمسشان به بدنش جاری شد.

آنقدر لذت‌بخش بود که باعث لبخندی روی لبان خشک شده‌اش شکل بگیرد. دست زن برعکس پاهای بزیش، خیلی انسانی بود.

زن لبخندش را با تبسم زیبایی پاسخ گفت. دست دیگر دنیل با تضاد عجیبی سرما را حس کرد. سرش را به سمت آن چرخاند. نیک با گرفتن دستش، یک حلقه ایجاد کرده بود.

- حلقه رو نشکنید تا من خاطره‌تون رو دریافت کنم.

از نیک به دنیل نگاه کرد و با تاکید ادامه داد:

- اگر حلقه شکسته بشه، قرارمون باطله.

نیک خیلی خلاصه به دنیل گفت:

- دستشو ول نکن!

لبان زن بزیش به حرکت در آمد و بادی از ناکجاآباد بینشان وزید. از این باد ناگهانی پیراهن‌های نخی دو زن در هوا به رقص درآمدند. پیراهن دنیل کمی بیش از حد بالا رفت.

به ناگه باد شدیدتر شد و دنیل تعادلش را از دست داد. به عقب تلوتلو خورد؛ اما دستان زن و نیک، محکم‌تر نگهش داشته و مانع از فروپاشی حلقه شدند. دنیل هم محکم‌تر به دستان آن‌ها چنگ زد و سعی کرد در برابر باد که هر لحظه شدیدتر می‌شد، مقاومت کند.

ببینشان به مرور ابری شکل گرفت. ابر به یک صفحه‌ی مستطیل شکل می‌ماند و رنگ خاکستری کدری داشت. هنوز دنیل این اتفاقات را هضم نکرده بود که چیزی از سینه‌اش بیرون پرید و به درون مستطیل فرو رفت. چشمان دنیل از شوک گرد شدند. هر چه از سینه‌اش بیرون جهیده بود، دردی نداشت؛ اما دنیل خلعی را در سینه‌اش حس می‌کرد.

در میان تعجب دنیل، نگاه خالی نیک و لبخندهای زن بزی، تصویری روی مستطیل ابری شکل گرفت.

دنیل آن روز را به خوبی به یاد داشت. بیشتر از هر خاطره‌ای در زندگی‌اش. پدرش او را درون کمد گذاشت و از شیار کمد، مرگ پدرش را به دستان مایکل دید.

اشک به چشمان دنیل بزرگ‌سال هجوم آورد. قلبش از شدت غم تیر کشید. حالا که می‌دانست پدرش را به دست عمویش از دست نداده، حس غم و اندوه کمتری در سینه‌اش سنگینی می‌کرد؛ اما غم هنوز آن‌جا بود و دنیل همچنان پدرش را نداشت.

خاطره‌ی بعدی از سینه‌ی نیک بیرون جهید. با فرود آمدن روی صفحه‌ی مستطیلی، تصویر دنیل کوچک با گریه سر پدرش را در آغوش گرفته بود، محو شد. تعویض خاطره، گویا ابر را به هیجان درآورده بود. چرا که با سرعت بیشتری چرخ می‌زد و باد تندتری می‌وزید. موهای دنیل جلوی صورتش را گرفتند و دیدش تار شد. سرش را با تقلا تکان داد تا موها را کنار بزند.

نیک با عجز چشمانش را بست. خودش می‌دانست که ابر چه چیزی را نشان خواهد داد. زن بزی با کنجکاوی نگاهش را به صفحه دوخت.

نیک، در میان تصویر ظاهر شد و نعره می‌کشید. درد را می‌شد از میان تک‌تک اجزای صورتش خواند. به نظر می‌رسید که به جایی بسته شده و در حال شکنجه شدن باشد. نعره‌هایش بلند و دردناک به چشم می‌آمدند. دنیل یک لحظه کائنات را شکر کرد که تلویزیون ابری صدا ندارد. مطمئن بود که نیک داخل ابر، داده‌های خیلی بلندی می‌کشد.

سپس تصویر تغییر کرد. دنیل مطمئن بود که نیک داخل تصویر، انسان است، چرا که صورتی بچگانه داشت و با احتساب ثابت ماندن ظاهر خون‌آشام‌ها، نیک در آن موقعیت هنوز به خون‌آشام تبدیل نشده بود. با کنجکاوی کمی به جلو خم شد. متوجه شد که نیک تصویر، موهای بلندی دارد. قدشان تا شان‌اش می‌رسید و رنگشان در طول این مدت ثابت مانده بود.

دوربین کمی از آن‌ها دورتر شد و زن و نیک را به طور کامل نشان داد. سر نیک گریان، روی پاهای آن زن بود. زن لبخند پر نازی روی لبان زیبایش و به نظر می‌رسید چیزی می‌خواند. دنیل از دیدن چهره‌ی او، هینی کشید. هلن بود که با لبخند نیک را نوازش می‌کرد.

بدن سفید نیک داخل تصویر، پر از جای زخم بود. ردی مثل شلاق و جای داغ. دنیل باز به جلوتر خم شد. با وجود آثار بدن روی نیک، به نظر می‌رسید که لحظات خوبی را دارد. پس چرا ابر این تصاویر را به عنوان یک خاطره‌ی دردناک نشان می‌داد؟

ناگهان انگشت‌های دست راستش فشرده شدند. به قدری فشار زیاد بود که از درد مچاله شد و اشک در چشمانش حلقه زد. با صورتی جمع شده از درد به نیک نگاه کرد و نالید:

- دستم.

نیک اما با نیش‌هایش به تصویر ابری خیره بود و فشار دستش لحظه‌ای قطع نمی‌شد. انگار که آن لحظه آنجا نبود.

درد هر لحظه بیشتر در میان انگشتان دنیل می‌پیچید. سعی می‌کرد تا دستش را بکشد؛ اما زورش اصلاً به نیک نمی‌رسید.

به نظر می‌آمد که خود نیک متوجه کارش نیست. دنیل تقلاکنان روی زمین خم شد و زانوهایش روی زمین سخت فرود آمدند. با تمام توان دستش را می‌کشید؛ اما انگار نه انگار. اگر نیک فشارش را بیشتر می‌کرد، قطعاً انگشتان دنیل می‌شکستند.

از آن طرف زن بزی هم دست دیگر دنیل را رها نمی‌کرد این میان گریه‌اش گرفته بود. جیغ می‌کشید:

- نیک، نیک ولم کن.

ولی صدایش در میان باد گم می‌شد. فشار به اوج رسید و دنیل از شدت درد جیغ کشید. جیغ گوش‌خراشی که قطعاً به گوش کل محله رسید. از صدای جیغ، نیک به خود آمد و به سرعت او را رها کرد. زن بزی هم به دنبال او.



دنیل هق‌هق‌کنان دست راست دردناکش را جلوی صورتش گرفت. توان حرکت دادن انگشتانش را نداشت. اشک صورتش را خیس می‌کرد و دیدش را تار کرده بود.

با وحشت نالید:

- فکر کنم ش... شکست.

سرش را بالا برد. نیک با سردرگمی به دنیل زانو زده روی زمین، نگاه می‌کرد. دنیل از شدت درد، حتی توان جیغ کشیدن هم نداشت. تنها لب زد:

- دستم...

و بعد دنیا پیش چشمانش سیاه شد، جسم بی‌جان‌ش از پهلو روی زمین سقوط کرد و صدای برخوردش، نیک را به خود آورد. خون‌آشام علناً تکان خورد و به واقعیت برگشت. گیج اول به دنیل بیهوش و بعد به ساتیر نگاه کرد. زن لبخند رموزی روی لب داشت.

- بلندش کن و بذارش روی تخت. دستش رو شکستی.

سپس روی سمش چرخید و توتق‌کنان دوباره در تاریکی که از قبل در آن بود، فرو رفت. فضا آن‌قدر تاریک بود که حتی نیک خون‌آشام هم نمی‌توانست چیزی در آنجا ببیند. می‌دانست که پای طلسم سیاهی وسط است. اصلاً نیکی‌تا به سیاهی معروف بود.

به پاهای خشک شده‌اش حرکت داد و به سمت دنیل خم شد. دست زیر پاها و گردن ظریفش انداخت؛ زن به سبکی پرکاه بود. نیک او را به آغوش کشید

و ایستاد. هنوز خاطرات هلن در جلوی چشمانش رژه می‌رفت و هوشیار بودن را برایش سخت می‌کرد. دور خودش به دنبال تختی که نیکیتا گفته بود، چرخید.

هیچ چیز در پناهگاه نیکیتا نبود که به تخت شبیه باشد. نیک قدمی به عقب برداشت و پایش به چیزی برخورد کرد. سریعاً چرخید. جایی که دنیل قبلاً روی آن بیهوش افتاده بود، حالا با یک تخت ساده‌ی چوبی و تشکی از پر، تصرف شده بود.

سری برای حقه‌های نیکیتا تکان داد و دنیل را روی پرها گذاشت. زیر وزن زن، پرها فرو رفتند؛ اما همچنان مثل یک تشک عمل می‌کردند. پرهای سفیدرنگ بلندی که نیک نمی‌دانست متعلق به کدام پرنده‌اند.

همان‌طور ایستاده، دست راست دنیل را بررسی کرد. معلوم بود که چند انگشتش شکسته است. آهی از میان لبان خون‌آشام به بیرون جهید. نیکیتا با بی‌رحمی، دردناک‌ترین خاطره‌ی نیک را بیرون کشیده بود. همان‌هایی که سال‌ها کابوس بیداری‌اش بودند. نیک خیلی خوب به یاد داشت که هلن آن روز...

- این رو بمال به دستش.

افکارش با دستور نیکیتا به هم ریخت. زن دوباره از تاریکی بیرون خزیده بود و با آن سم‌هایش آن‌قدر بی‌صدا حرکت می‌کرد که گوش‌های نیک هم متوجه نمی‌شدند.

دست دراز کرد و از دست زن، کاسه‌ی چوبی را گرفت. چوبش متعلق به درخت گردو و به‌خوبی صیقل داده شده بود، درونش محلول سبز رنگی دیده می‌شد. نیک خم شد و بی‌هیچ حرفی کنار تخت چوبی، روی پاهایش نشست. با اینکه انگشتان شکسته شده‌ی دنیل را می‌دید، باز هم عذاب‌وجدان نداشت؛ خودش که نخواستہ بود آسیب برساند.

انگشت اشاره و وسطی را در آن محلول فرو برد؛ نه سرد بود و نه گرم، بویی هم نداشت. تمامش را روی انگشتان زن کشید و وقتی کار تمام شد، نیکیتا باز به حرف آمد.

- خاطره‌ی بارزشی بود.

نیک جوابی نداد. حتی اخمی هم روی پیشانی نداشت. نیکیتا را خوب می‌شناخت، این زن قطعاً از سن بشریت هم پیرتر بود؛ دقیقاً از میان کهن بیرون آمده بود.

نیکیتا با لحنی که نشان می‌داد سرگرم شده گفت:

- برای مدت‌ها می‌تونه سرگرم کنه.

نیک لبانش را روی هم فشرد و باز هم جوابی نداد. کاسه به دست ایستاد و با صورتی بی‌حالت، کاسه را به سمتش دراز کرد. نیکیتا با لبخند کاسه را گرفت و با آرامش گفت:

- چند دقیقه‌ی دیگه دستش خوب می‌شه و بهوش هم میاد.

چرخید و درحالی‌که دوباره در تاریکی‌اش فرو می‌رفت، ادامه داد:

- بعدش می‌تونیم تبادل خون رو باطل کنیم.

\*\*\*

هلن لبه‌ی کلاه توری‌اش را جابه‌جا کرد. گویا بی‌آینه هم می‌دانست که پرستیژش به هم خورده است. نگاه بنفشش رو به دریا بود. امواج خروشان آب، خودشان را می‌کشتند تا زودتر از دیگری به آغوش ساحل برسند و آرام بگیرند. غیر از خون‌آشام‌ها، انسان‌ها هم در ساحل بودند؛ اما باخبر از مد آب، فاصله‌شان را از دریا حفظ کرده بودند. به خاطر تاریکی شب، جز صدای دریا هم چیزی برای لذت وجود نداشت؛ اما خون‌آشام‌ها می‌توانستند با چشمان جادوییشان به خوبی دریا را ببینند. به لذا روز نبود؛ اما خب قرن‌هاست که به شب عادت کرده‌اند.

به پاهای مایکل، دانه‌های ماسه چسبیده بود. حدود دویست متر عقب‌تر از هلن ایستاده بود و با لذت، به لذت هلن از دریا نگاه می‌کرد. معشوقش در آن لباس حریر سفیدرنگ و بلند، می‌درخشید. کلاه توری سیاه روی خرمن بلند موهایش نشسته و او را به یک اشراف‌زاده مانند کرده بود.

مایکل به خودش اعتراف کرد که عاشق این زن است. قرن‌ها بود که در کنار یکدیگر در شب گشته و با وجود اخلاق خاص هلن، رابطه‌شان را حفظ کرده بودند. تجربه نشان می‌داد که اگر دو خون‌آشام چندین قرن را در کنار هم زندگی کنند و یکدیگر را نکشند، تبدیل به تنها دارایی هم می‌شوند؛ تنها چیزی که یادگار دوران آدم بودنشان است.

سن مایکل از هلن بیشتر بود؛ اما مغز متفکر گروهشان، هلن نام داشت.

لبخندی روی لبان مایکل شکل گرفت و جلو رفت. خودش در آن پیراهن و شلوار سفید، بی‌نظیر شده بود. از قصد این دو لباس را بر تن کرده بود تا با هلنش ست شود.

هنوز به هلن نرسیده بود که زن به سمتش چرخید و گفت:

- بریم شنا کنیم؟

مایکل با عشق گفت:

- هر چی تو بخوای.

هلن دستش را به سمت او دراز کرد. مایکل با ژست مخصوص خودش آن را میان انگشتانش گرفت و بوسه‌ای بر پوست نرم پشت دستش زد، سپس پنجه‌هایشان در هم قفل شد و دوش‌به‌دوش جلو رفتند.

هلن با خنده‌ی ظریفی گفت:

- مردم به عقل ما شک می‌کنند.

مایکل طبق عادت زمزمه کرد:

- ما برای مردم زندگی نمی‌کنیم.

دست در دست جلو می‌رفتند. کم‌کم، پاهایشان نم ماسه را حس کرد؛ به دنبالش خود آب. آن‌قدر جلو رفتند که تا کمر زیر آب بودند. هلن متوقف شد و نگاهش را به افق داد. جوری عمیق نگاه می‌کرد که گویی چیزی آن‌جاست و مایکل توانایی دیدنش را ندارد.

چانه‌ی مربعی‌اش را روی شانه‌ی راست هلن گذاشت. هلن، آرامش در شریانش جاری شد. مطمئن بود که این دو، نیمه‌ی گمشده‌ی یکدیگرند. مایکل هلن را مثل کف دستش حفظ بود.

مثل همه‌ی زوج‌ها، یکی در بین این دو بی‌وفا بود؛ اما هر دو یاد گرفته بودند که کنار آیند.

مایکل پرسید:

- هنوز هم نمی‌خواهی بهم بگی از کجا می‌دونی اون گل این‌جا رشد می‌کنه؟  
هلن با ناز و به نرمی خندید.

- خیلی سمجی.

هلن بعد از اتمام خنده‌اش، این جمله را گفت. مایکل جوابی نداد؛ اما عشق بینشان گرمای کافی را داشت.

هلن با انگشتان کشیده‌اش، دست مایکل را نوازش می‌کرد. بعد از سکوتی بلند، به حرف آمد. صدایش کمی حسرت‌زده و ترسان بود.

- کاش کریس برادرم نبود.

مایکل خوب مقصود هلن از این آرزو را می‌دانست. صدها هزار بار این آرزو را شنیده بود؛ اما باز هم گوش سپرد.

- تنم می‌لرزه که فقط هیجده روز تا بیدار شدنش فاصله است.

مایکل سر هلن را بوسید تا نشان دهد کنارش است. زمزمه کرد:

- نمی‌تونیم تا ابد ازش فرار کنیم.

هلن پوزخند زد و جواب داد:

- برای همین این جاییم.

مایکل متفکرانه گفت:

- و هنوز بهم نگفتی از کجا می‌دونی اون گل این جا رشد می‌کنه!

هلن چرخید تا روبه‌رویش قرار بگیرد. باد، خرمن موهایش را به رقص درآورد.

چشمان بنفش هلن، چون آتش می‌درخشیدند. البته این آتش از خشم بود.

- این تنها گله.

این جوابی نبود که مایکل دنبالش باشد. هلن از میان دندان‌های فشرده شده،

ادامه داد:

- اگر موفق نشم، کریس تا ابد مثل هیولا می‌مونه برام.

چنگی میان موهایش زد و پریشان ادامه داد:

- اون هیولا نمی‌ذاره ما پیشرفت کنیم.

مایکل قدمی جلو گذاشت تا فاصله‌ی ایجاد شده را پر کند.

- آدام با گل برمی‌گرده هلن. نگران نباش.

صدایش خفه بود.

- کاش می‌تونستم بکشمش و برای بقیه‌ی این جاودانگی، راحت شم!

مایکل خندید.

- می‌خواهی لنگرمون رو بکشی؟

هلن جیغ کشید:

- خفه شو.

مایکل خنده‌اش را خورد و جدی‌تر شد.

- هلن عزیزم، من این‌جام. مثل همیشه پشتتم و از شر کریس راحت می‌شیم.

هلن سرش را برداشت و خنده‌ی هیستیرکی کرد.

- می‌ترسم وقتی خشک شد هم دست از سرمون برداره.

مایکل دست دراز کرد و تره‌ی مزاحم روی پیشانی هلن را با عشق پشت گوشش گذاشت. با لبخند مطمئنی گفت:

- اون هیچ‌وقت بیدار نمی‌شه هلن. صد ساله که خوابه؛ تضمین می‌کنم که این خواب تا ابدیت طول خواهد کشید.

\*\*\*

نیک دست دراز کرد تا بازویش را لمس کند که زن خودش را به شدت عقب کشید و غرید:

- به من دست نزن.



نیک اخمی کرد و دست دراز شده‌اش را مشت کرد و کنارش انداخت. دنیل خودش از روی تخت بلند شد و ایستاد. فاصله‌ی قدیشان حالا که در کنار هم بودند، بیشتر به چشم می‌آمد.

نیکیتا از چهارچوب رد شد و صدای آویزها درآمدند. گفت:

- توی مرکز ستاره بشین، آدمیزاد.

دنیل بدون نگاهی به نیک، از کنارش گذشت و چشمش را در جستجوی ستاره چرخاند.

یک ستاره‌ی شش‌پر سیاه‌سفید که با علائم عجیب‌غریب و یک‌سری حروف پر شده بود، روی زمین نزدیک به قسمت تاریکی مطلق، قرار داشت. دنیل به خودش وعده داد که به‌زودی راحت می‌شد. مدام این حرف را در ذهن تکرار می‌کرد تا شجاعت کسب کند.

روی پنج‌ضلعی وسط ستاره قرار گرفت و با نفس عمیقی، چهار زانو نشست. رویش به تاریکی بود و با وجود آن همه نزدیکی، باز هم نمی‌توانست چیزی در آن ببیند.

صدای زن بزی از کنار گوشش آمد.

- به سمت من بچرخ.

دنیل نمی‌خواست پشت به تاریکی کند؛ اما خودش را قانع کرد و چرخید. رو به زن نشست. زن گفت:

- شاید یکم درد روحی داشته باشه.

سپس از داخل کاسه‌ی در دستش، پودر سفیدرنگی را بیرون آورد؛ به آرد می‌ماند. آن را در هوا، روی سر دنیل پخش کرد. چند لحظه بعد پودر در هوا ناپدید شد.

زن روی پاهایش نشست کاسه را روی زمین گذاشت و گفت:

- دست‌ها رو بده به من.

دنیل اخم کرد.

- دوباره دست؟

زن با حوصله توضیح داد:

- باید درونت فرو برم تا ارتباط رو از ریشه قطع کنم.

دنیل اصلاً از این توضیح خوشش نیامد. خودش را به سمت تاریکی عقب کشید و با ترس گفت:

- نه، نمی‌ذارم واردم شی!

زن پلک زد و گفت:

- راه دیگه‌ای نیست.

دنیل سرش را به طرفین تکان داد و محکم گفت:

- نمی‌ذارم.

نیک از آن دور غرید:

- دنیل!

دنیل اصلاً محلی به او نگذاشت. او که درک نمی‌کرد. این بدن، یک بار توسط هلن تصرف شده بود. دنیل اجازه نمی‌داد تا دوباره بازیچه شود.

نیکیتا با بی‌صبری ایستاد و به نیک گفت:

- اگر خودش نخواد، کاری از دستم برنمید.

نیک اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- می‌خواد.

دنیل از روی زمین، صدایش بلندتر از معمول شد.

- نمی‌خوام. من نمی‌ذارم دوباره تسخیرم کنید.

ایستاد و از ستاره بیرون آمد. نیک با استفاده از سرعتش جلوی او درآمد. خوشبختانه دنیل این بار نترسید و فقط پلک‌هایش به هم خورد. نیک با نیش‌های عریان غرید:

- فرصت زیادی نداریم.

دنیل هم با خیره‌سری صدایش را بلند کرد.

- بدن منه، نه تو.

نیک به بازویش چنگ زد و او را به سمت خودش، بالا کشید. بدن دنیل یک‌طرفه بالا آمد. فشار دست نیک کمی زیادتر از حد تحملش بود. دست

آزادش را روی سینه‌ی ستبر خون‌آشام گذاشت و درحالی‌که با تمام توان او را حل می‌داد، از میان دندان‌های کلید شده غرید:

- درد دارم.

نیک او را بعد از مکث کوتاهی رها کرد. نمی‌خواست اتفاقات چند دقیقه قبل را تکرار کند؛ اما هنوز عصبانیت را می‌شد در میان آبی نگاهش خواند. قدمی عقب رفت تا آسیبی به زن نرساند.

دنیل از حالت نیک ترسیده بود. خون‌آشام با آن رگ بیرون زده‌ی پیشانی‌اش و اخم خط انداخته‌ی غلیظش، ترسناک شده بود.

همان‌طور که دنیل آنجا ایستاده بود و بازویش را می‌مالید، نیک سعی داشت خودش را آرام کند. به این زن احمق نیاز داشت و حیف که نیاز داشت!

با تمام خشم، ماسک بی‌تفاوتی به چهره زد و به سمت او برگشت. با این کارش دنیل لرزید. زن هنوز هم ترس داشت که نیک هم مثل ریک، به ناگهان، گردنش را بدرد.

نیک فاصله‌ی میانش را به‌سرعت پر کرد. نیم‌نگاهی به نیکیتا انداخت و با لحنی که سعی می‌کرد ابداً دستوری نباشد که مبادا این موجود کهن‌سال را بیازارد، گفت:

- به کارت برس. انسان آماده است.

نیکیتا با بدبینی نگاهش می‌کرد. مکث طولانی‌ای ایجاد شد تا اینکه جادوگر سم‌هایش را حرکت داد و باز به کارش پرداخت.

نیک نگاهش را به صورت حق به جانب، اما ترسیده‌ی دنیل داد، سپس با آرامش ظاهری گفت:

- اگر این مراسم رو انجام بدیم و هیچ رابطه‌ای با ریک نداشته باشی، دست هلن هم ازت کوتاه می‌شه.

کف دست‌هایش را به هم فشرد و سعی کرد تا لحنش قانع‌کننده‌تر باشد.

- ریک با اینکه برادرمه، به شدت طرفدار هلنه و هلن و مایکل به خاطر پس زدن روح هلن تا ابد دنبالت می‌کنند.

دنیل اخم‌هایش را در هم کشید.

- و چطور باید بهتون اعتماد کنم؟

قدمی عقب رفت و تقریباً با ناله پرسید:

- اگر اینم یه حقه‌ی دیگه باشه چی؟

نیک سرش را به طرفین تکان داد.

- نیست!

لبانش را روی هم فشرد و در ذهنش به دنبال چاره‌ای گشت. باورش سخت بود که لرد خوش‌آوازه‌ی نیواورلانز در برابر این انسان ایستاده باشد و نتواند قانعش کند. عاقبت گفت:

- بهت تعهد خون می‌دم که من و تو توی جناح مقابل اون‌هاییم.

دنیل از کلماتی که کنارشان خون داشت، متنفر بود؛ قصر خون، تبادل خون، تعهدنامه‌ی خون و... ولی در مقابل خوب می‌دانست که واژه‌ی خون برای خون‌آشام‌ها مقدس است.

- و اون چیه؟

نیک با آرامش ظاهری بیشتری توضیح داد:

- تعهدی با خون بین من و تو که زیر پا گذاشتنش مساوی با مرگه.

دنیل بدون فکر گفت:

- قبوله.

به محض بیرون جستن کلمات از دهانش، خودش را لعنت کرد. از کجا معلوم که خون‌آشام راست می‌گفت؟ اما فرصت فکر کردن بیشتر نداشت، چرا که خون‌آشام سریعاً فاصله‌ای که دوباره ایجاد شده بود را پر کرد. مچ خود را بالا برد و درید. سپس مچ دنیل را گرفت. دنیل از جا پرید و درحالی‌که نگاه هراسانش به مچ خون‌آلود او بود، گفت:

- چی... چی کار می‌کنی؟

نیک تنها گفت:

- تعهد می‌گیرم.

مچ دنیل را جلوی چشمان بهت‌زده‌اش درید. فرو رفتن نیش‌های تیز نیک در مچ ظریفش، درد خفیفی را به جانس انداخت. مثل فرو رفتن سوزن بود. نیک

دقیقاً دست‌های راست جفتشان را دریده بود، سپس با دنیل دست داد و با این کار مچ‌های خون‌آلودشان با یکدیگر تماس پیدا کرد.

نیک نیش‌هایش را به داخل برگرداند و دست دنیل را فشرد.

- من، نیک تعهد می‌دم که من و تو توی جناح مقابل هلن هستیم و هر دو تقریباً به هدف رو دنبال می‌کنیم.

به دنبال حرف‌هایشان، گرمای لذت‌بخش از محل تماس خون‌ها در بدن هر دو جاری شد. گرمای لذت‌بخش، روی لبان دنیل لبخند نشانده لبان باریک و رنگ‌پریده‌ی نیک هم ناخودآگاه به لبخند کم‌رنگی کش آمد.

سپس چیز دیگری دنیل را از جا پراند. یک نوار نقره‌ای و محو از بین خون‌ها بیرون آمد و دور مچ‌هایشان پی‌چید. نیک زمزمه کرد:

- تقاص شکستن این پیمان مرگه!

سپس نوار نقره‌ای به همان ناگهانی که پدیدار شده بود، محو گشت. نیک دستش را عقب کشید. دنیل متوجه شد که خون‌هایشان ناپدید شده است و هیچ جای زخمی هم روی مچش ندارد. قبل از اینکه فرصت کند سوالی بپرسد، نیک از بازویش گرفت و او را به سمت ستاره، هل آرامی داد.

- زود باش تا متوجه غیبتت نشدن.

دنیل با حس عجیبی و بدون مخالفت به سمت ستاره رفت. پشت به تاریکی در مرکز ستاره نشست. نیکیتا جلو رفت و روی پاهایش روبه‌روی دنیل نشست. دست‌های گرم دنیل را در دست گرفت.

دنیل متوجه شد که دقیقاً برخلاف سرمای خون‌آشام‌ها، این زن گرمای عجیبی دارد. نیکیتا دست‌های او را فشرد و با زبانی کاملاً ناشناخته شروع به صحبت کرد. لبان قلوه‌ایش تکان می‌خوردند و بعد از مدت کوتاهی همان صدای آرامش هم رو به خاموشی رفت؛ اما جنبش لبانش قطع نشدند.

به طرز کاملاً ناگهانی، دنیل احساس ضعف کرد. به جلو خم شد و ناله‌ای آرام از دهانش به گوش رسید. نمی‌توانست بگوید منبع درد کجاست. در یک لحظه همه‌جا بود و در لحظه‌ی دیگر هیچ‌جا. درد انگار از هر سلول ساع و در ثانیه‌ای خاموش می‌شد.

نیکیتا دستان دنیل را رها نکرد و عمیق‌تر وارد شد. باید تمام جادوی خون ریک را بیرون می‌کشید. سلول‌به‌سلول جلو می‌رفت و ارتباط را قطع می‌کرد.

سپس درد رفته بود. شاید به یک دقیقه هم طول نکشید که درد ناپدید شد. هیچ اثری از آن نماند. نیکیتا دستش را رها کرد و نیک را مخاطب قرار داد:

- الان کاملاً آزاده.

نیک که دویست‌متر دورتر از آن‌ها با فاصله‌ی لازم تا تاریکی ایستاده و پاهایش را به عرض شانه باز کرده بود، با مکث تکانی به خود داد و جلو رفت.

- تموم؟



نیکیتا روی سم‌هایش ایستاد. موقع حرکت پیراهن سفیدش روی هوا تاب می‌خورد. لبخند ملایمی روی لبش نشانده.

- تموم.

دستش را به سمت دنیل دراز کرد تا به او در ایستادن کمک کند. سپس مثل یک دکتر گفت:

- احتمال داره احساس ضعفش تا فردا باقی بمونه. بدنش از جادو تخلیه شده و همین ضعیفش کرده.

به نیک نگاه کرد و با لبخند مرموز و نگاهی که به جای قهوه‌ای به سیاهی شومی می‌زد، گفت:

- البته اگر جادو به طریقی دوباره به بدنش برگرده، سر حال می‌شه.

سپس دنیل را رها کرد و به یک‌باره لحنش صد و هشتاد درجه تغییر کرد. این بار خشک و جدی بود و اخم‌هایش را هم در هم کشیده بود.

- هر چه زودتر از این جا برید. من نه شما رو دیدم و نه شما این جا بودید.

دنیل واقعاً احساس ضعف می‌کرد؛ اما از کنارش گذشت و به سمت نیک رفت. حس خستگی عجیبی زیر پوستش می‌پیچید؛ آن قدر که شاید یک هفته خواب، حالش را خوب می‌کرد.

نیکیتا در تاریکی ناپدید شد. مرز بین تاریکی و روشنایی خانه‌اش کاملاً محسوس بود و به محض شروع تاریکی، چشم چیزی نمی‌دید.

نیک جلوتر بیرون رفت و دنیل هم به کندی دنبالش کرد. آویزها باز به صدا درآمدند و این بار روی اعصاب دنیل بودند.

وقتی از در اصلی خانه هم خارج شدند، تمام نیروی دنیل به یک باره خارج شد. پاهایش تحمل وزن زیادش را نداشتند. بلافاصله به دیوار آجری تکیه داد و تمام وزنش را روی آن انداخت. نفس‌هایش به قدری تند، سریع و بلند بودند که گویا مایل‌ها بی‌وقفه دویده است.

حس گرمای زیادی داشت و دلش می‌خواست تا حتی همین پیراهن نخی سرمه‌ای را بکند و بعد داخل آب یخ بپرد. وقتی به پیشانی‌اش دست کشید، متوجه شد که از عرق خیس است.

نمی‌دانست چه مرگش شده؛ اما به شدت خسته بود. پلک‌هایش برای روی هم افتادن تقلا می‌کردند.

نیک که موشکافانه او را زیر نظر داشت، در زمان درست زیر بازویش را گرفت و او را از سقوط نجات داد. زن به سبکی پرگام بود. نیک او را با یک دست بلند کرد و به سمت نیمکت داخل محوطه برد.

اگر حرف‌های ایگان درست باشند، صدوبیست درصد احتمال داشت که نیک و دنیل از یک قبیله باشند و نیک حتی می‌توانست عمویش باشد! این حدس، نتیجه می‌داد که دنیل هم از جنس جادو باشد و نیکی‌ها هم با بی‌رحمی علاوه بر جادوی خون ریک، جادوی خودش را هم بیرون کشیده بود.

نیک هم دوست داشت که این حدس‌ها درست باشند و هم دوست نداشت.

سر دنیل را روی پایش جابه‌جا کرد. مچش را درید و بالای لب‌های خشک و رنگ‌پریده‌ی او ننگ داشت. از این زاویه که به زن نگاه می‌کرد، معصومیت عجیبی را در چشمانش می‌دید. مژه‌های بلندش روی گونه‌هایش سایه انداخته و به این معصومیت افزوده بودند.

گونه‌هایش نسبت به اولین دیدارشان برجسته‌تر شده بودند که این هم حاصل آب رفتن لب‌هایش بود.

خون میان لبان بازش چکید. خون خون‌آشام‌ها، خاصیت‌های زیادی دارد و یکی از مهم‌ترین این خاصیت‌ها، قدرت دادن به صاحب خون است. وقتی خون نیک وارد بدن دنیل شود، حتی یک قطره‌ی کوچک، به نیک این قدرت را می‌داد تا دنیل را حس کند؛ از احساساتش گرفته تا نفس کشیدنش را!

نیک به محض ورود خون، حجم زیادی از احساسات را از طرف او حس کرد. اضطراب، تشویش، غم و حسرت را. حجم احساسات به قدری منفی بود که نیک هم ناخودآگاه حس ناراحتی کرد.

دستش را عقب نکشید و اجازه داد تا تمام جادوی خونش، جایگزین جادوی تحلیل رفته‌ی زن شوند.

به ده قطره نرسیده بود که دنیل به آرامی پلک‌هایش را گشود. نیک چشمان باز او را که دید گفت:

- یادته گفتم ریک چون طرف هلنه باید قدرتی روت نداشته باشه؟

دنیل پلک زد. پلکش مثل یک تایید می‌ماند. نیک مچش را با دهان او تماس داد و ادامه داد:

- اگر طرف خون‌آشامی نباشی، هلن بازم می‌تونه گیرت بندازه؛ پس باید با من تبادل خون کنی!

\*\*\*

در اتاق را هنوز کامل نگشوده بود که صدای آشنایی غرید:

- کجا بودید؟

نیک در را کامل باز کرد. یک تای ابرویش را بالا داد و با تمسخر گفت:

- ببخشید؟

ریک و ایگان شانه‌به‌شانه‌ی هم در مقابل جیکوب و جوزف ایستاده بودند. نیش‌های سه خون‌آشام برهنه بود و تهدیدوار به هم نگاه می‌کردند. ایگان هم با تاسف آشکاری نظاره‌گر بود.

دنیل حس خوبی به آن نگاه‌های درنده نداشت. او اصلاً حس خوبی به دنیای شب نداشت. اگر دست خودش بود، فرار می‌کرد و هرگز هم برنمی‌گشت؛ اما چه حیف که دست خودش نبود!

ریک قدمی جلو گذاشت که جیکوب و جوزف در یک واکنش کاملاً به موقع به هم چسبیدند و بین نیک و ریک دیواری درست کردند.

ریک به اجبار از پشت آن‌ها با عصبانیت گفت:

- اون زن مال منه.

دنیل با تعجب گفت:

- من؟

هم لحنش تعجب زیادش را نشان می‌داد و هم چشم‌های خاکستری درشت شده‌اش. موهایش را بافته بود و ظاهر مرتب‌تری برای خود درست کرده بود.

نیک با تفریحی به چهارچوب در تکیه داد و نیشخند زد.

- راست می‌گه! منظورت با کیه؟

نگاهش با تفریح آشکاری به چشمان خشمگین ریک بود. ریک سعی کرد تا جوزف و جیکوب را هل دهد.

- برید کنار تا نشونشون بدم کی.

نیک به سردی دستور داد:

- برید کنار!

جوزف و جیکوب بلافاصله اطاعت کردند. ریک اما قدمی به داخل نگذاشت. هر چقدر هم که خشمگین باشد، تا هیجده روز آینده، نیک همچنان لردش بود و حق بی‌احترامی نداشت.

مجبور شد تنها از میان دندان‌های به هم کلید شده بغرد:

- دنیل مال منه!

نیک تکیه‌اش را برداشت و شانه‌به‌شانه‌اش ایستاد. قد دو خون‌آشام دقیقاً برابر بود.

دنیل برای اولین بار متوجه شد که این دو چقدر شبیه هم هستند. همان موها، چشم‌ها، قد، هیکل و نگاه. موهای نیک بلندتر و کدرتر بودند و در مقابل ریک رنگ‌پریده‌تر بود؛ ولی چیزی در نیک، لرد نیواورلانز بود که برادرش نداشت. یک چیزی که از بین آن دو با آن همه شباهت، نیک را لرد می‌کرد و ریک را نه!

- پس چرا خون من توی رگاشه؟

نه تنها دنیل بلکه دوقلوها و ایگان هم مطمئن بودند که نیک با این سوال ریک را به دوئل دعوت می‌کند.

ریک از این همه حقارت در برابر نیک متنفر بود. بندبند وجودش می‌سوخت؛ اما خودش را با تمام توان کنترل می‌کرد. هیجده روز دیگر خود کنترلی و بعد می‌توانست حساب همه چیز را از نیک بکشد.

در بین جدال دو برادر، ایگان از آن گوشه با صدای آرام اما محکمی گفت:

- با نام ملکه هلن، من شما رو به عدالت خون فرا می‌خوانم.

دنیل ایده‌ای نداشت که این لغت اصلاً یعنی چه! ولی هر چیزی که در آن خون داشت، مطمئناً چیز خوبی نبود. جرئت هم نداشت در آن جو سوالی بپرسد.

نیک نگاه سردش را به ایگان داد. چه روزهایی که با هم دوست بودند! سردتر از نگاهش جواب داد:

- و من می‌پذیرم.

ایگان بازوی ریک را گرفت و تنها گفت:

- فردا شب، یک ساعت بعد از غروب.

سرش را به نشانه‌ی احترام برای لرد پایین آورد و ریک را به دنبال خود کشید. هیچ صدایی از بقیه در نیامد. دنیل متوجه شد که سالن تمرین خون‌آشام‌ها خالی‌ست و جز خودشان و آن دو نفر دیگر که دور می‌شدند، کسی به چشم نمی‌خورد.

به آرامی و با شک پرسید:

- عدالت خون باز چیه دیگه؟

نیک بدون برگشتن جواب داد:

- جایی که من باید به خاطر کارهام به شورای دنیای شب جواب پس بدم.

دنیل کاملاً می‌دید که دوقلوها با نگاه نگرانی به اربابشان خیره‌اند. قدمی جلو گذاشت و به خودش شجاعت داد.

- و چیش انقدر بده؟

نیک نگاه آبی توخالی‌اش را به او داد و جوری جواب داد که انگار اهمیتی ندارد.

- اگر نتونم قانعشون کنم... اعدام می‌شم.

دنیل حس کرد اتاق از سرما قندیل بست. اگر نیک اعدام می‌شد، تنها مقابل این دنیا چه می‌کرد؟

\*\*\*

ایگان تقریباً او را داخل اتاق پرت کرد. قطعاً اگر ریک خون‌آشام نبود، نمی‌توانست خودش را کنترل کند. با نیش‌های برهنه و با عصبانیت به سمت ایگان چرخید.

- چه غلطی می‌کنی؟

ایگان داخل شد و در را کوبید. با عصبانیت کنترل شده‌ای گفت:

- عقلت رو از دست دادی؟

ریک نیش‌هایش را به داخل فرستاد. با قدم بلندی فاصله‌ی بین خودش را پر کرد و به تخت سینه‌ی ایگان کوبید.

- کسی داره این رو به من می‌گه که لرد نیواورلانز رو می‌خواد استیضاح کنه!

ایگان دستی میان موهای نیمه فرش کشید. به تازگی رنگشان را به قهوه‌ای روشنی تغییر داده بود.

- من دارم برای ملکه وقت می‌خرم.

ریک دستانش را باز کرد و با تمسخر گفت:

- موفق باشی!



ایگان سعی کرد باز هم روی خودش مسلط بماند. مشتش را به محکمی می فشرد.

- با عصبانیت بی‌موقعت خرابش می‌کنی!

ریک نیشخندی زد.

- بی‌موقع؟ دنیل مال منه!

- مال تو یا هر خون‌آشام دیگه، برای تعهد خون نبردیش، بردیش؟

ریک با فک سفت شده‌ای گفت:

- نه.

ایگان با اشاره‌ی انگشتش در را باز کرد و گفت:

- پس کارها رو به من بسپار.

ریک با تهدید جلو آمد.

- تو خون‌آشام نیستی.

ایگان به آبی کم‌رنگ چشمان او زل زد.

- ولی در غیاب ملکه مسئولم تا نقشه‌ش خراب نشه!

ریک قدم دیگری جلو گذاشت. فاصله‌ی قدیشان زیاد بود. به آرامی یقه‌ی

پیراهن سفید ایگان را صاف کرد.

- خون‌آشام‌ها هرگز پشت هم رو خالی نمی‌کنن.

ایگان منظور او را خوب می‌دانست. دو قرن بود که برای هلن، انتخاب دوم بود؛ اما باز هم احمقانه تلاش می‌کرد.

ایگان اخمی کرد و عقب کشید. با دست به در کشید.

- چیزی تا طلوع نمونده و من باید قاضی‌های دادگاه رو برای فرداشب دعوت کنم.

\*\*\*

از گوشه‌ی چشم نگاهی به لرد انداخت. از وقتی از آن دوقلوها جدا شده و مسیر اتاق موقت دنیل را در پیش گرفته بودند، نیک در سکوت اسکورتش می‌کرد.

همان مسیر قبلی را طی می‌کردند؛ اما این دلیل نمی‌شد تا دنیل دوباره قصر خون را تحسین نکند. دیوارها و ستون‌های بلندش قطعاً از جنس مرمر بودند؛ گاه سفید و گاه سیاه. دنیل نتوانسته حتی همین طبقه‌ی همکف را کامل ببیند و نمی‌دانست چگونه می‌توان به آن حیاط بزرگ و مجلل قصر خون رفت؛ همانی که مرتباً از داخل پنجره‌ی اتاقش، تماشایش می‌کرد. در آن درختان سر به فلک کشیده‌ی سرو و آب‌نماهای خیره‌کننده‌ای یافت می‌شد.

خود این طبقه هم از تالارهای مجلل فیلم‌ها قطعاً چیزی کم نداشت. سرسراه‌های بزرگش هوش از سر می‌بردند. کافی بود تا سرت را بالا کنی و با انبوه لوستره‌های درخشان روبه‌رو می‌شدی.

آهی کشید. زیبایی خیره‌کننده‌ی این‌جا، او را به یاد خانه‌اش می‌انداخت. همان که در آن موقع کودکی با پدرش قایم‌باشک بازی می‌کرد. آهش را در نطفه خفه کرد و تمرکزش را به اطراف برگرداند.

نسبت به مسیر رفتشان، جمعیت کمتری به چشم می‌خورد؛ اما باز هم نگاه‌ها موقع عبور دنبالشان می‌کردند.

دنیل معذب شده کمی فاصله‌اش را با نیک کم کرد و بعد متوجه شد که نیک هم از سرعت قدم‌هایش کاست تا دنیل دوبار هم قدم با او شود. با حرص در خیالاتش نیک را خفه کرد و از روی ناچاری دوباره به سرعتش افزود.

جلوی آسانسور متوقف شدند. نیک دکمه‌ی سبز رنگ را فشرد. چند ثانیه‌ی بعد، در باز شد و دنیل متوجه شد که دوباره وارد همان آسانسور بی‌آینه می‌شوند. درهای آسانسور که پشت‌سرشان بسته شد. دنیل طاقت نیاورد و محتاطانه پرسید:

- واقعاً لازمه من رو تا دم در اتاق ببری؟

نیک با صدایی کاملاً عادی جواب داد:

- آره، باید حرف بزنیم.

سپس خم شد و دکمه‌ی طبقه‌ی دوم را فشرد. جوری رفتار می‌کرد که انگار نه‌انگار که طبق گفته‌ی خودش، احتمال داشت فردا بمیرد. دنیل از این همه خونسردی نیک حرص می‌خورد. نیک چگونه می‌توانست بمیرد، آن هم وقتی با دنیل پیمان بسته بود تا از شر هلن خلاص شوند.

آسانسور تکان خورد و باز دل دنیل در هم پیچ خورد؛ اما عقب نشست و پرسید:

- خب، چرا همون... جا نزدیم؟

حقیقتاً دنیل همراهی با این خون‌آشام را دوست نداشت. در اصل همراهی هیچ‌کدامشان را دوست نداشت.

خون‌آشام با صدایی که نشان از کلافگی می‌داد، گفت:

- دیوارها موش دارن.

آسانسور متوقف شد و نیک اولین نفر بیرون زد. دنیل این سرعت عملش را پای کمی نگرانی گذاشت. بالاخره وقتی احتمال داشته باشد با غروب بعدی خورشید بمیرید، کمی نگران می‌شوید دیگر!

- فکر می‌کردم لرد نیواورلانز بودن یعنی توی ایالت از همه قوی‌تری.

نیک ایستاد و گفت:

- هستم.

سپس دوباره قدم‌های بلندش را از سر گرفت. دنیل آماده بود تا خون‌آشام را بزند؛ ولی البته که جرئتش را نداشت. با کمی مکث دنبالش کرد و مجبور شد مسیر کوتاهی را هم بدود. چرا انقدر کلمه‌ای جواب می‌داد؟ می‌مرد تا اگر خودش دنیل را از این حیرانی درآورد؟ دنیل به خود یادآوری کرد که نیک قبلاً مرده است.

بالاخره بعد از سیزده دقیقه‌ی عذاب‌آور، جلوی در اتاقش متوقف شدند. بادیگارد‌های لعنتی به محض دیدن نیک تعظیم کوتاهی کردند و عقب ایستادند.

دنیل که آن اتاق کوچک را امن‌تر از هر جایی در این قصر می‌دید، پا تند کرد و زودتر از نیک وارد اتاق شد. آماده بود تا حرف‌های نیک را بشنود و بعد هم بخوابد. با وجود خون نیک، باز هم احساس خستگی داشت. احساس خستگی‌ای که با وجود نگرانی لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. حسش مثل زمانی بود که در دبیرستان به کمپ رفتند و مجبور شدند تا هر روز مایل‌ها میان جنگل بدونند.

وسط اتاق ایستاد و برگشت. از دیدن نیک دقیقاً پشت سرش جا خورد و از ترس هین کشید. چند قدم عقب رفت و نالید:

- می‌شه یکم صدا بدی؟

موهای تیره‌ی نیک پیشانی و چشم راستش را پوشانده بود. نیشخندی روی لبش شکل گرفت. دنیل از بالای شانه‌ی او، متوجه شد که در هم بسته است. ابروهایش بالا پرید. چگونه هم وارد شده و هم در را بسته بود؟ نیک روی حالت میوت حرکت می‌کرد یا اینکه دنیل مشکل شنوایی پیدا کرده بود؟

- یادت نره، ما طرف همیم.

دنیل نگاه از در بسته گرفت و به تک چشم قابل دیدن نیک داد. خون‌آشام ادامه داد:

- احتمالاً فضای دادگاه فردا کمی برات ترسناک باشه. من سعی می‌کنم از طریق پیوندمون بهت آرامش بدم.

دنیل با تعجب پرسید:

- چی؟

نیک لبان باریکش را روی هم فشرد. چگونه با این زن کنار می‌آمد؟ با آرامشی ساختگی جواب داد:

- حالا که تبادل خون کردیم، من می‌تونم هر احساسی داشته باشی رو حس کنم.

رنگ دنیل آشکارا پرید. نمی‌خواست تا این خون‌آشام متعصب، نفرت و ترسش را حس کند. اگر می‌فهمید که دنیل میل به خفه کردنش را دارد چه؟ رنگ دنیل از این فکر بیشتر پرید.

نیک به آرامی قدمی برداشت. این بار مثل یک انسان با صدا بود و از خوفناکی خون‌آشام کاست. جلو رفت و با طمانینه دنیل را دور زد. از این حرکت، قلب دنیل در سینه ایستاد. اگر نیک از پشت به او حمله می‌کرد چه؟ اگر نیش‌هایش قبل از اینکه دنیل فرصت کند، گردنش را می‌دریدند چه؟

دستانش از روی غریزه مشت شدند تا اگر حمله‌ای صورت گرفت، بتواند از خود دفاع کند. به یک‌باره از کنار گوشش شنید:

- مثل الان.

روح از تن دنیل خارج شد. قطعاً خارج شد و باز به کالبدش برگشت. برعکس چیزی که خودش فکر می‌کرد، حتی نتوانست نفس بکشد، چه برسد به استفاده از مشتهایش. بدنش از ترس منقبض شد.

خون‌آشام نفسی نداشت تا دنیل را قلقلک دهد؛ اما تمام بدنش لرزید. تبسمی روی صورت نیک از این لرزش شکل گرفت. انسان‌ها خیلی سریع تحت تاثیر قرار می‌گرفتند. می‌توانست احساس ضد و نقیض دنیل را حس کند. خونش در شریان زن جاری بود و همان‌طور که رد می‌شد، اطلاعات خوبی را به نیک منتقل می‌کرد. حس ترس، شادی، غم و حتی حرص دنیل را بدون خواندن نگاه و زبان بدنش هم می‌فهمید و این واقعاً سرگرم‌کننده بود.

نیک دوباره چرخید تا این بار روبه‌رویش قرار بگیرد. می‌توانست ببیند که خونش به‌خوبی روی ظاهر زن نیز تاثیر گذاشته است. پوستش شفاف‌تر، موهای سیاهش درخشان‌تر و چشمانش با تلاطم زیبایی برق می‌زدند. کاملاً ملموسانه چیزی در او تغییر کرده بود. این هم از قدرت‌های یک خون قوی!

نیک سرش را خم کرد و زمزمه کرد:

- هنوزم می‌ترسی.

دنیل با عزم عجیبی، قدمی عقب گذاشت و تمام جاذبه‌ی نیک را قطع کرد. یک قدم دورتر توانست نفس بکشد. گویا جاذبه و قدرت نیک شعاع کمی داشت. هنوز مشته کرده بود. به انگشتانش تکانی داد و دنبال کلمات گشت. با صدای آرام اما قاطعی گفت:

- نکن.

هر چند که لحنش محکم بود، نمی‌توانست به آن دریای آبی نگاه او، چشم بدوزد. به خودش هشدار می‌داد، التماس می‌کرد و خط‌ونشان می‌کشید تا خام نشود. به پای قلبش افتاد و عاجزانه خواست که انقدر تند نزنند.

نمی‌توانست باز بازیچه‌ی مردان شود. نیک هم قطعاً دنبال سود خودش بود. دلیل هیچ‌وقت از مردها شانس نیاورده بود. تنهایی برایش امن‌تر بود. چندبار در ذهنش نوشت و مهر کرد تا تحت تاثیر نیک قرار نگیرد.

نیک خنده‌ی آرام و باصدایی کرد. دلیل دزدکی نگاهش کرد. چقدر خنده به آن صورت رنگ‌پریده می‌آمد. اگر نیک مرتباً می‌خندید چه؟ تحمل آن نگاه سردش برای دلیل راحت‌تر بود.

خنده‌ی خون‌آشام به همان سرعتی که آمد، ناپدید شد. با قیافه‌ای که دوباره جدی شده بود گفت:

- وقتی من توی خواب به سر می‌برم، به هیچ‌کس جز سوفیا اطمینان نکن.

دلیل که حالا ریلکس‌تر شده بود، پرسید:

- چرا باید به اون دادگاه بری؟

نیک از او دور شد و روی تخت نشست.

- بری نه، بریم!

دلیل پلک زد.

- من چرا؟



دوست نداشت در این سن اعدام شود. هنوز باید زندگی می‌کرد. برنامه داشت تا بعد از خلاصی از دست خون‌آشام‌ها، دور دنیا را بگردد و دورترین منطقه از آن‌ها را برای زندگی کردن انتخاب کند. جایی که آن‌قدر دور باشد تا این موجودات سریع هم خسته شوند.

نیک دست‌هایش را روی تخت گذاشت و شانه‌هایش را عقب داد. با این مدل نشستن، بیشتر شبیه به انسان‌ها بود.

- این دادگاه داره به خاطر تو برگزار می‌شه.

دنیل درحالی‌که به سمت پنجره می‌رفت، گفت:

- چرا من؟

لبه‌ی پنجره نشست و نگاه کنجکاوش را به نیک داد.

- تو و ریک با هم تبادل خون کرده بودید، هر چند به خواسته‌ی تو نبود؛ اما به هر حال تبادل خون انجام شده بود و...

دنیل وسط حرفش پرید:

- و تبادل خونم یه چیز مقدس واسه خون‌آشاماست و...

کلافه چشمانش را در کاسه چرخاند و گفت:

- این قسمتاش رو بلام، می‌شه بری جلوتر؟

نیک اخمی کرد و دنیل بلافاصله آرزو کرد که کاش اصلاً لال شده بود. لعنت بر این زبان! لبانش را روی هم فشرد گویا با این کار می‌توانست جلوی کلمات را قبل از خارج شدن بگیرد.

نیک صاف نشست و دوباره صدایش یخی شد.

- من بی‌اجازه‌ی اون تو رو ازش گرفتم و در نتیجه باید جواب پس بدم.

سکوت بینشان طنین انداخت. فکر دنیل سخت مشغول بود. سعی داشت تا قطعات پازل را کنار هم بچیند. در آن لحظه نیک هم نگاهش به او بود.

دنیل دقیقاً زیر نور مهتاب نشسته بود، موهای بافته شده‌اش، زیر نور مهتاب درخشان‌تر بودند. پوست سفیدش برق می‌زد و منظره‌ای چشم‌نواز ایجاد کرده بود. نیک سرش را ناخودآگاه کج کرد و دقیق‌تر نگاهش کرد. دنیل شبیه به... به الهه‌ها شده بود؛ نه هر الهه‌ای؛ الهه‌ی معصومیت! هر چند که نیک شک داشت چنین چیزی وجود داشته باشد. با این حال به قدری زن معصوم بود که هلن با فرو رفتن در این بدن، قطعاً یک توهین بزرگ به الهه کرده بود.

- منظورش از اینکه من مال اونم هم همین بود؟

نیک با همان نگاه کالبد شکافانه‌اش جواب داد:

- مسلماً وقت نکرده عاشق چشم و ابروت شه!

شانه‌اش را بالا انداخت و با تمسخر ادامه داد:

- یا اخلاق خوبت!

کنایه‌اش به رفتار متغیر دنیل بود. گاهی این چنین معصوم و گاهی یک ماده  
ببر!

دنیل یک زن بود و حساس! بی‌توجه به ترسش از نیک، با اخم‌های در هم تشر  
زد:

- خیلی هم خوشگلم.

نیک که بررسی‌اش را کامل انجام داده بود، تصدیق کرد.

- آره، واقعاً خوشگلی!

دنیل جا خورد. سرش را با تعجب بالا گرفت و نگاهش کرد. نیک لبخند کجی  
زد:

- واقعاً می‌گم.

این دیگر خارج از تصورات دنیل بود! چند هفته‌ی پیش در یک آبمیوه‌فروشی،  
جذب ظاهر این مرد شده بود و خوابش را هم نمی‌دید که این‌گونه روبه‌روی  
هم بنشیند و از او بشنود که زیباست.

نیک به او فرصت قند ساییدن در دلش را نداد و باز جدی شد.

- وقتی یه خون‌آشام ادعای مالکیت یه انسان رو می‌کنه، حتی بدون تبادل  
خون، خواه‌ناخواه دست بقیه‌ی خون‌آشام‌ها، حتی لرد نیواورلانز که من باشم  
از اون انسان کوتاه می‌شه. تبادل خون این مالکیت رو در حد جادویی محکم  
می‌کنه.

دنیل نتیجه‌گیری کرد:

- پس یعنی الان تو به جورایی من رو ازش دزدیدی؟

نیک سرش را تکان داد و موهای بازیگوشش روی هوا تاب خوردند. دنیل با تعجب متوجه شد که متعلق به نیک بودن را دوست دارد. تمام حس‌های زنانه‌اش با همین چند کلمه‌ی ساده در حال بیدار شدن بودند.

دنیل عاقل وجودش اخم غلیظی کرد و عینک عقلش را روی بینی جابه‌جا کرد. تشر زد:

[وقت این تصورات بچگونه نیست. یادت رفته اونم یکی از هموناست؟ از کدومشون خیر دیدی؟ یکیشون بابات رو کشت. یکیشون بدنت رو تصاحب کرد. یکیشون دوبار تا دم مرگ بردت!]

دنیل دخترانه‌ی وجودش، بق کرده عقب نشست. دنیل هردوی آن‌ها را کنار زد و متوجه شد که نیک ایستاده است.

نگاه خون‌آشام به بالای سر دنیل و به ماه کامل بود.

- من باید برم. به‌زودی خورشید طلوع می‌کنه و هنوز کمی کار دارم.

چشمانش چرخیدند و دوباره روی نگاه خاکستری دنیل متوقف شدند.

- وقت نداریم تا برای جلسه زیاد هماهنگ شیم؛ ولی یادت نره من و تو طرف همیم. اونجا تا ازت سوالی نپرسیدن، هیچ حرفی نمی‌زنی.

دنیل سرش را تکان داد و با خودش تکرار کرد که هیچ حرفی نمی‌زند.  
خون‌آشام ادامه داد:

- من و تو توی محله‌ی جادوگرها آشنا شدیم و تصمیم به تبادل خون گرفتیم؛  
ولی ریک این فرصت رو ازمون گرفت.

دنیل باز سرش را تکان داد و سعی کرد تا حرف به حرف دستورات نیک را به  
خاطر بسپارد. نیک به پاهای بلندش حرکت داد و نزدیک به دنیل شد.

دنیل مجبور شد تا سرش را کاملاً بلند کند؛ ولی باز هم نتوانست او را کامل  
ببیند. آن‌طور که دنیل نشسته و نیک ایستاده بود، خون‌آشام برایش حکم یک  
سایبان را داشت. قد خون‌آشام واقعا بلند بود. نیک خم شد و سرش را روبه‌روی  
سرزن قرار داد.

با لحن مهربانی گفت:

- می‌تونم خستگی رو توی تنت حس کنم؛ اما باید دوباره تبادل خون کنیم.

دست سردش روی دستان گرم و ظریف دنیل نشست و آن‌ها را فشرد.

- باید پیوندمون رو برای فردا قوی کنیم تا من بتونم از خودم و تو دفاع کنم.

سپس دستور داد:

- یه کم جابه‌جا شو!

دنیل مسخ شده خودش را حرکت داد و برای او جا باز کرد. نیک کنارش قرار گرفت. لبه‌ی پنجره آن قدر بزرگ نبود که برای هردویشان کافی باشد. نیک گفت:

- ازم بنوش.

ساعد عضله‌ایش را جلوی دهان دنیل گرفت. قلب دنیل از این همه نزدیکی به تپش افتاد.

نیک دم گوش دنیل زمزمه کرد:

- با دندونات خراشش بده و بنوش.

دنیل با تردید به دستش نگاه کرد و گفت:

- مسئله اینه که خب من... نیشای... تو رو ندارم.

نیک دوباره کنار گوشش گفت:

- فقط امتحان کن.

سرش را جلو برد و به آرامی زمزمه کرد:

- آروم باش و امتحان کن.

دنیل نفس عمیقی کشید و به خودش یادآوری کرد که نیک هم یک خون‌خوار است. با اعتماد به نفس بیشتری انگشتان دست راستش را دور مچ نیک حلقه کرد و به سمت دهانش برد. تمام زورش را در دندان‌هایش ریخت و پوست سفید و سرد نیک را درید.

درد در شریان نیک جاری شد؛ اما این درد از روی لذت بود. راه‌های زیاد و سریع‌تری برای تبادل خون وجود داشت و در بین همه‌ی آن‌ها، این یکی از همه خاص‌تر بود.

گاز گرفته شدن پوست خون‌آشام‌ها توسط آن دندان‌های ضعیف انسان‌ها، برایشان چنان لذتی ایجاد می‌کرد که هیچ خون تازه‌ای نمی‌توانست. باید یک خون‌آشام باشید تا این لذت را متوجه شوید.

نیش‌های نیک نتوانستند سرجایشان باقی بمانند و بیرون زدند. بوی خونش بدجور خون‌آشام را وسوسه می‌کرد.

آن طرف، دنیل توانسته بود با همان گاز، پوست نیک را پاره کند و مزه‌ی لذیذ خون او را بچشد. می‌دانست که بارها خون ریک را نوشیده است؛ اما در همه‌ی آن‌ها، بین خواب و بیداری بود و هرگز متوجه نشده بود که خون یک خون‌آشام چه مزه‌ای دارد.

حال که خون سرد نیک در گلویش جاری می‌شد، حس عجیبی داشت. خون مزه‌ی همه چیز می‌داد و در عین حال، هیچ چیز. چیز عجیبی در آن وجود داشت جوری که دنیل با حرص بیشتری مچ نیک را به دهان فشرد و با صدایی از داخل گلویش، طلب بیشتر و بیشتر کرد. حس کرد که خراش روی پوست نیک کافی نیست؛ پس با دندان‌هایش دوباره پوست را درید. در اوج لذت ناگهان سوزش دردناکی روی گردنش حس کرد.

ناخون‌هایش در گوشت مچ نیک فرو رفتند. خون‌آشام لعنتی داشت از دنیل می‌نوشید. دهان دنیل از مچ او جدا شد. ناخودآگاه سعی کرد تا بلند شده و از

او دور شود. گاز خون آشام آن قدر درد نداشت؛ اما دنیل در ذهنش از آن یک هیولا ساخته بود و ذهنش حالا فرمان فرار می‌داد.

نیک بلافاصله دستش را خواند و جنبید. دخترک میان چنگالش اسیر شد و نالید:

- ولم کن.

ولی تقلایش چنان بی‌حال بود که به یک نوازش می‌ماند.

چند لحظه بعد، بدنش آرام شد و از حالت تدافعی در آمد. عضلاتش شل شدند. بزاق دهان خون آشام بالاخره اثرش را گذاشته بود.

نمی‌توانست بفهمد نیک با او چه می‌کند؛ اما دنیل نمی‌خواست هرگز تمام شود. حریصانه باز به مچ نیک چنگ زد.

زیر نور مهتاب، یک خون آشام و یک انسان، بی‌آن‌که خودشان بدانند، ریسمان عشق می‌بافتند و در گردن یکدیگر می‌انداختند.

\*\*\*

سوفیا با شتاب در اتاق را باز کرد. شدتش آن قدر زیاد بود که در چوبی محکم به دیوار برخورد کرد؛ برخوردش با دیوار، صدای گوش‌خراشی ایجاد کرد و بعد کمی از مسیر رفته را برگشت.

ایگان متعجب نشد. تنها با خونسردی از روی شانهاش به او نگاه کرد و بعد سرش را دوباره روی نامه‌اش برگرداند. قبل از اینکه سوفیا ظاهر شود، شعاع انرژی‌اش را حس کرده بود و در نتیجه انتظار این شدت خشم را داشت.



سوفیا پا به داخل گذاشت و به محض داخل شدن کاملش، ایگان دستش را روی هوا چرخاند. در پشت سر سوفیا بسته شد. ایگان قصد نداشت که اگر سوفیا قصد آبروریزی دارد، کل قصر خون را به عنوان تماشاکننده داشته باشد. ساحره با عصبانیت به شدت زیادی گفت:

- عدالت خون؟ چی پیش خودت فکر کردی؟

صدایش نسبتاً بلند و صورتش از شدت خشم، قرمز شده بود. نیک، خط قرمزش، مورد هجوم قرار گرفته بود و در نتیجه آن روی کمتر دیده شده‌ی سوفیا، بالا آمده بود.

زن وسط اتاق ایستاده، دستانش را به کمر زده و با نگاهی طوفانی به ایگان نگاه می‌کرد.

ایگان کاغذ پوستی داخل دستش را روی زمین گذاشت و با آرامش به صندلی چرخانش، تکانی وارد کرد. صندلی چرخید و رو به سویای خشمگین قرار گرفت. ایگان سرش را بالا گرفت و با بی‌تفاوتی گفت:

- به تو ربطی داره؟

سوفیا با قدم‌هایی که محکم به زمین کوبیده می‌شدند، جلو رفت؛ اما جرئت نداشت چندان جلو رود؛ می‌دانست که هر چقدر هم عصبانی باشد، ایگان مقام بالاتری دارد. دستانش را با خشم مشت کرده بود تا کمی خودش را کنترل کند. خدا می‌داند وقتی از جنیفر قضیه را شنید، چه حالی پیدا کرد.

ایگان می‌توانست هاله‌ی قرمز عصبانیت را بدون دیدن سوفیا هم تشخیص دهد.

سوفیا با دندان‌های کلید شده، شمرده‌شمرده گفت:

- استیضاح نیک؟

ایگان انگشت‌هایش را در هم گره کرد و سرش را به آرامی تکان داد.

- لرد نیک دچار خطا شده و باید به خاطرش به دنیای شب جواب پس بده.  
سوفیا چنگی میان موهایش زد تا جلوی دستانش را بگیرد و ایگان را خفه نکند.

- هر کاری که کرده باشه به جامعه‌ی خون‌آشام‌ها مربوطه.

در لفافه منظورش این بود که توی ساحره، حق نداری در کار نیک دخالت کنی.  
ایگان زهرخندی زد و با لب کج شده، گفت:

- تو سنگ کی رو این وسط به سینه می‌زنی؟ نیک یا ساحره‌ها؟

سوفیا با بیچارگی نالید:

- عشق ملکه، کورت کرده.

ایگان ایستاد. حتی ایستاده هم چندان از سوفیا بلندتر نبود. یک لباس ابریشمی سیاه به تن داشت و او را شبیه به شاهزاده‌های یونان باستان می‌کرد.  
دستانش را داخل جیب شلوار راسته‌اش فرو برد و با بی‌حوصلگی گفت:

- این ربطی به ملکه نداره سوف! خودت رو از این موضوع بیرون بکش. من و تو، اون شب صحبتامون رو کردیم.

سوفیا آن صحبت‌ها را خیلی خوب به یاد داشت؛ شبی که نیک زخمی را به خانه‌ی ایگان بردند، سوفیا و ساحره‌ی اعظم، گفت‌وگویی طولانی داشتند. به عنوان مسئول ساحره‌ها، ایگان نگران بود تا مبادا جادوگری به توانایی سوفیا، کنار یک خون‌آشام حرام شود. سوفیا به حرام شدن یا نشدن اهمیتی نمی‌داد. خیلی زود جامعه‌ی شب از دورگه بودنش باخبر می‌شدند و به دار آویخته می‌شد. ترجیح می‌داد تا مدت باقی مانده را کنار نیک، لرد و قهرمانش بماند. قدمی جلو گذاشت و جلوی ایگان سینه سپر کرد.

- کردیم! تو به من پیشنهاد کار دادی و من گفتم می‌خوام تا آخرین لحظه‌ی فرمانروایی نیک، کنارش بمونم.

انگشت اشاره‌اش را به سینه‌ی ایگان زد و صدایش کمی بلندتر شد.

- فکر می‌کردم واضح بودم!

داشت تند می‌رفت؛ ولی آن قدر عصبانی بود که خودش متوجه نشود. ایگان دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرد و با تمسخر گفت:

- واضح بودی یا نه، تو از من دستور می‌گیری!

سوفیا با ناباوری پلک زد. ایگان، دوست خوب روزهای کودکی‌اش کجا بود؟ این ایگان جلوی روی‌اش که آن قدر خودخواهانه حرف می‌زد را نمی‌شناخت.

ایگان بامزه و مهربان کجا بود؟ ایگان جلوی روی اش اخم کرده بود، چشمانش مهربان نبودند و با غضب به سوفیا نگاه می‌کردند. بهت‌زده گفت:

- عشق کورت کرده!

هرکس که نداند، سوفیا خوب می‌دانست که ایگان چقدر خاطر هلن را می‌خواهد. در همان کودکی، ایگان با حسرت کنار سوفیا در دودل می‌کرد، اشک می‌ریخت و از بی‌وفایی معشوق می‌گفت. وقتی سوفیا را روی تاب هل می‌داد، وقتی او را برای خرید کتاب می‌برد، وقتی به او جادو آموزش می‌داد، سوفیا تنها محرم اسرارش بود.

ایگان خنده‌ی تلخی سر داد و قدمی عقب رفت.

- من یا تو رو؟

دورتر شد و به سمت پنجره راهش را کج کرد. دستانش همچنان داخل جیب‌های شلوارش بودند. نگاهش را به بیرون داد و به تلخی گفت:

- عشق نیک، تمام مسئولیت‌ها رو بی‌اهمیت کرده!

به حیاط روشن و آب‌نماهای خاموش زل زد و کنایه زد:

- اون قدر که مرگ لیزا رو به فراموشی سپردی!

سوفیا پلک‌هایش را روی هم فشرد و با خستگی گفت:

- پای مامانم رو وسط نکش.

سوفیا آمده بود تا داد و قال کند، نه اینکه رو دست بخورد و ایگان بازخواستش کند.

ایگان با خشم صورتش را چرخاند. فرهایش در هوا تاب خوردند. به دنبال خشمش، موجی از انرژی آزاد شد و سوفیا تعادلش را از دست داد. موهای ساحره در باد حاصل از انرژی به پرواز درآمد؛ اما خوشبختانه، تابش تکانی نخورد و جینش هم پاره نشد. چند قدم همراه با باد عقب رفت تا دوباره تعادلش را به دست آورد. از این هیجاناتی که ایگان از خود آزاد می‌کرد، متنفر بود. موهایش روی صورتش ریختند و خودش را لعنت کرد که دلش نمی‌آید آن‌ها را کوتاه کند.

ایگان با صدایی که از شدت خشم دورگه شده بود، تقریباً فریاد کشید.

- پای مادرت وسطه. یادت رفته زهر دورگه توی خونش پیدا کردم؟

به سمت سوفیا چرخید و انگشتش را به سینه‌ی خودش کوبید.

- من، شخصاً بهت گفتم که لیزا رو یه دورگه کشته.

به سوفیا اشاره کرد.

- ولی تو بازم مثل احمقا اینجایی.

لحنش سرتاسر تحقیر بود. نگاهش سوفیا را متهم می‌کرد. دقیقاً برعکس چیزی که ساحره انتظارش را داشت.

سوفیا جلو آمد. از خشم آشکارا می‌لرزید هیچ‌کس جای او نبود تا درک کند. ساحره‌ی اعظم آمریکا چه از درد می‌دانست؟ لبانش موقع دفاع کردن از خود می‌لرزید.

- من اگر احمق بودم، به نیک می‌گفتم که مامانم رو کشتن، من اگر احمق بودم... مامانم... تا حالا دفن شده بود.

ایگان نفس عمیقی کشید تا عصبانیتش را کنترل کند. هر دوی آن‌ها زیر فشار بودند؛ ولی بعد از این بحث، باز هم ایگان و سوفیا بودند؛ دو ساحره با رابطه‌ای نزدیک. به آرامی گفت:

- اگر احمق نیستی، پس چرا طرف اشتباهی؟

سوفیا خشکش زد. ایگان چه می‌گفت؟ حرفش را نمی‌فهمید.

ایگان جلو رفت و دست سوفیا را با مهربانی گرفت.

- من بی‌گدار به آب نمی‌زنم سوف. نیک توی دادگاه امشب وضع خوبی پیدا نمی‌کنه.

دستش را فشرد.

- و یه آدم باهوش، طرف اشتباه نمی‌مونه.

سوفیا با ناباوری گفت:

- چه نقشه‌ای برایش کشیدی؟

ایگان دستش را رها کرد، سرش را کج و از روی عادت لبانش را غنچه کرد.

- واقعاً فکر کردی بهت جواب می‌دم؟

لبخند شیطنت‌آمیزی روی لب نشانند.

- البته اگر بدونم وفاداریت طرف ملکه است، چرا که نه.

سوفیا گیج شده بود. تقریباً کاملاً مطمئن بود که چشم هلن دنبال نیک است؛ ولی حالا ایگان چه می‌گفت؟ تمام حرف‌هایشان ضدونقیض بودند. زمزمه کرد:

- فکر می‌کردم ملکه... نیک رو می‌خواه.

زدن این حرف اصلاً آسان نبود. کدام زنی می‌توانست قبول کند که چشم رقیبی به دنبال معشوقه‌اش باشد؟

ایگان با تلخی آشکاری خندید و سرش را تکان داد. باز فرمایش در هوا تاب خوردند.

- اوه البته! ملکه خیلی تنوع طلبه، ولی در عین حال باهوش.

همان‌طور که حرف می‌زد، به صندلی‌اش برگشت. نشست و با نگاه پرحرفی ادامه داد:

- ولی هدف‌های بزرگ، قربانی‌های بزرگ می‌طلبند!

سوفیا هر لحظه گیج‌تر می‌شد. قلبش محکم به سینه می‌کوبید. سلول به سلول بدنش در آتش نگرانی برای نیکش می‌سوخت. خون‌آشام‌ها را خوب می‌شناخت. موجوداتی شاید بسیار زیبا و قدرتمند، اما رهبرانی بی‌رحم بودند. نیک قطعاً با این حرف‌هایی که ایگان می‌زد، در خطر بود.

- چه نقشه‌ای توی سرتونه؟

صدایش ضعیف و ترسان بود. ایگان لبش را کج کرد.

- گفتم که فقط وقتی وفاداریت رو داشته باشم، می‌تونم حرف بزنم.

سوفیا سرش را به طرفین تکان داد و با صدای محکمی گفت:

- نیک به دام شما نمی‌افته.

ایگان قهقهه‌ای ناگهانی سر داد. قهقهه‌اش، دلهره‌ی بیشتری به جان سوفیا انداخت. این همه اطمینان حریف او را می‌ترساند. جادوگر اعظم، میان قهقهه‌اش گفت:

- خیلی وقته افتاده.

دوباره روی پاهایش ایستاد. دستانش را روی شانه‌های نحیف سوفیا گذاشت. به چشمان سبزش زل زد و با لحن پدران‌های گفت:

- سوف، نیک قطعاً طرف بازنده است. دوباره بهت می‌گم، باهوشا طرف بازنده نمی‌مونن!

سوفیا عقب کشید و دستان ایگان از روی شانه‌اش افتادند. با لحنی که سعی داشت محکم باشد، گفت:

- بازنده یا برنده، من توی تیم نیک می‌مونم.

قدمی عقب گذاشت و با شجاعت بیشتری گفت:



- نیکی که من می‌شناسم، بهتون توی لحظه‌ی آخر رو دست می‌زنه. فقط کافیه به کتابای قدیمی یه سر بزنی و بینی در ستایش هوشش چه شعرها و داستان‌ها که نگفتن.

این حرف‌ها، بیشتر از آنکه دفاعیه‌ای در مقابل ایگان باشد، دل‌گرمی برای خودش بود. ایگان خندید و سرش را تکان داد. موهای فرفری‌اش در هوا تاب خوردند. در آن پیراهن سیاه و گشاد که به سبک انگلیسی‌ها، یقه‌اش بند داشت، به‌سان شاهزاده‌ها شده بود.

- سوفی، فکر می‌کنم باید بری.

لبخند مهربانی زد؛ ولی با تهدید آشکاری اضافه کرد:

- و هرگز دوباره اون‌طور وارد اتاق من نمی‌شی!

\*\*\*

از شب گذشته تاکنون، اشتهايش دوبرابر شده بود. یک همبرگر و مقدار زیادی سیب‌زمینی سرخ‌کرده قبل از خواب و برای صبحانه مقدار زیادی پنکیک و قهوه خورده بود و حالا هم با اشتها در آشپزخانه‌ی قصر خون در شلوغی جمعیت به مرغ سوخاری و حلقه‌های پیازش زل زده بود.

نمی‌دانست دلیل این افزایش اشتهای ناگهانی چیست؛ ولی قدردانش بود. غذاهای این قصر چنان لذیذ بودند که تنها فکر به آن‌ها دهانش را آب می‌انداخت.

چنگال را داخل تکه‌ی کوچکی از مرغ فرو کرد و بعد از آغشته کردن به مقدار زیادی سس چیلی، بر دهان گذاشت. تندی چیلی روی زبانش، خاطره‌ای از دیشب را زنده کرد.

«- ظهر غذای تند خورده بودی؟ بیشتر بخور؛ مزه‌ی خونت رو خاص کرده.»

با دهان پر، لبخند گشادی روی لبش شکل گرفت. یک تبادل خون ساده، لبه‌ی پنجره انجام داده بودند؛ ولی خاطراتش لحظه‌ای یاد و ذهن دنیل را رها نمی‌کردند.

بی‌حواس چنگالش را روی ظرف زد. ذهنش سعی داشت تا مرغ دیگری شکار کند؛ ولی حواسش سمت دیگری بود، سمت آن چشم‌های آبی کشیده و آن نگاه جذاب، وقتی که می‌رفت.

آب دهانش را قورت داد و به خودش نهیب زد تا از فکر بیرون آید. از این اخلاق خودش متنفر بود. نیک تنها چند لبخند تحویلش داده بود؛ ولی دنیل، ساده‌لوحانه تمام شب را رویاپردازی کرده بود.

آهی کشید و بالاخره چنگالش را در تکه‌ای مرغ فرو کرد. این بار بدون سس و با حرص جویدش. همیشه همین‌طور بود، در دبیرستان هم با یک لبخند ساده‌ی پسرها، مخصوصاً خوش‌قیافه‌هایشان، تمام شب را رویا می‌بافت و روز بعد با دیدن او در کنار دیگری، شکست عشقی‌ای را تجربه می‌کرد.

سری از روی تاسف برای خودش تکان داد. دنیل عاقل وجودش، صندلی روبه‌روی پشت میز را بیرون کشید و نشست. آدم‌های اطراف متوجه نشدند. از لباس‌هایشان معلوم بود که خدمتکاران و محافظین ساده‌ای بیش نیستند.

دنیل عاقل، عینک خردش را روی بینی جابه‌جا کرد و با نگاهی عاقل اندر سفیهانه گفت:

[همین احساساتی بودند، بارها کار دستت داده! بس نیست؟ تو کی از مردها شانس آوردی؟]

دستانش را روی میز گذاشت و به سمت دنیل خم شد. حقیقت را به صورتش کوبید.

[کدوم مردی رو می‌شناسی که ازش ضربه نخورده باشی؟ مخصوصاً از نوع خون‌آشامش.]

صندلی سمت راستی میز چهار نفره‌ی چوبی، بیرون کشیده شد، دنیل دخترانه‌ی وجودش نشست. از ظاهرش کاملاً معلوم بود که از آن لوس‌های زمانه است. رژ لب براقش، پلک‌هایی که مدام به هم می‌خوردند، برق دندان‌هایش، اداوایطور با عشوه‌اش و در آخر آن موهای آراسته شده‌اش. با لحن حق به جانبی گفت:

[- نگاهش رو تو که ندیدی، لبخند و حمایتش رو هم ندیدی.]

دنیل عاقل به عقب تکیه داد و گفت:

[- من واقع‌بینم.]

ظاهر او هم دقیقاً بیانگر خردش بود؛ یک کت‌شلوار سرمه‌ای زیبا به تن داشت، موهای سیاه‌اش را یک‌طرفه بافته و صورتش را تنها با عینک مستطیلی سیاهی مزین کرده بود.

دنیل دخترانه لبخند زد و دندان‌های درخشانش را به نمایش گذاشت.

- زندگی نیاز به احساسات هم داره. این واقع‌بینی زیاده تو، تا الان ما رو سینگل نگه داشته!

سپس سرش را به سمت دنیل چرخاند و با طنازی پلک زد.

- مگه نه؟

دنیل وقت نکرد تا جوابی دهد، چرا که دنیل عاقل زودتر به حرف امد.

- من یا انتخابات از روی احساس شما؟

پوزخند زد.

- من گفتم روز تولد هیجده سالگیمون با جس فرار کنیم؟ من گفتم گاو صندوق مایکل رو خالی کنیم؟ من گفتم بریم لس‌آنجلس؟ یا من گفتم مثل احمقا به جس اعتماد کنیم و اونم رو ما شرطبندی کنه؟

دنیل با حرص داد زد:

- بسه!

دو دنیل دیگر غیب شدند و نگاه اطرافیان به سمتش چرخید. کاملاً از خجالت آب شد. چشمانش را بست و یک ردیف فحش در دل نثار خود کرد. حتی چشم بسته هم می‌توانست تشخیص دهد که نگاه بعضی‌ها هنوز رویش قرار دارد. چنگال داخل دستش را محکم می‌فشرد. اگر کسی می‌فهمید که او با خودش حرف می‌زند، کاملاً به دیوانه بودن مشهور می‌شد.

سرش را در یقه‌اش پنهان کرده بود. چشمانش را آهسته باز کرد و زیر چشمی دید که بعضی‌ها نگاهشان هنوز به سمت اوست و پچ‌پچ هم می‌کنند. از این نگاه‌ها متنفر بود. لبش را گزید و دوباره به خودش فحش داد.

آهی کشید و زیر آن نگاه‌های کنجکاو و عذاب‌آور، صندلی را عقب داد و بلند شد. سینی غذای سلف را همان‌جا رها کرد و با قدم‌های بلند و پرشتابی، سالن غذاخوری را ترک گفت.

در لابی، بدون آن نگاه‌ها، احساس بهتری داشت. انگار که راه تنفسش دوباره باز شده بود. با وسواس تاپ پشت‌گردنی سیاه‌اش را روی شکم مرتب کرد و سگک مارشکل کمر بند شلوارش را که کمی به راست کج شده بود، مرتب کرد. نمی‌دانست چگونه، اما سوفیا همیشه لباس‌هایی دقیقاً هم سایش می‌آورد.

سرش را بالا برد و نفس عمیق دیگری کشید. امروز صبح وقتی سوفیا برای نهار پیشش آمده بود، بی‌هیچ درنگی قبول کرد تا همراهش شود. به نیک کم‌وبیش اعتماد داشت و نیک هم سوفیا را تأیید کرده بود. فکر به نیک، لبخند ناخواسته‌ای روی لبش نشانده. فکرش می‌رفت که دوباره منحرف شود؛ ولی تمام احساسش با صدای آشنایی از پشت‌سرش، به هم ریخت.

- مشتاق دیدار!

صدا را خیلی خوب می‌شناخت. بیشتر از ده سال، این صدا زیر گوشش نجوای عاشقانه می‌خواند، نامش را صدا می‌کرد، شعر می‌گفت و دلبری می‌کرد.

قلب دنیل با شنیدن صدایش هم به تپش افتاد. نمی‌خواست برگردد. ضعفش نسبت به این مرد هنوز هم پابرجا بود. نفس عمیقی کشید و چرخید.

چرخیدن مساوی بود با دیدن مرد چشم‌سبز و زیبای رویاهایش. جس با لبخند زیبا و چشم‌های درخشانش به دنیل نگاه می‌کرد. موهایش را نسبت به آخرین دیدارشان کوتاه کرده و به زیبایی آراسته بود. سرشان قهوه‌ای روشن زده بود که تضاد زیبایی به قهوه‌ای تیره‌ی موهای خودش ایجاد کرده بودند. گوش راستش مثل همیشه، گوشواره‌ی حلقه‌ای استیل به گوش داشت. لبخندش از نگاه خیره‌ی دنیل، دندان‌نما شد.

- حالت چگونه؟

دنیل از دیدن او، این‌جا، تعجب نکرد. ادموند خیلی خوب برایش روشن کرده بود که ذات این مرد، هنوز هم تغییر نکرده است. چیزی که دنیل را متعجب می‌کرد، دیدن او، این‌جا، بدون مایکل پست‌فطرت بود.

اخم‌هایش را در هم کشید تا حواسش را جمع کند. دنیل عاقل وجودش مرتباً سیخونک می‌زد و می‌خواست که خودش باشد، سرش را بالا بگیرد و به صورتش بکوبد.

دنیل دستانش را پشت سرش گره زد و محکم در هم فشرد. این کار استرسش را کم می‌کرد. مطمئن بود که قلبش اگر کمی بلندتر بزند، گوش‌های جس هم کوبشش را خواهد شنید.

دستانش را آن‌قدر محکم درهم می‌فشرد که خودش هم دردش آمده بود. جس باز به حرف آمد.

- می‌بینم موش با دم خودش توی تله اومده!

دنیل دلش می‌خواست جس را به باد کتک بگیرد و او را آن قدر بزند که خالی شود. از مشت گرفته تا لگد، آن قدر ادامه دهد که این گربه‌ی چشم‌سبز به پایش بیفتد؛ اما تنها توانست بگوید:

- اربابت کجاست؟

جس تیکه‌اش را خیلی خوب گرفت. خندید و گفت:

- بهم مرخصی داده.

از این حجم وقاحت، چشمان دنیل گرد شد. مثل همیشه پررو بود، آنقدر که حتی انکار نکند. حتی نمی‌خواست جس را ببیند، چه برسد به صحبت کردن. قدمی عقب گذاشت و به چشمانش زل زد.

- حتی نمی‌تونم بگم از دیدنت خوش‌حالم.

پوزخند زد و اضافه کرد:

- حتی به دروغ!

سپس چرخید و درحالی‌که تندتند پلک می‌زد تا از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند، از او دور شد. کاش سوفیا نیم‌ساعت پیش، موقع ناهار او را تنها نگذاشته بود. نه، حتی سوفیا را هم نمی‌خواست ببیند. چشمان سبزش او را به یاد جس می‌انداختند.

بازویش به یک‌باره کشیده و به عقب برگشت. از ترس هینی کشید و سرش را با ضرب بالا برد؛ جس بود که نگاهش می‌کرد. اخم‌های دنیل بلافاصله در هم گره خوردند. بازویش را با تمام توان کشید و با صدای بلندی گفت:

- بهم دست نزن!

جس بازویش را سریعاً رها کرد و درحالی‌که اطراف را نگاه می‌کرد و به آدم‌هایی که خیره‌یشان شده بودند، لبخند عذرخواهانه می‌زد، گفت:

- فقط می‌خواستم حرف بزنیم.

دنیل از میان دندان‌های کلید شده غرید:

- نمی‌خوام ریختت رو ببینم، چه برسه به حرف زدن.

صدایش این بار کنترل شده؛ اما همچنان به شدت خشمگین بود.

جس خندید و گفت:

- اوه دنیل، بچه نباش.

دنیل داشت از حرص متنفر می‌شد. این مرد چقدر می‌توانست وقیح باشد! نمی‌دانست چه شد؛ اما وقتی به خود آمد که صدای سیلی در لابی پیچید و صورت جس به یک طرف کج شده بود.

از درک کارش، هین آرامی کشید و قدمی عقب گذاشت. دست جس با ناباوری روی جای سرخ سیلی نشست. دنیل عاقل وجود دنیل شستش را به نشانه‌ی تایید نشان داد. سپس خود دنیل در یک تصمیم آنی چرخید و با سرعت زیادی از جس دور شد.

نمی‌دانست کجا می‌رود. حقیقتاً اصلاً قصر خون را نمی‌شناخت؛ اما خون، خورش را می‌خورد و عقلش در آن لحظه اصلاً کار نمی‌کرد. با دست دهانش



را پوشاند. چه کرده بود؟ سیلی به جس؟ حتی وقتی فهمید که جس او را شرطبندی کرده، نتوانست چنین کشیده‌ای نثارش کند. این شجاعت از کجا آمده بود؟

سردرگم، به سمت دری که به نظر می‌رسید به بیرون راه دارد، مسیرش را عوض کرد. سرعت قدم‌هایش زیاد بود تا هرچه سریع‌تر از جس فرار کند. تنها چیزی که در آن لحظه خوب بود، نباریدن اشک‌های احمقانه‌اش بود.

در اتومات شیشه‌ای، به محض نزدیک شدن دنیل باز شد و او هم با قدم‌های سریعی، سریع‌تر از نگهبان‌ها خارج شد.

نسیم تابستانی سریعاً صورتش را نوازش کرد. می‌دانست که نباید برود. نیک آشکارا هشدار داده بود که اتاقش را ترک نکند؛ ولی روز بود و دست هیچ‌یک از آن پاچه‌خواران هلن، قطعاً به او نمی‌رسید.

کسی از پشت سر او را صدا زد:

- دنیل، احمق نباش.

صدای جس هم حالا عصبانی بود. دنیل یک لحظه حماقت نکرد. از روی شانه جس را می‌دید. با تصمیمی ناگهانی سرعتش را زیاد کرد، سپس زیادتر و زیادتر و بعد دوید، با تمام توان دوید. می‌خواست تا از همه چیز دور باشد. در خروجی را خیلی زود تشخیص داد.

بی‌توجه به آب‌نماها، سنگ‌فرش، درختان و مجسمه‌هایی که آرزوی دیدنشان را از نزدیک داشت، نه از قاب پنجره‌ی اتاقش، دوید.

جلوی در ورودی شاهانه‌اش، کسی دنیل را متوقف نکرد. شاید هم وقت نکرد تا دنیل را متوقف کند. خودش بیرون لحظه‌ای متوقف شد. از میان نرده‌ها جس را می‌دید که دنبالش می‌دود. دنیل در آن لحظه دو چیز را مطمئن بود، نمی‌خواهد جس را ببیند و حالا که فرصتش پیش آمده در قصر خون نخواهد ماند.

دوید و دوید، کوچه‌ها را بی‌هدف در هم می‌پیچید و گاهی از روی شانه عقب را نگاه می‌کرد تا ببیند جس چقدر نزدیک است. به آدم‌ها می‌خورد و بی‌عذرخواهی دوباره دویدن را از سر می‌گرفت.

نمی‌دانست چقدر دویده است. تنها با تمام قدرتی که در پاهایش داشت، فرار می‌کرد. در دبیرستان همیشه در مسابقات دوی سرعت اول می‌شد و همان، این‌جا به کارش آمده بود.

یادش از مسابقات دوی سال آخر افتاد، وقتی که اول شد به جای دویدن به طرف مربی‌اش، خود را به جس رسانده و در آغوش او آرام گرفته بود. همان‌طور نفس‌نفس‌زنان جس را به خود می‌فشرد، هردو با خنده‌های بلند، قهرمانی‌اش را جشن گرفتند.

با یادآوری آن خاطره، اشک سریعاً به چشمانش دوید. از دردناکی خاطره‌اش، رفته‌رفته از سرعتش کم شد و کمی بعد ایستاد. نفس‌نفس‌زنان روی زانوهایش

خم شد، اشک نفس کشیدن را سخت‌تر می‌کرد. همان‌طور غمگین و خسته، درحالی‌که سینه‌اش تندتند بالا و پایین می‌شد، ایستاد و اطراف را بررسی کرد. اصلاً و ابداً هیچ خیابانی برایش آشنا نبود؛ ولی مطمئن بود که اگر کوچه را ادامه دهد، به خیابانی چیزی خواهد رسید. این ساختمان‌های بلند و کوچه‌های خلوت را نمی‌شناخت. همان تک‌وتوک مردم، بی‌توجه به او رد می‌شدند و بعضی هم خودشان را کنار می‌کشیدند تا با دنیل برخوردی نداشته باشند.

به پهلوئی دردناکش چنگ زد. موقع دویدن خوب نفس نکشیده بود و باز هم این درد مسخره، گریبانش را گرفته بود. نفس‌هایش هنوز مقطع بودند.

به عقب برگشت و متوجه شد که جسی در تعقیبش نیست. امیدوار بود تنبلی ذاتی جسی در کار باشد، نه فکر همیشه خلاقش. می‌ترسید که جسی برای برداشتن ماشین برگشته باشد. این فکر باعث شد تا آدرنالین خونش دوباره بالا برود.

سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد. مهم نبود به کجا فرار می‌کرد؛ اما مایکل، جسی، هلن و حتی نیک او را نباید پیدا می‌کردند.

چند نفس عمیق دیگر کشید و دوباره دویدن را از سر گرفت. باید قبل از هر ماشین احتمالی لعنتی دیگری خود را به یک تاکسی می‌رساند.

نمی‌دانست چگونه؛ اما یک معجزه رخ داد و به محض رسیدن به خیابان و دست تکان دادن، یک تاکسی زردرنگ جلویش توقف کرد.

تا کسی هنوز حتی کاملاً متوقف هم نشده بود که خود را درون آن پرت کرد.  
از استرس در ماشین را کوبید و نفس‌زنان گفت:

- لطفاً سریعاً حرکت کنید.

مرد مسن با تعجب نگاهش می‌کرد و تنها بهت‌زده پرسید:

- مقصد؟

دنیل که فقط یک‌جا را می‌شناخت، گفت:

- محله‌ی جادوگرا.

راننده سرش را تکان داد و بعد از چند ثانیه نگاه دیگر به دنیل، چرخید و با خونسردی عذاب‌آوری، فرمان را چرخاند و راه افتاد. دنیل که از پنجره‌ی عقب چرخیده بود، خیابان را به دنبال جس می‌گشت، گفت:

- همیشه سریع‌تر برید؟ عجله دارم.

مرد سرش را تکان داد؛ ولی انقدر زیاد به سرعتش نیفزود که باید. چند دقیقه‌ای به همان منوال گذاشت. دنیل هم از دست راننده حرص می‌خورد و هم برمی‌گشت و مرتباً خیابان را چک می‌کرد.

کمی باورش سخت بود. ساعت‌ها می‌نشست و در آن اتاق، نقشه‌ی فرار می‌کشید؛ ولی در لحظه‌ای که اصلاً انتظار نداشت، درهای آزادی به روی او باز شده بودند.

بالاخره باورش شد که جسی فعلاً در کار نیست. با خیال راحت‌تری به صندلی تکیه داد و نفسش را بیرون فرستاد.

در محله‌ی جادوگرها، زنی وجود داشت که می‌توانست دنیل را راهنمایی کند. یک زن به اسم لیزا که گفته بود ریک خون‌آشام است و دنیل، سردرگم و دودل.

بافت خراب شده‌ی موهایش را باز کرد و آن‌ها را دم‌اسبی بست. کش قرمز مخملی را سه لایه کرد تا اگر لازم شد دوباره بدود، از سرجایشان تکان نخورند.

از مرد پرسید:

- چقدر دیگه مونده؟

مرد با همان صدای خراشیده‌اش گفت:

- بعد از این چهار راه. فقط باید یکمش رو پیاده بری.

دنیل سرش را تکان داد و به انتظار یک چراغ قرمز، شش دنگ حواسش را جمع کرد. مرد کمی بعد پرسید:

- توریستی؟

دنیل سرش را تکان داد و با بی‌قراری سرجایش تکان خورد. راننده‌ی پیر تاکسی، در آن پیراهن قرمز با گل‌های زردش، واقعاً آدم بدی به نظر نمی‌رسید. تاکسی‌اش تمیز بود و بوی سیگار هم نمی‌داد؛ ولی دنیل چاره‌ای نداشت.

وقتی به آن چهارراهی که راننده وعده‌اش را داد، رسیدند و پشت چراغ قرمز متوقف شدند، دنیل پرسید:

- اینجا به بعد رو باید پیاده برم؟

مرد سرش را تکان داد.

- آره، جلوتر نکه می‌دارم.

دنیل با لبخندی که بعد از مدت‌ها واقعی بود، گفت:

- خیلی ممنون.

سپس در یک حرکت ناگهانی در را باز کرد و در میان داد راننده که چه کار می‌کنی، از ماشین پیاده شد. در را نبسته، دویدن را شروع کرد. خودش هم نفهمید که چگونه توانست از بین جمعیت ماشین متوقف شده و آن‌هایی که در حال عبور بودند، رد شود.

ماشین‌ها وقتی زنی را می‌دیدند که به سمت خیابان می‌دود، با سرعت روی ترمز می‌زدند و از آن طرف داد و فریاد و فحش‌هایشان هم بلند می‌شد. دنیل اما بی‌توجه به تمام این‌ها، مثل یک تشنه‌ی آزادی، می‌دوید.

یک لحظه نزدیک بود تصادف کند؛ اما به موقع راننده روی ترمز زد و دنیل یک سانتی متری کاپوت متوقف شد. قلبش کاملاً در دهانش بود. لبخند لرزانی به زن راننده که او هم خشکش زده بود و دستانش روی فرمان مانده بودند، زد و سپس ابتدا با قدم‌های لرزان و بعد محکم‌تر دوباره دوید.

خودش یک نفر، ترافیکی عظیم به راه انداخته بود. از این همه آشوب خنده‌اش گرفت؛ اما متوقف نشد و جایی را که راننده می‌گفت باید پیاده طی کند، دوید. وقتی سایبان‌های آشنای محله‌ی جادوگرها را دید، متوجه شد که شاید ساعتی را در امان باشد.

خودش را لابه‌لای جمعیت گم کرد و دنبال لیزای پیشگو گشت.

محله‌ی جادوگرها مثل همیشه شلوغ بود. توریست‌ها با انواع لباس‌های متفاوت و رنگارنگ، سیاه‌پوست و سفیدپوست، سرخ‌پوست و زردپوست، کوچک و بزرگ، زن و مرد، مشغول بودند.

دنیل آهی کشید و متوجه شد که بعد از مدت‌ها، احساس آرامش می‌کند. دور از موجودات خون‌خوار و ترسناک دنیای شب است.

نمی‌دانست آن زن، لیزا، کجا ممکن است باشد؛ پس بی‌هدف دست‌هایش را در جیب جینش فرو برد و راه افتاد.

مردی در میان معرکه آتش‌بازی می‌کرد، زنی مردم را دور خودش جمع کرده بود و از روی حبابی پیشگویی می‌کرد و صف بلندی از مردم، مشغول گرفتن فال تاروت بودند. دنیل از کنارشان گذشت و فال تاروت خودش را به یاد آورد. سری تکان داد و خنده‌اش گرفت. چقدر آن روز متعجب شده بود؛ ولی در فاصله‌ی زمانی کوتاهی، متوجه شده بود که چیزهایی واقعاً وجود دارند که خوابش را هم نمی‌بیند.

گشت، گشت و گشت! سرعتش را زیاد کرد، پرس‌وجو کرد، داد زد؛ اما لیزا را هیچ‌کجا پیدا نکرد. وقتی از رهگذری ساعت را پرسید و با جواب شش روبه‌رو

شد، قلبش در سینه ایستاد. کمتر از دو ساعت تا غروب آفتاب مانده بود و او فقط سردرگم دنبال هیچ چیز بود.

وسط آن معرکه و جمعیت ایستاد. اطرافش را بی‌هدف نگاه می‌کرد. بی‌پول، بی‌موبایل و بی‌آشنا، چه می‌کرد؟

وسط آن همه سردرگمی، کسی بازویش را لمس کرد و با حیرت گفت:  
- کترین!

دنیل بدون نگاه کردن، بازویش را کشید و گفت:  
- اشتباه گرفتید.

اما آن فرد، بازویش را این با در دست گرفت و کشیدش.  
- کترین، این جا چی کار می‌کنی؟

دنیل چرخید تا به آن موجود مزاحم لیچار بگوید؛ اما دیدن رئیس سابقش باعث شد تا حرف‌هایش گم شوند. زن خپل و قد کوتاه جلویش قطعاً رز بود، حتی اگر موهایش را شرابی رنگ کرده باشد و بازوی مرد خوش‌قیافه‌ای در آن دست دیگرش باشد.

دنیل با حیرت پلک زد و بهت‌زده گفت:  
- رز!



رز به یک‌باره بازوی مرد را رها کرد و دنیل را به آغوش کشید. با آن هیكلش که البته لباس حریر سیاه‌اش آن را کمی کوچک‌تر نشان می‌داد، دنیل را به خود فشرد و هیجان‌زده گفت:

- وای دختر!

دنیل تقریباً داشت له می‌شد، نالید:

- منم از دیدنت خوش‌حالم.

رز او را رها کرد و با هیجان گفت:

- می‌دونی چقدر دنبالت گشتم؟!

دنیل کم‌وبیش از دیدن او خوش‌حال بود. لبخند آرامی در جواب زد.

- ببخشید که اون‌طور رفتم.

رز با افسوس گفت:

- کلی دنبالت گشتم. هیچ‌کس مثل تو نمی‌تونست اون کلاس رو اداره کنه.

دنیل می‌خواست شکلکی در آورد و یادآوری کند که به سختی از پس آن نیم‌وجبی‌ها برمی‌آمد؛ اما رز مهلتش نداد، دنیل را به دنبال خودش کشید و درحالی‌که به سمت مرد خوش‌قیافه می‌رفت، گفت:

- برایان رو یادته؟ اومدیم ماه‌عسل.

چشمان دنیل گردتر نمی‌شدند. رز با آن سابقه‌ی بلندبالایش در قرار گذاشتن و شکست، کی وقت کرده بود تا نامزد کند؟

\*\*\*

نیک مشغول پوشیدن پیراهنش بود و اخم‌هایش کاملاً درهم قرار داشتند. باید تا ساعتی دیگر در دادگاه عدالت خون حاضر می‌شد. دکمه‌های پیراهن سیاهش را بست و کت خوش‌دوختش را برداشت. ترجیح می‌داد تا با ظاهر خوبی در مقابل قاضی‌ها ظاهر شود.

چند ضربه در بیرونی اتاق نواخته شد. شنوایی خوبش باعث شد تا بتواند صدا را بشنود. بوی مباشرش را از آن فاصله هم حس می‌کرد. کت به دست بیرون رفت و از در بین اتاق‌ها گذشت. با صدای رسایی گفت:

- بیا تو.

در بلافاصله روی لولا چرخید و بعد هم قامت سوفیا نمایان شد. نیک درحالی‌که کتش را می‌پوشید، گفت:

- شب به خیر.

سوفیا در را پشت سرش بست. نیک می‌توانست چیزهایی را از طرف او حس کند، حتی با اینکه سوفیا خونس را نداشت. هم تمام حس‌های خون‌آشامی نیک به کار افتاده بودند و هم ظاهر سوفیا داد می‌زد که مشکلی وجود دارد.

سوفیا برعکس همیشه با ظاهری پریشان جلویش ظاهر شده بود؛ موهایش نامرتب اطرافش ریخته بودند و صورتش قطعاً از گریه و عصبانیت سرخ بود.

آثار گریه روی مژه‌هایش هم مانده بود و مژه‌های بلندش به هم چسبیده بودند.

چند قدمی نیک متوقف شد. نیک دست داخل جیب شلوار سیاهش فرو برد و متفکرانه پرسید:

- چی شده؟

سوفیا لبانش را روی هم فشرد و نگاه از نیک گرفت. آشکارا معلوم بود که تلاش می‌کند، باز گریه نکند. اخمی میان ابروهای کم‌رنگ نیک، خط انداخت. جلو رفت و تا خواست سوفیا را لمس کند، ساحره عقب کشید. نیک از این توهین، حالش گرفته شد. دستش را مشت کرد و عقب کشید. با صدای متعجبی پرسید:

- چی شده سوف؟!

سوفیا به یک‌باره با خشم برگشت. صدایش کمی بلندتر از حد معمول بود و مخلوطی از خشم، درد و غم را به شنونده القا می‌کرد.

- من خودم رو برات کوچیک کردم و پسم... زدی!

صدایش به یک‌باره خفه شد و این بار با عجز نالید:

- اون وقت با یه غریبه تبادل خون کردی؟

مثل این بود که با سوالش التماس می‌کرد. چشم‌های غمگینش جوری به مال نیک خیره بودند که گویا گناهی نابخشودنی مرتکب شده است.

بعد از سکوتی عذاب‌آور، رفته‌رفته نیشخندی روی لب نیک جای گرفت.

- باید به تو جواب پس بدم؟

نیک دقیقاً منظورش به اندازه‌ی جوابش تیز نبود؛ ولی سوفیا زمان بدی را انتخاب کرده بود.

سوفیا اما انتظار این جواب را داشت، خیلی خوب هم داشت. نیک را می‌شناخت، بهتر از مادرش می‌شناخت؛ اما باز هم قلبش شکست. شیشه‌ی دلش ترک برداشت و به هزاران تکه خرد شد. صدایش که گوش سوفیا را کر کرد؛ ولی نیک باز هم نشنید.

سوفیا سرش را به طرفین تکان داد. این تکان دادن بیشتر از روی تاسف برای خودش بود. چشم‌هایش در اشک می‌سوختند. التماس می‌کردند تا سد غرور را بشکنند و روی گونه‌هایش سرازیر شوند؛ ولی سوفیا محال بود که اجازه دهد؛ باید حداقل غرورش بی‌خدشه می‌ماند.

سرش را بالا گرفت و لبخند تلخی روی لبان نشانده. هر چه کرد، نتوانست در این آخرین دیدار یک لبخند واقعی تحویل معشوقه‌اش دهد. صدایش موقع حرف زدن می‌لرزید.

- نه، سرورم.

سپس جلو رفت و دست سرد نیک را میان دست‌های تب‌آلود خودش گرفت. نیک کاملاً ساکت بود، می‌دانست که سوفیا را رنجانده است؛ ولی باید حدش

را روشن می‌کرد. این اشتباه سوفیا بود که محبت نیک را پای چیز دیگر گذاشته و رویابافی کرده بود.

ساحره بغضش را قورت داد. دست نیک را با حسرت گرفته بود و بدنش مرتباً یادآور می‌شد که این آخرین بار است. شاید دیگر هرگز نتواند آن قدر نزدیکش بایستد، عطرش را به ریه‌هایش بکشد و به آبی جذاب نگاهش خیره شود. سرش را با اکراه بالا گرفت. قدش از نیک خیلی کوتاه‌تر بود و عاشق همین اختلافشان بود.

بی‌روح گفت:

- من ... می‌خوام تمومش کنم لرد من.

آب دهانش را فرو داد و با جرئت بیشتری چشم به نگاه متعجب نیک داد. کلمات را به سختی کنار هم می‌چید.

- من ... می‌خوام ... استعفا بدم.

نیک تا آمد لب باز کند، سوفیا با جرئتی عجیب، انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های او گذاشت. اگر نیک کلامی می‌گفت، سوفیا سریعاً از تصمیمش باز می‌گشت. تصمیمی که مدت‌ها بود، گرفته بود؛ ولی نمی‌دانست کی عملی خواهد شد. حال نیک خودش داشت آن را عملی می‌کرد و سوفیا حاضر بود بمیرد؛ اما سر راه او قرار نگیرد.

ادامه داد:

- نیک ... من ... عاشقتم. این رو قبلاً هم بهت گفتم.

با صدای آرام‌تری ادامه داد:

- اما... دیگه نمی‌خوام خودم رو عذاب بدم.

چشم بست و نگاه از نیک گرفت تا قدرت بیشتری برای ادامه دادن داشته باشد.

- تو هیچ‌وقت عاشق من نمی‌شی!

گفتن این جمله سخت بود. بیشتر از آنکه مخاطبش نیک باشد، دل احمق خودش بود.

اشک پشت پلک بسته‌اش با لجاجت جوشید و از کنار چشمش جاری شد. تیر آخر را رها کرد.

- رویای من داره به واقعیت تبدیل می‌شه.

دست نیک را فشرد و درحالی‌که نگاه سبزش به دستانشان خیره بود، گفت:

- من... من... حاضرم بمیرم؛ اما... .

قطره اشک دیگری از چشم دیگرش جوشید و روی دستانشان ریخت.

- اما رویام رو عملی نکنم.

دست نیک را با اکراه رها کرد.

- سرورم من دیگه مباشرتون نخواهم بود.

تمام شد. بالاخره حرفش را زد و حکم اعدام عشقش را امضا کرد.

قدمی عقب کشید و خواست بچرخد، بدود و برود. نمی‌توانست بماند، اگر می‌ماند اراده‌اش می‌شکست و به سینه‌ی ستبر نیک پناه می‌برد و های‌های گریه سر می‌داد.

نیک اما به موقع بازویش را چنگ زد و با صدای آرامی نامش را خواند.

- سوفیا!

سوفیا آرزو کرد که ای کاش می‌توانست بفهمد نیک چه حسی دارد. آیا بالاخره، حالا که سوفیا او را رها می‌کند، چیزی حس می‌کند؟

سوفیا برنگشت. بازویش در دست نیک بود؛ اما صورتش را برنگرداند. نیک باز صدایش کرد:

- سوف!

سوف گفتنش قلب سوفیا را به تپش انداخت. این قدرتی بود که نیک رویش داشت، در اوج ناراحتی و عصبانیت یک سوف گفتنش برای برنده شدن کافی بود. ضعفی عظیم و بزرگ که سوفیا هم آن را می‌خواست و هم نمی‌خواست.

سوفیا بازویش را کشید و گفت:

- استعفانامم از قبل روی میزه.

کاملاً پشت به نیک ایستاد و زمزمه کرد:

- متاسفم!

به سوفیا عاشق وجودش که روی زمین زانو زده بود و زجه می‌زد، اهمیتی نداد. نیک دندان خرابی بود که باید هرچه زودتر دور انداخته می‌شد.

سپس با عجله به پاهایش فشار آورد و به بیرون دوید و نیک را حیرت‌زده سر جای خودش باقی گذاشت. تنها صدای قدم‌هایش در گوش، چشم‌های بارانی‌اش در خاطر، حس گرمی تب‌آلودش روی پوست و رایحه‌ی دل‌نشینش در بینی نیک ماند.

چشمان نیک به در بسته شده، خیره بود. احمقانه منتظر بود تا سوفیا برگردد و با لبخند و خنده بگوید که دروغ گفته است؛ اما در باز نشد و سوفیایی داخل نشد؛ چون گوش‌های نیک فقط صدای دور شدن او را می‌شنیدند.

\*\*\*

## فصل سوم

با ورود نیک به عنوان آخرین نفر، سروصدا به یک‌باره خوابید. سکوت مطلق در تالار طنین انداخت و جز نفس کشیدن انسان‌ها، صدایی به گوش نمی‌رسید. لرد خون‌آشامان، سرش را بالا گرفت تا کسی خالی بودن دستش را نبیند. به پاهای بلندش تکانی داد و از میان سیل جمعیت گذشت. تالار کنفرانس را با کمی جادو به دادگاه رسمی تبدیل کرده بودند.

در چپ و راست دادگاه، ناظرین نشسته بودند و در راس آن‌ها، پشت میز چوبی بلند، چهار تن از اعضای بلندمرتبه‌ی دنیای شب قرار داشتند. نیک از



میان راهروی ایجاد شده‌ی میان صندلی ناظرین گذشت و تمام مدت، قیافه‌ی خون‌سردش را حفظ کرد. برای امشب بهترین کت‌شلوارش را به تن داشت؛ خوب می‌دانست که ظاهر خوبش می‌تواند قضاوت آن‌ها را تحت تاثیر قرار دهد.

ایگان اولین نفر ایستاد. موهای فرش را پشت سرش بسته بود و او هم دقیقاً مثل نیک از تاثیر ظاهر خبر داشت. پیراهن مشکی و شلوار کتان‌ش عجیب به بدن لاغرش می‌آمدند. با صدای جدی گفت:

- منتظرت بودیم.

نیک لبه‌ی کتش را کنار زد و دست داخل جیبش کرد. نگاه‌هایشان با هم تلقی کرد و شعله‌های خشم، جرقه زد.

- من سر وقت اومدم، همون وقتی که خودت تعیین کرده بودی.

ایگان سرش را به نرمی تکان داد و با دست به جایگاه اشاره کرد.

- لطفاً برای جواب‌گویی داخل جایگاه بشین.

نیک قبل از آنکه به جایگاه متهم برود، با احترام سرش را خم کرد و رو به اعضای شب گفت:

- شب به خیر سرورانم.

روزت، رهبر جانورنماها که خاطرات زیادی با نیک داشت، اولین نفر سخن گفت:

- خیلی وقته ندیدمت نیک.

لبخند درخشانی روی پوست برنزه‌شده‌اش نشانده‌اش. سی و اندی سال می‌شد که با اقتدار و قدرت رهبری جانورنماها، از پلنگ گرفته تا گربه‌ها را در دست داشت.

نیک نیمچه لبخندی زد و گفت:

- عذرخواهی من رو بپذیر که در این شرایط داریم هم رو ملاقات می‌کنیم.

سپس نگاهش را به اندی داد. می‌دانست که رهبر غول‌آسای گرگینه‌ها با آن زخم زشت روی صورتش که از زیر چشم تا چانه‌اش کشیده شده بود، قطعاً امشب بر ضد او رای خواهد داد. با این حال به‌نرمی گفت:

- امیدوارم تا مراسم بیداری لرد کریستین پیش ما بمونی اندی.

اندی غرشی کرد و جواب نداد، آشکارا شمشیر را از رو بسته بود، سپس ایگان به‌سمت لردهای جامعه‌ی خون چرخید. جامعه‌ی خون اسم اختصاری بود که خون‌آشام‌ها روی خودشان گذاشته بودند تا اندکی از دنیای شب فاصله بگیرند و حالت مستقل‌تری داشته باشند. از بین پنجاه لرد خون‌آشام، تنها ده لرد بلندپایه حاضر بودند. نیک مختصر گفت:

- آقایون.

آن‌ها هم برایش سر تکان دادند. چیز عجیبی بود که از میان تمام لردها، اعضای بلندپایه مذکر بودند؛ ولی در عین حال، در راس تمامی خون‌آشام‌ها و حتی

دنیاى شب، يك ملكه قرار داشت. آدم مى‌ماند كه خون‌آشام‌ها تبعيض جنسى قائل مى‌شوند يا خير.

ايگان با بي‌صبرى گفت:

- جلسه رسميه.

اين يعنى نيك بايد تا صبر ايگان سر نيامده بود، در جاىگاه متهم قرار مى‌گرفت. با اين حال نيك عجله‌اى نكرد و با طمانينه و كمى هم فيگور اضافه، در جاىگاه قرار گرفت.

اصولاً ورود عموم به دادگاه آزاد بود و نيك به خاطر محبوبيتش در قصر خون، باعث شده بود تا جمعيت زيادى براى تماشا جمع شوند. قطعاً استيضاح يك لرد، دادگاه جالبى براى تماشا بود.

نيك روى صندلى چوبى سفت و سخت، نشست و تكيه داد.

ايگان شروع كرد. ابتدا سخنانى او با كمى چاپلوسى همراه بود. سرش را با احترام خم كرد و گفت:

- اول از همى سرورانم متشكرم كه در اين دادگاه شركت كردن. لرد نيك، يك‌سرى اتهامات داره كه من مايلم شما به‌عنوان اعضاى بلندمرتبه‌ى شوراى نقد، بهشون رسيدگى كنيد.

سپس چرخيد و رو به حصار گفت:

- از شما هم ممنونم كه اينجا حاضر شديد و با حضورتون، مى‌تونيد عدالت شورا رو تايبيد يا رد كنيد.

چند قدم عرض اتاق را طی کرد و همان‌طور گفت:

- برای عزیزانی که تازه به جمع ما پیوستن و صرفاً برای کنجکاوی این‌جا هستن، باید بگم که دادگاه عدالت خون، دادگاهی هست که برای خون‌آشام‌ها برپا میشه و علاوه بر خون‌آشامان بلندپایه از شورا هم دعوت می‌کنه؛ چرا که جامعه‌ی خون، از زیر شاخه‌های دنیای شبه.

نگاهش را بین چشم‌های کنجکاو جمعیت چرخاند و ادامه داد:

- امیدوارم قضاوت شورا مثل همیشه بی‌نقص باشه.

اولین کسی که سخنرانی او را قطع کرد، رهبر جانورنماها بود.

روزت پلک زد و با ناز گفت:

- ایگان، خیلی دوست دارم اتهامات لرد رو بشنوم!

در صدایش رگه‌هایی از تهدید وجود داشت. نیک به نرمی لبخند زد؛ می‌دانست که روزت فعلاً در تیمش قرار دارد.

ایگان نفس عمیقی کشید و پشت به جمعیت و رو به رهبران ایستاد. با صدای محکمی گفت:

- لرد نیکلاس جرمی فوربز، متهم به نقض دو قانون از دنیای شبه و امشب برای جواب دادن به اون‌ها احضار شده.

روزت لبخند درخشانی زد و پرسید:

- و اون‌ها چین؟

نیک هم نگاه کنجاوش را به آن‌ها داد. متاسفانه ایگان آن قدر وقت نداده بود تا نیک لیستی از کارهایش درآورد. لرد خون‌آشام، واقعاً برای این دادگاه دست‌هایش خالی بود.

ایگان لبخند پیروزی روی لب نشان داد و درحالی‌که به نیک نگاه می‌کرد، جواب داد:

- لرد نیک، متهم به دزدیدن انسان برادرش، این یکی از اتهامات سرورانم. خب نیک خودش این اتهام را خوب می‌دانست. آن‌ها سر بزنگاه مچش را گرفته بودند؛ اما اتهام دیگر که اشتیاقش را در نگاه ایگان می‌خواند، چه بود؟ نیک متفکرانه جادوگر اعظم را ارزیابی کرد. متاسفانه یا خوشبختانه، جادوگر می‌توانست شعاع‌های انرژی‌اش را کنترل کند و این کار را برای خون‌آشام‌ها سخت می‌کرد؛ نمی‌توانست بگوید که ایگان چه حسی دارد. معمولاً در مقابل نود درصد موجودات، پیروز میدان بودند و اصلاً همین بود که آن‌ها را در راس دنیای شب کاشته بود. خون‌آشام‌ها به راحتی آب خوردن، هر چند که آب نمی‌خوردند، می‌توانستند دروغ یا راست بودن حرف یک فرد را تشخیص دهند. بوی آن‌ها را حس کنند، ردشان را بزنند، ترس و شادیشان را بو بکشند و امان از روزی که خونشان در رگ‌های طرف باشد؛ آن وقت می‌شوند یک کتاب باز آماده‌ی خواندن؛ ولی ایگان متفاوت بود. هیچ چیزی از خودش بروز نمی‌داد تا نیک او را بخواند. تنها می‌توانست اشتیاق را در رفتار و نگاهش ببیند، چیزی که قطعاً بقیه هم متوجه‌اش بودند.

ایگان حین ارزیابی نیک، نگاهش را اصلاً برنگرداند. آماده بود هرچه دارد بدهد تا نگاه نیک را وقتی می‌فهمد که ایگان رازش را کشف کرده است، ببیند.

- و... دروغ به دنیای شب و فریب همه‌ی ما.

با صدای بلندتری ادامه داد:

- مبنی بر قتل تنها فرزندش.

موفق شد. هرآنچه می‌خواست در صورت نیک ببیند را دریافت کرد. ماسک بی‌تفاوتی خون‌آشام از صورتش افتاد و صدای افتادنش فقط پرده‌ی گوش نیک را درید. نگاه نیک کاملاً ناباوری را داد می‌زد و بدون پلک زدن، خیره‌ی ایگان بود. خون‌آشام جوری بی‌حرکت خشک شده بود که گویا تصویری است بر روی بوم. ایگان با مودی‌گری ادامه داد:

- سایمون رازل، زنده است و متأسفانه تبدیل به یک دورگه شده.

به ناگه همه‌ی شدیدی در دادگاه برخاست. هیچ‌کس از انسان‌ها و حتی اعضای کم‌سن‌وسال‌تر شورا، سایمون رازل را با چشم خود ندیده بود؛ اما همه معنی جمله‌ی ایگان را خیلی خوب می‌دانستند. آن‌هایی هم که روحشان خبر نداشت با کنجکاوی دست به دامن بقیه می‌شدند و یک جواب می‌شنیدند. دورگه‌ها لکه‌های ننگ دنیای شب هستند و اگر فرزند نیک تبدیل به یکی از آن‌ها شده، باید کشته می‌شد.

نیک پلک‌هایش را نبست تا به ایگان اوج پیروزی‌اش را نشان دهد. فقط متعجب بود و در عین حال خشمگین. متعجب از اینکه چگونه ایگان خوب

قرن‌های قبلی، این‌گونه مقابلش قرار گرفته است؟ هلن کی می‌خواست دست از سر دوستان نیک بردارد؟

خشمش از جهت دیگری بود. بوی خ\*\*یا\*نت به مشامش می‌رسید؛ بویی تیز و عذاب‌آور. نیک روی رانش مشت کرد. از خشم می‌لرزید و یک سوال در ذهنش داشت؛ ایگان چگونه بو برده بود؟ جیانا، جیکوب، جوزف و مارتین، کدام یک به نیک خ\*\*یا\*نت کرده بود؟

ایگان چرخید و روبه‌روی نیک قرار گرفت. وقتی شروع به حرف زدن کرد، همه‌ی جمعیت خوابید.

- فکر می‌کنم حصار ندونن که این حرف چقدر فاجعه باره؛ اما قطعاً اعضای شورا می‌دونن.

نگاه همه، حتی روزت هم تغییر کرده بود. نگاه بعضی حاکی از خشم، تعجب و حیرت بود و در این حال نگاه بعضی پر از ترحم بود. ایگان چند قدم به نیک نزدیک شد و ماهرانه‌تر در نقشش فرو رفت.

- سرورم، سایمون رازل رو من معرفی کنم یا خودت؟

سوالش اصلاً نیازی به جواب نداشت، چرا که چرخید و با صدایی بلندتر از همه گفت:

- همه می‌دونن که رابطه‌ی بین یک خالق و فرزند، ناگسستنی، مگر اینکه خالق، فرزند رو از بند رها کنه؛ ولی حتی در اون موقع هم، فرزند از عشق زیادش نمی‌تونه خالق رو ترک کنه.

نگاهش را روی تک‌تک چرخاند و با لحن اتهام‌آمیزی گفت:

- لرد نیک، کسی که باید الگوی دنیای شب باشه، قوانین مهم ما رو زیر پا گذاشته.

به سمت اعضای شورا چرخید و از اندی پرسید:

- سرورم، اگر پست، بهت خ\*\*یا\*نت می‌کرد و به جای رهبر گله شدن، عمر طولانی رو ترجیح می‌داد، چه مجازاتی برایش در نظر می‌گرفتی؟

اندی غرید:

- مرگ!

قیافه‌اش به‌علاوه‌ی صدا و صورت تیره‌اش از خشم، منظره‌ی ترسناکی برای ببیننده ایجاد کرده بود.

ایگان سری از روی تایید تکان داد و با اندوه ظاهری سری از روی تاسف تکان داد.

- ولی لرد نیک، سایمون رازل رو فراری داد و به همه اعلام کرد که فرزندش رو به خاطر خ\*\*یا\*نت کشته!

دوباره صدای جمعیت بلند شد. بلندتر از دفعات قبل. گویا حالا به عمق فاجعه پی برده بودند. نیک نگاهش را با سرسختی روی میز جلوییش نگه داشته بود. اصلاً نمی‌خواست تا چهره‌ی بقیه را ببیند. می‌توانست به خوبی سرهایشان را نزدیک هم شده بود، دهان‌هایشان که به پچ‌پچ تکان می‌خوردند و نگاه‌های اتهام‌آمیز روانه به سمتش را حس کند.



- سروم آیا این اتهامات رو رد می‌کنی؟  
ایگان بالاخره او را خطاب قرار داده بود.

\*\*\*

سال ۱۷۵۰، کشتی مسافری آنیا، آب‌های آزاد

آشنایی نیک با تنها فرزندش، داستان ساده‌ای دارد.

نیک تنها مسافر کشتی آنیا بود. در اصل تنها مسافر نامیرای کشتی. به دستور کریستین، خالقش، می‌رفت تا سرزمین جدید را کشف کند. آمریکایی که همگان دم از آن می‌زدند.

شنلش را بیشتر دور خود پیچید. نمی‌خواست تا ظاهر رنگ‌پریده‌اش توجه کسی را جلب کند. لباسش مثل انگلیسی‌های اشراف‌زاده می‌ماند. پارچه‌ی براق ابریشمی‌اش، دوخت هنرمندانه‌ی خیاط سلطنتی و جواهرات دوخته شده روی آستین و یقه‌اش هر کسی را وسوسه می‌کرد. اگر دزدی در این کشتی خفتش می‌کرد، قطعاً نمی‌توانست خودش را کنترل کند تا گلوی او را ندرد.

نگاه آبی‌اش را به بی‌کران سیاه داد. در این ساعات از شب، کمتر کسی بیرون می‌آمد و روی عرشه پا می‌گذاشت؛ سردی هوا، تاریکی اطراف و خوفناکی دریا مزید علت بودند؛ اما برای نیک، شب مایه‌ی آرامش بود. می‌توانست با آن چشم‌های تیزبین و جادویی‌اش به راحتی در آن تاریکی ببیند. نگهبانش هم

نیاز به آرامش داشت. همان نگهبان کاردرستی که کریستین وبال گردنش کرده بود.

سری تکان داد و بیشتر در شنلش فرو رفت. نگهبان بیچاره، آن پسر مو فرفری، چندان هم وبال گردن نبود و در اصل، روزها خوب کارش را انجام می‌داد، طوری که با گذشت شش روز از سفرشان، نیک روزها در آرامش بود.

صدای فین‌فینی توجهش را جلب کرد. صدا را خوب می‌شناخت، گریه بود؛ اما گریه‌ی یک مرد! خطی میان ابروهایش افتاد. مردها که نباید گریه می‌کردند. به خودش گفت:

- به تو ربطی نداره.

چشم‌هایش را بست و گوشش را به صدای موج‌های لذت‌بخش دریا داد؛ ولی هنوز چند ثانیه‌ای نگذشته بود که با اخم غلیظتری چشم‌هایش را باز کرد. گریه‌ی مرد بلندتر شده بود، با اینکه آن‌قدر بلند نبود تا کسی را بیدار کند، برای گوش‌های تیز نیک اعصاب خردکن بود.

چیزی در گریه‌اش وجود داشت که توجه نیک را جلب کرد؛ سوز و غمی عجیب گوش را نوازش می‌داد.

سری تکان داد و در یک تصمیم ناگهانی، از جایش تکان خورد و در تاریکی به سمت صدا حرکت کرد. می‌دانست که حرکت در تاریکی برای یک خون‌آشام، به منزله‌ی این است که هیچ چشم فانی‌ای او را نخواهد دید؛ حداقل تا وقتی خودش نخواهد.

چشم‌هایش خیلی زود جسم نحیفی را در گوشه‌ای تشخیص داد. مردی در سایه‌ها چنبره زده بود و گریه‌کنان می‌نوشید. مثل اینکه او هم همانند نیک، نمی‌خواست توجه کسی را جلب کند.

نیک جلوتر رفت؛ اما آن قدر بی‌صدا حرکت می‌کرد که انگار اصلاً کسی حرکت نمی‌کرد.

مرد قطعاً یک انگلیسی بود؛ اما از طبقه‌ی عوام. کت بلند کهنه و قهوه‌ای‌رنگی به تن داشت و شلوار سیاه و جوراب‌های سفیدش آن را تکمیل می‌کردند. کفش‌هایش هم همان چرم بنددار طبقه‌ی عوام بود.

نیک می‌دید که او به بدنه‌ی کشتی تکیه داده است و هر از گاهی ناله‌ای از لبانش بیرون می‌آید. به قدری ترحم برانگیز بود که اگر نیک جانش را در همان لحظه می‌گرفت، قطعاً به او لطف کرده بود.

شاید اگر بی‌حوصلگی نیک آن شب وجود نداشت، هیچ‌وقت اتفاقات بعدی و بعدی‌اش رخ نمی‌داد. از سایه‌ها بیرون رفت و این بار قدم‌هایش با صدا بودند.

مرد ترحم‌برانگیز با ترس از جا پرید و هراسان پرسید:

- کی... کی اون جاست؟

نیک شنش را کمی باز کرد تا شاید انگلیسی بودنش، مرد را آرام کند. با صدایی که سعی می‌کرد دقیقاً مثل یک انسان باشد، گفت:

- شب سردیه و هیچ مردی نباید تنها نوشیدنی بخوره.

مرد نفس راحتی کشید. دوباره روی پاهایش نشست. جوابی نداد؛ ولی پوزخندش کاملاً صدادار بود. با حرص آشکاری مشتش را روی گردن بطری فشار می‌داد. نیک مطمئن بود که مرد از چیزی رنج می‌برد؛ اما نمی‌دانست چه و همین بازی را جالب می‌کرد.

جلوتر رفت و نزدیک به مرد، اما با فاصله‌ی محتاطانه‌ای به عرشه تکیه زد. سکوت بینشان را فقط صدای امواج خروشان آب آزاد می‌شکست و البته نفس‌های مرد. نیک کلمات را در ذهنش بالا و پایین کرد. ارتباط برقرار کردن با انسان‌ها کمی سخت بود.

- زن داری؟

مرد بود که زودتر از نیک به حرف آمد. نیک خوش‌حال از این مکالمه، به استقبال سوال رفت.

- نه.

مرد پوزخند زد و گفت:

- پس خداوند رو شکر کن. زن‌های جادوگر!

لحنش تند و تیز بود. بطری را لب دهانش گذاشت و قورت‌قورت بالا داد. نیک می‌توانست بوی تیزی را حس کند و بگوید که قطعاً نوشیدنی دست مرد، قیمت بالایی دارد. هر چند که خودش قرن‌ها بود که لب به چیزی جز خون نزده بود.

نیک از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. قطعاً مرد خوش‌سیمایی بود. موهای خرمایی بلندش را از پشت بسته بود؛ ولی باز هم تارهای زیادی پریشان روی صورتش پخش شده بودند. بدن قوی‌ای هم داشت و نشان می‌داد که مرد کاری‌ایست. با این حال طوری تکیه داده بود که انگار دیگر نمی‌تواند بار زندگی را روی شانه‌های پهنش تحمل کند. یک پایش را داخل شکمش جمع کرده و دیگری را هم دراز کرده بود. دست چپش روی پای جمع شده‌اش قرار داشت و بطری نوشیدنی را در دست تکان می‌داد.

- چرا؟

مرد ناله‌ای کرد و جواب نداد. نیک سعی کرد او را ترغیب کند.

- دارم می‌رم ببینم این سرزمین تازه پیدا شده چگونه. می‌خوام با فی، عشق زندگیم، اونجا رو خونمون کنیم.

حرف‌هایش سر و ته دروغ بودند؛ ولی خب مرد از کجا می‌خواست بفهمد؟ نیک فعلاً ماموریت داشت تا او را به حرف زدن وادار کند وگرنه با آن حجم غم و نوشیدنی قطعاً در خواب سخته می‌کرد. بالاخره مرد، دم به تله‌ی نیک داد.

- منم یه زمانی آرزوهایی مثل مال تو داشتم.

- یه زمانی؟

نیک متفکرانه سر تکان داد و تعجب بیشتری به لحنش افزود.

- چرا یه زمانی؟

مرد آهی کشید و گفت:

- گفتم که زن‌ها جادوگرن!

نیک فاصله‌اش را محتاطانه کمتر کرد و گفت:

- چرا مرد؟ به نظر من که فرشته‌ان.

مرد خنده‌ی طعنه‌تمیزی زد و نوشیدنی‌اش را باز بالا داد. چند قورت که نوشید،

آن را به سمت نیک گرفت و گفت:

- می‌خوری غریبه؟

حال که قیافه‌اش کاملاً به سمت نیک بود، نیک مطمئن شد که مرد جذاب

است؛ ولی چرا مردی مثل او دلی این‌چنین خون داشت؟

خم شد و نوشیدنی را گرفت. مرد رویش را برگرداند و باز سرش را تکیه داد.

نیک ادای نوشیدن از خود در آورد و بعد برای ظاهرسازی کمی هم نوشیدنی

را در دست خود نگه داشت.

- حالا نمی‌خوای برای این غریبه بگی، کدوم زنی قلبت رو شکسته؟

مرد ایستاد. موقع ایستادن کمی تلوتلو می‌خورد؛ اما با موفقیت روی پاهایش

ماند و به عرشه تکیه زد. درحالی‌که فاصله‌ی شان تنها یک قدم بود، نیک

می‌دید که هم‌قد هستند و هیکل مرد، تقریباً دو برابر نیک است؛ ولی خب

نیک می‌توانست بدون خستگی در یک نبرد تن‌به‌تن شکستش دهد. این هم

از مزایای خون‌آشام بودن بود دیگر.

مرد آه سوزناکی کشید و نالید:

- من برده‌ی یه اشراف‌زاده‌ی لعنتی انگلیسی هستم.

نیک مشت کردن و سخت شدن فکش را دید.

- زنم، زن لعنتیم، کسی که قلبم رو بهش دادم... .

بعضش شکست و سرش را به زیر افکند. شانه‌های پهنش از گریه می‌لرزیدند.

نیک که به عمق فاجعه پی‌برده بود، نوشیدنی را به سمتش دراز کرد و گفت:

- بخور.

مرد با صورتی خیس، نگاهش را به نیک داد و چیزی در وجود نیک لرزید.

دستش به زحمت بلند شد و بطری شیشه‌ای نیمه‌پر را از دست نیک چنگ زد.

یک نفس، نصف بیشتر نوشیدنی باقی مانده را بالا داد.

بطری را پایین آورد و دهانش را با پشت دست پاک کرد. نیک از او نخواست

تا ادامه دهد؛ اما مرد گفت:

- الان اون دوتا با هم مشغول کثافت کاریشونن و من، من بی‌عرضه اینجا

نوشیدنی می‌خورم.

از شدت خشم، بطری داخل دستش را روی زمین کوبید. بطری به هزاران تکه

شکست و مرد شکست خورده روی پاهایش فرود آمد. سرش را میان دستانش

گرفت و های‌های گریست.

نیک با ترحم نگاهش کرد. کریستین همیشه می‌گفت که نیک، ضعفی بزرگ دارد، همین ضعف بزرگ آن شب کار دستش داد و تصمیمی گرفت که بعدها از گرفتنش پشیمان شد.

آن شب، بین او و آن مرد که بعد ها نامش را فهمید، سایمون رازل، اتفاقی رخ نداد؛ ولی قرارشان شده بود که هرشب بعد از خوابیدن همه، آن جا بایستند و صحبت کنند. یک قرار نانوشته بود؛ اما طرفین به آن پایبند بودند.

طی آن سفر سی و اندی روزه، خوب هم را شناختند. سایمون رازل سی و هفت سال سن داشت و قبلاً کشاورز بوده است؛ اما مدت‌ها بود که به امور حسابداری اربابش می‌پرداخت. پدرش او را در سن بیست سالگی به جای بدهی فروخته بود و از آن پس چاره‌ای جز اطاعت نداشت.

با زنش، همان زن نامردش، پانزده سال بود که ازدواج کرده بودند؛ اما در کل این پانزده سال، هیچ بچه‌ای نداشتند و شاید همین دلیل نامردیش بود. سایمون به‌خاطر همه لب فرو بسته بود و فقط او بود که در این بین می‌سوخت.

نیک هم از خودش گفت. اینکه او هم اربابی دارد؛ ولی ارباب او مرد خوبیست و نیک به خاطر او راهی این سفر شده است. گفت که تصمیم گرفته‌اند تا در سرزمین جدید زندگی کنند. سایمون از زنی که نیک گفته بود هم پرسید، نیک اکثر مواقع به آنجای بحث که می‌رسید، می‌پیچاند.

بالاخره نیمه شب بود که به ساحل رسیدند. نگهبان نیک رفت تا بارها را تحویل بگیرد و سایمون هم همراه زن و اربابش راهی شد.



نیک هرگز سرزمینی را این قدر سرسبز ندیده بود. دقیقاً نقطه‌ی مقابل انگلستان بود و این نیک را یاد زمانی که انسان بود می‌انداخت. همان زمانی که در طبیعت می‌تاخت و کسی نبود تا جلودارش باشد.

وقتی همه جاگیر شدند، نیک و نگهبانش به دل شب زدند. سایمون را دزدیدند و به دور از دیدگان بردند. در میان درختان سر به فلک کشیده‌ای که نیک نظیرش را تا کنون ندیده بود، گردن سایمون را درید و خونش را نوشید. بعد از مدت‌ها، آن همه خون تازه بی‌نظیر بود. سپس مچ خودش را دردید و خونش را در دهان سایمون ریخت.

نگهبان برایشان قبر کند و نیک و سایمون هر دو درون آن خوابیدند. قبل از اینکه نگهبان خاک ریختن را شروع کند، نیک گفت:

- به محض طلوع آفتاب با یه انسان بیا اینجا.

نگهبان سرش را تکان داد و نیک باز گفت:

- ایگان، این بار خراب نکن!

\*\*\*

با ناپدید شدن آخرین اشعه‌های نور خورشید، چشمان خون‌آشام باز شدند. قبل از اینکه مغزش به کار بیفتد، می‌توانست بوی فضای نم‌گرفته‌ی قبر، هوهوی باد و خاک‌های فرو رفته داخل گوشش را حس کند.

اصلاً حس آشنایی نبود. حداقل هفتصد سالی از آخرین قبرش می‌گذشت و در کل این قرن‌ها، هرگز به این فضای نم‌گرفته، تاریک و خفه سر نزده بود.

از روی بی‌تجربگی سرش را تکان داد؛ ولی بدتر شد و خاک‌های بیشتری در گوش و حلقش ریخت. متأسفانه دستانش دور بدن انسان... نه، خون‌آشام تازه متولد شده بود و نمی‌توانست کاری از پیش ببرد. به خودش لعنت فرستاد و آرزو کرد کاش ایگان سریع‌تر سر برسد.

حس کرد چیزی روی پایش، آن پایین راه می‌رود. اخم میان ابروهای کم‌رنگش خط انداخت! از حشرات متنفر بود. سعی کرد پایش را تکان دهد؛ اما کاری از پیش نبرد. پاهای لعنتی‌اش هم دور سایمون قفل شده بودند. حشره با بی‌خیالی گذشت و بعد احتمالاً مسیرش را روی پاهای سایمون ادامه داد.

تقریباً هیچ‌چیز جز خاک نمی‌دید. هیچ هوایی برای تنفس نبود، هر چند که نیک نیازی به هوا نداشت.

به خودش برای درآوردن لباس‌هایش آفرین گفت! قطعاً پیدا کردن آن مدل لباس‌ها در این‌جا سخت بود.

نگاهش را به سایمون داد، در اصل به موهای سایمون داد. موهای تیره‌اش بینی نیک را قلقک می‌دادند و جلوی هر دید دیگری را گرفته بودند.

دوباره سعی کرد تکان بخورد؛ اما باز هم نشد. بدون کمک پاها و دست‌هایش، بدنش قدرت چندانی نداشت و همین عجیب بود.

بی‌حوصله دوباره بی‌حرکت ایستاد. احساس خوبی نداشت! حالا که این‌جا در دل زمین با فرزندش خوابیده بود، می‌دانست که حماقت کرده است! بدبختی یک برده به او چه ربطی داشت آخر؟ چرا بینی‌اش را در زندگی خودش نگه نداشته بود؟

صدای برخورد چیزی به خاک دقیقاً بالای سرشان، گوش‌های پرخاک نیک را تیز کردند. می‌توانست بوی ضعیفی از ایگان، بوی جادوگری را حس کند. ایگان شانس آورده بود که به موقع حاضر شده بود، چرا که نیک اگر بیشتر در این وضعیت می‌ماند، به محض بیرون آمدن، گلوی ایگان را از عصبانیت می‌درید. ایگان و نیک، هیچ کدام راضی به این سفر نبودند. نیک بریتانیا و قانون‌هایش را به سرزمین جدیدتر جیح می‌داد و ایگان، در مقابل با اینکه از بریتانیا و جدیداً سوزاندن جادوگرها فراری بود، نیک را به‌عنوان هم‌سفر نمی‌خواست؛ ولی هر دو به اجبار ارباب‌هایشان، کریستین و ناپل، راهی دریا شدند. نیک از بی‌عرضگی ایگان خوشش نمی‌آمد! هر چند همین بی‌عرضگی او را در روشنایی روز کشتی، امن نگه داشته بود.

بالاخره توانست درزه‌هایی از روشنایی را ببیند. خاک کم‌کم کنار رفت و صداها واضح و واضح‌تر شدند. بعد از دقایق عذاب‌آور، ایگان، بیل به دست، در چهارچوب قبر ایستاده بود و با نیشخند گفت:

- ببخشید دیر شد!

لحنش که اصلاً متأسف نبود. خون آشام کلافه سر تکان داد و نشست. خاک از سر و رویش می‌ریخت و بدن همیشه تمیزش را به گند کشیده بود. سرش را بالا و پایین کرد تا خاک‌های لعنتی از بین موهای زیبای بلوندش بیرون بریزند. نسیم سردی موهایش را نوازش داد، نیک سردی‌اش را چندان حس نکرد؛ اما دید که ایگان لبه‌های کتش را بیشتر روی هم کشید.

جادوگر تازه‌وارد، روی پاهایش، بالای قبر نشست و گفت:

- فکر می‌کردم وقتی برسم، خاک رو کنار زدی و اومدی بالا.

نیک اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

- خودمم همین فکر و می‌کردم.

از روی شانه به سایمون نگاه کرد و زمزمه کرد:

- ولی نتونستم.

ایگان دستی به سمت نیک دراز کرد و شانه‌اش را بالا انداخت:

- حدس می‌زدم! توی کتابای ناپل نوشته بود که وقتی یه خون‌آشام یه فرزند درست می‌کنه، حجم زیادی از جادوی وجودش رو باهاش شریک میشه؛ پس ضعف طبیعی.

نیک برایش افت زیادی داشت که کمک یک جادوگر را قبول کند؛ پس بی‌توجه به دست او سعی کرد بایستد. نسبتاً موفق هم شد؛ اما به محض سر پا ایستادن،

پاهایش طاقت نیاوردند و با حسی که قرن‌ها بود تجربه‌اش نکرده بود، ضعف و سرگیجه، سقوط کرد.

ایگان بلافاصله بدن برهنه‌ی او را روی هوا گرفت. از همیشه سردتر بود و دقیقاً مثل یکی از اجساد آزمایشی ناپل می‌ماند. نوچی برای غرور نیک کرد و بی‌توجه به نیش‌های بیرون آمده از روی خشمش، کمک کرد تا لبه‌ی قبر بشیند.

نگاه سردرگم نیک به داخل قبر خیره بود. شاید به ظاهر به بدن بی‌جان سایمون نگاه می‌کرد؛ اما در اصل فکرش، حیران از خستگی‌ای بود که داشت.

ایگان محتاطانه زمزمه کرد:

- نیک، این... این طبیعی.

سعی کرد بازوی نیک را لمس کند؛ اما غرش نیک به محض تماس و چنگ انداختن بی‌رمقش به گلوی ایگان، جادوگر را کاملاً پشیمان کرد.

نیک حتی نتوانست گلوی ایگان را خوب بگیرد. دستش تنها روی پوست گردن او لغزید و بعد روی زمین افتاد. احساس ضعف نیک هر لحظه بیشتر می‌شد و تنها خدا می‌دانست که نیک چقدر از این احساس ضعف متنفر است. او را به دوران انسانیتش می‌برد، دورانی که هلن... .

چشمانش را محکم بست و بلافاصله به خون فکر کرد. به خون تازه‌ای که در گردن ایگان جاریست فکر کرد، به هر چیزی جز زمان انسانیتش. آن خاطرات، آن دوران را نمی‌خواست و یقیناً اگر قدرتش را داشت، آن‌ها را پاک می‌کرد.

و بعد بوی خون بود که به مشامش خورد. چشمانش را باز کرد و مچی را دقیقاً جلوی چشمانش دید. از گوشه‌ی چشم لبخند ایگان را داد.

جادوگر گفت:

- اگر این شکلی بمیری، ناپل من رو توی روغن می‌پزه!

نیک ثانیه‌ای معطل نکرد و مچش را چنگ زد. با اینکه هنوز هیچ خراشی روی آن نداشت؛ اما خون تازه‌ی داخل رگ، در آن فاصله، لته‌های نیک را به خارش انداخته بودند.

وقتی نیک کاملاً نوشید، ایگان با تکه پارچه‌ای که از پیراهن نخ‌ سفیدش کنده بود، مچش را بست. پیشنهاد خون نیک را کاملاً رد کرد. به‌عنوان یک جادوگر، نیاز داشت تا خونش پاک بماند. همین که اجازه داده بود تا خون‌آشام از خونش بنوشد، خودش ریسک بزرگی بود.

درحالی‌که با جادو پارچه را گره می‌زد، گفت:

- یه رودخونه چندمتر پایین‌تر دیدم. صدایی نمیاد؛ ولی خب قطعاً پیدا کردنش واسه تو آسونه.

سرش را بالا گرفت و به آبی نگاه نیک، چشم داد:

- برو خودت رو بشور و بعدشم لباس‌ها رو بپوش. من مواظب فرزندت هستم.

نیک ایستاد و سرش را تکان داد. قوای زیادی در تن حس می‌کرد. آن قدر که می‌دانست می‌تواند بدون خستگی جلوی یک لشکر بایستد. ایگان با اخم چشم از بدن او گرفت. خون‌آشام‌ها اصولاً در قیدوبند نبودند. قبل از رفتن، مردد گفت:

- ممنون.

جادوگر نگاهش نکرد؛ اما صمیمانه‌تر از قبل سر تکان داد. همین کمک ساده، قطعاً زمینه‌ساز یک دوستی بزرگ بود.

وقتی ایگان تنها شد، با خیال راحت‌تری کنار قبر، روی خاک‌ها نشست و پاهایش را آویزان کرد. نمی‌دانست اسم منطقه‌ای که کشتی در آن متوقف شده است، چیست؛ ولی آب‌وهوای مرطوب اما خنک آن را دوست داشت. هرچه بود، قطعاً از سرمای بریتانیا بهتر بود.

قبر را میان انبوه درختان بلند و بی‌برگی کنده بودند. نظیر این درختان را در بریتانیا ندیده بود و قد زیادی بلندشان واقعاً عجیب بود. باید سرت را خیلی بالا می‌گرفتی تا برگ‌ها و شاخه‌هایش را ببینی.

پاهایش را تکان داد و اطراف را بررسی کرد. نمی‌دانست تا اولین مسافرخانه چند کیلومتر راه است. شب گذشته، نیک خیلی زیاد میان جنگل فرو رفته بود تا تبدیل سایمون را کسی نبیند و متوجه نشود. ایگان هم جرئت نکرده بود در

کشور و سرزمین غریب، دور شود. پس کل روز را نزدیک قبر گذرانده و تنها کمی اطراف را گشته بود.

وقت گذرانی با خون‌آشام‌ها را دوست نداشت، چه برسد به سفری دور و دراز، اما امان از ناپل و دستورهایش. ایگان هم به‌عنوان یک جادوگر تازه‌کار، چه کاری جز اطاعات می‌توانست انجام دهد؟ البته تازه‌کار، لقب چندان مناسبی نبود. بیش از پانزده سال بود که پیش ناپل جادوگری می‌کرد و انواع و اقسام جادوها را می‌آموخت. با این باز هم نسبت به سن طولانی ناپل، پیر بود.

ناپل در روستایی دور از لندن زندگی می‌کرد؛ ولی آوازه و شهرتش کل اروپا را برداشته بود و با اینکه خودش دست رد به سینه‌ی خیلی‌ها می‌زد، کار خیلی‌ها را هم راه می‌انداخت؛ از جمله مادر ایگان.

پانزده سال پیش، مادرش دست او را گرفت و پیش ناپل برد. زن بی‌سواد و نانوای محله بود و از دست کودک عجیبش، گریان.

ایگان می‌دانست که تولدش مثل بقیه‌ی انسان‌ها و جادوگرها نیست. طبق گفته‌های دایه‌اش، که قطعاً سال‌ها بود مرده بود، اجاق مادرش کور بود و دل در گروی یک اشراف‌زاده‌ی انگلیسی داشت. جیمی، نام پدرش، تنها اطلاعات سایمون از مردی به نام پدر بود. او که برای سر زدن به مزارع خانوادگی‌اش مرتباً به روستای ایگان می‌آمد، توانسته بود با جذابیتش دل مادر ایگان را ببرد.

مادر ایگان، یک برده‌ی آسیایی بود که از مهر و محبت اربابش، بعد از ده سال کار، آزاد شد و بعد هم سعی کرد تا مردان را تور کند. در این بین، جیمی به



مذاقش خوش آمد و دلش می‌خواست تا با بچه‌ای، مرد گریزپا را پایبند کند؛  
اما چه خیال خامی!

مادرش با تمام دارایی، نزد ناپل رفت و خواست با جادو و جمبل کمکش کند.  
ناپل پیر هم، با آن بوی همیشه‌گندش، که ایگان با وجود این همه سال کار  
نزدش، نمی‌دانست به خاطر چیست، درخواست مادر ایگان، سالی را پذیرفت.  
ایگان نمی‌دانست که ناپل دقیقاً چه دوايي به مادرش داده است؛ چرا که در  
این پانزده سال، هربار ناپل چیز جدیدی برای درمان اجاق کور تجویز می‌کرد.  
گاهی ریشه‌ی افرا با کمی ورد، گاهی پوست وزغ و مهره‌ی مار و کمی ورد و  
گاهی هم تنها ورد و کمی آب. خیلی هم درباره‌ی جادوهایش حرف نمی‌زد و  
در پاسخ به سوالات ایگان، تنها می‌گفت که قلب و احساسش را دنبال کند.  
گفته بود جادو از درون می‌آید و دل، بهترین راهنماست.

قصه که سالی و جیمی صاحب ایگان شدند؛ ولی خوشی سالی عمر کوتاهی  
داشت و جیمی رفت و هرگز برنگشت!

ایگان سال‌های کودکی‌اش را در ناوایی کوچک و نم‌گرفته‌ی مادرش گذراند؛  
ولی آن هم خیلی زود از او دریغ شد. تقصیر او نبود که جادوی درونش،  
سرکش بود.

اگر از پسران و مردان کتک می‌خورد، خیلی زود اتفاقات بدی برای آن‌ها  
می‌افتاد؛ از مریضی گرفته تا مرگ و دنبال شدن توسط یک گله بوفالوی  
خشمگین!

اگر ایگان هوس چیزی می‌کرد، به طرز عجیبی آن خوراکی زیر تختش ظاهر می‌شد و بعد هم به جرم دزدی، کتک می‌خورد.

اگر عصبانی می‌شد، اطرافش شیشه‌ها می‌شکستند، بشکه‌ها می‌ترکیدند و موش‌ها حمله می‌کردند.

بالاخره صبر سالی سر آمد و ایگان را با کتک پیش ناپل برد. بار اولی که ایگان ناپل را دید، به مادرش التماس کرد تا او را تنها نگذارد.

ناپل دقیقاً مثل پیرمردهای دیگر بود؛ ولی ریش قرمز بلند و چشم از کاسه درآمده‌ی راست و دندان‌های آبی، او را به هیولای قصه‌ها مانند کرده بود و حتی برای ایگان عجیب‌غریب هم مثل یک کابوس بود.

بالاخره ایگان طفلک، به‌عنوان یک جادوگر و شاگرد ناپل رشد کرد. کم‌کم رابطه‌ی آن دو خوب و خوب‌تر شد و ایگان به پیرمرد عجیب و اکثر اوقات ساکت، به چشم یک پدر نگاه می‌کرد. تمام محبت‌هایی که باید از طرف سالی و جیمی می‌دید را، رایگان به پایش ریخت.

وقتی در وردی اشتباه می‌کرد، پیرمرد به جای کتک، او را به جمع کردن گیاهان جادویی می‌فرستاد. وقتی کارها را انجام نمی‌داد، ناپل با وردهای جدید و گاهاً عجیب، راه‌های میانبر را نشانش می‌داد. در مقابل ایگان سعی می‌کرد تا نظافت را به او یاد دهد. و این‌گونه بود که خیلی زود به پدر و پسر جادوگر، شهرت یافتند.

ولی همه چیز با این سفر لعنتی به هم ریخت! خیلی خوب به یاد داشت که روز تولد بیست‌ودو سالگی‌اش، ناپل او را بیدار کرد. دستور داد تا همراه مردی

به نام نیک، راهی سفری بی‌بازگشت شود. این یک دستور بود و ایگان حق سرپیچی نداشت. مثل همیشه باید بی‌سوال، اطاعت می‌کرد.

آهی کشید و سنگی از روی خاک‌ها برداشت. خیلی وقت‌ها از کارهای ناپل سر در نمی‌آورد. پیرمرد گاهی چنان مهربان بود و گاهی چون شیری درنده، خشمگین.

ایگان عمیقاً امیدوار بود که سربازهای قرمزپوش بریتانیا، به خانه‌ی پیرمرد حمله نکنند. دوست نداشت که بشنود استادش را به جرم جادوگری، آتش زده‌اند. کار مسخره‌ای که هنری فلانم انجام می‌داد. مردکی احمق و نادان که نمی‌توانست شلوارش را بدون کمک ملازمش بالا بکشد، چه رسد به فهمیدن ذات خالص جادو.

سنگ را با حرص روی زمین، آن طرف قبر پرت کرد. دولت مزخرف، چه می‌دانست که جادو یعنی چه! دستش را حرکت داد و وردی زیر لب زمزمه کرد. نمی‌دانست چگونه وردها را بی‌هیچ تلاشی حفظ می‌شود. گویی آن‌ها می‌دانستند که هرگاه لازمشان دارد، باید روی زبانش جاری شوند.

سنگ روی هوا بلند شد و شروع به رقص کرد. ایگان انگشت اشاره‌اش را به سمت سنگ‌های دیگر گرفت و سنگ‌های رنگ‌ووارنگ، از سیاه گرفته تا قرمز و در اندازه‌های کوچک تا به بزرگی، کف دست ایگان به رقص در آمدند.

پیچ‌وتاب می‌خوردند و با نور زردی که بینشان می‌چرخید، در آن سیاهی و ظلمات، دلبری می‌کردند.

نگاهش چرخید و روی انسان، ثابت ماند. نمی‌دانست که نیک چرا او را تبدیل کرده است. در عمرش، بارها خون‌آشام‌ها را دیده بود و همیشه هم، فاصله‌ی خود را با آن‌ها حفظ کرده بود.

بین تمام خون‌آشام‌های زندگی‌اش، نیک از همه بدتر بود. یک خون‌آشام ساکت، رنگ‌پریده و با مدل دنیا به هیچ ورش نیست بود. ایگان کنار او هم احساس امنیت می‌کرد و هم نمی‌کرد.

بی‌حوصله، سنگ‌ها را رها کرد و دست به پاپیون لباسش زد. حالا که در مرزوبوم بریتانیا نبودند، قطعاً این پاپیون بلند و سفید لازم نبود. آن را با عجله درآورد که کار وقت‌گیری هم بود. ابتدا باز کردن دو گره، سپس صد بار چرخاندن دنباله‌های سفیدش تا به کل از شر آن پارچه‌ی دراز و سفید، راحت شود.

با اینکه می‌توانست با جادو، در چند ثانیه آن را حل کند، بدنش هنوز در کنترل این قدرت ضعیف بود. گاهی می‌شد که اگر دری را با جادو باز می‌کرد، چندین روز تب، امانش را می‌گرفت و گاهی انرژی‌اش آنقدر زیاد بود که کل روز را می‌نشست و می‌گذاشت جادوی وجودش امور را به دست بگیرد.

هنوز مشکل داشت؛ ولی قطعاً می‌توانست بالاخره راه درست را پیدا کند. به قول ناپل، باید به درونش رجوع می‌کرد.

نفس عمیقی کشید. حالا حس می‌کرد، هوای تازه‌تری به ریه‌هایش وارد می‌شود. چند نفس عمیق دیگر کشید و با صدایی از جا پرید.

- خوش می‌گذره؟

سر چرخاند و نیک را دید. خون آشام این بار کاملاً لباس پوشیده بود و موهای بورش، نمودار بودند. ایگان از موهای صاف او خوشش می‌آمد. چه کسی موهای فر و چون پشم گوسفند ایگان را دوست داشت؟ به خودش یادآوری کرد حالا که آزاد است، آن‌ها را با جادو صاف در آورد. یا هر مدل مویی جز این لوله‌های مسخره.

- وقتش نیست بلند شه؟

درحالی‌که می‌پرسید، دستش را به لبه‌ی دیواره‌های قبر گرفت و ایستاد. برایش مهم هم نبود که لباس‌هایش خاکی شده‌اند. اگر بود، کل شب و روز را روی زمین نمی‌خوابید.

خون آشام سرش را تکان داد و گفت:

- قطعاً وقتشه.

دوباره آن لباس‌های ابریشمی سیاه، کت بلند و شنلش را به تن داشت. ظاهرش قطعاً جوری بود که داد می‌زد، من کنت دراکولا هستم. کنت دراکولای سیاه‌پوش که در یک چشم به هم زدن، خفاش خواهم شد و خونتان را تا خشک شدن، خواهم مکید.

نیک به نرمی و بی‌صدا داخل قبر فرود آمد. پشت به ایگان گفت:

- نیاز داره تا بنوشه و زیاد هم می‌خواد! مسافر خونه‌ای پیدا کردی؟

ایگان سرش را به طرفین تکان داد و درحالی‌که با نگاهش، ظلمات شب را بررسی می‌کرد، جواب داد:

- زیاد دور نشدم و جز اون رودخونه، چیز دیگه‌ای ندیدم.  
نیک گفت:

- پس کارمون زیاده. یه رگ تازه می‌خوایم.

ایگان از این حرف اصلاً خوشش نیامد و ناخودآگاه، قدمی عقب گذاشت. خیلی خب، او سخاوتمندانه، مچش را در اختیار نیک گذاشته بود؛ اما نیک لعنتی، یک خون‌آشام هفتصد و چند ساله بود و کنترل خیلی زیادی روی خودش داشت. ایگان می‌دانست که هر چه سن آن‌ها بیشتر شود، نیازشان به خون هم کمتر می‌شود؛ ولی یک خون‌آشام تازه متولد شده؟ قطعاً با چند قطره راضی نمی‌شد. ایگان هم آماده نبود تا میان این درختان جان بدهد و روشنایی فردا را نبیند.

نیک سرش را چرخاند و با نیشخند آشکاری نگاهش کرد و گفت:  
- نترس! در امانی.

\*\*\*

وقتی نیک با یک دوقلوی دختر و پسر وارد شد، ایگان از جا پرید. قبل از آن، لبه‌ی پنجره نشسته بود و مهتاب را از قاب پنجره تماشا می‌کرد.  
با دیدن آن دوقلوی کوچک، سرش را قاطعانه تکان داد.  
- امکان نداره!

نیک اصلاً به او محل نداد. در اتاق کرایه‌ای کوچک را پشت سرش بست و آن دو را به داخل هل داد.

ایگان حدس می‌زد که روی آن بچه‌ها هم، فن نفوذ ذهنی‌ای که روی صاحب مسافرخانه پیدا کرده بود تا اتاقی به رایگان کرایه کند را انجام داده باشد؛ چرا که دو کودک بی‌هیچ مخالفتی جلو آمدند و وسط اتاق ایستادند. هیچ ترسی در چشمان بزرگ و سیاهشان به چشم نمی‌خورد. آن قدر ساکت و آرام بودند که انگار هر روز این کار را انجام می‌دهند.

چهره‌هایشان شبیه به هم بود؛ ولی موهای سیاه و بلند دختر بسته شده بود و موهای پسر خیلی کوتاه بود. حتی قسمت‌هایی از کنار سرش را تراشیده بودند و در نتیجه پوست سرخش معلوم‌تر بود.

لباس‌هایشان، خیلی متفاوت از هر چیزی بود که ایگان در عمرش دیده بود بود. رنگ لباس‌هایشان گرمی بود و دختر بچه، برعکس کودکان بریتانیا، دامن به پا نداشت.

کفش‌هایشان تنها چند بند و یک کفی احتمالاً چوبی بود. روی دستان و صورتشان با رنگ سفید، خط کشیده بودند و چیزهایی هم از خودشان آویزان کرده بودند.

ایگان می‌توانست یک مدل دندان را در گردن پسرک و چیزی شبیه به استخوان را در موهای بسته شده‌ی دختر ببیند. مچ دست‌هایشان را هم با دستبندهایی با سنگ‌های سفید کدری، مزین کرده بودند.

ایگان که دیگر داشت از کوره در می‌رفت، جلو رفت و سینه‌به‌سینه‌ی نیک ایستاد. تفاوت قدیشان آشکارا معلوم شد. جادوگر تا لب‌های نیک می‌رسید و به ستبری او هم نبود.

نیک یک تای ابرویش را بالا داد و لبانش را به تمسخر کج کرد.

- داری چی کار می‌کنی؟

ایگان با فک سفت شده، به چشمان او زل زد و گفت:

- دوتا بچه رو آوردی؟

نیک دستانش را روی سینه چلیپا کرد و با اخم‌های درهم پرسید:

- تو خون‌آشامی؟

ایگان پلک زد:

- نه... نیستم؛ اما...

نیک وسط حرفش پرید. سرش را پایین‌تر برد و مماس صورت ایگان قرار داد.

- تا حالا تبادل خون کردی؟ یا دیدی؟

قبل از اینکه ایگان جواب دهد، نیک صاف ایستاد و او را کنار زد. درحالی‌که رد می‌شد، گفت:

- پس مزاحم نشو.



ایگان بازوی او را کشید و قبل از اینکه حتی فرصت کند، پلک بزند، به دیوار میخ شده بود. نفسش در سینه خفه شد و باز هم از کودکان، صدایی در نیامد. نیک، او را از گردن بلند کرده و به دیوار چسبانده بود. پاهایش روی هوا معلق بودند. ایگان با چشم‌های گرد شده و خس‌خس، به دست بزرگ و سرد نیک، چنگ زد. بیهوده تلاش می‌کرد تا راه تنفسش را باز کند.

نیک، که برای تهدید، نیش‌هایش را بیرون آورده بود، گفت:

- بکش کنار و مزاحم نشو!

چند لحظه‌ای به چشمان ایگان خیره ماند تا جدیتش را تثبیت کند. سپس ایگان را روی زمین رها کرد و جادوگر روی زمین افتاد. صدای برخوردش، سکوت اتاق را شکست. خم شد و هوا را بلعید. نیک از کنارش رد شد و به سمت سایمون رفت.

ایگان نایستاد تا ببیند، خون‌آشام رذل چه بلایی سر آن کودکان می‌آورد. همان‌طور که نفسش هنوز سرجایش نیامده بود، ایستاد و سرفه‌کنان به سمت در رفت. بدون نگاهی دوباره، در را پشت‌سرش کوبید.

نیک راضی از تنها ماندن، کنار تخت سایمون ایستاد. یک ساعتی از غروب می‌گذشت و وقتش بود که خون‌آشام تازه متولد شده از خواب بیدار شود.

نیک کمی استرس داشت. تا کنون کسی را تبدیل نکرده بود؛ اما بارها کریستین را موقع تبدیل دیگران، تماشا کرده بود.

دکمه‌ی آستینش را باز کرد و آن را بالا کشید. مدل گشاد لباسش کمی مشکل درست کرد و مجبور شد بعد از چندبار بالا کشیدن و پایین آمدن ابریشم، آن را تا بزند تا سرجایش باقی بماند. کمی از مچ بزرگش پدیدار شد. نیش‌هایش را داخل گوشت مچ، فرو کرد. خون سرخ‌رنگ بلافاصله جاری شد.

روی سایمون خم شد و با دست دیگرش، فک او را گرفت و لبش را پایین کشید. سپس مچ خون‌آلودش را بالای لبان باز شده‌ی او گرفت و اجازه داد تا جادویش، به خون‌آشام حیات ببخشد.

اولین قطره چکید و میان لب‌های او ناپدید شد. به دنبالش، دومین قطره لیز خورد و حیات بیشتری با خود به داخل بدن سایمون برد. با دومین قطره، به یک‌باره چشمان سبز او باز و به سقف خیره شدند.

نیک دستش را عقب کشید و به آرامی گفت:

- خوش اومدی.

مچ دست خود را لیسید و اجازه داد تا زخم بسته شود. آستین لباس ابریشمی سیاه‌اش را با وسواس پایین کشید و دکمه‌ی سفیدش را بست. سپس آستین کت مخمل را هم روی آن کشید و دوباره مرتب و آراسته شده بود.

چشمان سایمون، با تعلل چرخیدند و روی نیک متوقف شدند. همه چیز در سکوت بود و هیچ واکنشی از طرف سایمون به چشم نمی‌خورد. نیک صاف ایستاد، می‌دانست که بعدش چه می‌شود.

ناگهان، سایمون هین بلندی کشید و با وحشت روی تخت نشست. در همان  
حین داد کشید:

- من مرده بودم!

از این واکنش، لبخند کم‌رنگی روی لبان نیک شکل گرفت. این صحنه کاملاً  
برایش آشنا بود. نه تنها بارها خون‌آشامان کریستین این‌گونه بیدار شده بودند،  
بلکه خودش هم دقیقاً به همین شکل به زندگی برگشته بود. خوب به یاد  
داشت وقتی را که کریستین کنارش نشست و گفته بود نمی‌گذارد دوباره  
کسی به نیک ظلم کند.

مرگ، آخرین خاطره‌ی هر خون‌آشام از زندگی بود و همه‌ی آن‌ها با همین  
جمله، به استقبال شب می‌رفتند.

نیک به تقلید از ارباب و پدرش، لبه‌ی تخت سایمون نشست. لبخند گرمی روی  
لب نشان داد و گفت:

- تموم شد، دیگه عذاب نمی‌کشی.

سایمون حیرت‌زده به او نگاه می‌کرد. پلک زد و به آرامی لب باز کرد.

- تو... من رو کشتی.

نیک سرش را به نرمی تکان داد.

- و خودمم حیات، قدرت و لذت رو بهت بخشیدم.

سپس سرش را چرخاند و با دست به دوقلوی دختر اشاره کرد و گفت:

- بیا نزدیک.

دختر بی هیچ ترسی، جلو رفت و کنار نیک متوقف شد. چشمان سیاه و پوست سرخش، معصومیت عجیبی را داد می‌زدند و نیک هم دقیقاً دنبال همین بود. به آرامی دست برد و طره‌ی آزاد از موهای بلند سیاه‌اش را پشت گوشش زد. نمی‌خواست تا همین چند تار هم مزاحم شوند. سپس در یک چشم بهم زدن، به کمرش چنگ زد و گردنش را درید.

خون گرم، لذیذ و حیات بخش، در دهانش جاری شد و چه لذتی بالاتر از نوشیدن مستقیم از رگ جوشان.

سایمون بوی عجیبی را حس می‌کرد. بویی که باعث می‌شد، لته‌هایش بخارند و عقلش ضایع شود. حس یک درنده را داشت. مثل یک شیر گرسنه و آهوئی زخمی.

نیک سرش را عقب کشید و اجازه داد تا سایمون، قرمز خوش‌رنگ جاری از گردن دختر را ببیند. درحالی‌که لبان خون‌آلودش را لیس می‌زد، به نگاه گرسنه‌ی سایمون خیره شد. دختر را با دست هل داد و با خنده گفت:

- همه‌ش مال خودته.

\*\*\*

- چرا این کار رو کردی؟

سوالش را بالاخره پرسید. بعد سرش را بالا گرفت تا نگاه به او دهد. درست بود که این مرد، نه این خون‌آشام، زندگی جدیدی به او بخشیده بود؛ اما آن‌ها به زور همدیگر را می‌شناختند و سایمون اصلاً از رازهای نیک خبر نداشت. تبسمی روی لبان باریک خون‌آشان پیرتر شکل گرفت. از گوشه‌ی چشم به سایمون نگاه کرد؛ ولی جوابی نداد. سایمون پافشاری کرد.

- من عاشق خون‌آشام بودم؛ اما... چرا؟

نیک حرکتی کرد و چرخید تا روبه‌رویش بایستد. هنوز هم اصرار داشت تا لباس‌های انگلیسی‌اش را بپوشد. با اینکه یک سال از با هم بودنشان می‌گذشت، سایمون هنوز هم اطلاعات زیادی از سرورش نداشت؛ مثلاً دلیل همین علاقه‌اش، سنش و... .

نیک با صدای بی‌تفاوتی گفت:

- شاید احساس تنهایی می‌کردم.

سایمون خندید و گفت:

- هر بار همین رو می‌گی.

نیک سرش را تکان داد و باز نگاه به دریا داد. سایمون می‌دانست که نیک دریا را خیلی دوست دارد. آن قدر که سعی می‌کرد هر شب ساعتی را در این ساحل بگذراند. در جواب سوال ایگان و سایمون هم گفته بود که دریا او را به یاد خانه‌اش می‌اندازد. احتمالاً خانه‌ی زمان انسانیتش را می‌گفت، همان چیزی که سایمون هم گاهی دل‌تنگش می‌شد.

دل‌تنگ گرمی نور آفتاب، خنکی آب، زن نامردش کارش. با فکر او اخمی روی پیشانی‌اش افتاد. نباید به آن‌ها فکر می‌کرد، نباید!

- فکر می‌کنم من یه نقطه ضعف دارم.

سایمون با کنجاوی نگاهش کرد. چشمان نیک هنوز به دریا خیره بود. دریایی که در این ساعات شب برای انسان‌ها غیرقابل‌دیدن بود؛ ولی بزرگی‌اش را به رخ خون‌آشام‌ها می‌کشید.

با علاقه پرسید:

- چه نقطه ضعفی سرورم؟

نیک لبانش را تکان داد و برای اولین بار رازش را به زبان آورد.

- من در برابر افرادی که از عشق رنج می‌برن ضعف دارم.

- چی؟!

تعجب سایمون خیلی آشکار بود، چرا که باعث شد نیک بخندد و مستقیماً نگاهش کند.

- درست شنیدی!

سپس باز آبی چشمانش را به دریا داد و بعد از مکث کوتاهی که به سایمون زمان کافی برای تعجب کردن می‌داد، گفت:

- من زمان انسانیت زندگی خوبی نداشتم سایمون. هفتصد و چند سال پیش زندگی خیلی با حالا متفاوت بود.

صدایش خاموش شد و لبانش را روی هم فشرد. آن خاطرات را دوست نداشت؛  
خاطراتی که ضعفش را توی صورتش می‌زد را دوست نداشت. فکر کردن به  
آن زن را نمی‌خواست؛ ولی... .

- من یه بچه‌ی وحشی بودم سایمون. می‌دونی وحشی یعنی چی؟ نه  
خانواده‌ای داشتم و نه فامیلی. فقط من و برادرم بودیم؛ یعنی فکر می‌کنم  
برادریم؛ چون از وقتی یادم میاد کنارم بود.  
سایمون به آرامی حرفش را قطع کرد.

- نمی‌دونستم یه برادر داری!

نیک درحالی‌که بی‌توجه به شن‌های نسبتاً خیس، روی زمین می‌نشست،  
گفت:

- حالا می‌دونی.

سایمون هم کنار او جای گرفت و با کنجاوی منتظر ماند. مثل اینکه اربابش  
بالاخره لب به سخن گشوده بود.

- هر چقدر که بزرگتر می‌شدیم، زندگی سخت‌تر می‌شد؛ ولی خب هم رو  
داشتیم. مهم نبود اون شب غذا کمه یا جای خواب نداریم که از بارون در امان  
بمونیم؛ هم رو داشتیم؛ اما یه شب هر چی منتظر بودم که ریک برگرده،  
برنگشت.

سایمون می‌خواست بپرسد ریک کیست؛ ولی می‌دانست احمقانه است. قطعاً  
ریک برادرش بود. خون‌آشام ادامه داد:

- رفتم دنبالش و فهمیدم که گیر افتاده. از یه لعنتی می‌گذشت و گیر افتاده بود. شاید اگر من اون شب ولش می‌کردم همه چیز شکل متفاوتی داشت. به سایمون نگاه کرد و با خنده گفت:

- شاید هیچ وقت هم رو نمی‌دیدیم و جسد من تا الان تبدیل به یه مشت خاک شده بود.

سپس دوباره نگاهش را برگرداند. سایمون با احتیاط پرسید:

- اونجا بود که تبدیل شدی؟

نیک سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد. با این کار موهای طلایی‌اش در دست باد به رقص درآمدند.

- نه.

با صدای گرفته‌ای اضافه کرد:

- اونجا بود که عاشق شدم.

سایمون انتظارش را نداشت؛ ولی به طرز عجیبی غم درون صدایش اربابش را درک می‌کرد.

- صاحب اون هلن بود. یه خون آشام لعنتی که به محض دیدنم خشکش زد، عصبانی شد و بعد دستور داد تا جفتمون رو شلاق بزنن.

نیک دست راستش را حرکت داد و با انگشت اشاره مشغول هنرنمایی روی شن‌های نمودار شد. ادامه داد:



- وقتی خوب شلاق خوردیم ریک رو ول کردن و من رو با خودشون بردن. نمی‌دونم به کجا دقیقاً، اما شبیه به یه قلعه بود.

سرش را بالا برد و به سایمون نگاه کرد. با تبسم تلخی ادامه داد:

- اونجا بود که تبدیل شدم و دیگه ریک رو ندیدم.

برای لحظه‌ای حس ترحم در سایمون پدید آمد. دلش می‌خواست نیک را به آغوش بکشد و بگوید که برادرش می‌شود؛ اما نتوانست. این ابهت همیشگی نیک، مانع شد.

خالقش دوباره چشمانش را چرخاند و به هنرنمایی‌اش پرداخت؛ ولی داستانش را نیمه‌کاره رها نکرد.

- البته نه همون لحظه، برای یک سال شاید هم بیشتر شکنجه می‌شدم. جادوگرهای زیادی، کسایی که هزاران برابر ایگانی که می‌بینی ماهرن، می‌اومدن و می‌رفتن و طلسم‌هایی روم اجرا می‌کردن. از بین حرف‌هاشون فهمیدم که من یه میزبانم! احتمالاً ندونی چیه.

کمی مکث کرد. سایمون نمی‌دانست که نیک قصد ندارد ادامه دهد یا اینکه دنبال کلمات خوبی برای توصیف آن واژه‌ی میزبان می‌گردد؛ اما قبل از اینکه هر سوالی بپرسد نیک باز به حرف آمد.

- میزبان به کسی می‌گن که روحش توانایی تقسیم جسمش رو با بقیه داره.

با لبخند از سایمون پرسید:

- به روح اعتقاد داری؟

سایمون شانه‌اش را بالا انداخت.

- پدر و پسر و روح‌القدوس؟ القدوس؟ مذهبی نیستم.  
نیک خندید.

- اون مذهبه. روح چیزیه که به جسم زندگی و حیات میده. بدون روح جسم  
معنایی نداره و فقط گوشت و استخونه.

سایمون متفکرانه پرسید:

- پس یعنی تو می‌تونی هم خودت باشی و هم یکی دیگه؟  
نیک تایید کرد.

- درسته، البته نه الان. خون‌آشام بودن این نفرین رو ازم گرفت.

صدایش آن قدر بی‌تفاوت بود که سایمون نمی‌دانست نیک واقعاً اهمیت  
نمی‌دهد یا اینکه تظاهر می‌کند. اربابش ادامه داد:

- اون زن، هلن، علاقه‌ی زیادی به این داشت که روح خودش رو توی بدن  
میزبان‌ها قرار بده و لذت‌های رو تجربه کنه. اگر تو یه میزبان نباشی و بخوان  
یکی دیگه رو درونت فرابخونن، هم روح تو نابود می‌شه و هم روح غاصب.  
ولی من این قابلیت خاص رو داشتم.

- پس هلن واردت شد؟

نیک سرش را به طرفین تکان داد. دوباره مشغول هنرنمایی‌اش بود.

- نه، چون مطمئن نبود که من یه میزبان باشم، اول باید جادوگرها آزمایشم می‌کردن.

با خنده تلخی پرسید:

- می‌دونی توی اون دوران چی شد که عاشقش شدم؟

منتظر جواب نبود؛ چرا که پوزخند تلخی روی لبانش شکل بست و خودش گفت:

- کسی که می‌اومد دلداریم می‌داد و می‌گفت به خاطر ظلم برادرش اون‌جام، خود هلن بود. هر بار بعد از هر شکنجه‌ای اون بود که می‌اومد سرم رو روی دامنش می‌گرفت و دل‌داریم می‌داد. این شد که اون فرشته‌ی شیطون صفت، راهش رو به قلبم باز کرد.

سپس سکوت بینشان برقرار شد. سایمون حالا کاملاً حرف نیک را از نقطه ضعف درک میکرد. پرسید:

- ولی هلن نبود که تبدیلت کرد، بود؟

نیک نگاهش را بالا نیاورد و سرسختانه به شن‌ها خیره بود.

- البته که نه. تبدیل‌کننده‌ی من کریستین بود؛ برادر هلن. یادمه وقتی من رو که در حال مرگ بودم نجات داد، بهم قول داد که نمی‌ذاره دیگه کسی بهم ظلم کنه و نداشت.

لحنش صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود و حالا می‌شد غرور را در آن حس کرد.

سپس خون آشام در عرض یک پلک زدن، جلوی سایمون ایستاده بود، دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

- منم نمی‌ذارم کسی به تو ظلم کنه.

دل سایمون از این حرف او گرم شد. دست مردانه‌اش را میان دستان او قرار داد و ایستاد. اجازه داد پیوندشان قوی‌تر شود. بین آن‌ها چهره‌ی زیبای هلن روی ماسه‌ها نقش بسته بود؛ ولی هر دو مرد آن را لگدمال کردند و دوش‌به‌دوش هم از ساحل دور شدند.

\*\*\*

1940 - نیواورلانز، قصر خون

نه تخت سنگ غول‌پیکر اطرافشان را احاطه کرده بودند و یک دایره ساخته بودند. سه جادوگر در رده‌های بلند سیاه و چوب‌دستی‌های بزرگ هم دایره‌وار دور او می‌چرخیدند. او با بالاتنه‌ی میان ستاره‌ی شش‌پر، چهارزانو نشسته بود و به سروصورتش، خون خرگوش قربانی کشیده شده بود. چشمانش بسته بودند و با گوش جان به صدای کائنات گوش می‌داد.

سه جادوگر می‌چرخیدند و مراسم را کامل می‌کردند. ناگهان، چشمانش باز شدند و هشدار داد:

- داره میادا!

با این حرفش هر سه جادوگر متوقف شدند. وحشتی ناگهانی در هر چهار نفر به جنبش افتاد. نفس در سینه‌ی هر سه حبس شد و چشمان هراسانشان روی خون آشام اسبق ماند. همه می‌دانستند چه کسی می‌آید! یکی از آن‌ها سریع‌تر از دو نفر دیگر، به خود آمد. حلقه را ترک کرد و داد کشید:

- تله‌پورت کنید!

اما به ناگه صدای خشمگینی داد زد:

- هیچ‌کس هیچ‌جایی نمی‌ره!

سایمون با شنیدن صدای او، با ناامیدی چشمانش را بست. اربابش مثل همیشه سر رسیده بود. رو به سه جادوگر وحشت‌زده، لب زد:

- فرار کنید.

سپس با نیش‌های برهنه و غرشی که نیک را به دوئل می‌خواند، ایستاد و برگشت تا با مقابله با او، برای دیگران وقت بخرد.

در میان سنگ‌های قد بلند، نیک با نگاهی خشمگین و نیش‌هایی که متقابلاً بیرون زده بودند، ایستاده بود. مه غلیظ شب، جلوی دید را گرفته بود؛ ولی سایمون به خوبی نیک را می‌دید و خشمش را حس می‌کرد.

دست‌هایش پوشیده در دستکش‌های چرم سیاه بوده و از روی خشم زیاد، مشت شده بودند. باد سرد و زوزه‌کشان میان موهای نسبتاً بلند و کدرش می‌پیچید و آن‌ها را به بازی گرفته بود. دنباله‌ی پیراهن سیاهش هم به پیروی

از موهایش می‌رقصیدند؛ ولی دلبری هیچ‌کدام از وحشتی که به ناگه در سینه‌ی سایمون افتاده بود، نمی‌کاست. می‌دانست که سر رسیدن نیک، یعنی تنها یک نفر از آن‌ها می‌تواند زنده به استقبال فردا برود.

خون‌آشام قدمی به جلو گذاشت و غرید:

- من بهت اخطار دادم!

صدایش چون تیری زهرآلود به سمت سایمون پرت شد و مستقیماً در قلب بی‌جان‌ش نشست.

سایمون جوابی نداشت. او از خالق، پدر و اربابش سر باز زده بود؛ اما هراسی نداشت. برای عشق همه چیز را می‌داد، دقیقاً همان‌طور که از نیک آموخته بود. متقابلاً غرید:

- من هم تصمیم رو گرفتم.

در یک هزارم ثانیه، نیک فاصله‌ی بینشان را به قصد دریدن قلب سایمون، طی کرد؛ اما از آنجایی که سایمون در دامان خود او پرورش یافته بود، دست استاد را خواند و به موقع خودش را عقب کشید. از میان سنگ‌ها عبور کرد و چندین متر میان خود و او فاصله انداخت. نیک تنها توانست به جای خالی سایمون چنگ بزند.

سایمون از همان فاصله داد کشید:

- من نمی‌خوام باهات بجنگم.

سعی می‌کرد با صدایش نشان دهد که واقعاً نمی‌خواهد بجنگد.

نیک به جای جواب دادن، دوباره به سمت او یورش برد. این بار، سن و قدرت بیشترش، او را مغلوب کرد و توانست یقه‌ی سایمون را در لحظه‌ی آخر چنگ بزند. با یک حرکت او را هل داد و فرزندش در هوا به پرواز در آمد. فرودش مساوی بود با برخورد با تخته سنگ سیاه و بزرگی که جزئی از حلقه‌ی انجام مراسم بود. البته آن‌ها بیرون از حلقه بودند و قدرت جادویی خارج از آن کمتر بود.

درد در تمام ستون فقرات خون‌آشام پیچید. مطمئن بود که چندتایی از استخوان‌هایش شکسته‌اند و لعنت به آن‌ها که خوب شدنشان، زمان می‌برد.

حس کرد صدای پرواز چیزی را به سمت خودش می‌شنود. تمام حواس خون‌آشامی‌اش با وجود درد، به کار افتادند و به موقع جاخالی داد. خودش را با سرعت خون‌آشامی، جلو کشید و روی علف‌های هرز، غلت خورد. چوبی که به سمتش پرت شده بود، محکم به تخت سنگ اصابت کرد؛ نوک تیزش شکست و بعد با شدت به زمین افتاد.

سایمون، لحظه‌ی دیگری معطل نکرد و روی پایش ایستاد. نیک دوباره داشت به سمت او می‌آمد. سایمون آخرین نگاه را انداخت و بعد دوید.

مهم نبود به کجا، تنها دوید تا از خالقش فرار کند، از جرمش فرار کند، از خودش فرار کند.

میان جاده‌ی خاکی می‌دویدند و همین باعث شده بود تا خاک زیادی به هوا برخیزد. زیر آسمان پر ستاره‌ی حومه‌ی نیواورلانز، مردم شهر، شبی آرام داشتند؛

اما بیرون شهر، دو خون‌آشام، یک خالق و یک فرزند، به قصد مرگ دوئل می‌کردند.

ناگهان سایمون حس درد شدیدی را در ساق پایش حس کرد. درد آن قدر شدید بود که کنترلش را از دست داد و با سرعت زیادش، به زمین افتاد و غلت خورد. غلت زد و غلت زد، تا اینکه پانصد متر جلوتر متوقف شد.

تمام لباس‌های سیاه و ابریشمی‌اش خاکی شده بودند. قصد داشت تا بعد از اتمام مراسم، پیش لیزا برود و برای بردن دل او، بهترین لباس‌هایش را به تن کرده بود.

از درد نعره کشید. بالاخره توانست به پایش چنگ بزند و ستاره‌ی پرتابی نقره‌ای نیک را ببیند که پارچه‌ی سیاه شلوارش را پاره و میان ماهیچه‌ی پایش جا خوش کرده بود. خون از محل شکاف به شدت جاری بود. اگر آن ستاره از هر چیزی جز نقره بود، جادوی بدنش خیلی زود به عمل می‌افتاد و با بسته شدن جای زخم، ستاره را هم به بیرون پرت می‌کرد؛ ولی امان از نقره و انتخاب بی‌نظیر نیک.

غیر از تیزی غیرقابل‌اجتنابش، نقره بودن آن باعث درد شده بود. نه می‌توانست آن را بیرون بکشد و نه درد را کم کند. حالا دستکش پوشیدن نیک، قابل توجه بود.

در میان دردی که سایمون داشت و به خودش می‌پیچید، نیک بالای سرش متوقف شد. با یک حرکت، به گلوی سایمون چنگ انداخت و او را بلند کرد؛



آن قدر بلند که پاهایش روی هوا معلق شدند و دست‌هایش به دست خشمگین و پیچیده شده‌ی دور گلویش، چنگ انداختند تا از خفگی اجتناب کند.

نیش‌های نیک، هنوز هم بیرون بودند. سفیدی چشمانش، به قرمز می‌زد و رگ‌های پیشانی‌اش برجسته شده بودند. با انگشتانش فشار بیشتری به گلوی سایمون وارد کرد و او بیشتر احساس خفگی کرد، حتی با اینکه اصلاً نیاز به هوا نداشت.

چشمان سبز سایمون، با التماس به آبی نگاه نیک خیره شدند. نیک که او را واقعاً نمی‌کشت؟ پیوند خالق و فرزند ناگسستنی بود.

سپس لحظه‌ای بعد، نیک او را به زمین انداخت؛ نه یک زمین انداختن عادی، نیک علناً سایمون را مثل یک تکه آشغال پرت کرد.

خون‌آشام با درد روی زمین افتاد. هم درد گلو و هم ساق پایش که هنوز از سم نقره در عذاب بود. اگر فقط پایش آن قدر درد نمی‌کرد و از کار افتاده نبود، همان لحظه فرار می‌کرد. خشم نیک مثل اینکه غیرقابل اجتناب بود.

ناگهان نیک به موهای بلند او چنگ زد و سرش را به عقب کشید. سایمون در دست آزاد او که بالا رفته بود، تکه چوب تیزی دید. از همان‌هایی که ساعت‌ها کنار نیک، وقت صرف تیز کردنشان می‌کرد.

وحشت به دلش چنگ انداخت. او این همه عذاب و خفت را تحمل نکرده بود که این‌جا بمیرد. سر جایش تکان خورد و سعی کرد بلند شود؛ اما نتوانست. هم فشار دست نیک او را روی زمین میخ کرده بود و هم خونش اجازه نمی‌داد. بالاخره، نیک خالقش بود و با خون او بود که سایمون این چند صد سال،

زندگی می‌کرد و در نتیجه، با اینکه سایمون با وقاحت، نامردی کرده بود؛  
خونش هنوز ارباب خود را می‌شناخت.

در میان وحشت و ناامیدی، نگاهش به نگاه آبی نیک، خیره ماند. چشم‌های  
او علاوه بر خشم، از چیز دیگری پر بودند؛ از غم و درد! درد و غمی که به  
یک‌باره در نگاه نیک دید، باعث شد که دست از تقلا بردارد و خیره به چشمان  
او، خشکش بزند.

دستی که چوب را بالا برده بود، آشکارا می‌لرزید و این لرزش برای یک  
خون‌آشام، بس عجیب بود و غیرقابل‌باور!

همین‌ها به سایمون جرئت داد تا لب باز کند و نامش را التماس‌کنان صدا  
بزند.

- نیکلاس!

نیکلاس گفتن او، آب شد بر تمام آتش خشم نیک! فشار شدیدی به چوب  
داخل دستش می‌داد. انگشتان سفیدش، از همیشه سفیدتر و بی‌خون‌تر شده  
بودند. هر لحظه امکان داشت تا تکه چوب، آن همه فشار را تاب نیاورد و در  
دست خودش بشکند.

و در میان بهت سایمون، چوب از دستش افتاد و با افتادنش، سکوت مطلق  
جاده را برهم زد. بعد غلت خورد و میان خارها متوقف شد؛ همان خارهایی  
که چندتاییشان در بازو و پاهای سایمون هم فرو رفته بودند و اذیتش  
می‌کردند.

دستی که با غضب بر موهای او چنگ شده بود، نیرویش را هم از دست داد و به آرامی و با بی‌رمقی به کنار افتاد.

تمام خشم صورت و چشمان نیک، جایشان را به غمی عظیم داده بودند. از تمام حالت نیک، چشمان، لب‌ها و شانه‌های افتاده‌اش، غم می‌بارید. سپس خودش، جلوی چشمان سایمون شکست و روی زمین افتاد. زانوهایش بی‌صدا روی خاک افتادند و با سری افتاده جلوی سایمون زانو زد. جوری افتاد که گویا دیگر توان ایستادن نداشت.

تمام عزمی که سایمون از تصمیمش داشت، با این واکنش نیک، فرو شکست. درد در سینه‌اش، جایی که زمانی قلبش در آن می‌تپید، پی‌چید و چشمانش با هجوم خون، سوختند؛ اما زودتر از او، سد چشمان نیک شکست و شانه‌های پهنش به لرزش درآمدند. صدای هق‌هق با صدای نیک، لرز شد و بر تن کل جاده نشست.

سایمون آنجا خشکش زده بود. در آن لحظه، نه دیگر لیزا برایش مهم بود و نه دختری که همیشه می‌خواست. تنها خون‌آشامی که گریان سرش را پایین انداخته بود، جلوی چشمان سایمون مهم جلوه می‌کرد. او چه کرده بود؟

یک سوال در ذهنش رژه می‌رفت که جوابی نداشت. او با نیکش چه کرده بود؟

با تردید، ترس و کمی امید، دستش را بلند کرد تا شانه‌ی او را لمس کند؛ ولی نیک، سریع‌تر از او، خودش را عقب کشید. گویی انزجارش می‌آمد تا آن موجود پست، لمسش کند.

با این کار، سرش بالا آمد و سایمون توانست رد قرمز اشک خونی‌اش را ببیند. دست سایمون با دیدن آن اشک‌ها روی پایش افتاد. نگاه نیک، فریاد می‌کشید که سایمون برایش مرده است.

همان سال‌های اول تبدیل، دلیل خون بودن اشک خون‌آشامان را از نیک پرسیده بود و نیک هم در جواب گفته بود:

- خون‌آشام‌ها گریه نمی‌کنن؛ چون از میون تمامی موجودات شب، از همه قدرتمندترن؛ ولی اشک یک خون‌آشام وقتی در میاد، نشون از این داره که اون موجود با تموم قدرتش، شکسته؛ پس معمولی نیست و مثل وجودشون از خونه.

ارباب سایمون، آنجا جلوی چشمش شکسته بود و عامل این شکست، سایمون بود. سایمون با نیکش چه کرده بود؟

نمی‌دانست چه شد؛ اما دردی که در سینه حس می‌کرد، رشد یافت و رشد یافت. به گلویش چنگ زد، لبانش را لرزاند تا اینکه به چشمانش رسید. سپس سد چشمان او بود که شکست و قطره خون قرمزی از چشمش افتاد؛ اما نیک مثل سایمون خشکش نزد؛ تنها بی‌اهمیت چشم گرفت و ایستاد. پاهایش موقع ایستادن، می‌لرزیدند. سر سایمون، همرا به ایستادن او بلند شد. قد بلند نیک، روی او سایه انداخت. نیک با صدای خش‌دار و سردی گفت:

- به همه می‌گم... می‌گم که کشتمت! هرگز... هرگز دوباره به این قلمرو برنگرد سایمون وگرنه واقعاً می‌کشمت!

اخطار همراه با عجز نیک، باعث شد تا قطرات بعدی اشک هم از چشمان سایمون، سرازیر شوند. این حرفش چه معنا داشت؟ هرگز... هرگز برنگرد یعنی چه؟ چرا سایمون معنای آن را گم کرده بود؟ برنگرد یعنی ده سال؟ پنجاه سال؟ پس آن هرگز اول جمله چه می‌گفت؟ چرا ذهن سایمون یاری نمی‌کرد که هرگز برنگرد یعنی چه؟

سپس بدون حتی یک نگاه دیگر، خالقش چرخید و دور شد. قدم‌هایش این بار بلند و سریع نبودند، گویی عجله‌ای نداشت. شانه‌های پهنش، آشکارا افتاده بودند و نیک با اقتدار قبل، نمی‌رفت.

سایمون می‌خواست او را صدا بزند و بپرسد هرگز یعنی چه؟ نام خالقش را فریاد بکشد، هوار بزند که همین الان پشیمان شده است؛ اما صدایش یاری نکرد. دهانش به بی‌صدایی یک ماهی باز و بسته شد و صوتی تولید نکرد. نگاه خون‌آلودش، به رد قدم‌های نیک روی خاک ماند و انگاه صدایش برگشت.

- متا... سفم!

وقتی دیگر نیک در دیدرس نگاهش نبود، به پاهای خشک شده‌اش فشاری آورد و ایستاد. نقره میان ساق پایش مانده بود و تیر کشید.

رفتن نیک یعنی چه؟ یعنی سایمون برود و با خوش‌حالی زندگی‌اش را با لیزا شروع کند؟ اگر این بود، چرا سایمون حس دیگری داشت؟ حس عجیبی، انگار پشتش می‌دانست که خالی شده است!

\*\*\*

ایگان مستقیماً به داخل خانه‌اش تله‌پورت کرد. خانه در خاموشی مطلق به سر می‌برد و آن‌قدر وضعیت اورژانسی و خطرناک بود که حتی نیازی به روشنایی نداشته باشد.

قلبش با سرعت زیادی و سرسام‌آوری می‌تپید. آنقدر سریع که گویی می‌خواست سینه‌اش را بدرد و بیرون بیفتد.

به محض رسیدن، شنلش را با عجله از سر بیرون کشید؛ ولی آن‌قدر عجله داشت که روی سرش گیر کرد. نزدیک بود فریاد بکشد؛ ولی موفق شد و شنل نحس را روی زمین چوبی انداخت.

دور خودش چرخید. چه باید می‌کرد؟ برای محافظت از خودش چه باید می‌کرد؟

لحظه‌ای ایستاد. نیک این‌جا را بلد بود و قطعاً اولین‌جا برای گشتن، خانه‌ی ایگان بود. محکم به پیشانی‌اش کوبید و سر خودش داد کشید:

- احمق!

ضربه کاری بود و خون به مغزش برگشت. افکار ایده‌ها به ذهنش هجوم آوردند. او حالا وقت را هدر داده بود و به خانه‌اش برگشته بود، پس باید امنیتش را در همین‌جا بالا می‌برد. پس با عجله وردی خواند و یک لایه محافظ، دور خانه‌اش بالا کشید. اولین لایه‌ی محافظ، کمی آرامش به دلش افزود.

چشم بست و نفس عمیقی کشید. رد شدن خون آشامان از این لایه‌ها، تقریباً غیرممکن بود. به خودش با این حرف‌ها، دلداری داد.

ورد دیگری خواند و لایه‌ی محافظ دیگری روی قبلی بالا کشید. با خواندن ورد چهارم و فعال کردن چهارمین سپر محافظ، به پاهای لرزانش اجازه داد تا از شر وزنش خلاص شوند.

روی زمین سرد نشست و با وحشت به در چوبی و کوچک خانه‌ی محقرش نگاه کرد. به انتخاب خود، بیرون از شهر زندگی می‌کرد، نزدیک به صخره‌های جادویی، تا بتواند بیشتر روی جادویش کنترل داشته باشد.

انتظار داشت تا نیک هر لحظه از آن در وارد شد و قلبش را به جرم تبدیل کردن سایمون به یک دورگه، بدرد. از فکر به این شکل از مرگ، بدنش لرزید و دوباره قلبش مسابقه را از سر گرفت.

برای بار چند هزارام، خودش را لعنت فرستاد. نباید خام وعده‌ووعیده‌های سایمون می‌شد، نباید!

با حرص میان موهایش چنگ زد و آن‌ها را کشید. از عجز و ترس، سر خودش داد کشید:

- احمق! احمق!

بلندتر کشید:

- احمق!

محکم بر سر خودش کوبید. دردش در مقابل وحشت، هیچ بود.

اگر نیک او را پیدا می‌کرد، قطعاً زنده نمی‌ماند و بدتر از مردن، زنده ماندن و شکنجه شدن بود!

وحشت بیشتر و بیشتر به دلش چنگ زد. چرا آن قدر احمق بود و خام یک سری وسیله‌ی جادویی لعنتی شد؟

با حرص موهایش را میان پنجه‌هایش گرفت و کشید. آنقدر که شاید عقلش سرجایش برگردد. می‌دانست که میان او و نیک، چهار لایه سپر محافظ است؛ ولی او نیک بود و این هم ایگان کم‌عقل که بزرگترین دارایی نیک را از او گرفته بود و بدترین رسوایی را برای لرد نیواورلانز، به ارمغان آورده بود.

نمی‌دانست کدام درد نتیجه داد؛ اما با یک ایده‌ی ناگهانی، روی پاهایش پرید. باید می‌رفت؛ هر چه دورتر بهتر. اگر می‌رفت، می‌توانست از دست نیک فرار کند. قدرت نیک به محض خروج از قلمرویش کم می‌شد و فرصت برای زنده ماندن ایگان بیشتر.

دور خودش می‌چرخید. چه باید با خودش می‌برد؟ چه نمی‌برد؟ الان می‌رفت یا صبر می‌کرد و به محض طلوع خورشید می‌رفت؟

اصلاً شاید نیک او را ندیده باشد. به هر حال کلاه سرش بود و میان سایه‌ها هم ایستاده بود. این فکر باعث شد تا سرجایش به جای چرخیدن، بایستد. درست بود، این احتمال وجود داشت. نفس راحتی کشید؛ ولی باز هم خطر آن بیرون، در کمینش بود.

یادش آمد که نیک، چهره‌ی دزموند را دید. پس به محض سراغ او رفتن، آن وارلاک لعنتی، می‌گفت که پای ایگان هم وسط است.



دوباره وحشت به دلش چنگ شد. بله، باید می‌رفت. حتی اگر نیک او را به چشم خود هم ندیده باشد، ایگان باید تا فرصت بود، جانش را برمی‌داشت و می‌رفت.

چمدانی حاضر کرد و وسایلش را با وردی به سمت خود خواند. به بهانه‌ی پیشنهادی که از نیویورک برایش رسیده بود، باید می‌رفت. نامه‌ای به جای خود می‌گذاشت و در قصر مایکل، پناه می‌گرفت.

دوستی چندین ساله‌ی میان او، نیک و سایمون، همین امشب پایان یافته بود و حالا نیک، بزرگترین ترسش بود.

در تاریکی شب، به جاده زد. سوار اولین خط جادویی شد و به منهن، خانه‌ی جادوی آن جا تله‌پورت کرد. تمام خاطراتش با نیک را پشت سر گذاشت و با خودش عهد کرد که هرگز کاری که برای سایمون کرد را، به فرض زنده ماندن سایمون، به زبان نیاورد. هیچ‌کس نباید می‌فهمید که ایگان دستی در این ماجرا داشته است.

در راه گردنبندی که از این ماجرا به دست آورده بود را میان مشتش می‌فشرد تا به خودش دلگرمی دهد. ریسک بزرگی انجام داده بود؛ ولی می‌ارزید. ایگان به احتمال خیلی زیاد، خیلی زود می‌توانست با دندان‌ی که متعلق به استادش بود و سایمون آن را به‌عنوان باج داده بود، ناپل را زنده کند.

\*\*\*

زمان حال\_قصر خون

با لبخند محوی، نیش را در دستش می‌چرخاند. هنوز آن بند چرمی از سوراخ داخل دندان، رد شده بود و گذر زمان، تنها آن را پوسیده کرده بود.

دندان نیش زردرنگ را میان مشتش فشرد. چقدر آن زمان خوش‌خیال بود؛ ولی خیال خام!

سری از تاسف برای خودش تکان داد و دندان را داخل صندوقچه پرت کرد. بند چرمی پوسیده‌ی آویزان از آن، بیرون صندوقچه ماند. آن را هم به داخل پرت کرد و در صندوقچه‌ی چوبی را بست. قفل آهنی و دایره‌شکل را صندوقچه را با جادو تکان داد و در عرض چند ثانیه، مثل قبل، پلمپ شده بود.

خواست بچرخد و به کارش برسد؛ اما چیزی باعث شد سرجایش، پشت به در خشکش بزند. چیزی آشنا آن بیرون در جریان بود.

ناگهان موج عظیمی از خشم را پشت درهای بسته‌ی اتاقش حس کرد. از همان حس‌هایی که تنها جادوگر اعظم منتهن می‌توانست داشته باشد.

چشمانش را بست و موج انرژی را دنبال کرد. چیزی که یافت باعث شد تا تبسم روی لبش پررنگ‌تر شود. بله، درست حدس زده بود!

هم‌زمان با باز شدن در، چرخید و تعظیم کوتاهی کرد.

- خوش برگشتید سرورم!

به داخل قدم گذاشت و صدای تق‌تق کفش‌های ورنی سیاه ورساچش، پیچید. سرورش با عصبانیت و جیغ‌کشان گفت:

- جادوگر احمق!

لحظه‌ای بعد، ایگان میخ دیوار شده بود. انگشتان باریک، اما قدرتمند هلن، او را بالا نگه داشته بودند و هرلحظه فشارشان به گوی ایگان، بیشتر و بیشتر می‌شد.

دندان‌های نیش بلندش بیرون زده بودند و آتش از بنفش چشمانش ساطع می‌شد. موج انرژی قرمز رنگ خشم احاطه‌اش کرده بود و جادوگر فهمید که هلن با کمی فشار دیگر، می‌تواند سرش را از تنش جدا کند.

ایگان هرلحظه بیشتر نفس کم می‌آورد. چشمان قهوه‌ای او، کاملاً گرد شده بودند و رنگش رو به کبودی می‌رفت. هلن باز سرش داد کشید:

- بهت گفتم اوضاع رو خراب نکن!

جادوگر به خس خس افتاده بود. صورت گندمگونش، ابتدا قرمز و کم‌کم کبود می‌شد. چشمانش نسبتاً از حدقه بیرون زده بودند و تن هر بیننده‌ای را می‌لرزاند. دستانش با ناامیدی به انگشتان هلن چنگ می‌زدند و بی‌هیچ اثری پایین می‌افتادند. می‌توانست وردی بخواند و خودش را به آسانی برهاند؛ ولی نمی‌خواست به معشوقه‌اش آسیبی بزند. عاجزانه منتظر بود قبل از کنده شدن سرش، ملکه به خودش بیاید.

از گوشه‌ی سر هلن، می‌توانست مایکل را که با لبخندی خودپسندانه ایستاده بود و آن‌ها را نگاه می‌کرد، ببیند. روی موهای سیاه براقش، کلاه لبه‌دار سیاهی گذاشته بود و مثل چیزی که ایگان همیشه به یاد داشت، چندش و عذاب‌آور بود.

همان نیشخند کج و چشمان از خود راضی، کافی بود تا گلوله‌ای زردرنگ از انرژی در کف دست خون‌آشام ظاهر شود و بعد تا به خودش بیاید، هلن به عقب پرت شده، به دیوار اصابت کرده و روی زمین افتاده بود.

ضربه به قدری کاری بود که حفره‌ای داخل دیوار به جای گذاشت. موهایش را که به رنگ طلایی عوض کرده بود، پریشان سروصورتش را پوشانده بودند و یکی از کفش‌های برآتش هم از پایش در آمده بود.

ایگان به محض دور شدن هلن، روی پاهایش فرود آمد و حریر صاف هوا را بلعید. طوری آن را به ریه‌هایش می‌کشید که انگار سال‌هاست نفس نکشیده است. نفس‌های سریع، تند و با صدا بودند. خم شده بود و دست‌هایش روی زانوهایش قرار داشتند. گویی این حالت، هوای بیشتری برای تنفس داشت.

خوشبختانه مایکل به جای چسبیدن یقه‌ی ایگان، خودش را به هلن رساند و دستش را برای کمک دراز کرد. صدای نگرانش به گوش ایگان رسید:

- بانوی من، بذار کمکت کنم.

چهره‌ی کبود ایگان رفته‌رفته رنگ گندمی‌اش را پس گرفت و توانست صاف بایستد. هنوز سینه‌اش کمی درد می‌کرد؛ اما قابل تحمل بود. مثل لحظات اول، هر بازدمش با درد سینه همراه نبود.

هلن دست دراز شده‌ی مایکل را با خشم پس زد و از میان دندان‌های کلید شده، درحالی‌که تیر غضب نگاهش، ایگان را نشانه گرفته بود، گفت:

- توی انسان، چه غلطی کردی؟

ایگان صددرصد آن قدر عاقل بود که جوابی ندهد. کنترلش را از دست داده بود و احتمالاً باید بهای آن را پرداخت می‌کرد. مصلحتی آستین‌های بلند لباس سفیدش را پایین کشید و سر جایش ماند.

هلن روی پایش ایستاد و مایکل سخاوتمندانه کنار پایش زانو زد تا کفشش را باز به پایش کند. ملکه قبل از اینکه حمله‌ی دیگری را تغاز کند، دامن کوتاه لباس طلایی و موهایش را مرتب کرد و بعد از کنار مایکل گذشت و غرید:

- باید جواب پس بدی!

ایگان سرش را نمایشی خم کرد و با لحن ملایمی گفت:

- هر چی سرورم بخواد.

دستش را تکان داد و صندلی سلطنتی زیبایی، وسط اتاق ظاهر شد. مخمل روی تکیه‌گاه و نشیمن‌گاهش، قرمز تیره‌ای بود و قسمت‌های فلزی با طلایی زیبایی می‌درخشیدند.

هلن همان لحظه نشست. میل عجیبی داشت تا خرخره‌ی ایگان را بدرد؛ ولی نیاز به جواب باعث شد تا ناراضی تسلیم شده و روی صندلی بنشیند. مغرورانه به تاج بلند و پر از طرح گلش تکیه داد و پاهای کشیده‌اش را روی هم انداخت. منظره به قدری چشم‌گیر بود که چشم‌های هردو مرد روی آن خیره ماند. واکنش آن دو، تبسم به لبان رژ کشیده‌ی هلن آورد.

سپس گفت:

- توضیحت رو می‌شنوم.

صدای هشدارگونه و تیزش، باعث شد تا ایگان تکانی بخورد و درحالی‌که پلک‌زنان سعی داشت نگاهش را بدزد، گفت:

- سرورم... شما چطور... فهمیدید؟

بالاخره موفق شد تا نگاهش را روی بنفش آتشین نگاه هلن، ثابت کند. قبل از هلن، مایکل که همچون سربازی آماده به خدمت کنار صندلی ایستاده بود، جواب داد:

- کلاغ‌ها خبر رسوندن!

لفظ کلاغ، چندان به مزاج ایگان خوش نیامد. تنها یک کلاغ می‌شناخت؛ ریک! یکی از عشاق سینه به چاک دیگر ملکه. از خبرچینی ریک خوشش نیامد، با این حال سرش را از روی تفهیم تکان داد و گفت:

- اون کلاغ‌ها، خبر از جرم نیک دادن؟

از قصد روی جمع بودن کلمه تاکید کرد.

هلن با بی‌حوصلگی گفت:

- چیزهایی گفتن؛ اما با جزئیات دقیقش رو تو باید بهمون بگی!

ایگان درحالی‌که بشکن می‌زد، گفت:

- حتماً ملکه‌ی من.

با بشکنش، یک جام بلوری پر از خون تازه در دستان هلن ظاهر شد. خودشیرنی جادوگر باعث شد تا آتش خشم ملکه، کمی خاموش شود و با لذت، خون داغ را مزه کند.

سپس ایگان گزارشش را شروع کرد.

- همه‌ی این کارها رو به‌خاطر شما کردم سرورم.

یک تایی ابروی هلن بالا رفت و نوشیدنی‌اش را پایین برد. ایگان فهمید که توجه ملکه را جلب کرده است. با رضایت خاطر ادامه داد:

- منتها فقط منتظر فرصت بودم و این فرصت در غیاب شما نصیب شد. نیک، پیوند خونی بین دنیل و ریک رو شکست و خودش یه پیوند جدید با دنیل بست.

مایکل خنده‌ی آرامی کرد.

- اون موش کوچولو، خیلی محبوب شده.

هلن که انگشت اشاره‌اش را متفکرانه دور جام بلوری خالی می‌کشید، گفت:

- هدف اون نیک لعنتی، هنوزم سد راه من شده.

- من نمی‌فهمم چرا اون احمق، از اولم برات مهم بود و هنوزم هست.

صدای معترض مایکل، رگه‌های ملموسی از حسادت نیز داشت؛ ولی ملکه بی‌جواب گذاشتش و به ایگان گفت:

- ادامه بده.

ایگان حین صحبت دستانش را هم تکان می‌داد.

- پس تصمیم بر این شد که دادگاه خون به راه بیفته و من برگ برنده‌ام رو هم رو کردم بانوی من.

با لبخند مرموزی ادامه داد:

- قطعاً سایمون رازل رو به خوبی به یاد دارید.

هلن آه آشکاری کشید:

- بله!

ایگان پایین پای هلن زانو زد و دست آزاد هلن را میان دستان خودش گرفت. با نهایت مهربانی، تواضع و عشق به چشمانش خیره شد و گفت:

- به خاطر شما سرورم، من برگ برنده‌ام رو، رو کردم. سایمون رازل، برخلاف ادعای نیک به دست خالقش کشته نشده و به‌عنوان یه دورگه‌ی لعنتی، سال‌هاست که زندگی می‌کنه.

هلن و مایکل هر دو بهت‌زده و یک‌صدا گفتند:

- چی؟!

بهت مایکل هنوز سرجایش بود که قهقهه‌ی هلن به هوا رفت. دستش را از دستان ایگان بیرون کشید و همان‌طور که می‌خندید، موهای فرش را نوازش کرد. میان خنده‌اش گفت:

- این شد یه... دلیل... خوب، ایگان.



هلن هرگز در حضور مایکل یا دیگران، محبتی نسبت به جادوگر بیچاره نشان نمی‌داد و چقدر زیبا بود؛ رسیدن تشنه‌ای به چشمه.

بدون اینکه دست از نوازش بردارد، مایکل را مخاطب قرار داد:

- موافق نیستی؟

مایکل که به دست هلن و موهای ایگان خیره بود، پاسخ داد:

- بالاخره دم به تله داد و می‌تونی این اسب چموش رو رام کنی.

هلن دستی به شانه‌ی ایگان زد و سپس ایستاد. ایگان مجبور شد کنار برود و بایستد. هلن با لبخندی گشاد و چشمانی که از شوق می‌درخشیدند، دستانش را دور گردن مایکل حلقه کرد و خیره به چشمانش گفت:

- شوالیه‌های من، همیشه زندگی رو برام لذت‌بخش می‌کنن.

مایکل که آشکارا ناراضی بود، لبخندی مصنوعی روی لب نشانده. هلن مایکل را آرام بوسید و سپس به سمت ایگان اخم‌آلود برگشت.

ملکه از بازی با آن‌ها، عجیب لذت می‌برد. لبه‌ی دسته‌ی صندلی نشست و گفت:

- ایگان، تو همیشه وفاداریت رو بهم نشون دادی.

- باعث افتخاره سرورم.

هلن سرش را تکان داد و دلبرانه چشمک زد.

- آیا باز هم برای ملکه‌ت، فداکاری می‌کنی؟

ایگان صاف ایستاد و با صداقت تمام گفت:

- چطور می‌تونم کمکتون کنم، بانوی من؟

هلن ایستاد و به سمت مایکل رفت. در همان حال گفت:

- می‌خواهم از این گل، یه معجون برام درست کنی.

لبه‌ی کت دودی مایکل را گرفت و دستش را داخل جیب مخفی آن فرو کرد.

سپس جعبه‌ی نقره‌کوب زیبایی را بیرون کشید.

یک مکالمه‌ی صامت بین چشمان او و مایکل انجام شد. مایکل نیکیتا را ترجیح

می‌داد و هلن می‌گفت که می‌خواهد ایگان را کنار خودش نگه دارد. عاقبت

ملکه پیروز شد و مایکل ناراضی چشمانش را در حدقه چرخاند.

سپس هلن چرخید و جعبه به دست به سمت ایگان رفت. ایگان جعبه را خیلی

خوب تشخیص داد. برعکس ظاهر لوکسش، فقط برای زیبایی مورد استفاده

قرار نمی‌گرفت. خودش شخصا آن را ساخته و مهروموم کرده بود تا برای

نگهداری اشیای جادویی استفاده شود و جز به دست هلن و خودش هم باز

نشود.

هلن که با آن کفش‌ها کمی از ایگان بلندتر شده بود، لبانش را کنار گوش راست

ایگان برد و زمزمه کرد:

- این کار رو برای ملکه‌ت می‌کنی؟

لبانش که به گوش ایگان می‌خوردند، قدرت هر نوع نافرمانی را از جادوگر می‌گرفتند. حس می‌کرد، موهای تنش از این تماس جزئی سیخ شده‌اند. مسخ شده، اطاعت کرد.

- بله سرورم.

هلن راضی و با تعلل عقب کشید. اجازه داد تا لبانش باز هم گوش ایگان را نوازش دهند. عجیب، بازی دوست داشت.

دست راست ایگان را گرفت و جعبه را درون دستش قرار داد. لبخند خاص خودش را هم تحویل ایگان داد.

سپس آن‌چنان سریع عقب کشید و روی صندلی نشست که انگار هرگز از روی آن بلند نشده است.

جام را از روی دسته‌ی صندلی برداشت و لبخندزنان گفت:

- چطوره این رو پر کنی و بعد برامون از نیک بگی.

ایگان که هنوز تحت تاثیر کار قبلی هلن بود، منگ اطاعت کرد و جام را با تکان انگشت پر کرد. حس می‌کرد لبان هلن هنوز کنار گوشش قرار دارند. مرتباً خاطرات در ذهنش تداعی می‌شد و قلبش عجیب از فراق تیر می‌کشید.

جعبه را میان دستانش چرخاند و سعی کرد تمرکز کند. صدای هلن را می‌شنید که چندین بار نامش را می‌خواند؛ اما ذهنش نافرمانی می‌کرد و هلن خاطراتش را ظاهر می‌کرد. آن قدر غرق شد که یادش رفت کجاست و چه می‌کند. بیشتر در خاطرات فرو رفت. هلن را می‌دید که کنار گوشش دوست دارم زمزمه

می‌کند. هلن را دید که ایگان را بوسه‌باران می‌کند. خودش را دید که روحش را تقدیم به هلن می‌کند. چیزی در ذهنش می‌گفت که بیرون بیا؛ اما هرچه بیشتر سعی می‌کرد بیرون آید، سخت‌تر می‌شد.

یک جفت کفش چرم میان خاطراتش ظاهر شد. می‌دانست آن کفش‌ها متعلق به دنیای خاطرات نیستند؛ ولی غم و اندوه، همچنان با قدرت احاطه‌اش کرده بودند. سپس صدایی که از آن بیشترین نفرت را داشت، موفق شد تا سیاه‌چال خاطراتش را کنار بزند.

- ملکه با توئه!

پلک زد و به دنیای واقعیت برگشت. هربار که پلک می‌زد، هلن و خاطراتش دورتر می‌شد. سر بلند کرد و مایکل را دید. سگ دستم‌آوز ملکه، لقبی که ایگان به او می‌داد، با نیش‌های برهنه، آماده بود تا ایگان را بدرد. بدون اهمیت دادن به فاصله‌ی قدیشان، خیره به چشمان او شد و همان‌طور گفت:

- عذر می‌خوام سرورم، حواسم پرت شد.

از آن پشت، هلن با بی‌قراری گفت:

- مایکل بیا عقب.

مایکل بار دیگر نیش‌هایش را نشان ایگان داد و بعد کنار رفت. ایگان جعبه را داخل قفسه‌ی پر کتاب کنارش گذاشت. بدنش باز ضعیف شده بود و لعنت به این عشق! به دیوار تکیه داد تا اگر آن وسط ضعف کرد، تکیه‌گاهی داشته باشد. گفت:

- می‌دونید که نیک فعلاً توی زندانه و شورا توی جلسه‌ی بعدی به تنبیهش رسیدگی می‌کنه.

پیشانی‌اش را خاراند و پیشنهاد داد:

- می‌مونه ملاقات با نیک که امشب انجام بشه یا فردا شب.

هلن بی‌اعتنا پرسید:

- چطوره قبلش بهمون بگی تو چطور از راز نیک خبر دار شدی؟

ایگان در ذهنش لبخند زد. بالاخره به قسمت دل‌خواه‌اش رسیده بودند و می‌توانست دیالوگی که هزاران بار تمرین کرده است را بازگو کند.

\*\*\*

- مطمئنی نمی‌خوای بیا؟

زن سرش را تکان داد و گونه‌ی نامزدش را بوسید. قبل از اینکه عقب بکشد، به آرامی دم‌گوشش زمزمه کرد:

- فکر می‌کنم وقتش باشه باهاش حرف بزنم.

برایان باشه‌ای در مقابل زمزمه کرد و عقب کشید. سرش را به آرامی برای رز تکان داد و با بی‌میلی، در را گشود و بیرون رفت.

رز قبل از چرخیدن و به سمت دنیل رفتن، نفس عمیقی کشید و لبخند مهربانی روی لب نشانده. آن‌ها در ال‌ای، چندان صمیمی نبودند؛ اما رز به‌عنوان یک زن، فقدان را در دنیل حس می‌کرد.

- خوبی؟

دنیل سرش را از روی کتاب بلند کرد و در جواب لبخند مهربان رز، تنها گفت:  
- ممنون.

سپس دوباره سرش را پایین انداخت و ورق زد. کتاب، جزوی از اموال کتابخانه‌ی متل بود و تمام این مدت، آن کتابخانه دنیل را از فکر و خیال نگه داشته بود.

رز با تردید پاهای خپلش را تکانی داد و جلو رفت.

- چیزی می‌خوری بگم بیارن؟

دنیل، باز نه‌ی ساده‌ای روی لب نشانده.

تَشک تخت، زیر وزن دنیل پایین رفت. این بار وقتی دنیل نگاهش را از کتاب می‌گرفت، لبخند کم‌رنگی روی لبانش بود.

- چی می‌خواهی بدونی رز؟ خودخوری نکن.

رز خندید.

- هنوزم ضایع‌م؟

شانه‌اش را بالا انداخت.

- حداقل برای من.

رز موهایش را پشت گوش زد و دل به دریا زد:

- وقتش نیست یه کم من رو از کنجکاوی در بیاری؟
- دنیل نگاهش را اطراف اتاق چرخاند و جواب داد:
- واقعاً چیز خاصی برای گفتن نیست.
- نگاهش دوباره روی رز برگشت.
- فقط باز می‌گم، متاسفم که بی‌خبر رهاش کردم.
- رز دستان گوشت‌آلود سفیدش را حرکت داد و دستان استخوانی دنیل را در دست گرفت. سعی کرد به او دلگرمی دهد.
- کاترین، من اون نگاه هراسون توی چشمت رو دیدم. مطمئنم چیزی داره رنجت می‌ده.
- دنیل خندید. رز هنوز هم او را به نام کاترین می‌شناخت. تمامی اهالی لس‌آنجلس او را به همین نام می‌شناختند؛ ولی در نیواورلانس، اوضاع کاملاً فرق می‌کرد.
- نه واقعاً! من خوبم. فقط همون‌طور که دیشب بهت گفتم، برای دیدن یه دوست اومدم این‌جا. یه دوستی که اوضاع بدی داشت؛ ولی خب... خب... اوضاعمون خوب پیش نرفت و من زدم بیرون.
- ابروهای قهوه‌ای رز بالا پریدند.
- اون دوست... یه دوست مذکره؟

دنیل خندید و همان تاییدی برای سوال رز شد. خودش را هیجان‌زده جلو کشید. چشمانش برق می‌زدند.

- اون کیه؟

دنیل با حس عجیبی، بدون اینکه دست خودش باشد، چند حلقه از موهایش را پشت گوشش زد.

- یه دوست قدیمی.

رز به پایش زد و با اخم ظریفی گفت:

- اوه، بجنب دختر. یه دوست قدیمی که جواب سوالم نمی‌شه.

نمی‌دانست که تصمیم درستی گرفته است یا نه. او، نیک را تنها رها کرده بود. با وجود اینکه با او پیمان بسته بودند. دنیل عاقل وجودش، عینک خردش را روی بینی جابه‌جا کرد و دم گوش دنیل گفت:

[- ولی به زور! تو که نخواسته بودی.]

دنیل کودک درونش هم عقب نماند و در گوش دیگرش خواند:

[- ولی کار هلن و مایکل لعنتی بود! نیک داشت بهت کمک می‌کرد.]

دنیل عاقل، قاطعانه سر تکان داد:

[- یادت رفته اونم یه خون‌آشامه؟ اون مردم فقط به فکر منافع خودشه.]

دنیل کودک پا فشاری کرد:



-] اگر به فکر منافع خودش، چرا باهات تبادل خون کرد؟ این پیوند قوی که بینتون ساخته، تنها برای سوءاستفاده است یا اینکه محافظت؟]

پیوند را خوب آمده بود. دنیل آن را حس می‌کرد. از زمان فرار از قصر خون، تا همین الان. آن پیوند، مثل یک رشته بود. رشته‌ای که اگر دنیل آن را دنبال می‌کرد، به قلب خاموش نیک می‌رسید.

آهی کشید و زیر لب به ماهی زرد گفت:

- به نظرت چی کار کنم؟

ماهی جواب نداد و بی‌اهمیت دمش را تکان داد و پشت به دنیل در میان جلبک‌ها گم شد.

دنیل امروز صبح، دوبار به محله‌ی جادوگرها که اتفاقاً فاصله‌ی چندانی تا به این متل نداشت، رفته بود؛ اما در هر دوبار، نشانی از آن زن، لیزا، نیافته بود.

رز و برایان، فردا صبح، نیواورلانز را ترک می‌گفتند و دنیل می‌توانست پی آن‌ها برود. برود و تمام این دنیای لعنتی شب را پشت سرش رها کند. آن خون‌آشام‌ها هم می‌توانستند یکدیگر را بکشند. به او چه ربطی داشت؟

اما واقعا نداشت؟ پس چرا فکرش هنوز آنجا مانده بود؟

- کتاب چطور بود؟

پلک زد و با این سوال به واقعیت برگشت. سرش را در مسیر صدا چرخاند. فرد با لبخند منتظر جواب بود.

دنیل شانه‌اش را بالا انداخت.

- هنوز تمومش نکردم.

فرد که پسر سیاه‌پوست بامزه‌ای بود و خودش هم کتابی با جلد سیاه در دست داشت، خندید.

- ولی اولی رو که خیلی زود تموم کردی.

دنیل هم لبخند کم‌رنگی زد.

- فکر کنم اون موقع انگیزم واسه مشغول نگه داشتن ذهنم، خیلی قوی بود.

چند ثانیه سکوت برقرار شد. دنیل نگاهش را به آکواریوم برگرداند و فرد هم این‌پا و آن‌پا کرد. دست آخر گفت:

- می‌خواهی برات یه نوشیدنی بخرم؟

این مسافرخانه، بار شخصی نداشت و حیف شد! دنیل نمی‌توانست ریسک بیرون رفتن کند. پس تنها لبخند زد.

- شاید بعداً.

سپس با گفتن بعداً می‌بینمت، چرخید و به سمت راه‌پله‌ها برگشت. فرد با آن چشم‌های مهربان سیاه و سر کچلش بامزه بود.

از پله‌ها که بالا می‌رفت، دوباره ذهنش مشغول بازی شده بود. آهی کشید و گوشه‌ی دامنش را در دست گرفت. دامن سیاه کلوش، تا زانویش می‌رسید و یک تاب سبزتیره هم ضمیمه‌ی آن بود. هر دوی آن‌ها را رز به او داده بود.

متاسفانه کمی برای گشاد بودند؛ اما خب کمر بند دامن، اوضاع را راست و ریست کرده بود.

صندل‌هایش هنوز، صندل‌های قهوه‌ای و بنددار خودش بودند. پله‌ها تمام شد و وارد راهرو شد. این راهرو از ساده هم ساده‌تر بود و تنها چند لامپ و درها را در خود داشت.

در اتاق رز و برایان، سومی از چپ بود. قبل از اینکه وارد شود، متوجه شد که در اتاق باز است. نمی‌دانست چه شد؛ اما حسی دنیل را در چند میلی متری دستگیره متوقف کرد.

طبقه‌ی بالا باز هم مثل قبل در سکوت بود و چیز عجیبی به نظر نمی‌رسید؛ اما تمام حواس دنیل، جیغ می‌کشیدند و خود را به درودیوار می‌کوبیدند که وارد نشود.

دست دراز شده‌اش را عقب کشید. شاید بهتر بود به پایین برمی‌گشت و با فرد بالا می‌آمد. دنیل عاقل، این فکر را تایید کرد.

قدمی عقب گذاشت تا با همان سکوت بیرون برود؛ اما لعنت به پاشنه‌اش که بد جایی چرخید و دنیل تعادلش را از دست داد. روی هوا برای گرفتن تکیه‌گاهی، چنگ می‌زد؛ اما هوا چندان مقاوم نبود. قبل از افتادن و پرت شدن به عقب، تعادلش را بازیافت و با اینکه مچش بدجوری درد می‌کرد، توانست صاف بایستد.

نگاه وحشت‌زده‌اش به در بود. چیزی اتفاق نیفتاد. کسی بیرون نیامد. دنیل چند ثانیه‌ی دیگر، خیره به در، خشکش زده بود؛ ولی هیچ چیز خارج نشد.

نفس راحتش را بیرون داد. باید حدس می‌زد که خیالاتی شده است. این بار با قدم‌های محکم و با اعتماد به نفس جلو رفت.

در راه داد و پایش را به داخل گذاشت؛ اما به محض دیدن منظره‌ی داخل اتاق، خودش را لعنت فرستاد.

گلوی رز بریده شده بود و هنوز از آن خون جاری بود. پلک‌های باز و وحشت‌زده‌اش، خیره به در بودند و برای کمک، در سکوت فریاد می‌کشیدند. دنیل قاتل را خیلی خوب می‌شناخت.

برگشت با چشمان سبزش به دنیل نگاه کرد. خون را از گوشه‌ی لبش پاک کرد و نیشخند زنان گفت:

- بالاخره انتقام پر حرفیاش رو گرفتم.

دنیل حس می‌کرد پاهایش تحمل وزنش را ندارند. لرزیدنشان را حدس می‌زد. چشمان وحشت‌زده و گرد شده‌اش، تنها به رز بیچاره خیره بودند. می‌توانست خونی که قطره‌قطره از گردنش به روی زمین، کنار چند لیتر خون دیگر می‌ریزد را ببیند.

رز مرده بود! حقیقت، مشت شد و با بی‌رحمی بر صورت سردش نشست. دنیل باز هم به دیگران آسیب زده بود.

کنار در فرو ریخت. با صدا روی زانوهایش افتاد. خسته شده بود. بگذار بیایند و گردن او را هم بدرند. این درد باید تمام می‌شد.

سپس حس کرد چیزی از معده‌اش شروع به بالا آمدن کرد و قبل از اینکه بفهمد، خم شده بود و کف اتاق، عق می‌زد. با تمام توان عق می‌زد. گویا می‌خواست خاطرات و دردهایش را هم کنار غذاهای داخل معده‌اش، بالا آورد. با اولین عق، محتویات معده‌اش بالا آمدند. تکه های نجویده‌ی سیب، قهوه، نان تست و مربا را می‌دید؛ به بیانی دیگر، هر چه امروز صبح خورده بود.

با هر بار عق، بدون اینکه دست خودش باشد، مقدار بیشتری بالا می‌آورد. پنجه‌اش به چهارچوب در چنگ شده بود و با تمام توان، چهارچوب فلزی را فشار می‌داد. سعی داشت این هجوم را کنترل کند؛ اما هر بار تجسم چشمان ملتسم رز، کار را سخت‌تر می‌کرد.

آدم‌های داخل اتاق، با ترحم نگاهش می‌کردند. درد را در آن زن می‌شد به راحتی دید.

سپس وقتی بعد از مکثی طولانی، دوباره حس کرد نیاز به تخلیه دارد، چیزی بالا نیامد. چندبار دیگر امتحان کرد و خوشبختانه، اعتراض معده‌اش تمام شده بود.

گلویش می‌سوخت و دهانش تلخ شده بود؛ اما این تلخی، ذره‌ای به درد قلبش نمی‌رسید.

چشمان پر اشکش، خیره به خرابکاری روی سرامیک‌های سیاه بودند. مطمئناً اگر پلک می‌زد، اشک‌هایش هم کارشان را شروع می‌کردند. چرا او؟ چرا از میان این همه آدم، او؟

هم‌زمان با چکیدن قطره اشکی روی استفراغ‌ها، صدای توتق نحس کفش‌هایی، باعث شد که در یک تصمیم ناگهانی، روی پاهایش بپرد و با داد، به سمت هلن برود.

با زوری که هیچ‌کس انتظارش را از او نداشت، هلن را هل داد و داد کشید:  
- می‌کشمت عوضی!

هلن چند قدم عقب رفت؛ اما خون‌آشام بودنش، به دادش رسید و توانست بی‌هیچ تلاش خاصی، ضربه را دفع کند.

دنیل دوباره چون ماده ببری حمله‌ور شد؛ ولی آن‌قدر ناشیانه بود که هلن تنها با کج کردن شانهاش، باعث شد که دنیل به جای گرفتن گردنش، روی زمین سقوط کند. صدای برخورد او با زمین، در کل اتاق پیچید.

هلن، پوزخندی تحویل زن شکسته‌ی روی زمین داد و با سر به جس اشاره کرد.

جس بلافاصله اطاعت کرد و جلو رفت. بازوی دنیل پخش شده را که آرام‌آرام هق‌هق می‌کرد، در دست گرفت و با یک حرکت او را بلند کرد. دنیل در ایستادن، مقاومت می‌کرد و سعی می‌کرد جس را از خود دور کند.

- ولم کن... عوضی!

اما باز هم زورش نرسید و عاقبت ایستاد. به محض سرپا شدن، چنگ انداختنش را از سر گرفت. با جیغ و داد، فریاد می‌کشید:

- ولم کن... ولم کن.

سعی می‌کرد به سر و صورت جس چنگ بی‌اندازد، لگد بزند و خودش را رها کند. شاید رز زنده مانده بود، شاید!

تمام تقلای دنیل هیچ تاثیری نداشت و جس توانسته بود با دو دستش، او را کاملاً از خود دور، اما سر پا نگه دارد.

صورت سفید دنیل، سرخ شده بود. موهایش با هر تقلا و تلاش، در هوا تاب می‌خورد. هلن می‌دید که با تمام تلاش، سعی می‌کند خود را برهاند؛ ولی خب، یک انسان در مقابل یک خون‌آشام، چه قدرتی داشت؟

سپس در میان جیغ، داد، تقلا و فحش‌های دنیل، هلن شخصی را مخاطب قرار داد:

- می‌تونی تمومش کنی.

صدای بشکنی به گوش رسید و بعد دنیل سرجایش خشک شد. موهایش جلوی صورتش را گرفته بودند؛ اما حاضر بود قسم بخورد که به جای جسد رز، او را می‌دید که سالم، ولی ترسیده به صندلی بسته شده است. دست و پایش را با طناب بسته بودند و دهانش را هم بند زده بودند.

رز با چشمانش به دنیل التماس می‌کرد. انگار زمان به عقب برگشته باشد و دنیل بتواند رئیس سابقش را نجات دهد. زنی را که با امید و آرزو به این سفر آمده بود را نجات دهد.

هلن راضی از خشک شدن دنیل، جلو رفت. دست دراز کرد و موهای دنیل را از روی صورت بی‌حالتش، کنار زد. کمی خم شد تا صورت‌هایشان مماس شود. با لبخند شومی گفت:

- یا مثل بچه‌ی آدم باهامون میای، یا این بلا سر هر کسی که بهت پناه بده میاد!

دنیل پلک زد. چند بار پشت سر هم پلک زد. نیاز داشت که کسی، به صورتش سیلی بکوبد تا بلکه این خواب نحس، تمام شود. تنها خدا می‌دانست که دنیل چقدر از هلن متنفر است.

هلن باز دهان نحسش را باز کرد:

- می‌بینی یه توهم چی به سرت میاره؟ نذار تهدیدم رو عملی کنم.

چیزی که انتظار نداشت، خیس شدن ناگهانی صورتش بود؛ دنیل با تمام توان، به آن صورت زیبا و تراشیده، تف کرده بود.

داد کشید:

- زنیکه‌ی هر...

هلن با انزجار به صورتش دست کشید. این دختر، این حجم شجاعت را از کجا می‌آورد؟ چشم باز کرد و دنیل را دید که با نفرت خالص نگاهش می‌کند.

آن‌جا بود که کنترلش را از دست داد.



با حرص، به انبوه موهای سیاهش، چنگ زد و او را به سمت خودش کشید.  
توی صورت دنیل داد زد:

- چه غلطی کردی دختری هر...؟

دستان جس از دور دنیل رها شدند و مثل سگی مطیع، عقب ایستاد. هلن همان‌طور که دنیل از موهایش به سمت در می‌کشید، با حرص داد می‌زد:

- می‌دونم چی کارت کنم!

دنیل به خود آفرین می‌گفت که با وجود کنده شدن موهایش، جیغ نمی‌کشد.  
سپس ایگان، وقت را مناسب دید تا سد راه او شود. به آرامی و ملایمت گفت:

- بانوی من!

هلن چرخید و سر او داد کشید:

- تو یکی عقب و ایستا! این دختری به روش خودم تنبیه می‌کنم.

ایگان اما باز جلوتر آمد و ملایم‌تر گفت:

- اجازه‌اش رو به من بدید.

هلن دنیل را وسط اتاق پرت کرد. درد در تمام بدن دنیل پیچید و چشمانش مملو از اشک شدند. ملکه میان موهای خودش چنگ زد و جیغ کشید:

- چرا باید این زن لعنتی، آخرین میزبان باشه؟

در کسری از ثانیه برگشت و گردن دنیل را چسبید. نیش‌هایش برهنه شده بودند و خون جلوی چشمانش را گرفته بود.

- فکر کردی چون کارم بهت گیره، کاریت ندارم؟

به چشمان خاکستری و پرجسارت دنیل زل زد و جیغ کشید:

- کاری می‌کنم که هزار بار آرزوی مرگ کنی!

سپس ایگان بود که بالاخره دخالت کرد. می‌دید که صورت دنیل، رفته‌رفته کبود می‌شود. این خون‌آشام‌ها چرا آن‌قدر به خفه کردن علاقه داشتند؟

- بانوی من، ما لازمش داریم.

هلن فشار دیگری به گردن دنیل آورد و بیشتر و بیشتر از کبودی صورتش لذت برد. دستان دنیل دیگر حتی قدرت چنگ زدن نداشتند.

ایگان پافشاری کرد:

- ملکه‌ی من!

سپس هلن، دنیل را روی زمین پرت کرد و ایستاد. رو به ایگان گفت:

- می‌فهمی این زن چی داره و خیلی زود از شر نحسش راحت می‌شی!

ایگان مطیعانه سر تکان داد.

- با جس به قصر برگردید. من ترتیب این دختر و این زن که شاهد مونه رو می‌دم.

\*\*\*

جس به آرامی و زمزمه‌کنان به مایکل گزارش کار می‌داد.  
بیرون از اتاق مایکل و هلن ایستاده بودند.

- ملکه خوشبختانه تونست کنترلش رو به دست بیاره.  
مایکل سرش را تکان داد و گفت:

- خیلی خب، می‌تونی بری. فقط، بازم ریز گزارش هر اتفاقی رو می‌خوام.  
جس سر تکان داد و با خودشیرینی گفت:

- بله ارباب.

سپس با سرعت خون‌آشامی‌اش، ناپدید شد.

بعد از رفتن جس، مایکل چند دقیقه‌ای بیشتر بیرون ماند. با این هلن بی‌قرار چه می‌کرد؟ به خاطرش همه کار کرده بود؛ اما این عجله‌ی هلن، کارهایشان را خراب می‌کرد. آن هم وقتی تنها چند روز به حذف کریستین، نیک و رسیدن به قدرت مطلق، فاصله داشتند.

قبل از داخل شدن، دستی میان موهایش کشید و بعد در را گشود.

هلن روی تخت مشغول نوشیدن از پسری زیباروی بود. با دیدن مایکل، مستانه سرش را برداشت و دستش را به سمت مایکل دراز کرد.

- بیا با من بنوش!

مایکل به جای پیوستن، روی مبل فرود آمد. حرکتش، اخمی میان ابروهای هلن انداخت.

- عشق من، ناراحتی؟

مایکل پا روی پا انداخت.

- این خودسری‌های تو ناراحت می‌کنه!

هلن درحالی‌که لبانش را می‌لیسید، پسرک را روی تخت رها کرد و اجازه داد تا بزاق دهانش، او را م\*\*س.ت کند. ایستاد و با طنازی به سمت مایکل رفت.

- می‌دونی که من زیاد با صبرم شناخته نیستم.

مایکل با ناامیدی گفت:

- و همین داره نقشه‌مون رو خراب می‌کنه!

هلن روی دسته‌ی مبل مایکل نشست و گفت:

- من نمی‌ذارم خراب شه.

با انگشتان بلندش، موهای مایکل را نوازش کرد و با ناز گفت:

- ولی یه کم تفریح که لازمه؟

سپس میان موهای مایکل چنگ زد و سرش را بالا کشید:

- می‌رم نیک رو با پیشنهادمون ببینم.

اجازه نداد بوسه‌ای شکل بگیرد و عقب کشید.

- می‌دونی که من اون رو توی دنیای جدیدمون می‌خوام.

مایکل نالید:

- اون خیلی چموشه!

هلن دستش را پایین برد.

- از تو بیشتر؟

فشار داد.

- من تو رو رام کردم.

سپس با سرعت خون‌آشامی‌اش، دور شد و وسط اتاق ایستاد. مایکل عادت داشت که تشنه لب آب برود و برگردد.

درحالی‌که لباس‌هایش را پایین و بالا می‌کرد، پرسید:

- با نیکیتا حرف زدی؟ معجون رو می‌سازه؟

مایکل خیره به هلن گفت:

- می‌سازه؛ ولی یه شرط داشت.

هلن سرش را کج کرد و موهای بلوندش تاب خوردند.

- چی؟

مایکل همچنان خیره بود.

- توی امپراطوری جدید، جای ایگان رو می‌خواست.

با مکث کوتاهی، قهقهه‌ی هلن بالا رفت. لباسی سرخابی بیرون کشید و چرخید.

- پس به اون عفریته بگو که شرطش قبوله!

لباس را پوشید و زیپش را بدون کمک بست. خم شد و رژی برداشت. از داخل آینه، خیره به مایکل گفت:

- می‌دونی که ایگان زیاد می‌دونه و وقتشه حذف بشه!

رژ را پایین گذاشت و دستی میان موهایش کشید.

- تا من نیک رو وسوسه می‌کنم، گل رو برای نیکیتا ببر. بهش بگو که اگر دهندش بلغزه، با جونش تاوان می‌ده.

\*\*\*

## فصل آخر

سه روز از فرار ناموفق دنیل می‌گذشت. دوباره زندانی شده بود. مثل تمام عمرش، دیگران او را تحت کنترل داشتند.

روزهایش به تماشای بیرون از پشت میله‌ها می‌گذشت و شب‌هایش به عروسک دست ایگان و هلن شدن! هر دو سخت در تلاش بودند تا بفهمند که چگونه یک میزبان، روح قدرتمند هلن را پس می‌زند.

از هیچ چیز و هیچ کس خبر نداشت. نگهبانی که برایش غذا می‌آورد و گه گاهی هم او را به اتاق ایگان می‌برد، حرفی نمی‌زد. هر چقدر که دنیل سعی کرده بود تا حرف بکشد، ساکت می‌ماند.

تمام این سه روز، یک سوال مهم در ذهنش داشت. چرا نیک با آن همه ادعایش، برای نجات دنیل نمی‌آمد؟ گاهی دنیل کودک درونش، در جواب به این سوال، دم گوشش پچ‌پچ می‌کرد که نیک، ناراحت شده است؛ ولی باز سوال دیگری پیش می‌آمد که مگر از دنیل، جز فرار انتظار دیگری می‌رفت؟

آهی کشید و باز به روی تخت برگشت. کی این فلاکت تمام می‌شد؟ کی سوال‌هایش پاسخ داده می‌شدند؟ کی رها می‌شد؟

ملافه‌ی تخت را روی سرش کشید. می‌دانست که تمام مدت روز، دوربین‌هایی تماشایش می‌کنند. پس تنها چاره‌ی کار، خود را به خواب زدن بود. جایی که می‌توانست به تصویری که از خود درست کرده بود، ادامه دهد.

نقشه‌اش را در ذهن باز کرد و مشغول مرور آن شد.

\*\*\*

ساعتی از ظهر گذشته بود، ایگان به بهانه‌ی پیدا کردن چند ترکیب مهم، راه خانه‌ی دوستی قدیمی را در پیش گرفته بود.

چند تقه به در چوبی زد و منتظر ایستاد. مطمئناً اگر در هم نمی‌زد، دوست قدیمی‌اش، متوجه می‌شد.

در بدون اینکه کسی پشت آن باشد، باز شد. ایگان با چند نگاه به اطراف تا مطمئن شود که تعقیب‌کننده‌ای ندارد، داخل شد.

به محض ورود، در پشت سرش بسته شد و صدایی گفت:

- پارسال دوست، امسال آشنا!

ایگان به کنایه‌اش خندید و صلح‌جویانه گفت:

- ظهر بخیر وایات.

وایات در چهارچوب دری پیدایش شد.

- ظهر تو هم به‌خیر.

هنوز لحنش پر از نیش و کنایه بود. ایگان نیشخندی به شکم او زد.

- هنوزم مثل قبلی!

وایات دستی به شکمش کشید:

- حداقل این یکی رفیق شفیع شده.

ایگان دستش را بالا آورد و گفت:

- کنایه می‌تونه صبر کنه! برای درخواست کمک اومدم.

وایات بی‌میل، سر تا پای ایگان را بررسی کرد. بعد از مکثی طولانی، با سر به داخل اشاره زد.

- بیا تو.



ایگان نمی‌دانست حکمت این راهرو که میان دو در اصلی خانه‌ی وایات قرار گرفته است، چیست. با این حال جلو رفت و از در دوم رد شد.

خانه‌ی وایات، بیشتر شبیه به یک غار جادوگری بود. جز آن راهرو، تنها یک سالن داشت و دیگر هیچ.

ایگان می‌دانست که وایات، زندگی‌اش را از راه معجون‌سازی می‌گذراند؛ در نتیجه، دورتادور، بی‌نهایت دیگ مشغول جوشش بودند و هر از گاهی، دوده‌های رنگی هم از خود بیرون می‌دادند.

ایگان درحالی‌که بینی‌اش را گرفته بود، گفت:

- واقعاً این علاقه‌ی تو نوبره!

وایات شانه‌اش را بالا انداخت.

- بالاخره هرکس سلیقه‌ای داره.

ایگان سرش را تکان داد و گفت:

- کاسبی چگونه؟ معجون‌های عشقت که شنیدم خیلی خوب، فروش می‌رن.

وایات قهقهه زد و درحالی‌که با یک بطری نوشیدنی به سمت ایگان برمی‌گشت، گفت:

- تو که می‌دونی من حق ندارم به غیر اعضای دنیای شب، معجون واقعی بفروشم.

ایگان سری از تایید تکان داد. وایات لیوانی به سمتش دراز کرد و گفت:

- پادویی برای ملکه چگونه؟

ایگان لیوان را گرفت و شانه‌اش را بالا انداخت.

- ملکه است و زیاده‌خواهی‌هاش!

وایات لیوان را پر کرد و بعد اجازه داد تا بطری روی هوا معلق شود.  
نوشیدنی‌اش را مزه کرد و گفت:

- می‌بینم که بازم خوش‌تیپی.

ایگان با لیوانش به او اشاره زد:

- دقیقاً برعکس تو!

تضاد عجیبی بین پیژامه‌ی سرخابی و سرهم وایات و کت چرم ایگان وجود داشت.

وایات تنها خندید. درحالی‌که مثلاً موهای نارنجی‌اش را مرتب می‌کرد، گفت:

- خب، جادوگر اعظم دنیای شب! بگو ببینم، این‌جا چی کار می‌کنی؟

ایگان آخرین جرعه‌ی نوشیدنی‌اش را بالا داد و به تقلید از وایات، لیوان را روی هوا معلق کرد. سپس جدی شد و خیره به صورت تپل وایات، پرسید:

- شنیدم پر ققنوس خریدی.

به محض تمام شدن جمله‌ی خبری‌اش که چندان تهدیدآمیز هم نبود، وایات چشمانش را بست و نالید:

- لعنتی!

سپس با چشمان باز، قدمی عقب رفت و ترسان لبخند زد:

- قسم می‌خورم برای خودم نیست.

ایگان فاصله‌ی ایجاد شده را با قدم دیگری پر کرد و متفکرانه سر تکان داد:

- می‌دونم؛ برای همین اومدم ببینم اون معجون رو برای کی درست می‌کنی و البته با چه هدفی.

وایات خنده‌ی عصبی‌ای کرد.

- می‌دونی که به عنوان یه فروشنده، اسرار... اسرار مشتری رو باید نگه دارم.

ایگان سر تکان داد و با لحن دل‌سوزانه‌ای گفت:

- کاملاً درک می‌کنم.

لبخندزنان سرش را کج کرد و ادامه داد:

- اما به عنوان جادواگر اعظم دنیای شب، منم باید روی تهیه‌ی معجونای ممنوعه رسیدگی کنم.

وایات دوباره قدمی عقب رفت:

- من مجوز معجون‌سازی دارم.

ایگان دوباره قدمی جلو رفت:

- منم تنها می‌خواهم بدونم کی این معجون رو خواسته!

سپس موج ملایمی از انرژی را به سمت وایات فرستاد. همان‌طور که انتظار داشت، وایات سپرش را فعال کرده بود؛ ولی متوجه موج انرژی ایگان شد.  
- لازم نیست خشن باشیم.

ایگان سرش را تکان داد و درحالی‌که موج انرژی بیشتری می‌فرستاد، تایید کرد:

- درسته! پس اسم و معجون رو لازم دارم.

وایات سپرش را قوی‌تر کرد و ایگان حمله‌اش را.

سپس در این جدال، وایات بود که روی زمین افتاد و سپرش شکست. از موج انرژی ناگهانی ایگان، موهایش سیخ شدند و از لباس‌هایش دود برخاست.

درحالی‌که روی زمین درازبه‌دراز افتاده بود، نالید:

- باشه، تو بردی.

ایگان گرد و خاک روی لباسش را کاملاً مصنوعی تکاند و تعظیم کوتاهی کرد.

- خواهش می‌کنم!

سپس جلو رفت و دست کمک به سمت وایات دراز کرد. جادوگر خپل، دهانش را مثل کودکان برای ایگان کج کرد؛ ولی دست چاقش را در دستان ظریف ایگان گذاشت و به کمکش ایستاد.

درحالی‌که کمی نفس‌نفس می‌زد، گفت:

- برای ریک می‌سازمش.

اخمی روی پیشانی ایگان افتاد و متفکرانه زمزمه کرد:

- ریک؟

وایات سرش را تکان داد و درحالی که مثل پنگوئن‌ها به سمت یکی از دیگ‌های جوشان می‌رفت، گفت:

- می‌دونی که خیلی رابطه‌ی خوبی داریم. یه معجون تغییر شکل خواست و منم یک ماهی است دارم روش کار می‌کنم. پر ققنوس رو امشب اضافه می‌کنم و سه روز دیگه آماده میشه!

سه روز دیگه؟ ایگان اطلاعاتش را بررسی کرد. سه روز دیگه چه مناسبت خاصی بود؟ ریک، معجون را برای چه می‌خواست؟

- و احیانا، ریک نگفت اون معجون برای کی ساخته شده؟

جلو رفت و کنار وایات متوقف شد. معجون سبز رنگ، می‌جوشید و بخار سبز کم‌رنگی هم داشت.

وایات بی‌اهمیت گفت:

- یه دختری که بین دو برادر سرش جنگ بود. دنیل!

گوش‌های ایگان تیز شدند. ریک پشت سرش چه غلطی می‌کرد؟ سعی کرد نقش بازی کند.

- این دنیل کی هست؟

وایات درحالی‌که گوشش را با انگشت کوچکش می‌خاراند، نگاهش کرد و گفت:

- یه دختری که با ریک تبادل خون کرده و نجاتش داده. قضیه‌ی مهمی نیست. ریکم خیلی وقته ندیدم که ازش بپرسم به کجا رسید.

ایگان سرش را تکان داد. برعکس وایات، او خیلی خوب می‌دانست که به کجا رسیده است. یک معجون تغییر شکل، خیلی زیاد به دردشان می‌خورد و دست مریزاد به وایات که کار را برای ایگان راحت کرده بود.

سرش را بالا گرفت و با لحن جادوگر اعظم دنیای شب، توبیخ‌کننده گفت:

- معجون شما، مصادره می‌شه!

\*\*\*

آن‌جا در سکوت خانه‌اش نشسته بود و گل ملکه را بررسی می‌کرد. گل را به محض قبول ماموریت، در جام مخصوص شیشه‌ای قرار داده بود تا اکسیژن و خون مصرف کند. این لیخون، بس کمیاب بود. می‌دانست که اگر این کار را هم قبول نمی‌کرد، هلن از در تهدید وارد می‌شد.

به هر حال او را قرن‌ها بود که از جامعه‌ی شب حذف کرده بودند، پس نگرانی‌ای برای مجازات نداشت. چرا معجون را برای ملکه نمی‌ساخت و دستمزدش را نمی‌گرفت؟

ناگهان تمام حواس جادوگری‌اش فعال شدند. حس پرسه‌زدن کسی بیرون از خانه‌اش، باعث شد تا چشمانش را از گل بگیرد و روی سم‌هایش بایستد. مثل

قبل نمی‌توانست حس کند که دقیقاً کیست، آن هم از این فاصله! پس برای احتیاط، انگشت اشاره‌اش را با عجله دور گل چرخاند و در ثانیه‌ای، شیشه و گل در قسمت تاریک خانه‌اش مخفی شدند. قسمت تاریکی که هیچ‌کس جز خودش نمی‌توانست وارد آن شود.

به محض به گوش رسیدن صدای در، بالاخره فهمید که مهمانش کیست. تمام هراسش به یک‌باره خاموش شد. روی سم‌هایش حرکت کرد و با جادویش در را گشود.

چند لحظه بعد سوفیا در درگاه بود و با خستگی نگاهش می‌کرد.

- هی نیکیتا!

نیکیتا لبخند زد و خود را مشغول معجونی نشان داد.

- عصر تو هم بخیر سوفیا.

سوفیا کاملاً وارد خانه‌اش شد و آویزهای آویزان از چهارچوب در به صدا درآمدند.

آشنایی سوفیا و نیکیتا به دوستی نیکیتا با لیزا برمی‌گشت. یادآوری لیزا، غمی در سینه‌ی نیکیتا شکل داد. چه سخت بود مرگی که هیچ‌کس قدرت غلبه بر آن را نداشت.

سوفیا جلو آمد و گونه‌ی زن بزوی را بوسید.

- خوبی؟

نیکیتا سرش را تکان داد و چند تار مو، یکی از شاخ‌هایش را پوشاندند.

- خوبم.

دستی تکان داد و دو صندلی راحتی ظاهر کرد. در حالی که به صندلی‌ها اشاره می‌زد، گفت:

- بشین.

سوفیا کیف چرمش را که یک‌طرفه انداخته بود، از گردن در آورد و نشست. کیف را کنار پایش گذاشت.

نیکیتا هم معجون الکی را غیب کرد و روی صندلی چوبی روبه‌روی سوفیا نشست.

با چشمانش سوفیا را بررسی کرد و بعد به مهربانی گفت:

- خوب به نظر نمی‌آید.

واقعاً به نظر نمی‌آید، سوفیای وسواسی که همیشه عادت داشت مرتب و زیبا به نظر آید، جایش را به زنی ساده و شکسته داده بود.

همین کافی بود تا اشک به چشمان سبز دخترک هجوم آورد. نیکیتا دستش را بلند کرد و روی دستان سرد سوفیا گذاشت.

- چی شده دخترکم؟

بغض سوفیا از این محبت شکست و قطرات اشک روی پوست برنزه‌اش سرازیر شدند. چشم از نیکیتا دزدید و نالید:



- امشب دفنش می‌کنیم.

نیکیتا خوب می‌دانست که مفعول جمله‌ی دخترک کیست. برای قوت قلب دستانش را فشرده و مهربان‌تر از قبل پرسید:

- منم دعوت‌م؟

سوفیا با عجله دستانش را از زیر دستان او بیرون کشید. سرش را تندتند تکان می‌داد.

- البته... البته که دعوتی.

خم شد و از داخل کیف، دعوت‌نامه‌ای بیرون کشید. تمام کارهایش را با عجله انجام می‌داد. به طوری که دفعه‌ی اولی که خواست کیف را از بدنش بلند کند، کیف سر خورد و روی زمین افتاد. دخترک مجبور شد تا کیف را این بار از بدنه‌اش بلند کند. دستانش هنگام باز کردن آن و بیرون کشیدن دعوت‌نامه‌ای به نام نیکیتا، آشکارا می‌لرزید.

نیکیتا به جای گرفتن دعوت‌نامه، دستانش را دور دست دراز شده‌ی سوفیا حلقه کرد. جادوی آرامش را از طریق دستانشان به سوفیا منتقل کرد و در همان حال مرتباً می‌گفت:

- آروم باش عزیزم... آروم باش!

هر چه جادوی بیشتری به درون سوفیا وارد می‌شد، رنگ زرد چهره و لرزش دستانش کمتر می‌شد. جادوی نیکیتا به قلب سوفیا نفوذ کرد و قوت قلبش شد. غم هنوز آن جا بود؛ اما به یک‌باره قابل تحمل شده بود.

به آرامی زمزمه کرد:

- ممنون.

نیکیتا تنها تبسمی در جواب نشان داد و دعوت‌نامه را گرفت. مثل تمام دعوت‌نامه‌های اشرافی از کاغذ پوستین تیره‌ای بود که خط خوش و طلایی‌رنگ دعوت‌نامه‌ها رویش می‌درخشید. لول شده بود و روبان سیاهی ضمیمه‌اش بود.

تنها پرسید:

- چرا انقدر دیر؟

سوفیا کیفش را بست و روی زمین گذاشت. آهش ملموس بود.

- لرد نیک می‌خواست که مراسم رو خودش بگیره؛ اما متاسفانه اوضاع قصر به هم ریخته.

موهایش را پشت گوش زد:

- خبر داری؟

نیکیتا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- البته، شاید من عضوی از جامعه‌ی شب نباشم؛ اما می‌دونی که کلاغ‌هام همه‌جا هستند.

سوفیا خندید و تایید کرد:

- درسته.

پس از ثانیه‌ای پرسید:

- هنوزم قلبت در گرو اون خون‌آشامه؟

سوفیا با خنده‌ی تلخ و نگاهی که به زمین خیره بود گفت:

- من تمام زندگیم اون رو دوست داشتم نیکیتا. یاد نگرفتم بدون عشقش زندگی کنم.

نیکیتا خوب درک می‌کرد که عشق به قهرمان زندگی‌ات، ولی به چشم او نیامدن یعنی چه. برای عوض کردن جو، چشمکی زد و گفت:

- می‌خواهی یه معجون عشق واست ردیف کنم؟

خنده‌ی سوفیا این بار تلخ‌تر بود و حتی خنده را از لبان زن بزی نیز برد. سوفیا به جان ناخون‌هایش افتاد و با حسرت گفت:

- می‌دونی چی الان بیشتر اذیتم می‌کنه؟

سریعاً اشک‌های سرازیر شده از چشمش را پاک کرد و با خنده گفت:

- اینام که دیگه بند نمیان.

چنگی میان موهایش زد و آن‌ها را عقب راند. با لحن که حسرتش را داد می‌زد، خیره به زمین با خجالت ادامه داد:

- انقدر غرق نیک بودم که مامان رو از یاد بردم.

پوست کنار شستش را با ناخون بیشتر و بیشتر کند.

- من بهترین زمانای زندگیم رو، مشغول رسیدگی به کارای نیک بودم تا... .  
قطره اشکی همراه با تمام کردن جمله‌اش از چشم راستش چکید و زیر چانه‌اش  
گم شد.

- تا وقت‌گذرونی با مامان.

چشم بست و برای اولین بار بلند اعتراف کرد:

- الان که می‌فهمم چقدر نبودش سخته، می‌فهمم چقدر نبودن من براش سخت  
بوده.

با چشمان پر اشک، به نیکیتا نگاه کرد و نالید:

- من خودم رو ازش دریغ کردم اونم وقتی که فقط... فقط من رو داشت!

بالاخره بغضش کامل شکست و با شانه‌هایی که می‌لرزیدند، سر روی شانه‌ی  
نیکیتا گذاشت. نیکیتا دستانش را دور او حلقه کرد. می‌دانست که سوفیا زیاد  
با کسی نمی‌جوشد و مهم‌تر از آن، کمی مغرور است. این گریه‌ی سوفیا روی  
شانه‌های نیکیتا، نشان می‌داد که چقدر شکسته است.

ساعتی به همین منوال گذشت. سوفیایی که برای اولین بار خودش را خالی  
می‌کرد و نیکیتایی که دست محبت بر سر او می‌کشید و دل‌داری‌اش می‌داد.  
بالاخره بعد از لیوان آبی که نیکیتا برایش آورد، حال دخترک بهتر شد.

بعد از نوشیدن آب، سوفیا حس می‌کرد که آن غده‌ی گیر کرده در گلویش،  
بالاخره رهایش کرده است و بعد از مدت‌ها، احساس بهتری دارد. غم مادرش  
هنوز آن‌جا بود؛ اما حالا شانه‌های نحیفش می‌توانستند آن غم را حمل کنند.

نگاه تشکرآمیزش را به نیکیتا دوخت. زن بزی با همه‌ی جادوگران دنیا متفاوت بود و به خاطر همین تفاوت، همیشه تنها ولی همه اشتباه می‌کردند؛ چرا که لیزا و سوفیا با چشمان خود دیده بودند که با جود آن شاخ‌ها و پاهای بز، یک قلب مهربان دارد.

سوفیا به صورتش دست کشید تا مطمئن شود که ردی از اشک باقی نمانده است. سپس خیره به چشمان نیکیتا گفت:  
- یه درخواستی ازت داشتم.

صدایش به خاطر گریه دورگه شده بود و دماغش هم کم‌کم راه می‌افتاد.

نیکیتا لبخند زد:

- گوش می‌کنم.

جادوگر نفس عمیقی کشید و دلش را به دریا زد:

- می‌خوام نیک رو از این مهلکه نجات بدم و به کمکت نیاز دارم.

نیکیتا بدون اینکه تعجب کند، گفت:

- می‌خوای علیه ملکه و افرادش، تک نفره بایستی؟

سوفیا قاطعانه سرش را تکان داد.

- می‌دونم که من با این سن کم و جادوی ضعیفم نمی‌تونم تنهایی این کار رو بکنم؛ برای همین به کمکت نیاز دارم.

نیکیتا همان لحظه جواب نداد. جوری که شک به دل سوفیا افتاد و به طرف نیکیتا خم شد. با صدای آرام و محتاطی گفت:

- تو سنت خیلی زیاده! قطعاً روشی می‌دونی که بتونه به موفقیتت کمک کنه. دندان‌هایش را روی هم فشرد و نالید:

- می‌ترسم که نیک نتونه به مراسم خالقش برسه.

نیکیتا باز هم جوابی نداد. سوفیا از خیلی چیزها بی‌خبر بود و نیکیتا هم دستور مهمی گرفته بود تا دهانش را بسته نگه دارد.

او را بررسی کرد. دلش به حال این زن می‌سوخت. نگاهش عمیقاً منتظر و امیدوار بود یک جنگجوی کامل که برای عشقش حاضر به هر فداکاری‌ای بود. دوباره نیکیتا را به یاد خودش انداخت. سوفیا همین چند دقیقه‌ی پیش از پشیمانی‌اش گفته بود؛ اما باز هم برای نیک می‌جنگید. دوباره مثل خودش!

نگاهش به سمت پاهایش کشیده شد. عشقی که برایش این نفرین را به همراه داشت. سوفیا و نیکیتا هر دو احمقانه برای عشقی ممنوعه می‌جنگیدند.

آهی کشید و به تمام قول و قرارهایش پشت‌پا زد.

ایستاد و در مقابل چشمان منتظر سوفیا، ورد پیچیده‌ای خواند. دستانش را کف زمین گرفت و به یک‌باره تا سقف بالا برد. حفاظ قدرتمندی دور خانه‌اش کشید تا هر جنبنده‌ای را دور نگه دارد.

سپس با عجله روی صندلی‌اش برگشت و صدایش را آرام نگه داشت:

- من خیلی چیزها دارم که بهت بگم سوفیا!

دستش را به سمت سوفیا دراز کرد و گفت:

- ولی قبل از گفتنش باید به پیمان خون ببندی که هرگز حتی وقتی همه چیز رو شد، حرفی به زبون نیاری که می‌دونستی.

سوفیا بدون معطلی، قاطعانه سرش را تکان داد و دست نیکیتا را گرفت:

- می‌بندم.

\*\*\*

در فلزی با صدای قیژ قیژ دل‌خراشی باز شد. برای دنیل، آن صدا مثل سوهان کشیدن روحش بود. پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد. دست‌های بسته‌اش نمی‌توانستند گوش‌هایش را بپوشانند و این کار، گویی صدا را کم می‌کرد.

وقتی صدا قطع شد، خواست چشمانش را باز کند؛ اما نور به اندازه‌ی صدا عذاب‌آور بود. سریعاً چشمانش را بست و سرش را کج کرد. موهای پریشان‌ش، سایبانی روی چشمانش شدند.

صدای قدم‌های محکمی به سمتش می‌آمد. دنیل از نوع نفس کشیدن و فاصله‌ی بین قدم‌هایش، می‌دانست که فرد یک مرد است. سایه‌ای روی سرش افتاد و صدای زخمتی گفت:

- بلند شو!

صدایش جوری بود که انگار تارهای صوتی‌اش را یک‌بار از دم بریده‌اند و دوباره سرجایش گذاشته‌اند؛ اما هر تکه را در جایی اشتباهی.

مثل خودش گفت:

- کوری؟ بسته شدم به این صندلی.

از میان موهایش مرد را تماشا کرد. پشت مرد به نور بود و زیاد دیده نمی‌شد؛ اما همان دید باعث شد تا نفسش لحظه‌ای بند آید. مرد تا خرخره مسلحه بود. روی لباس مشکی جذب نیم آستین و شلوار ارتشی‌اش، کلکسیونی از چاقوها، ستاره‌ها پرتابی، کلت، هفت‌تیر و چوب بود.

مرد چاقوی ضامن‌داری را بیرون کشید و برقش، چشمان دنیل را زد. خم شد و کابل‌های سفیدرنگ را برید و قبل از اینکه دنیل وقت کند آزادی را بچشد، به بازویش چنگ زد و او را روی پاهایش بلند کرد.

بی‌هیچ حرفی او را به دنبال خود کشید. پاهای خواب‌رفته‌ی دنیل به زحمت قدم‌های گنده‌ی مرد را دنبال می‌کردند. به محض خارج شدن، نور با قدرت زیادی به جان تیله‌های دنیل افتاد.

دست آزادش را سریعاً سایبان کرد. لعنت بر تاریکی و نور! چرا این خون‌آشام‌ها عادت داشتند تا مرتب او را زندانی کنند!؟

مرد لحظه‌ای امان نمی‌داد و با قدم‌های بلند او را به دنبال خود می‌کشید. دنیل هم مجبور بود تقریباً بدود. از قسمت اصلی قصر خون عبور نمی‌کردند و مسیر راه‌پله‌ی خلوت را در پیش گرفته بودند.



رفته‌رفته چشمانش به نور عادت کرد و توانست مثل قبل ببیند. راه اتاق آشنایی را در پیش داشتند. یک اتاق آشنا که لرزه به جان دنیل می‌انداخت.

قدرت مرد آن قدر زیاد بود که دنیل چندبار سعی کرد بایستد؛ اما بیشتر از یک ثانیه طول نمی‌کشید و باز برای جلوگیری از کنده شدن بازویش، مجبور بود بدود.

پشت در اتاق ایستادند و مرد در زد. دنیل می‌توانست عضلات بی‌نظیرش را ببیند که چطور درهم پیچیده بودند و ساعد پهنی را رقم زده بودند. از ذهنش لقب هالک گذشت.

قبل از اینکه از این بازیگوشی‌اش لذت ببرد، در باز شد و جادوگر نفرین شده در درگاه بود. نگاهی به دنیل و مرد انداخت.

در را کاملاً گشود و به مرد گفت:

- از این جا به بعدش رو خودم مراقبم.

مرد بدون اینکه بازوی دنیل را رها کند، او را با خود به داخل کشید و با همان صدای خش‌دار گفت:

- ملکه دستور اکید داده که ولش نکنم.

با شانهای عظیم‌الجثه‌اش، تنه‌ای به بدن نحیف ایگان زد و وارد شد. درد در شانهای ایگان پیچید و تنها توانست روی زانوهایش خم شود. چرا مزدورهای مایکل عقل در سر نداشتند؟

دنیل می‌دید که هیکل مرد، سه برابر ایگان است، البته این مشکل از ایگان هم بود که زیادی به عنوان یک مرد، ظریف حاضر شده بود.

مزدور، دنیل را روی صندلی پرت کرد و درد این بار در بدن دنیل پیچید. بدنش به اندازه‌ی کافی این روزها کوفته بود و مثل اینکه همه دست‌به‌دست هم داده بودند تا استخوان‌های دنیل بشکنند.

مرد دقیقاً کنارش ایستاد. بازوی دنیل از درد زق‌زق می‌کرد؛ ولی قطعاً اعتراضش کار به جایی نمی‌برد. صاف نشست و با بدختی منتظر سرنوشت شومش شد.

ایگان که نفسش کمی سرجا آمده بود، ایستاد و مصلحتی گلویش را صاف کرد. برایش افت داشت که بگوید از یک تنه‌ی ساده، نفسش از درد بنده آمده است.

با نگاهی به دنیل و آن مرد، به سمت میز معجون‌هایش که دقیقاً کنار صندلی دنیل بود، رفت.

نگاهش را در جست‌وجوی معجونی چرخاند و با یافتنش آن را برداشت.

شیشه را محلول آبی‌رنگ را سمت زن گرفت و گفت:

- این درد رو کاهش می‌ده.

دنیل لبانش را محکم روی هم فشرد و سرش را به نشانه‌ی «عمرأ بخورم» تکان داد.

ایگان که از سروکله زدن با همه خسته شده بود، بی‌حوصله دستور داد:

- بازش کن!

دنیل لبانش را محکم‌تر فشرد و محکم سرش را تکان داد.

ایگان به سمتش خم شده بود که دنیل نیم‌خیز شد؛ ولی مزدور که انتظارش را داشت، با دست راستش دنیل را سرجایش نشانده. از شدت قدرتی که به شانهای دنیل وارد می‌کرد، بدن دنیل به یک سمت کج شد.

ایگان این‌بار از در صلح‌جویانه وارد نشد. به سمت دهان دنیل اشاره کرد و انگشتش را پایین کشید. به دنبال آن، دهان دنیل باز شد. چشمان دنیل گرد شدند.

ایگان جلو رفت و سرش را گرفت. دنیل که نه می‌توانست دهانش را ببند و نه بلند شود، سعی کرد سرش را به اطراف کج و راست کند تا معجون در دهانش ریخته نشود. کمی هم موفق شد و نصف معجون به جای دهانش روی گونه‌اش ریخت.

خنکی عجیبی را روی پوستش حس کرد. مثل استفاده از استون بود. ایگان با حرص سرش داد زد:

- احمق! می‌دونی چقدر قیمتش بود؟!

رو به غول تشن گفت:

- سرشم نگهدار.

مرد شانهای دنیل را ول کرد؛ اما با سرعتی که برای هیكلش عجیب بود، با یک دست صورت دنیل را صاف نگه داشت و با دست دیگر دستانش را. ایگان این

بار بی‌هیچ مشکلی معجون را تماماً در دهان باز دنیل خالی کرد و با رضایت عقب رفت.

غول‌تشن هم زن را ول کرد و دوباره سر جایش ایستاد. ایگان وردی خواند و ناگهان دست و پای دنیل به صندلی قفل شدند. دنیل که نمی‌توانست دهانش را ببند، تنها صداهای نامفهومی درمی‌آورد.

نه ایگان و نه مزدور به تقلاهای او اهمیتی ندادند. مجبور شد تنها در دلش به آن‌ها فحش دهد و صدایش را ببرد.

ایگان کتابی ظاهر کرد و آن را روی هوا معلق کرد. کتاب نسبت به کتاب‌های معمولی بزرگ‌تر و قطورتر بود و به جرئت می‌توان گفت که از بالاتنه‌ی جادوگر، بزرگ‌تر بود. مشغول ورق زدن شد و در همان حین گفت:

- بذار ببینیم که میزبان کوچولومون در چه حد قدرت داره!

لحظه‌ای نگاهش به دنیل، صورت سرخ و دهان بازش افتاد. خنده‌اش گرفت و با اشاره‌ی چشمان، لطف کرد و دهان دنیل را به حالت اول در آورد.

دنیل به محض راحت شدن از طلسمش، جیغ کشید:

- ولم کن آشغال!

ایگان سری از تاسف تکان داد و درحالی‌که روی کتابش خم شده بود گفت:

- وقتی صدات در نمی‌اومد، بهتر بود.

دنیل با تمام توان خود و صندلی را تکان می‌داد؛ اما زنجیرهای بسته شده به دست و پایش، محکم‌تر از این حرف‌ها بودند و جز آلودگی صوتی، کار دیگری نمی‌کردند.

- بذار برم لعنتی!

محکم‌تر فشار می‌آورد و اهمیتی به درد دست و پایش نمی‌داد.

- آخه چی از جون من می‌خواید؟

ایگان که تقریباً پشت بزرگی کتاب گم شده بود، گفت:

- من فقط دارم دستورات رو اجرا می‌کنم.

دنیل با حرص جلوی پای جادوگر تف کرد و جیغ کشید:

- کثافت!

ایگان دهانش را کج کرد و ادایش را درآورد:

- ممنون.

سپس دست راستش را بلند کرد و درحالی‌که از روی کتاب وردی روخوانی می‌کرد، آن را به سمت دنیل نشانه رفت.

- ادما، ریما، دیما، نیما!

جادوی سبزرنگ از سر انگشتانش کنده شد و به سمت دنیل رفت. مثل یک تیر پرتاب شدند؛ اما دقیقاً مثل تیرهایی که به صخره‌ای برخورد کنند، روی پاهای دنیل افتادند و بعد غیب شدند.

دنیل که لحظه‌ای نفسش بند آمده بود، هین بلندی کشید و نگاه هراسانش را به ایگان داد. این جادوگر چه بلایی سر او می‌آورد؟  
ایگان انگشت میان موهای فرش برد و آن‌ها را خاراند.  
- خب، این یکی که کار نکرد.

بعد دوباره روی کتاب خم شد و با خودش حرف زد:

- چرا اطلاعات ما از میزبان‌ها انقدر کمه؟

یک ساعت بعد به همین منوال گذشت و ایگان نتوانست کاری از پیش ببرد. مسئله این بود که هیچ کدام از وردهای شکنجه، بر بدن دنیل اثر نمی‌کردند و ایگان سه دفعه هم سعی کرد تا روح دنیل را خارج کند؛ اما باز هم ناموفق بود. دست آخر، نفس‌نفس‌زنان و با خستگی روی زمین نشست. نیاز داشت برای راند بعدی، تجدید قوا کند.

نفس و امان دنیل هم بریده بود. ایگان تمام فکرش مشغول بود. به هلن کم‌صبر چه جوابی می‌داد؟

برای خودش پر نوشیدنی ظاهر کرد و رو به مزدور گفت:

- می‌خوری؟

مزدور تنها نهی خشکی گفت. ایگان شانه‌اش را بالا انداخت و چشم از صورت پر زخم و زیلی‌اش گرفت. کمی از نوشیدنی‌اش را مزه‌مزه کرد و این بار به دنیل گفت:

- اوه راستی! شوالیه‌ت الان توی بد دردمسری افتاده، می‌دونستی؟
- البته که نمی‌دانست! دنیل بیچاره یا تمام مدت زندانی بود و یا در حال فرار.  
با بی‌حالی گفت:
- چه... دردمسری؟
- ایگان دلش به حال او سوخت و یک لیوان آب جلوی دهانش ظاهر کرد.
- بخور.
- لیوان را با جادو به سمت لبان خشک دنیل کج کرد و اجازه داد تا حیات را به بدنش برگرداند.
- از اونجایی که تو زیاد از دنیای شب سر در نمیاری، باید خلاصه بهت بگم که شوالیه‌ت یه چندتا قانون رو زیر پا گذاشته و به همین دلیل قراره به آغوش خورشید بره.
- نوشیدنی را یک ضرب بالا داد و از طعم تلخش لذت برد. وقتی دوباره به دنیل نگاه کرد، قیافه‌اش را علامت سوالی دید. هر دو لیوان را ناپدید کرد و گفت:
- اه! اون یه اصطلاحه.
- ایستاد و کش و قوسی به بدنش داد.
- یعنی قراره موقع طلوع خورشید بیرون فرستاده بشه و بالاخره مرگ حقیقی رو تجربه کنه.

چیزی در دل دنیل پایین ریخت. حتماً به پیوندی که بینشان داشتند، ربط داشت. چرا که دردی در سینه‌اش شکل گرفت و با غم نالید:

- نه!

صدایش آرام بود و به یک التماس می‌ماند.

ایگان سرخوشانه به سمتش آمد و با خنده گفت:

- او، پایان بدیه نه؟ تنها می‌شی!

خم شد و موهای پریشان دنیل را پشت گوشش زد. چشمان زن عمیقاً ناراحت بود.

ایگان انگشتش را وسط قفسه‌ی سینه‌ی او، جای قلبش گذاشت و به آرامی گفت:

- دردناکه، نه؟ جادویی که شما رو به هم متصل می‌کنه... .

فشار انگشتش را زیاد کرد:

- الان بدجور در تقلاست.

خیره به تپله‌های خاکستری دنیل، نیشخند زد:

- درد عجیبی داری، نه؟ انگار که خودت قراره بمیری.

انگشتش را برداشت و ایستاد.

دوباره به سمت کتابش برمی‌گشت.



- ملکه سعی کرد تا بهش پیشنهاد بده؛ نیک مهره‌ی ارزشمندیه.

کتاب را ورق زد و شانه‌اش را بی‌اهمیت بالا انداخت.

- اما اون راه نیومد.

دنیل آب دهانش را قورت داد و به زحمت از ایگان بی‌خیال، پرسید:

- اون... اون اتفاق کی قراره بیفته؟

ایگان سرش را از روی کتاب بلند کرد و جواب داد:

- فردای مراسم بیداری لرد کریستین!

ژست فکر کردن به خودش گرفت و بعد از مکثی که دنیل را جان به لب کرد،

ادامه داد:

- که دقیقاً می‌شه دو روز دیگه، هم‌زمان با اولین روز پاییز.

\*\*\*

کسی انتظار نداشت تا در مراسم خاکسپاری یک جادوگر طرد شده از حلقه،

باران ببارد؛ اما مثل اینکه آسمان هم حجم غم سوفیا را درک می‌کرد که او را

همراهی کرد. مجبور شده بودند مراسم را پس از غروب آفتاب بگیرند، زمانی

که قدرت خون‌آشام‌ها در راس بود.

گوشه‌ای‌ترین قبر قبرستان، به زودی متعلق به لیزا می‌شد و از این به بعد،

سوفیا برای دیدنش باید به دیدن این قبر می‌آمد.

سوفیا مثل ماتم‌زده‌ها ایستاده بود و جای‌گذاری تابوت را در قبر تماشا می‌کرد. صورتش بی‌روح بود و چشمانش تر. لباس سیاه ساده‌ای پوشیده بود و زحمت موهایش را هم نیکیتا کشیده بود.

تمام شد! حالا سوفیا به معنی واقعی کلمه تنها شده بود. چه اهمیتی داشت که هنوز پدری دورگه، جایی آن بیرون منتظرش بود؟ سوفیا ذره‌ای اهمیت به آن موجود نمی‌داد.

دورتادور قبر، تنها چند دوست و آشنا حاضر بودند و بس. مکس، نیکیتا، داوینا و چندتن دیگر از دوستان لیزا.

هیچ خون‌آشام و جادوگر دیگری حاضر نبود؛ مراسم آن‌طور که نیک قولش را داده بود، شکوهمند برگزار نشد؛ سوفیا به تنهایی مادرش را بدرقه کرد.

بعد از پرکردن قبر و جای‌گذاری سنگ قبر سیاه بدون تاجی، همه با گفتن چند جمله‌ی تسلی‌بخش به سوفیا، چتر به دست تنه‌ایش گذاشتند؛ ولی تمام مدت، نیکیتا بود که بالای سر سوفیا چتر نگه داشته بود و از بقیه به خاطر حضورشان تشکر می‌کرد.

وقتی همه مراسم را ترک کردند، نیکیتا دست آزادش را دور سوفیا که سمت چپش ایستاده بود، حلقه کرد. لباس نخی سوفیا کمی خیس بود و نگاهش از همه خیس‌تر.

نیکیتا به آرامی گفت:

- بیا بریم خون‌هی من.

سوفیا سرش را به طرفین تکان داد.

- نه، ممنون. من، می‌رم به خونه‌م.

به خودش یادآوری کرد که نبود نیک در کنارش به خاطر بی‌محبتی‌اش نیست، بلکه چاره‌ی دیگری نداشته است. باز هم به دل شکسته‌اش یادآوری کرد که با وجود ساده برگزار شدن مراسم مادرش، به آن‌ها قبری در کنار جادوگرهای دیگر داده‌اند و همین را هم مدیون نفوذ نیک است؛ اما دلش سر ناسازگاری می‌زد.

دستانش را روی گونه‌های خیسش کشید و رو به نیکیتا گفت:

- ممنون که کنارم بودی.

نیکیتا لبخند مهربانی زد و گونه‌اش را بوسید. می‌دانست که دخترک به تنهایی نیاز دارد. چتر را به دستش سپرد و با نگاه آخر، سوفیا را با مادرش تنها گذاشت. چقدر فکر خوبی کرده بود که بارانی بلند و دامن پوشیده بود. سم‌هایش آن زیر، خیلی خوب مخفی بودند و تا رسیدن به خانه، مردم عادی را وحشت‌زده نمی‌کرد.

سوفیا دقیق دیگری چتر به دست ایستاد. خیره به خانه‌ی جدید مادرش، خاطراتش با لیزا جلوی چشمانش رژه می‌رفت و به غمش می‌افزود. نمی‌خواست به خانه‌شان برگردد؛ آن خانه بدون مادرش، جهنم بود؛ اما در قصر خون هم بعد از استعفا و اتمام حجت ایگان، جایی نداشت.

سرش را بلند کرد و به آسمان برای همراهی‌اش لبخند زد. بالاخره که باید روبه‌رو می‌شد.

سپس چرخید تا راه خانه را در پیش گیرد؛ اما دو نفر پشت‌سرش، باعث شد تا از جا بپرد و البته وحشت کند.

مایکل و هلن، سیاه‌پوش، زیر چتری که مایکل آن را حمل می‌کرد، ایستاده بودند. هلن لبخند زیبایی روی لبش داشت.

- من رو توی غم خودت شریک بدون سوفیا.

صدایش برای جادوگر، حکم ناقوس مرگ را داشت. نفرت در دل سوفیا شعله کشید؛ اما جرئت نداشت که حرفی بزند یا جادوی کند.

هلن که در آن لباس بلند سیاه دکمه‌دار، چکمه و کلاه مثل همیشه زیبا شده بود، گفت:

- اجازه بده ما تا خونه‌ت همراهیت کنیم.

سوفیا دسته‌ی چتر را در دستش فشار داد و به زحمت گفت:

- خونه... نمی‌رم.

می‌دانست که هلن برعکس ظاهر خوبش، یک سیب از داخل کرم خورده است و خطرناک‌ترین دوپایی که روی زمین راه رفته است. قلبش تند می‌کوبید و خون‌آشام‌ها هم از این موضوع آگاه بودند.

هلن با مهربانی ظاهری گفت:

- پس کجا می‌ری؟

سوفیا سعی کرد ترس را به فکر اینکه موهای بلوند هلن و کلاه سیاهش چه تضادی قشنگی دارند، عقب نگه دارد.

- به... قصر خون.

لبخند هلن عمیق‌تر شد.

- چه بهتر. پس اون جا حرف می‌زنیم.

\*\*\*

هلن یک لیوان پر از خون گرم شده برداشت و لبخند زد. لبخندش طعنه‌آمیز بود و نگاه بنفشش را هم به جادوگر کوچک دوخته بود. بدون قطع کردن اتصال چشم‌هایش، جام را میان لب‌های سرخش برد و خون را مزه‌مزه کرد.

سوفیا کاملاً معذب نشسته بود و نگاهش مرتباً به در بود. هلن این امیدواری انسان‌ها را دوست داشت که با وجود بودن در دل خطر، باز هم به فکر فرار بودند. یقین داشت که سوفیا هم مرتباً راه‌های فرار را چک می‌کند تا اگر هلن به سمتش حمله کرد، جایی برای فرار داشته باشد.

لیوانش را بیشتر مزه‌مزه کرد و گرمی لذیذ خون، وجودش را پر کرد.

از قصد و به آرامی، جام پایه بلند بلوری را پایین برد و روی میز شیشه‌ای بزرگ گذاشت. بزرگی میز به اندازه‌ی چهل نفر بود و کاملاً یک بیانه‌ی علمی را می‌شد پشت آن برگزار کرد.

ترجیح داده بود تا در اتاق کنفرانس صحبت کنند. هلن سر میز نشسته بود و سوفیا سه صندلی آن طرف‌تر در سمت راست و هر جایی را نگاه می‌کرد جز به هلن.

صدای برخورد لیوان با میز شیشه‌ای، سوفیا را از جا پراند. لبخند هلن عمیق‌تر شد؛ چقدر این قدرتش را دوست داشت، چقدر این تاثیرگذاری را دوست داشت و بیشتر از همه، چقدر ترس انسان‌ها را از خودش دوست داشت.

با ناز تار موهای مزاحم جلوی صورتش را عقب زد و روی صندلی کمی جابه‌جا شد. پاهای بلندش را روی هم انداخت و کمرش را صاف کرد و چانه‌اش را بالا گرفت. دقیقاً ژست یک ملکه بود. انگشت لاک زده‌اش روی لبه‌ی لیوان بلندپایه نشست و دایره‌وار حرکت کرد.

- برعکس اولین روزهایی که این‌جا اومدیم، الان زیاد این اطراف نمی‌بینمت. صدایش آرام و بی‌تفاوت بود؛ ولی پشت هر کلمه، ساعت‌ها فکر خوابیده بود. سوفیا باز هم نگاهش نمی‌کرد. این بار به دست‌های گره شده‌ی روی پاهایش خیره بود که محکم در هم فشرده می‌شدند. پاهایش به جای اینکه با اعتمادبه‌نفس روی هم بیفتند، کنار هم چفت شده بودند و هلن می‌توانست، فشار پاشنه‌های کوتاه کفش جلو بسته‌ی سیاه‌اش را به زمین ببیند. همه و همه، بدون اینکه به ریتم نامنظم قلب جادوگر گوش دهد، نشان از ترسش داشتند. لبخند محوی گوشه‌ی لب هلن نشست.

جادوگر با صدایی که کمی لرز در آن مشهود بود، گفت:

- استعفا... استعفا دادم.

هلن که خودش به خوبی در جریان بود، در جلد بازیگری‌اش فرو رفت و خودش را سوپرایز نشان داد. انگشتش روی لبه‌ی لیوان متوقف شد و چشمانش را کمی گرد کرد.

- اوه! چگونه که همه دارن پشت نیک رو خالی می‌کنن؟

سوفیا لبانش را روی هم فشرد و جوابی نداد. هلن ایستاد و سوفیا از جا پرید. البته برای چشم‌های غیر خون‌آشامی محسوس نبود؛ اما چشمان تیزبین هلن، هر حرکت سوفیا را زیر نظر داشت. بدن سوفیا لرزید و خیلی کم خودش را عقب کشید، انگار که می‌تواند در صندلی حل شود.

هلن با طنازی و آرام به سمت طعمه‌اش رفت. این بازی غیرعلنی را دوست داشت. اینکه حتی قدم‌های بی‌صدایش هم، سوفیای کوچک را می‌ترساند.

یک‌طرفه، روی میز جلوی سوفیا نشست. پای چپش روی میز بود و پای راستش آویزان. دامن کوتاه سیاه‌اش خوب جلوه‌گری می‌کرد.

سوفیا می‌توانست دوباره تضاد پاشنه بلندهای قرمز هلن و دامن سیاه‌اش را ببیند. سعی کرد بیشتر به زیبایی آن‌ها توجه کند و ترس را عقب نگه دارد.

هلن سرش را کج کرد و موشکفانه طعمه‌اش را بررسی کرد. جادوگر باز هم نگاهش نمی‌کرد. قلبش به تندی می‌زد، عرق‌کنار پیشانی‌اش نشسته بود و همه‌ی این‌ها، هلن را برای گردن بلند او وسوسه می‌کرد. اینکه موهای بلندش

را چنگ بزند و سرش را عقب بکشد. با یک حرکت، نیش‌هایش را فرو کند و طعم لذیذ آن را بچشد.

پلک زد و بعد تمام آن هوس رفته بود. از مزایای سن زیاد برای یک خون‌آشام، خودکنترلی بسیار زیادی است که یاد می‌گیرند.

انگشت اشاره‌ی دست چپش را بلند کرد و زیر چانه‌ی سوفیا گذاشت. پایین رفتن بزاق دهانش را از داخل گلویش حس کرد. چشمان سبزش چرخیدند و بالاجبار روی هلن نشستند. ترس در بادام‌آنها کاملاً به چشم می‌خورد. هلن نمی‌توانست به جادوگرها نفوذ ذهنی کند و چه حیف!

از جذابیت ذاتی‌اش استفاده کرد و با لحن مهربانی گفت:

- چرا انقدر پریشونی؟

سوفیا جرئت نداشت تکانی بخورد، می‌ترسید ناخن بلند زیر گلویش، جاننش را به آسانی آب خوردن بگیرد. نفسش را رها کرد و صادقانه گفت:

- از شما می‌ترسم.

هلن از این اعتراف صادقانه خوشش آمد. درحالی‌که انگشتش را عقب می‌کشید، قهقهه‌ی بلندی سر داد. سرش را به عقب برده بود و آبشار موهایش سرازیر شده بودند. صدای قهقهه‌اش، چنان نازی داشت که حتی سوفیا هم لحظه‌ای مات آن شد.

سوفیا با ترس نگاهش می‌کرد. او با وجود جادوگر بودن، بد از این خون‌آشام می‌ترسید. آن قدر که اگر هلن به سمتش حمله می‌کرد، سوفیا قطعاً نصف



وردهایی که حفظ بود را از یاد می‌برد. از لحظه‌ای همراه هلن و مایکل شده بود، تا همین الان، مرتباً خودش را لعنت می‌فرستاد که چرا درس‌های جادوگری‌اش را خوب دنبال نکرده است! یک جادوگر بود؛ اما حالا فرق چندانی با یک انسان عادی، یک خون‌دهنده‌ی مفلوک نداشت.

خنده‌ی هلن، نیامده قطع شد؛ اما روی لبان سرخش ته مایه‌ی خنده‌اش مانده بود.

دست چپش را باز بلند کرد و این‌بار تار موهای باز سوفیا را پشت گوشش زد. با مهربانی گول‌زننده‌ای گفت:

- نترس.

سوفیا با این دستور، حتی بیشتر ترس به جانش نشست. چگونه یک شکار می‌توانست به قوت قلب شکارچی راضی شود؟ تمام سلول‌های خاکستری مغزش در تکاپو بودند تا بدانند چرا این‌جاست؟ هلن از او چه می‌خواهد؟ اصلاً هلن چطور او را می‌شناخت؟ سوفیا یادش نمی‌آمد که برخوردی از قبل بینشان شکل گرفته باشد.

هلن روی پاهایش ایستاد و نرم و با ناز از سوفیا دور شد. هر چه فاصله‌ی بینشان بیشتر می‌شد، سوفیا نفس راحت‌تری می‌کشید. انگار اطراف هلن، اکسیژن تحت شعاع قرار می‌گرفت.

پشت به سوفیا گفت:

- حیف شد! نیک حتماً بی‌مباشرش خیلی تنها می‌شه.

سوفیا چشمانش را بست. چرا همان اول به فکرش نرسید؟ البته که او به خاطر نیک این‌جا بود. حتماً ملکه می‌خواهد از سوفیا چیزی بفهمد که نمی‌دانسته؛ اما چه حیف که سوفیا هم نیک را زیاد نمی‌شناسد.

نیکی‌تا با مهربانی یک مادر، هشدار داده بود که عقب بایستد، که قاطی بازی دنیای شب نشود که بگذارد خون‌آشام‌ها از پس هم برآیند؛ اما دل نازک سوفیا راضی نمی‌شد؛ قلب زبان نفهمش نمی‌فهمید و دست و دلش بد برای لردش رفته بود.

به نیک فکر کرد، به معشوقی که چندین روز در زندان به سر می‌برد. به تنهایی که نیک دچارش است و به تنهایی خودش. اگر باز هم مثل همیشه فداکاری می‌کرد، بالاخره لردش او را می‌دید؟ بالاخره چشمان تیزبینش که در حضور سوفیا کور می‌شدند، سوفیا را نشان می‌دادند؟ یا باز هم سوفیای کوچکی که روزی نجات داده بود، می‌ماند؟

در دل به خودش یادآوری کرد که این آخرین بار است و اگر باز نیکش ندید، سوفیا دست از فداکاری‌های یک‌طرفه خواهد کشید. به خودش، به قلبش و عقلش قول داد و بعد در یک تصمیم ناگهانی، تن به بازی او داد و با صدای بغض کرده‌ای گفت:

- من... من این‌طور فکر نمی‌کنم.

هلن چرخید؛ ولی همان دور ایستاد. او هم مثل سوفیا نقش بازی می‌کرد و جالب اینجاست که هر کدام خود را برتر از دیگری می‌دانست.

- من هم امیدوارم تصمیم شورا عوض شه. حیف لردی مثل اونه که به ملاقات خورشید بره.

لحن دل‌سوزانه‌اش، نزدیک بود که نیشخندی روی لبان سوفیا بکارد. او که با خودش در جدل بود، موفق شد تا به جای آن نیشخند تمسخر، قطره اشکی را از چشمش روان کند. به دنبال آن، دومی و سومی هم پایین ریختند. انگار فقط اولی سخت بود.

هلن لحظه‌ای لبخند زد؛ اما آن قدر کم‌رنگ که سر پایین افتاده‌ی سوفیا آن را نبیند. سپس با استفاده از سرعتش، فاصله را طی کرد و کنار جادوگر ظاهر شد. با لحن دل‌سوزانه‌ای گفت:

- این اشک‌ها رو خوب می‌شناسم.

سوفیا سرش را بالا گرفت و با چشمان مملو از اشکش به ملکه نگاه کرد. خوشبختانه برای گریه کردن، جادویی لازم نداشت. کافی بود به نیک و مادرش فکر کند و بعد احساساتش کار را به دست بگیرند.

چشمان هلن هر قطره اشکی که پایین می‌افتاد را دنبال می‌کرد. چیزی در سینه‌اش حس می‌کرد، یک خاطره‌ی قدیمی. چشمانش بالا آمدند و نگاه به سوفیا داد. این بار یک لبخند واقعی تحویلش داد و با لحن عجیبی گفت:

- زمانی که انسان بودم، همین علاقه‌ی قلبی که تو به یه خون‌آشام سردمزاج داری رو داشتم.

لحنش آن قدر بی‌تفاوت بود که سوفیا نمی‌توانست حدس بزند که ملکه دروغ می‌گوید، راست می‌گوید، یا کمی از هر دو.

با غم عجیبی سرش را تکان داد و ادامه داد:

- می‌دونم چه غمی به خاطر به چشمش نیومدن، روی سینته!

سپس باز نگاهش را به سوفیا داد. با لحن قاطعی که کاملاً متفاوت از غم چند لحظه پیشش بود، گفت:

- شاید اون موقع نتونستم؛ اما حالا می‌تونم برات تغییرش بدم.

سوفیا پلک زد و آخرین قطره‌ی اشک هم روی گونه‌اش جاری شد. نگاه غم‌بار، اما امیدوارش به ملکه بود. هلن به سمتش خم شد. فاصله‌ی صورت‌هایشان یک وجب بود. با لحن صمیمانه‌ای ادامه داد:

- من می‌تونم کاری کنم که نیک از تصمیم شورا، جون سالم به در بیره.

شاید حرفش دروغ محض باشد، که جز خودش می‌دانست؟ اما قلب سوفیا به تپش افتاد و ساده‌لوحانه به خودش اجازه داد تا امیدوار شود. کور جز دو چشم بی‌نا چه می‌خواست؟

با این حال، لحن مرددش سرجا باقی بود.

- چ... طور؟

هلن سوالش را با سوال جواب داد.

- آیا حاضری هر فداکاری برای لرد و معشوقوت انجام بدی تا برگرده پیشت؟

سوفیا بی‌معطلی گفت:

- البته.

هلن صاف ایستاد و با چشمانی که برق می‌زدند، لبش را کج کرد و گفت:

- هر فداکاری؟

سوفیا این بار قبل از جواب دادن، با احتیاط پرسید:

- چرا... چرا به عنوان ملکه‌ی دنیای شب، به این فرمان بردارتون کمک نمی‌کنید؟

هلن نیشخند زد را و گفت:

- بذار این طور بگم که نیک، کمک مستقیم من رو قبول نمی‌کنه و... .

شانه‌اش را بالا انداخت و بی‌تفاوت ادامه داد:

- برمی‌گرده به عمر طولانی و اتفاقاتی که پیش اومده.

نگاهش را به سوفیا داد و با تاکید گفت:

- اما تو می‌تونی این کار رو بکنی.

به پاهایش حرکت داد و دوباره یک طرفه روی میز نشست.

- تو می‌تونی از مرگ نجاتش بدی و مطمئناً قلبش رو این شکلی ببری.

سوفیا می‌دانست که هلن تنها چیزهایی که سوفیا می‌خواهد بشنود را می‌گوید. ذات مکار ملکه را می‌شناخت. با این حال بیشتر و بیشتر تن به بازی او داد و مثل یک معشوق پریشان، مشتاقانه پرسید:

- چطور؟

هلن که به زور خودش را کنترل می‌کرد، گفت:

- باید برگردی به قصر و همون‌طور که قبلاً مراسم بیداری لرد کریستین رو مدیریت می‌کردی، به کارت ادامه بدی.

دست دراز کرد و گونه‌ی سوفیا را نوازش کرد.

- هیچ‌کس به امین نیک، شک نمی‌کنه.

سوفیا محصور شده پرسید:

- باید چی کار کنم؟

هلن دستش را عقب کشید.

- می‌خوام به معجونی که برای لرد در روز بیداریش برده می‌شه، چیزی اضافه کنی.

- چی؟

هلن لبخند زد.

- یه هدیه‌ست!

سوفیا ساده لوحانه پرسید:

- و بعد نیک؟

هلن محکم گفت:

- نمی‌ذارم به ملاقات خورشید بره.

سوفیا بدون هیچ فکر دوباره‌ای گفت:

- قبوله.

هلن لبخند زد و دستش را جلو برد.

- باید پیمان خون ببندی.

قبل از اینکه دست هلن را بگیرد، مکث کرد. آیا تعداد پیمان‌های خونی، محدودیت داشت؟ تا کنون دو پیمان بسته بود که نقض هرکدام، مساوی با جانش بود و حالا ملکه یک پیمان خونی دیگر می‌خواست.

\*\*\*

کمتر از یک ساعت تا طلوع مانده بود و هلن باید هنوز به کاری رسیدگی می‌کرد. با عجله و قدم‌های بلند به سمت زندان نیک می‌رفت و شش خون‌آشام دیگر هم دنبالش می‌کردند. برای گیر انداختن نیک، بهترین مامورینش را برگزیده بود؛ رام کردن اسب‌های چموش، کمی حوصله و صبر و البته استادانی می‌طلبید. شاید رام کردن نیک، دردسرهای زیادی در پی داشت؛ ولی خب

هلن اگر این دردسرها را هر چند قرن برای خودش نمی‌ساخت، لذت این عمر طولانی را چطور می‌برد؟

جلوی سلول متوقف شدند. سلول‌های خون‌آشامی در پایین‌ترین طبقه‌ی قصر خون، کنار اتاق‌های شکنجه قرار داشتند تا این‌گونه لرد قصر، مطمئن شود که مجرم تا قبل از قصاص، به خاطر خورشید نمی‌سوزد. جمعاً شش سلول انفرادی بود که دیوارهای داخل هرکدام و درهایش از نقره‌ی خالص و البته فولاد به قطر سی‌سانت تشکیل شده بود. بالاخره خون‌آشام‌ها در راس موجودات شب از نظر قدرت قرار داشتند و اگر لباسشان را دور مچ‌هایشان می‌پیچیدند، کردن درهایی که تنها از نقره ساخته شده بودند، کار آسانی می‌شد.

تمام این سلول‌ها هم از ابتکارات نیک بودند و چه حیف که همان‌ها او را چندین روز در خود حبس کرده بودند.

ملکه به یک خون‌آشام دستور داد:

- بازش کن!

خون‌آشام سریعاً حرکت کرد و کلید نقره را در چرخاند. محافظ‌هایی که روی دستان همه‌شان بود، باعث می‌شد که زنجیرهای بلند نقره‌ای که برای نیک آورده‌اند، خودشان را نسوزاند.

خون‌آشام دستان دستکش پوشش را فرز حرکت می‌داد و بعد از ثانیه‌ای در باز شده بود. در نقره را به داخل هل داد و کنار ایستاد. هلن می‌دید که قطر در چقدر زیاد است و حتی باز کردنش برای یک خون‌آشام غول‌پیکر هم سخت است.



زودتر از بقیه داخل شد. برای هر فرد غیرخون‌آشامی، سلول خالی به نظر می‌رسید؛ اما چشمان یک خون‌آشام، توانست نیک را در میان سایه‌ها با نیش‌های برهنه و آماده‌ی حمله، تشخیص دهد. غیر از آن، هر خون‌آشامی به‌طور ذاتی، می‌توانست خون‌آشام‌های دیگر را تشخیص دهد و هلن مطمئن بود که طعمه‌اش هنوز داخل قفسه است.

قبل از اینکه حمله کند، شش خون‌آشام دیگر، پشت هلن صف بستند. هر شش نفر هیکل‌های بزرگی داشتند و زنجیرهای بلند نقره را در دستانش می‌چرخاندند. هیچ‌کدامشان قبلاً در قصر خون نبودند و از اعضای کادر امنیت ویژه‌ی مایکل بودند. همان‌هایی که مایکل شخصاً برای ملکه‌اش تربیت کرده بود.

هلن با آرامش گفت:

- باید بگم، صحبت به‌خیر نیک.

نیک که نقره‌ها را خوب می‌شناخت و در این چند روز، خوب گوشت تنش را با آن‌ها سوزانده بودند و به‌خاطر عدم استفاده‌ی خون، هنوز رد بعضی‌هایشان روی بدنش مانده بود. نیش‌هایش را به داخل برگرداند و از میان همان سایه‌ها غریب:

- چی می‌خوای؟

- گمون کنم، هنوز کار نیمه‌تمومی داری.

هلن قدم دیگری جلو رفت و صلح‌جویانه ادامه داد:

- بذار تا مقبره‌ی کریستین همراهیت کنیم.  
نیک جوابی نداد و هلن با قدم دیگری جلو رفت.  
- برادرم منتظره.

صدای پوزخند نیک، لرزی شد و بر تن هلن نشست.  
- برادر!

لحنش به شدت طعنه‌آمیز بود. حرکتی کرد و از میان سایه‌ها بیرون آمد. نوری که از در باز وارد می‌شد، کمی به صورتش تابید و هلن توانست نفرت محض را از تپله‌های آبی او بخواند. قد بلندش روی هلن سایه انداخت. پیراهنی در تن نداشت و جین گشاد پایش پاره‌پاره بود و لکه‌های خون رویش خودنمایی می‌کرد. کاملاً از لرد نیواورلانز به یک زندانی تغییر کرده بود.

هلن در دل ایگان را تحسین کرد، این فرصتی بود تا نیک را رام کند. آرامشش را مثل همیشه حفظ کرد و گفت:

- بله، برادرم!

دستانش را پشت سرش قفل کرده بود و با اعتماد به نفس به شیر خشمگین جلوی خیره بود.

نیک جلوتر آمد و تمام شش خون‌آشام پشت هلن هم قدمی جلو گذاشتند. هلن دستش را بالا برد تا آن‌ها را متوقف کند. آنقدر سنش زیاد بود که از پس نیک برآید. البته شاید دست و پایی از دست می‌داد.

- یادم نمیاد توی تمام این مدت، سری بهش زده باشی.

جلوتر آمد و در یک قدمی هلن ایستاد.

پوزخند زد و گفت:

- اوه ببخشید! یادم نبود که از برادرت می‌ترسی ملکه‌ی من!

خون هلن به جوش آمد؛ ولی سال‌ها ظاهرسازی عادتش بود. لبخند  
وسوسه‌کننده‌ای به لب نشانده و جلو رفت. کنار گوش نیک گفت:

- هر خواهر کوچولویی از برادر بداخلاقش می‌ترسه.

صدای آرامش برای این نبود که خون‌آشام‌های دیگر نشوند، برای این بود که  
تأثیرش را در عمق وجود نیک بگذارد.

نیک هم سرش را کمی کج کرد تا لبانش مماس گوش هلن شوند.

- می‌دونم که خواب بودن کریستین برات منفعت بیشتری داره.

هلن سرش را عقب کشید و با چشمانی گرد شده، کاملاً خودش را متعجب  
نشان داد.

- فکر کردی من انقدر سنگ‌دلم؟ برادر عزیزم سال‌هاست که منتظر تا به این  
دنیا و زیبایی‌هایش برگردونده بشه. واقعاً فکر کردی من جلوش رو می‌گیرم؟

سپس لبخند زد و با دو قدم کنار ایستاد.

- حرف بسه!

به خون آشام‌های اطرافش اشاره کرد و شش خون آشام به سمت لرد رفتند. او بدون هیچ مقاومتی، به خاطر خالقش، اجازه داد تا نقره‌ها دوباره روی پوست ملتهبش فرود آیند. هر تماس نقره بدنش را می‌سوزاند. دور گردن، دستان، پاها و سینه‌اش نقره کشیدند. عملاً نمی‌توانست حتی حرکت کند.

دو تن از خون آشام‌ها، یکی کچل و یکی سیاه‌پوست، دو طرف بازوهایش را گرفتند و او را پشت سر هلن بیرون بردند. یونیفرم‌های کریچیشان مهر تاییدی برای نیک بود تا بداند که محافظین شخصی مایکل هستند. تشریفاتی که خودش هرگز نداشت.

حرکت برایش سخت بود؛ اما آن‌ها با بی‌تفاوتی مجبور به راه رفتنش می‌کردند. سرش را به اقتدار یک لرد، که لرد هم بود، بالا نگه داشته بود و از درد، دندان روی دندان می‌سایید؛ اما دریغ از یک ناله که از لب‌هایش بیرون آید.

ته هر زنجیری که به نیک بسته شده بود، در دستان یک خون آشام بود. منتظر بودند تا اگر خطایی از او سر زد، با کشیدن زنجیرها و سوختگی بیشتر، رامش کنند.

پوست سفید و رنگ‌پریده‌ی نیک، در اکثر جاها سوخته بود و نقره‌ای که روی زخم‌ها بود، مجال خوب شدن نمی‌داد.

هلن لطف کرده بود و به طرز عجیبی، لابی قصر خون و حیات از هر جنبنده‌ای خالی بود. خودش جلوتر می‌رفت و از قصد، پاشنه‌هایش را روی زمین می‌کوبید. با هر کوبش، یک چکش هم در سر نیک فرود می‌آمد. خودش را

برای سال‌ها خویشتن‌داری لعنت کرد. خودش را لعنت کرد که قلمرویش را همیشه در صلح نگه داشته است. خودش را لعنت کرد که چرا حالا با این همه قدرتش، نرفته بود تا گردن لعنتی هلن را بزند.

حالا هم دیر نبود؛ اما اربابی داشت که صد سال پیش، از فرزندش قول بیداری گرفته بود و نیک برای کریستین، هر چیزی را فدا می‌کرد.

به مقبره رسیدند و همگی پشت سر هلن متوقف شدند. یک مقبره‌ی سنگی با سنگ‌های سیاه‌رنگ بود. روی دیوارهایش، علف هرز روئیده و بالا رفته بود. درگاه با در فلزی به سبک انگلیسی محافظت می‌شد و تنها نیک می‌دانست که جادو از این مقبره‌ی به ظاهر ساده محافظت می‌کند.

تمام لذت بیداری اربابش را کسی که مجبور بود همراه او این کار را انجام دهد، از بین می‌برد. رقیب قدیمی‌اش، آدام، میان درگاه سنگی ایستاده بود و با لبخند ژکوند و کت‌شلوار نقره‌ای که عجیب بر تنش نشسته بود، آن‌ها را نگاه می‌کرد. می‌دید که رقیبش چگونه از این اسارت نیک، خوش‌حال است.

آدام تکیه‌اش را از مقبره برداشت و جلو رفت. چاپلوسانه دست هلن را گرفت و بوسه‌ای پشت آن نشانده. نیک نیش‌هایش را از خشم نشان داد و محافظین گوش به زنگ، زنجیرها را کشیدند. نیک مثل یک سگ زخمی غرید و بی‌توجه به درد، نیش‌هایش را به آدام نشان داد و خرناس کشید.

آدام بی‌توجه به او ایستاد و هلن از روی شانه نیک را نگاه کرد.

هیچ‌کس نمی‌دانست که نیک چقدر از آدام متنفر است، حتی خود آدام. در چشمان نیک، او یک سگ چاپلوس بی‌ارزش بود که وقتی منفعتش را در بارگاه

کریستین از دست داد، دمش را در خانه‌ی هلن تکان داد؛ ولی چه حیف که او و کریستین، تنها فرزندان زنده، البته از نظر فنی مرده‌ی کریستین بودند. آدام با خنده گفت:

- از آخرین باری که هم رو دیدیم، خیلی تغییر کردی، برادر!

نیک تنها از میان گلویش غرید. هلن دستی به شانه‌ی آدام زد و گفت:

- چیزی به طلوع نمونده. بیا تمومش کنیم.

آدام چشمان نفرت‌انگیزش را از نیک گرفت و با لبخند و لحنی که صددرجه تغییر کرده بود، گفت:

- هر طور شما بخواید ملکه‌ی من.

هلن با بی‌قراری، سرش را به دنبال کسی به اطراف چرخاند و گفت:

- پس ایگان کجاست؟

آدام با سر به پشت سرش، به مقبره اشاره زد.

- اون تو. گفت روی مقبره جادو گذاشته.

هلن به مقبره نگاه کرد و بلند صدایش کرد:

- ایگان!

چند ثانیه‌ای بدون پاسخ گذشت و بعد در مقبره بدون اینکه کسی به آن دست زند، باز شد و ایگان جادوگر بیرون آمد. روی لباسش کمی گرد و خاک نشسته بود و رنگ سیاه آن، گرد و خاک را بیشتر نمایش می‌داد.

- همه‌چی حاضره ملکه‌ی من.

نیک از دیدن او حتی بیشتر عصبانی شد. یک مشت خائن که زمانی دوستانش بودند! ایگان نگاهش به نیک افتاد و نیشخندی از روی تمسخر زد.

- اوضاع به کام!

هلن جلو رفت و گفت:

- سریع رسیدگی کن.

ایگان سرش را تکان داد و رو به محافظین نیک گفت:

- ولش کنید.

دستانش را با الگوی عجیبی حرکت داد و لحظه‌ای بعد، زنجیرها رفته بودند؛ ولی نیک قدرت حرکت نداشت. بدنش گویی خشک شده بود و از مغزش فرمان برداری نمی‌کرد. با اراده‌ی فولادینش، سعی کرد تا پایی را حرکت دهد؛ اما هر چه تلاش می‌کرد، کمتر نتیجه می‌گرفت.

ایگان با صدایی که در آن افتخار حس می‌شد، گفت:

- ورد توقف جدید!

سپس یکی از دستانش را تکان داد و نیک در کمال حیرت خودش، شروع به حرکت کرد؛ ولی باز هم پاها در اختیار خودش نبودند و با سرعت به سمت مقبره می‌رفتند.

هلن سرش را تکان داد و راضی گفت:

- کارت خوبه!

ایگان سرش را خم کرد و چاپلوسانه گفت:

- خدمت به شما، افتخار منه.

هلن به آدام که با خنده نیک را نگاه می‌کرد، تشر زد.

- بجناب!

نیک، به دنبالش ایگان و در آخر آدام داخل مقبره شدند. هلن قبل از اینکه به دنبال آن‌ها برود، رو به محافظین گفت:

- گوش به زنگ باشید. زیاد به جادوی ایگان در مقابل نیک اعتماد ندارم.

هر شش نفر، زنجیرهایشان را در دست جابه‌جا کردند و هماهنگ سرهایشان را برای ملکه خم کردند.

هلن که داخل شد، دو خون‌آشام، خون‌هایشان را داخل جام می‌ریختند. این جام مخصوص بیدار کردن خون‌آشام‌های خفته ساخته شده بود؛ یک جام با شیشه‌ی کدر و طرح‌های طلایی نیش در هر جای آن. در یک دست جا می‌شد؛ اما به شدت سنگین بود.



نیک بود که جام پر شده را به سمت لبان کریستین برد. هلن جرئت نمی‌کرد جلو برود. همان‌جا در درگاه ایستاده بود و از دور نظاره می‌کرد.

می‌دید که برادرش، ترس بزرگ زندگی‌اش، آنجا خفته است. در آن تابوت قهوه‌ای‌رنگ آرامیده است، گویی هرگز ملکه‌ی عذاب هلن نبوده است. پوست سفیدی که هلن از او به یاد داشت، حال خشکیده بود و کاملاً به استخوان‌هایش چسبیده بود. لباسش مناسب نبود و همین، پوست خشک شده‌اش را بیشتر نمایش می‌داد. هیکل چهارشانه‌ای که هلن از برادرش به یاد داشت، جای خود را به یک جسد اسکلتی داده بود. درازبه‌دراز افتاده بود و به تقلید از مسیحیان، دست‌هایش ضربدری روی سینه‌اش بودند.

هلن مشتش کرد و سعی کرد خود را آرام کند. دو غروب دیگر، مرگ هلن بیدار می‌شد؛ ولی این‌بار هلن مسلحه بود.

نیک خون را میان لب‌های باز او می‌ریخت و با محبت خالقش را می‌نگریست. وصال این دو نزدیک بود حتی اگر نیک تنها ساعتی را کنار خالقش می‌گذراند. وقتی آخرین قطره‌ی خون از جام سر خورد و میان لب‌های او ریخت، نیک می‌دانست که باید به سلولش برگردد؛ به همان دخمه‌ای که خودش ساخته بود.

\*\*\*

طبق معمول در نبودش، جنیفر آن بالا، روی سکو ایستاده بود و مرتب بر سر دیگران فریاد می‌کشید.

دختر سیاه‌پوست، اهل مکزیک بود؛ ولی هفت سالی می‌شد که به دل خطر زده بود و خانه و آشیانه را به خاطر دنیای شب رها کرده بود.

با آن صدای تیزش، دست به کمر زد و گفت:

- آنجلا، چرا درست کار نمی‌کنی؟ گفتم می‌خوام که سوپ خون، گرم سرو شه! آنجلا که مردی مسن و غوز کرده بود، با لب‌هایش ادای جنیفر را در آورد و بعد در پیچی ناپدید شد.

جنیفر از سکو پایین آمد و به سمت ادین رفت. ادین، مسئول خرید و فروش خون بود.

- محموله‌های خون رسیدن؟

ادین که مردی کچل، با شکم برآمده‌ای بود، سرش را تکان داد.

- آره. هشتصد واحد خون از هر گروه خونی.

ابروهای سوفیا بالا پریدند. این حجم از خون، زیاد نبود؟

به پاهایش حرکت داد. تکیه از چهارچوب در برداشت. و به دل شلوغی زد. پشت سر جنیفر، گلویش را با صدا صاف کرد و منتظر ایستاد. دخترک خیلی زود برگشت و با چشمان گرد شده نگاهش کرد. سپس همان‌طور که سوفیا انتظارش را داشت، واکنشش از سکوت به جیغ گوش‌خراشی تبدیل شد.

- سوفیا!

یای اسم سوفیا را خیلی کشید و باعث شد تا صورت همه‌ی کارکنان از جمله خود سوفیا در هم رود. سپس طبق انتظار بعدی سوفیا، با یک حرکت در آغوش جادوگر پرید و ادامه‌ی جیغش را در گوش سوفیا انجام داد.

- این‌جا چی کار می‌کنی؟

سوفیا دستی به کمر باریک او زد و درحالی‌که داشت از فشار بازوهای او دور گردنش خفه می‌شد، به زور گفت:

- برگشتم سرکارم.

جنیفر او را رها کرد و سوفیا با اشتیاق هوا را بلعید. جنیفر با چشمان گرد شده نگاهش می‌کرد. با اشتیاق و صدای تیزش گفت:

- واقعاً؟

سپس دوباره به آغوش سوفیا پرید و درحالی‌که جیغی از خوش‌حالی می‌کشید، مرتباً او را به خود می‌فشرد.

ادین از پشت جنیفر، برای سوفیا لب زد:

- خدا به دادت برسه.

جنیفر کمی بعد سوفیا را باز رها کرد و این‌بار سوفیا جنبید. قبل از اینکه جنیفر دوباره او را به خود فشارد، راهش را کج کرد و با خوش‌حالی آشکاری رو به کارکنان منتظر گفت:

- من برگشتم.

ادین دستی به شانه‌ی سوفیا زد و با صدایی که محتاطانه آرام نگه داشته بود، گفت:

- فرشته‌ی نجاتی.

سوفیا خندید و از بالای شانه‌اش جنیفر را دید، خوشبختانه متوجه نشده بود. مت، دیمن، کری، کای و الین، نفرات بعدی بودند که خوش‌آمد گفتند؛ اما قبل از اینکه خوش‌وبششان به اوج برسد، جنیفر دست به کمر زد و با صدای جیغش گفت:

- برید سرکاراتون ببینم. چند ساعت بیشتر وقت نیست.

سپس بدون آنکه منتظر شود، سریعاً بازوی جادوگر را کشید و به سمت مبلمان جلوی میز سابق سوفیا برد. کارکنان هم با خنده، متفرق شدند.

اتاق کارکنان، دقیقاً پشت قصر خون قرار داشت و مطلقاً، سوفیا آن را اداره می‌کرد. در ابتدا تنها به یک سوله‌ی بزرگ می‌ماند؛ اما به مرور دیوارهایی در آن ساخته، وسایل به آن آورده و آدم‌ها در آن مشغول به کار شدند. بخش جنوبی متعلق به آشپزخانه بود تا خوراک نگهبانان روز، خون‌دهندگان و همچنین کارکنان را آماده کنند.

بخش شمالی مربوط به سوگولی‌های قصر خون، خون‌دهندگان بود که گه‌گاهی، میهمان‌های نامیرا نیز داشتند.

بخش مرکزی، مثل اتاق فرمان می‌ماند. کوچک‌ترین بخش بود؛ اما در مقابل، کل بخش‌های دیگر را اداره می‌کرد. از حقوق کارکنان گرفته تا باز و بسته

شدن پنجره‌ای در قصر خون و همه‌ی این‌ها به مدت هشت سال، بر دوش سوفیا بود.

جنیفر با بی‌ادبی تمام، سر یکی از زن‌های روپوش‌دار، داد زد:  
- سودا بیار.

زن که با چرخ‌دستی ملافه‌ها رد می‌شد، غرغری کرد؛ اما به جنیفر نه نگفت. همان‌طور که سوفیا دست راست نیک بود، جنیفر هم دست راست سوفیا محسوب می‌شد. یک نابغه‌ی آی‌تی که اپلیکیشن خون را هم او طراحی کرده بود.

با اشتیاق به سمت سوفیا برگشت و گفت:

- خب، زود باش بگو ببینم. چی شد برگشتی؟

سوفیا که نگاهش با دل‌تنگی آشکاری اطراف را می‌کاوید، گفت:

- درخواست ملکه بود. می‌خواست همه‌چیز برای جشن بیداری لرد، عالی باشه. جنیفر ناله‌ای کرد و پاهایش را روی میز شیشه‌ای گذاشت. سوفیا می‌دید که به کف پوتین‌هایش، آدامس چسبیده است و خدا می‌دانست که چقدر چندشش شد.

- کارش خوب بوده! مهمون‌ها دارن مرتباً می‌رسن و نگهباناشون می‌خوان که اتاقا رو چک کنن. کلی تابوت برای جابه‌جایی داریم.

سوفیا خندید و درحالی‌که به سکو اشاره می‌زد، گفت:

- چقدرم تو بدت می‌ادا! می‌دونم که رئیس‌بازی رو دوست داری.

جنیفر رد اشاره‌اش را زد و خندید.

- خوب شناختیم.

سکو به شکل دایره بود و در مرکز اتاق فرمانده‌شان قرار داشت. حدوداً یک متر بالاتر از کف زمین بود و سوفیا هرگاه می‌خواست که سخنرانی کند، از پله‌هایش بالا می‌رفت و آنجا بر روی همه تسلط داشت.

سوفیا مچش را بالا برد و درحالی‌که به ساعت شیشه‌ای نقره‌ایش می‌نگریست، گفت:

- دقیقاً یازده ساعت تا مراسم بیداری لرد فاصله داریم.

به جنیفر نگاه داد و با مهربانی پرسید:

- کاری هست که بتونم توی این یازده ساعت باقی مونده انجام بدم؟

جنیفر دست زیر چانه زد و ژست متفکری گرفت.

- چگونه تا من یه کم صبحونه می‌خورم، باهام بیای و غذای همراه‌ها رو چک کنی؟

سوفیا با عجله ایستاد و گفت:

- چرا که نه.

عجله‌اش کمی عجیب نمود، چرا که جنیفر هنوز نشسته، سرش را بالا گرفت و با ابروهای بالا رفته گفت:

- چقدر برای کار عجله داری؟

سوفیا در دل به حماقت خود لعنت فرستاد و درحالی‌که ژست بی‌خیالی می‌گرفت، گفت:

- نمی‌خوام شهرت نیک، خدشه‌دار شه.

جنیفر دستانش را روی دسته‌های مبل گذاشت و ایستاد. قدش از سوفیا کمی بلندتر و به شدت لاغرتر بود و حتی لباس پلنگی و موهای افشونش، نتواسته بودند تا این ناهماهنگی را بیوشانند.

به سمت سوفیا خم شد و سوفیا متقابلاً کمی عقب رفت. جنیفر با صدای آرامی که برای شخصیتش، زیادی آرام بود، گفت:

- ببینم، سر لردمون چی میاد؟

موهای فرش را پشت گوش زد و آرام‌تر ادامه داد:

- همه‌جا شایعه پیچیده که به خاطر اون دورگه، قراره اعدام شه.

سوفیا دلش می‌خواست تا داد بزند که او، شخصاً با ملکه قراری بسته تا نیکش در امان بماند؛ اما امان از پیمان خونی که بسته بود. پس شانه‌اش را بالا انداخت و قدمی عقب گذاشت.

- بیا دعا کنیم که لرد کریستین همون قدر که می‌گین قوی باشه و جلوش رو بگیره.

سپس خودش جلوتر راه افتاد تا جنیفر وقت نکند که کارآگاه بازی‌اش را ادامه دهد.

کریستین را نوددرصد زندگان قصر خون، ندیده بودند. تنها یک آوازه وجود داشت که او پیرترین خون‌آشام دنیا، قوی‌ترین آن‌ها و مدت مدیدی پادشاه بوده است. تا اینکه به طور ناگهانی به نیواورلانز عقب‌نشینی کرده و سیاست را رها کرده بود.

سوفیا خواست تا از جنیفر سوالی بپرسد که متوجه شد، عقب مانده. ایستاد و درحالی‌که دستیارش نزدیکش می‌شد، گفت:

- ببینم، خون‌دهنده‌هایی که قراره امشب به لرد کریستین خدمت کنند، حاضرین؟

جنیفر سرش را تکان داد.

- آره، همون طور که قبلاً برنامه‌ریزی کرده بودی، نه تا از هر نژادی که داشتیم.

سوفیا سرش را تکان داد و گفت:

- پس بریم اول اونا رو چک کنم.

\*\*\*



در راهرو پیچید و نفس حرص‌دارش را بیرون داد. خدا می‌دانست که چقدر از رویارویی با دیگر جادوگران اعظم متنفر بود. جادوگران، نمونه‌ی کامل آشغال‌های دنیای شب بودند.

آهی کشید و جادوی مورد نظر را به سمت در اتاقش فرستاد. جادوی سبزرنگ، مثل دودی از سر انگشتانش خارج شد و روی دستگیره‌ی فلزی در نشست. دستگیره پایین کشیده شد و در باز شد.

خود را با حداکثر سرعت، داخل انداخت و در را پشت سرش کوبید. این روزها استرس عجیبی دامنش را گرفته بود. یک فکر شوم که اگر نقشه‌هایشان نقش بر آب می‌شد، چه؟

به خودش دل‌داری داد و یادآوری کرد که او قوی‌ترین جادوگر ایالات متحده است، او نماینده‌ی جادوگران دنیای شب است.

تکیه‌اش را از در برداشت. با چند قدم بلند، در مرکز اتاق، روی ستاره‌ی شش‌پری که روی زمین کشیده بود، ایستاد. روی دوپایش نشست و هرکدام از دست‌هایش را روی یک پر گذاشت. سپس آرام‌آرام ورد مورد نظرش را خواند. کم‌کم ستاره‌ی شش‌پر دورش، شروع به درخشیدن با تلاطوی سفیدی کرد.

یک‌باره ایستاد و دستانش را بالا کشید. حفاظ زردرنگی، هم‌زمان با دست‌هایش بالا کشید شد و اتاق در امنیت فرو رفت.

نفسش را رها کرد و با عجله از ستاره خارج شد. ستاره هنوز می‌درخشید و این نشان می‌داد که سپرش، خوب کار می‌کند.

کتابخانه‌ی مصلحتی‌اش را با جادو تکان داد و پشت سر آن، در اتاقک کوچکی، شاهکار وایات می‌جوشید.

دیگ را با جادو بیرون کشید و آخرین تکه‌ی معجون را از میان دیگر شیشه‌های خودش برداشت. می‌دانست که وقتی پر اضافه شود، رنگ معجون به بی‌رنگ تغییر می‌کند؛ اما بوی بد آن، مشام را خواهد زد.

چوب‌پنبه را برداشت و لوله‌ی شیشه‌ای را کج کرد. پر به آسانی سر خورد و در کف دستش نشست. پر بلند قرمزرنگی بود که پایین آن با تلاطم آتشی‌نی می‌درخشید.

انگشتانش را باز کرد و اجازه داد تا پر سر بخورد و در محلول جوشان سقوط کند. به محض برخوردشان، دود سیاه غلیظی برخاست و جادوگر را به سرفه انداخت. سرفه‌کنان از محلول دور شد. به حدی دود غلیظ بود که حتی فرصت نمی‌کرد، وردی بخواند و دود را برهاند.

سینه و گلویش از تنفسی که کرده بود، شدیداً می‌سوخت و با هر بار سرفه، می‌دید که دود سیاه‌رنگی از سینه‌اش خارج می‌شود. به سختی زبانش را تکان داد و همان‌طور که روی پاهایش خم شده بود، ورد خواند.

دستش را به سمت دیگ گرفت و وردش، دود را به خود کشید. چند لحظه بعد، اتاق خالی از آن بوی گند بود؛ اما سینه‌ی جادوگر هنوز می‌سوخت.

ایستاد. از شدت سرفه، اشک از چشمانش سرازیر شده بود. با شستش اشک‌ها را پاک کرد و به سمت دیگ برگشت.

معجون کمی در ته ظرف مانده بود، همان قدر که بتوان یک بار برای تغییر شکل استفاده کرد. بدون اینکه حرکتی کند، یک شیشه‌ی خالی از روی میز فراخواند و همان‌طور که شیشه روی هوا معلق بود، معجون را درون آن ریخت. لوله تا نصفه پر شد. سر آن را با چوب‌پنبه‌ای بست و آن را داخل جیب کتش سراند.

حال باید عجله می‌کرد و به کارهای دیگرش می‌رسید، قبل از آنکه کسی به نبودش شک کند.

\*\*\*

سوفیا وقتی مطمئن شد که حواس همه به ناهارشان بند است، به بهانه‌ی دست‌شویی از کنار جنیفر بلند شد و بیرون رفت.

نیکیتا دقیقه‌ای قبل با او تماس گرفته بود و خبر از آماده شدن معجون درخواستی ملکه داده بود. بیرون از اتاق کارکنان، در کنار انبوه درختان، نفس عمیقی کشید و به بیرون از قصر خون تله‌پورت کرد.

مثل همیشه تله‌پورتش موفقیت‌آمیز نبود و به محض منتقل شدن، تلوتلو خورد و از روی آگاهی خم شد. محتویات معده‌اش به راحتی بالا آمدند و روی زمین پخش شدند. دید که چند آدم وقتی از کنارش رد می‌شدند، خود را عقب کشیدند و صدای آه بعضی از آن‌ها را هم شنید.

اخمی کرد و آب دهانش را همان‌طور خم شده، قورت داد.

مزه‌ی تلخی در گلویش زد و دوباره مجبور به خالی کردن معده‌ی لعنتی‌اش شد.

- هنوزم ضعیفی.

صدای آشنای نیکیتا این را گفت و بعد دستمالی به سمتش دراز شد. هنوز خم بود. دستش را بالا گرفت و کورکورانه به دنبال دستمال گشت. نیکیتا جلو رفت تا کمکش کند.

دستمال را گرفت و همان‌طور که روی زانوهایش خم شده بود، دهانش را پاک کرد. مثل اینکه بدنش، هرگز به این تله‌پورت‌ها عادت نمی‌کرد.

روی پا ایستاد. هنوز کمی ضعف داشت؛ اما بهتر شده بود. نیکیتا را دید که مثل همیشه لباس بلندی بر تن کرده است تا پاهایش را بپوشاند. این بار رنگ لباس سرمه‌ای بود و بالا تنه‌اش پر از بند بود؛ یک لباس خوب برای زن بزی. کلاه و چکمه‌هایش را هم در این تابستان ست کرده بود.

- خوبی؟

سوفیا سرش را تکان داد و با بی‌حالی گفت:

- استرس شدیدی دارم.

به درختی تکیه داد و با بی‌حالی به نفس‌هایش ریتم داد. دم و بازدم‌های پی‌درپی و بلند، تا بلکه این حالت تهوع، دست از جانش بردارد.

نیکیتا دست در کیف روی شانه‌اش کرد و از داخل آن، جعبه‌ای بیرون کشید. بند بافتنی کیف را دوباره روی شانه‌اش انداخت و دستش را به سمت سوفیا دراز کرد.

سوفیا نمی‌خواست دیگر ادامه دهد. می‌خواست فرار کند. از صبح که به قصر برگشته بود، تا همین الان، تحت فشار عصبی شدیدی بود و اگر به خاطر نیکش نبود، بارها پا پس می‌کشید.

نیکیتا دستش را تکان داد و با صدای آرامی گفت:

- بگیرش دیگه!

از تاکید صدای زن بزی، سوفیا به خود آمد و جعبه را میان دستان سردش گرفت. نیکیتا درحالی‌که اطراف را نگاه می‌کرد، گفت:

- باید دقیقاً توی معجونی بریزی که جلوی همه قراره بخوره.

سوفیا که جعبه را در دستش می‌فشرد، با صدای خش‌داری گفت:

- می‌ترسم.

نیکیتا قدمی عقب رفت و گفت:

- نباید بترسی.

سپس چند قدم دیگر و لحظه‌ای بعد در شلوغی محله‌ی جادوگرها گم شده بود. با اینکه می‌دانست دیده شدنشان کنار هم، در این زمان از روز، خطرناک

است، باز هم دلش گرفت. دوست صمیمی مادرش، نمی‌توانست کمی دیگر کنار سوفیای نالان بماند؟

سوفیا با بی‌رمقی، چشم از جای خالی او گرفت و روی صندلی‌ای که کنارش بالا آورده بود، نشست.

دلش آشوب بود و احتمالاً اگر معده‌اش پر بود، چند دست دیگر بالا می‌آورد. دستی به صورت تبادارش کشید. اگر لو می‌رفت چه؟ خدا می‌دانست که با وجود تنهایی، نمی‌خواست بمیرد.

جعبه را در دستش چرخاند؛ یک جعبه‌ی مربعی ساده بود؛ ولی داخلش... .

آه کشید و چشمانش را بست. به این فکر کرد که اگر نقشه‌شان بگیرد، چقدر خوب خواهد شد؛ اما بعد، صدایی دم‌گوشش گفت که اگر نگیرد، نیک حرف او را باور می‌کند یا نه؟

رعدوبرق شدیدی در آسمان، باعث شد از جای بپرد. باران را در همین لحظه کم داشت. سریعاً روی پاهایش ایستاد. حالت تهوعش فعلاً رفته بود.

اطراف را بررسی کرد. وقتی از خلوتش مطمئن شد، تمرکز کرد و دوباره به اتاق کارکنان تله‌پورت کرد.

\*\*\*

باد ملایمی می‌وزید و هوهوکشان زوزه می‌کشید. جمعیت کثیری از خون‌آشام‌ها در محوطه‌ی قصر خون حاضر شده بودند و هزاران جفت چشم،

با کنجاوی و هیجان، خیره به مقبره‌ای ساده بودند که قرار بود کهن‌ترین موجود زمین، از آن بیرون آید.

طبق قانونی نانوشته، هیچ‌کس صحبت نمی‌کرد و انگار سکوت ضروری بود. تنها خون‌آشام‌ها می‌توانستند صدای اتفاقات داخل مقبره را بشنوند و برای بقیه‌ی گوش‌ها، فقط انتظار قابل شنیدن بود.

داخل مقبره، آدام و نیک، دوباره دو طرف تابوت ایستاده بودند. با اینکه هردو با غیظ خیره یکدیگر بودند، دست‌های راستشان، محکم در هم گره خورده و محل تلاقی مچ‌هایشان، موازی با دهان نیمه باز لرد خفته بود.

خون‌هایشان از محل بریدگی روی مچ‌ها، بیرون می‌آمد و قبل از ریخته شدن در دهان خالقشان، با یکدیگر آمیخته می‌شد.

با هر قطره خون، رنگ خاکستری بدن لرد، کم‌رنگ‌تر و کم‌رنگ‌تر می‌شد. رگ‌های سیاه و خاکستری که نشان از خشک شدن بدنش داشتند، محو می‌شدند و همه‌ی حاضرین داخل مقبره، می‌دیدند که حیات به شریان‌ش برمی‌گردد.

هلن و مایکل با نگرانی ایستاده بودند. دورتر، اما جایی که باز هم دید خوبی داشته باشند. دستان مایکل دور هلن حلقه شده و تمام قدرتش را در اختیار ملکه‌اش گذاشته بود؛ ولی هلن باز هم حس می‌کرد که قلب خاموشش، در حلقش می‌زند.

بالای سر کریستین، ایگان ایستاده بود و به درست اجرا شدن مراسم، نظارت داشت. او هم می‌دید که تا ثانیه‌های دیگر، کهن مرد زمین، چشم می‌گشود. با باز شدن ناگهانی چشم‌های کریستین، نیک و آدام یک صدا نالیدند:

- پدر!

صدای یکی ناراحت بود و دیگری شوق عشق را در برداشت. مچ‌هایشان بلافاصله از هم جدا شد و روی زانو افتادند. همان چشم گشودن ساده، چیزی را در سینه‌ی دو خون‌آشام به حرکت در آورد؛ شوقی عجیب از وصال.

کریستین داخل تابوت، هنوز بدن خشکی داشت و قدرت حرکتی حس نمی‌کرد؛ اما چشم‌هایش به خوبی می‌دید؛ گوش‌هایش می‌شنید و دماغش می‌بوید.

لبان خون‌آلودش را به آرامی لیسید. خستگی عجیبی در تنش بود و هنوز می‌خواست که بخوابد.

بالای سرش، جادوگری را دید که بس آشنا می‌نمود. ایگان با تلاقی چشمانشان، لبخند زد و گفت:

- خوش برگشتید اعلی‌حضرت.

نیک و آدام به طرز حیرت‌آوری، هماهنگ ایستادند و چون فرزندان سر به زیر، نگاه مشتاق به پدر دادند. قبل از آدام، نیک با شوق آشکاری گفت:

- خوش برگشتی.



روی لب‌های باریک کریستین، لبخند محوی شکل گرفت و پلک‌هایش را برهم زد. نیک به سوفیا که دورتر، کنار درگاه ایستاده بود، اشاره کرد و او هم سریعاً بیرون رفت. خون‌آشام می‌دانست که اربابش تشنه است و وقت سیراب کردن این خفاش رسیده.

دورتر از همه‌ی آن‌ها، هلن هنوز می‌ترسید. آن قدر که با وجود فشار مایکل به پهلویش، قدمی جلو نگذاشته و هنوز تنها نظاره‌گر بود. بزرگترین ترس زندگی‌اش، بازگشته بود و کابوس‌های جنون‌وار هلن هم به دنبالش.

مایکل دوباره به پهلویش فشار آورد و سعی کرد تا ملکه‌اش را هل دهد. می‌دانست که این رفتار ملکه، عاقبت خوشی نخواهد داشت؛ اما امان از اینکه زورش نمی‌رسید!

سوفیا با سه خون‌دهنده‌ی داوطلب برگشت. هر سه هنوز جوان بودند و تاکنون کسی از آن‌ها ننوشیده بود. اختصاصاً برای این روز پرورش یافته بودند. نیک با احترام از خالقش دور شد و دست یکی از خون‌دهنده‌ها را گرفت. این یکی از همه جوان‌تر بود و عاری از هرگونه آرایش یا عطری. لباس سفید بر تن داشت و موهایش را به زیبایی بافته بودند.

خون‌دهنده‌ی جوان، پلک زد و با لبخندی درخشان، درحالی‌که احساس غرور می‌کرد و تشعشات آن را تمام خون‌آشام‌ها حس می‌کردند، دنبال نیک راه افتاد.

جلو رفتند و بالای تابوت لردش، متوقف شدند. نیک به نرمی برگ گل گفت:

- برای تو.

یکی از دستانش را پشت گردن خون‌دهنده گذاشت و حس کرد که کمی ترس برش داشته است. قبل از اینکه او را خم کند، دم گوشش زمزمه کرد:

- اصلاً دردی حس نمی‌کنی.

دروغ می‌گفت! گاز خون‌آشام‌هایی که به تازگی بیدار شده بودند، بیشترین درد را داشت. چرا که هیچ بزاقی نبود تا زخم را التیام بخشد و خون‌دهنده را مدهوش کند.

با یک حرکت او را خم کرد و گردنش را در معرض دید خالقش قرار داد.

لحظه‌ای بعد، جیغی که دخترک کشید، نشان از اتمام کار داشت. نیک او را رها نکرد و همان‌جا ایستاد. با مهربانی موه‌های او را نوازش می‌کرد و می‌خواست که آرام باشد. دخترک آشکارا از درد و ترس می‌لرزید؛ اما امان که خیلی دیر شده بود.

بالاخره دست خشک شده‌ی کریستین حرکت کرد و خودش به گردن دخترک چنگ زد. هنوز رگه‌های خاکستری روی عضلاتش دیده می‌شد؛ اما نیک می‌دانست که با رسیدن به خون‌دهنده‌ی سوم، تمام آن‌ها گم خواهند شد.

دخترک بور را رها کرد و قدمی عقب رفت. قصد نداشت که اجازه دهد تا اربابش او را بکشد؛ اما با آن چند لیتر، می‌توانست مدتی عقب بماند.

نفسی کشید و ساعتش را چک کرد. او هم به نوبه‌ی خود در کنار شادی بزرگ بازگشت خالقش، نگران بود. یک نگرانی عجیب از اینکه همه چیز در لحظه‌ی آخر خراب شود؛ ولی کاری جز صبر و اعتماد نمی‌توانست انجام دهد.

مچ ساعت‌دارش را پشت سرش برد. نباید بقیه‌ی خون‌آشام‌ها را به خاطر این چک کردن مداوم، حساس می‌کرد.

وقتی حس کرد که دست و پا زدن دخترک کم شده، سریعاً بازوی دیگری را چنگ زد و به دنبال خودش کشید. این یکی سیاه‌پوست بود و از ترس شش نگهبان غول‌پیکر سرجایش ایستاده بود.

به آرامی گفت:

- کافیه ارباب.

طبق انتظارش، کریستین بس نکرد. نیک که فعلاً زورش به اربابش می‌چربید، با یک حرکت دخترک بور را از چنگ اربابش نجات داد. تمام دهان لردش از خون خیس بود و با نیش‌های برهنه و چشمان خشمگین نگاهش می‌کرد.

بدون هیچ حرفی، اجازه داد تا دخترک بور، روی دستش بیهوش شود. با سر به دختر سیاه‌پوست اشاره زد و سوفیا بود که حرکت کرد و خون‌دهنده‌ی بیهوش را گرفت.

خون‌دهنده‌ی دوم، پاهایش را محکم به زمین چسبانده بود و با التماس نیک را نگاه می‌کرد. هیچ کدامشان این روش را قطعاً تصور نمی‌کرد و وقتی برای

این مراسم انتخاب شده بودند، فانتزی لرد سوار بر اسب سفید را در سر داشتند؛ ولی چه حیف که نیک آن فانتزی را برایشان خراب کرده بود!

نیک پوفی کرد و به آسانی بلند کردن پر گاه، دختر سیاه‌پوست را حرکت داد و روی دهان لردش خم کرد.

کریستین از روی خرسندی، خرناسی کشید و درحالی‌که دختر سیاه‌پوست جیغ می‌کشید، گردنش را درید.

وقتی ایگان همه را درگیر دید، چند قدم عقب گذاشت و به سمت ملکه‌اش رفت. هلن با چشم‌های گرد شده به تغذیه‌ی کریستین خیره بود و عملاً خشک شده بود.

مایکل از پشت سر هلن با اخم به ایگان نگاه کرد؛ ولی جادوگر آن‌قدر کله‌شق بود که اهمیتی به تیر نگاهش ندهد. جلوی هلن متوقف شد و به آرامی صدایش کرد:

- ملکه‌ی من!

جوابی نیامد و هلن طوری واکنش نشان نداد که انگار اصلاً متوجه نشده است. ایگان نفسی کشید و در حرکتی کاملاً شجاعانه و در عین حماقت، دستش را دست هلن گذاشت و جرقه‌ای انرژی به سمتش وارد کرد.

جرقه اثر کرد و هلن لرزید. قدمی عقب رفت و تعادلش را از دست داد. کاملاً در آغوش مایکل حل شد و با نگاه گیجی به جادوگر آسیایی نگاه کرد.

ایگان لبخند زد و به آرامی گفت:

- به زودی وقتشه که خوش‌آمد بگید.

هلن جلوی مایکل را که دندان‌هایش را به ایگان نشان می‌داد را گرفت و با صدای پریشانی گفت:

- خیلی خوب.

ایگان سر تکان داد و با تعظیمی کوتاه، عقب رفت و سرجایش برگشت.

کریستین که کار خون‌دهنده‌ی سوم را هم ساخته بود، دست دراز شده‌ی نیک را گرفت و نشست. عضلات سرشانه و پشتش، نشان از قدرتش می‌دادند.

سوفیا که کت‌شلواری در دست داشت، با چشم‌های گرد شده نگاه می‌کرد و هر تصویر را می‌بلعید. اگر هلن، مایکل و نیک از نظرش قدرتمند بودند، مرد نشسته‌ی داخل تابوت، با وجود اینکه هنوز خواب‌آلود به نظر می‌رسید، از قدرت و تاثیرگذاری محض ساخته شده بود. یک نگاه گیرا در آن چشم‌های خواب‌آلود وجود داشت که سوفیا را وادار به زانو زدن می‌کرد. آن قدر صحنه‌ی تاثیر برانگیزی بود که حتی قدرت نداشت چشم بگیرد.

نیک به آرامی شانه‌های سرورش را نوازش کرد و با مهربانی گفت:

- کافی بود؟

کریستین که به کت‌شلوار زغالی تنگ نیک نگاه می‌کرد، گنگ گفت:

- نگو منم باید این شکلی لباس بپوشم.

نیک به نرمی خندید و زمزمه کرد:

- فعلا عجله‌ای نیست.

آن دورتر، سه نفر از حسادت مردند؛ آدام، هلن و سوفیا. یکی از حسادت، یکی از عشق و یکی از ترس. هیچ‌کدام این خنده‌ی نرم و عشق را تاکنون ندیده بود. نیک که موهای مدل قرن بیستمش را بررسی می‌کرد، گفت:

- وقتشه به تمام دنیای شب، نشون بدی که برگشتی سرورم.

- خوش برگشتی.

صدای ملایم سومی بود که این خلوت را برهم زد. هلن سرش را با غرور بالا گرفته بود و سعی می‌کرد تا ترس را عقب نگه دارد. کریستین، چشمان بنفشش را که شبیه به تیله‌های هلن بودند، چرخاند و با پوزخندی گوشه‌ی لب، گفت:

- خواهر!

هلن هیچ‌چیزی در صورتش نشان نداد و لبخند را روی لبان سرخش حفظ کرد. کریستین همان‌طور نشسته، سرتاپای او را بررسی کرد و کنایه زد:

- نبودم خوب بهت ساخته!

قبل از اینکه هلن جواب دهد، چرخید و توبیخ‌کننده به نیک گفت:

- اون این‌جا چی کار می‌کنه؟

صدایش آن‌قدر بلند بود که حتی انسان‌های عادی بیرون مقبره هم بشنود. یک نفرت خالص که طنین‌انداز قصر خون شد.

\*\*\*

در تالار اصلی که به زیبایی دکور شده بود و رنگ قرمز موردعلاقه‌ی خون‌آشام‌ها، تم اصلی آن را تشکیل می‌داد. کریستین روی سریر پادشاهی نشسته و با صورتی رنگ‌پریده‌تر از هر کسی در جمع و نگاهی گرسنه‌تر، گوش به تبریک‌های چاپلوسان داده بود.

هرچه نیک اصرار کرد، کت‌شلوار بر تن نکرده بود و با شنل و لباسی متعلق به قرن بیستم، حاضر شده بود. یک کنت دراکولا که از قصه‌ها بیرون پریده بود. مردم می‌زدند و می‌رقصیدند و با خوش‌حالی جشن می‌گرفتند. جوان‌ترها بیشتر از رقصیدن، تحت تاثیر ابهت لرد خفته بودند و پیرترها، مشغول اعلام وجود کردن و هدیه دادن.

نیک با افتخار کنار سرورش ایستاده بود و آدام طرف دیگر، هر چند که افتخار در چشمانش کمتر بود.

لردهای مناطق دیگر چه به دروغ و چه راست، در مقابلش خم می‌شدند و می‌گفتند که دلشان برای او تنگ شده است و از نظر نیک، چه دروغ شاخ‌داری! اعضای بلندتر مرتبه‌ی جامعه‌ی شب هم یکی‌یکی عرض ادبی می‌کردند و می‌رفتند، بعضی‌ها چنان خشک و بعضی‌ها چنان صمیمی که هردو از یک طرف بام، افتاده بودند.

شش خون‌آشام محافظ که نیک را می‌پاییدند، لحظه‌ای رهایش نمی‌کردند؛ ولی نیک هم قصد کاری نداشت.

تنها کسی که میهمانی به کامش زهر شده بود، ملکه‌ی دنیای شب بود. کسی در حضور برادرش، او را تحویل نمی‌گرفت. کریستین تنها لطف کرده بود و او را پایین‌تر از خود در سریر دیگری نشانده بود و همه‌ی موجودات قدیمی دنیای شب، کنجکاو بودند تا بدانند که چه بر سر ملکه می‌آید. ملکه می‌ماند یا چی؟ درست در زمانی که نیک به سوفیا دستور داده بود، جام جادویی ایگان را پر از خون گرم کرد و معجون دوم نیکیتا را هم اضافه کرد. آن قدر سریع که مطمئناً هیچ کس ندید.

لبان خشکش را با استرس خیساند. اگر همه چیز بد پیش می‌رفت چه؟ استرس به قدری فشار آورد که لحظه‌ای هجوم اسید معده‌ی خالی‌اش را به حلق حس کرد؛ ولی جز عرق، چیزی بیرون نیامد.

مطمئناً خودش نمی‌توانست این کار را بکند. پس با لبخندی لرزان و دستانی که یخ بسته بودند، سینی طلایی محتوی جام طلایی و حاکمی شده را در دستان مارتین گذاشت و در جواب نگاه پرسش‌گر او، گفت:

- از صبح چیزی نخوردم.

خون آشام سر تکان داد و سینی به دست دور شد. از درگاه که خارج شد، سوفیا به خودش اجازه داد تا پشت صندلی روی میز، فرو بیاشد و اشک به چشمانش هجوم آورد. او داشت چه می‌کرد؟ خدای من! اگر نیک می‌فهمید؟

دودستی میان موهایش چنگ زد و خودش را لعنت کرد. ریسکی که به جان خریده بود، به چاقویی دو لبه می‌ماند که هر طرفش، مهم نبود کدام طرف، می‌برید.



دوباره معده‌اش آشوب شد و هجوم چیزی را به سمت حلقش حس کرد. با سرعت زیادی، روی زمین نشست و به سطل آشغال زیر میز چنگ زد؛ ولی هر چه عق زد، چیزی برای بیرون آمدن نبود.

با عق آخر، اشک‌هایش جاری شدند. داشت چه می‌کرد؟

سطل آشغال را عقب زد و روی زمین ولو شد. همه آن بیرون یا مشغول خوش‌گذرانی بودند یا این داخل مشغول تدارک. غافل از اینکه به زودی همه چیز خراب می‌شد.

اشک‌هایش را همان‌طور که پشت صندلی مچاله شده بود، پاک کرد. نیک و نگاه مشتاقش را به یاد آورد.

آن لمس و نوازش روی شانه‌های کریستین و لبخندی که هنگام صحبت داشت. اگر کریستین به خاطر سوفیا، قربانی می‌شد، نیک این جادوگر احمق را می‌بخشید؟

سوفیا سرش را با بی‌حالی تکان داد. قطعاً نه!

در یک تصمیم آئی، ایستاد. خیره به دری که مارتین از آن بیرون رفته بود، نفس عمیقی کشید و دل به دریا زد.

آنجا بود که با سرعت بیرون زد تا نگذارد که کریستین از آن معجون لعنتی، بنوشد.

\*\*\*

دو روز دیگری که ایگان وعده‌اش را داده بود، خیلی زودتر از انتظار دنیل فرا رسید اما دنیل در چه حال بود؟ زندانی در یکی از هزاران اتاق بی‌شماری که این مدت در آن‌ها زندانی بود.

برای بار هزارم اتاق را متراژ کرد و نقشه‌های ابلهانه‌ای را زیر و رو کرد. نیک، کسی که در اصل تنها کسی که دست کمک به سویش دراز کرده بود، آن بیرون سلاخی می‌شد و دنیل نمی‌توانست نجاتش دهد. چشمانش را از غصه روی هم فشرد و نفسش را بیرون فرستاد. او یک انسان ساده بود، یا حداقل به قول آن‌ها میزبانی که قدرت‌هایش را نمی‌دانست. در میان این سیل جادوگران و خون‌آشامان واقعا چه کاری می‌توانست انجام دهد؟

در این مدت خیلی سعی کرده بود بفهمد دقیقاً به عنوان یک میزبان چه قدرتی دارد. هزار جور چیز را امتحان کرده بود؛ اما هیچ به هیچ. نه با کلمات عجیب و غریب مثل ایگان از دست‌هایش چیزی بیرون می‌آمد نه می‌توانست اشیا را تکان دهد و نه مثل خون آشامان سریع باشد. همچنان خیلی زیاد انسانی بود.

در اصل در کل زندگی دنیل، هیچ چیز خاصی وجود نداشت. آهی کشید و روی تخت چوبی نشست. تشک از وزنش پایین رفت. خودش را با بی‌حالی پرت کرد به عقب و اجازه داد نرمی تشک زندانش، او را در خود ببلعد. حداقل این حق را که داشت.

با صدای چرخش کلید، سیخ نشست. انقدر سکوت در این زندان وجود داشت که ابتدا فکر کرد توهم زده. با چشمانی ریز شده خیره ی دستگیره‌ی در ماند و منتظر شد. دوباره صدای چرخش کلید آمد و بعد دستگیره چرخید. با

وحشت و انتظار ایستاد. چه کسی بود؟ قرار بود ببرنش تا مرگ نیک را به چشم ببیند؟ این فکر باعث شد چنگی به دلش بی‌افتد.

وقتی در باز شد، با دیدن شخص پشت در، اخمی میان ابروهایش نشست و غرید:

- چی می‌خوای؟

جس نیشش را تا بناگوشش باز کرد.

- اوه دنیل، خشن شدی.

داخل شد و دنیل روی تخت نشست.

- نمی‌خوام باهات حرف بزنم.

دیدن جس یادآور اتفاقات بد بود. رز و... اشک به چشمانش نشست و نفسش تند شد.

جس در کمال قباحات داخل شد.

- حرف بزنیم یکم؟

دنیل سریعا ایستاد و اشاره کرد:

- جلو نیا! کی گفته بیای تو؟

جس در را بست و به آن تکیه زد.

- بالاخره تنها شدیم.

دنیل تقریباً جیغ کشید:

- برو بیرون.

سپس آن‌جا بود که کنترلش را از دست داد:

- قاتل کثافت! تو رزو می‌شناختی و کشتیش.

اشک‌هایش بلافاصله پایین ریختند و بدتر فریاد کشید:

- باورم نمی‌شه یه زمانی عاشقت بودم.

جس تکیه‌اش را برداشت. نگاهش رنگ دیگری گرفت و این‌بار با لحنی متفاوت حرف زد.

- هنوزم هستی. آرام باش.

جمله‌اش آب روی آتش شد. دنیل داشت می‌مرد که آرام نباشد که جس را تکه‌تکه کند؛ اما آرام شد. قلبش در سینه آرام گرفت و نفسش شمرده‌تر شد. جس جلو رفت و در فاصله‌ی یک قدمی دنیل ایستاد. با مهربانی گفت:

- دنیل... دنیل تو عزیز منی. تو بهترین منی. تو مال منی. واقعاً فکر کردی بهت آسیب می‌زنم؟

به دنیل که بهت‌زده نگاهش می‌کرد، لبخند عمیق‌تری زد. دست بلند کرد و تره‌ای موهای بلند دنیل را پشت گوشش زد. گرمای دست جس روی صورت دنیل، سوزاند و براند.

- دیگه وقتشه یادت بیاد. یادت بیاد که تو برای من چه معنایی داری. من برای تو.

سپس دو دست دنیل را میان دستانش گرفت. ناگهان سیل انرژی عظیمی از طرف جس به دنیل روان شد. دنیل را از جا پراند. خواست عقب بکشد که جس محکم‌تر دستانش را گرفت.

- بذار خاطرات تو پس بدم بهت.

به دنبال حرفش، دنیل شروع کرد به دیدن تصاویر عجیبی. او همراه جس که می‌خندیدند. جس که کارهای جادوگری مثل ایگان می‌کرد. جس و دنیل در جاهای عجیب و مکان‌های عجیب. حتی هلن را دید که با دنیل دست می‌دهد و جس کنارشان ایستاده. تصاویر که تمام شدند، دنیل هین بلندی کشید و عقب رفت. جس دست‌هایش را ول کرد و اجازه داد تا چیزهایی که دریافت کرده بود را هضم کند. چند ثانیه طول کشید اما بعد دنیل با حیرت زمزمه کرد:

- جس... .

البته این بار همراه با نفرت نبود. این جس گفتن اوج دلتنگی دنیل را نشان می‌داد. جس هیچ وقت ولش نکرده بود. هلن را می‌شناخت. خیلی پیش‌تر از دیدنش این‌جا در قصر خون. دنیل خودش تصمیم گرفته بود که هلن را دریافت کند. خودش داوطلبانه به قصر خون آمده بود. و جس... اوه جس خون‌آشام نبود. او جس دنیل بود. مرد بزرگ تاریخ. یک سازنده! لبخند غمگینی از این فراموشی زد.

- خیلی ایده‌ی بدی بود که حافظه‌ام رو گرفتی ازم.

جس هم تایید کرد.

- باید یه چیزی می‌گرفتم ازت تا اتصالمون رو توی دوره‌ی میزبانیت حفظ کنم. خودت گفتی حافظه خوبه.

دنیل قدمی به سمتش برداشت و همانطور که دست‌هایش را دور گردن جس می‌انداخت، با دلتنگی و پیشمانی جواب داد:

- و چه اشتباه بزرگی کردم.

جس هم او را در آغوش کشید و دو معشوق قدیمی، سخت یکدیگر را فشردند.

\*\*\*

کریستین روی تختش تکیه زده بود. صورتش همچنان رنگ پریده بود و یک ردای یک تکه‌ی بلند، تنها لباسش بود.

با ورود نیک، سکوتی در سالن طنین‌انداز شد. نیک در هیبت و ابهت همیشگی‌اش قرار داشت. یک لیوان نقره‌ای را میان دو دستش گرفته بود و جلو می‌رفت. این یکی هم پر از خون بود اما بیشتر حالت نمادین داشت تا بیداری کریستین را تکمیل کند. همان‌طور که جلوتر می‌رفت، میهمان‌ها هم از سر راهش کنار می‌رفتند و تبریک به کریستین را به بعد موکول می‌کردند.

بالاخره به سریر شاهش رسید با تعظیمی جام را به سمتش گرفت.

وقتی انگشتان بلند و سفید کریستین دور لیوان حلقه شد، هلن و آدام در یک‌جا، ایگان در یک‌جای دیگر و دنیل و جس هم در گوشه‌ای نفسشان را حبس کردند. این چندتن از حاضرین، می‌دانستند که چه چیزی در شرف وقوع است.

کریستین رو به حاضرین جام را بالا برد و با صدای سرد و بمش گفت:  
- بیداری.

همه آرام زمزمه کردند بیداری و کریستین لیوان را به سمت لبانش برد. نفس دنیل بیشتر در سینه حبس شد. نقشه‌شان بود. نقشه‌ای دیرینه برای از سر راه برداشتن بزرگترین مانعشان، کریستین. دست جس را فشرد و جس هم در مقابل دستش را فشرد. نگاه دنیل لحظه‌ای به نیک افتاد. به صورت شاد و لبخند شادترش. لبخندی که به زودی پاک میشد. چیزی به قلبش چنگ زد و باعث شد دست جس را رها کند. حالا برخلاف نگاه چند لحظه پیشش که خیره‌ی کریستین بود، خیره شد به نیک. چقدر دلش می‌خواست بگوید که متأسف است؛ اما چاره‌ی دیگری ندارد.

دور از غصه‌ی دل دنیل، سوفیا به آرامی وارد سالن شد. با وحشت نگاه کرد به کریستین. هنوز ننوشیده بود که باعث شد نفس راحتی بکشد. پا تندتر کرد تا بگوید چه چیزی در شرف وقوع است.

دستی ناگهان کنارش کشید و دست دیگری روی دهانش قرار گرفت. با چشمانی گرد شده جیغ خفه‌ای کشید و ایگان غرید:

- تو جادوگر احمق، حق نداری چیزی رو خراب کنی که این همه برایش جنگیدیم.

سپس توی صورت سوفیا فوت کرد و اجازه داد بدن بیهوشش روی صندلی خالی بنشیند. سپس لبخند زنان ایستاد. انگار نه انگار که چیزی شده.

کریستین لیوان خالی را پایین آورد و به دست نیک داد. خالق و مخلوق لحظه‌ای لبخندزنان به هم نگاه کردند. لبخندی سرشار از عشق میانشان. سپس حالت صورت کریستین عوض شد و نالید:

- نیک...

نیک به جلو خم شد و با عجله پرسید:

- بله سرورم؟

صورت کریستین از سفیدی به خاکستری بودن رفت. نیک دست او را میان دستانش گرفت. نمی‌فهمید چه شده.

- کریس؟

با نگرانی دوباره صدایش کرد؛ اما در جواب صورت کریستین بیشتر و بیشتر خاکستری شد و سپس نیک حس کرد که کریستین با چشمانی خالی نگاهش می‌کند و حرکتی ندارد. با وحشت دستش را رها کرد و او را تکان داد.

- سرورم؟ سرورم؟

در پاسخ صدای هلن بلند شد.



- خب و بالأخره!

نیک چرخید و هلن را دید که لبخندزنان پشت سرش قرار داد. هلن با لبخند داد کشید:

- این خ\*\*یا\*نت کارو دستگیر کنید که پادشاه دنیای شب رو مسموم کرده! قبل از اینکه نیک بفهمد دقیقا چه چیزی در جریان است، ایگان بازویش را گرفت و با نیشخند گفت:

- به جرم خ\*\*یا\*نت، لرد نیک محکوم به ملاقات با خورشید است.  
سپس کسی گردنش را شکست و دنیای نیک سیاه شد.

\*\*\*

پایان